



نویسنده: baran.amad
طراح: نسیم نایب‌مژاد

پیکر پیرا



www.RomantU.ir

RomantU 

کمه در باره رمان فوریو بدانید :

رمان فوریو با هدف تولید و عرضه محصولات تلفن همراه بنیان نهاده شده است. رمان فوریو تلاش دارد گامی هر چند ناچیز در مسیر اعتلای فرهنگ کتابخوانی غنی کشورمان بردارد.

شایان ذکر است وبسایت رمان فوریو بدون هیچ کمک مالی یا حمایت و پشتیبانی از سوی ادارات ، سازمان ها و موسسات دیگر در زمینه تولید محتوای محصولات فرهنگی و اجتماعی بر روی تلفن همراه مشغول به فعالیت می باشد.

آدرس وبسایت رمان فوریو : wWw.Roman4u.ir

کانال تلگرام : @Roman4u

نام رمان : پیتزا پیرونی

نویسنده : baran.amad

طراحی و صفحه آرایی: رمان فوریو

آدرس سایت : wWw.Roman4u.iR

کانال تلگرام : @Roman4u

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان فوریو محفوظ است

پیترا پیرونے

Baran.amad

تہیہ شدہ در:

وب سایت رمان فوریو

پیتزا پیرونی

باسمه تعالی

رضا با آرنج زد به شانه شهرام و گفت:

- نگاش کن. دقت کنی می فهمی.

شهرام برای یک لحظه دست از کار کشید و زیر چشمی به جهتی که رضا

اشاره کرده بود نگاهی انداخت و آرام زمزمه کرد:

- حالا چرا گیر دادی به این بنده خدا؟

رضا چند بار سیبلش را جوید و گفت:

- دس خودم نیس. اصن یه جوری رو مخه. نگاش کن تو رو خدا.

شهرام کلافه مشغول کارش شد و با همان لحن کلافه گفت:

- خوب داره دستشو می شوره. مگه چیه؟

- می زخم تو سرت ها. تو برو تونخ کاراش به حرف من می رسی.

- شهرام، رضا باز که دارین ور می زنین بنجبین مشتری حیرونه.

رضا دسته ای از جعبه های خالی را جلو کشید و غر زد:

- بدم میاد از این م*ر*ت*ی*ک*ه. فقط عر میز نه.

- رضا خفه شود بچسب به کارت.

صدای آقای اعتمادی برای بار دوم توجه آنها را به خود جلب کرد:

- سام. اشتراک ۲۴۱ زود باش.

بعد رو با آشپزخانه داد زد:

- رضا حاضره؟

رضا هم صدایش را بلند کرد و داد زد:

- بله آقا.

سام در حالی که با دستمال توی جیبش دست هایش را خشک می کرد آمد سمت آشپزخانه و گفت:

- سفارش ۲۴۱.

شهرام چهار جعبه پیتزای سبزیجات را گذاشت روی پیش خان و هل داد به طرف سام. رضا با چشم به دست سام اشاره کرد که داشت دستمال را با دقت تا می کرد تا بگذارد توی جیبش. شهرام چشم غره ای به او رفت و با سر به او اشاره کرد که به کارش برسد. رضا هم حرصش را سر پیتزای بیچاره خالی کرد و اینقدر کارد را محکم توی پیتزا کشید که با یک حرکت نصف شد.

سام نیم نگاه بی تفاوتی به آنها انداخت و جعبه ها را برداشت و به سمت پیشخوان رفت اعتمادی برگه ای را به دستش داد و او هم در حالی که جعبه ها را کف دست نزدیک شان اش نگه داشته بود از مغاز بیرون زد. لامپ نئونی قرمز رنگ روی شیشه مغازه مدام چشمک می زد:

بگیر و ببر.

صورت سام توی نور قرمز مدام سرخ و سفید میشد. پینزها را توی جعبه پشت موتور گذاشت. سوئیچ را چرخاند و هندل زد. موتور با صدای قیژی روشن شد و بعد هم راه افتاد. رضا وقتی از رفتن او مطمئن شد رو به شهرام گفت:

- به جون خودم این ترپیش به این صبتا نمی خوره حالا بین من کی گفتم.

شهرام هنوز هم نمی خواست قبول کند.

- خوب شاید دانشجویی چیزیه. دانشجو ندیدی واسه خرجش کار کنه.

- از کجا معلوم که دانشجو باشه. بعدشم چرا دیدم داداش ولی این از حرکاتش معلومه که بچه ندار نیس. تو نمیفهی. من آدم شناسم داداش.

صدای داد آقای اعتمادی دوباره مکالمه شان را قطع کرد و باعث شد هر دو برگردند سر کار شان. سام تازه یک هفته بود که به عنوان پیک توی پیتزافروشی مکث کار می کرد ولی هنوز موضوع صحبت رضا و شهرام دو کارگر پیتزا فروشی بود. به جز سلام و علیک هیچ حرفی دیگری با آنها نداشت. کم حرف بود و سرش توی کار خودش. همیشه کلاه مشکی بیس بالی سرش بود که تا روی پیشانی اش پائین می کشیدش و موقع حرف زدن اغلب سرش پائین بود به صورتی که مخاطبش همیشه نیمه پائینی صورتش را می دید. بینی لب و دهان و چانه.

یک بار که کلاهش را برداشته بود رضا و شهرام اثر زخ عمیقی را کنار پیشانی اش دیده بودند که تا روی ابرویش ادامه پیدا کرده بود و انتهای ابرویش را هم خط انداخته بود. بعد از ان روز کلی هم درباره زخم روی پیشانی اش داستان سرایی کرده بودند.

سام زیر لب آوازی را برای خودش زمزمه می کرد. دوباره نگاهی به ادرس انداخت و موتور را نگه داشت. به آپارتمان بزرگ و شیک شش طبقه مقابلش نگاه کرد و جعبه های پیتزا را برداشت و نگاه دوباره ای به کاغذ انداخت و زنگ طبقه پنجم را فشار داد.

- بله؟

- خانم پیتزاهاتون.

- بیار بالا.

در با صدای تیکی باز شد و سام باد ست چپ در را هل داد و م*ش*تیم به سمت آسانسور رفت. دکمه را زد و مقابل در به انتظار ایستاد. توی در آسانسور تصویر مات خودش را دید و کمی کلاهش را جلو تر کشید. در به صدای دینگ آرامی به کناری خزید. سام با یک گام وارد آسانسور شد و دکمه طبقه پنجم را فشار داد. توی آینه قدی آسانسور خودش هم چهره اش را نمی دید. نگاهش روی کفش های کتانی سفیدش خیره ماند و بعد کمی بالا آمد از شلواری سورمه اش گذشت و روی پیراهن چهارخانه قرمز ثابت ماند. دستش را بالا برد و یقه اش را مرتب کرد. با این حرکت پیراهنش بالا خزید و کمر بند چرم قهوه ای اش با آن سگک بزرگ طلایی نمایان شد. در باز شد و از آسانسور خارج شد. نگاهی به دو واحد طبقه پنجم انداخت و به سمت واحد شماره نه رفت. دستش را روی زنگ گذاشت و منتظر شد. در به ثانیه نرسیده باز شد. نگاه سام پشت نقاب کلاهش گم شده بود. از پشت نقاب تنها پاهای باریک و خوش تراش برهنه ای را دید و ناخودآگاه پوزخند زد. دختر که تنها چانه و لب های سام را می دید. لبش را جوید و گفت:

- همیشه بذارینشون روی اون میز!

و به میزی کنار در اشاره کرد. صدای دختر نشان می داد خیلی هم سن و سال زیادی ندارد. سام احساس کرد حوصله ندارد سرش را بالا بیاورد و او را نگاه کند. دامن دختر در ست تا روی زانوش بود و یک جفت صندلی سرخ رنگ

هم پایش بود. سام نگاهی به کفش هایش انداخت و دوباره صدای دختر را شنید:

- مهم نیست با کفش بیان.

سام از حرص لب هایش را باد کرد و یک قدم داخل گذاشت. از سمت پذیرائی صدای زمزمه می آمد. کمی گردنش را به سمت راست خم کرد و از گوشه چشم نگاهی به آن سمت انداخت سه چهار دختر دیگر توی پذیرائی نشسته بودند و م*ش*ش*تقیم به او زل زده بودند. سام پیتزاها را روی میز گذاشت و دوباره سرش را پائین انداخت و تند تند فاکتور را نوشت و به سمت دختر که دست به در مقابلش ایستاده بود. دراز کرد:

- بفرما.

دختر دست دراز کرد و کاغذ را گرفت نگاهش هنوز به چانه و لب های سام بود. از توی کیفش مقداری پول بیرون کشید و به دست او داد. سام پول ها را شمرد و گفت:

- زیاده!

- بقیه اش مال خودتون.

سام لبخند یک وری زد و گفت:

- شب خوش.

و چرخید و از خانه بیرون زد. در پشت سرش بسته شد. مقابل آسانسور ایستاد. ولی قبل از باز شدن در صدای خنده های آرامی را از پشت در واحد شماره نه شنید. سری تکان داد و دوباره پوزخند زد. در آسانسور باز شد و او

هم در حالی که انگشتان دستش را توی جیب شلوار جینش کرده بود وارد شد. دکمه هم کف را زد و بعد از بسته شدن در سرش را بالا آورد و به چهره خودش توی آینه خیره شد.

مهرانه ساحل را به کناری هل داد و گفت:

- برو کنار بی شعور بذار منم بینم.

او هم بی خیال کنار رفت و گفت:

- زحمت نکشین رفت تو آسانسور.

مهرانه پکر برگشت و دست به س*ی*ن*ه به بقیه نگاه کرد.

- نامردا نداشتین من بینمش.

بقیه برگشتند سمت پذیرائی ساحل جعبه های پیتزا را برداشت و گفت:

- دیدین چقدر مرموز بود؟

و جعبه ها را روی میز پذیرائی جلوی بقیه گذاشت. سوده جعبه اش را

برداشت و به پشتی مبل تکیه داد و گفت:

- ولی همچین تحفه ای نبود که تو می گفتی.

ساحل یک تکه از پیتزایش را برداشت و به بقیه نگاه کرد:

- نبود؟

نازنین دست به س*ی*ن*ه به او نگاه کرد و گفت:

- به نظر من که محشر بود. وقتی از زیر کلاهش نگاه کرد من کنار ابروشو

دیدم. ردیه زخم داشت.

با این حرف نازنین بقیه دست از خوردن کشیدند.

- راست می گی؟

نازنین با غرور سر تکان داد و گفت:

- اهوم خیلی هم عمیق بود.

ساحل به مبل تکیه داد و گفت:

- وای نگو دلم یه جوری شد.

سوده گاز بزرگی از پیتزایش زد و گفت:

- خوبه سه بار بیشتر ندیدیش.

ساحل با لب و لوجه ای آویزان گفت:

- باور کن همون بار اول که دیدمش دلم یه جوری شد.

سام کلافه از آسانسور خارج شد و از خانه بیرون زد. مچ بند سفید پهنش را روی مچ چپش مرتب کرد و سویچ را چراخاند. نگاهی به طبقه پنجم انداخت و هندل زد و بعد هم دور زد و به سرعت از آنجا دور شد. به محض رسیدن دو تا سفارش دیگر آماده بود. بی حوصله پیتزاها را از روی پیشخوان برداشت و در حالی که دوباره گردنش را به سمت راست خم کرده بود از سمت چپ نیم نگاهی به رضا انداخت و با پوزخند گفت:

- خسته نشدی یه هفته منو پائیدی؟

رضا نگاه خصمانه ای به او انداخت و گفت:

- برو داداش خیال برت داشته.

سام سرش را پائین انداخت و در حالی که رضا فقط چانه و دهانش را می دید یک پوزخند یک وری دیگر زد و بعد هم با سرعت چرخید و از مغازه بیرون

زد. رضا چاقوی بزرگش را پرت کرد روی میز و قبل از اینکه دهانش را باز کند صدای اعتراض شهرام را شنید:

- بفرما. چقدر گفتم بیجسب به کارت.

رضا سبیلش را جوید و به جایی که تا چند لحظه پیش موتور سام پارک بود نگاهی انداخت و گفت:

- حتماً به ریگی به کفشش هست که اینقدر شاکی شده.

شهرام کلافه پیتزای پخته شده را روی کاغذ مقابلش انداخت و آن را به سمت رضا سر داد و گفت:

- ببینم می تونی به دردسری درست کنی برای ما یا نه.

رضا پیتزا را جلو کشید و چاقو را برداشت و آن را توی دستش بالا و پائین انداخت و با یک حرکت پیتزا را نصف کرد.

**

سام موتور را خاموش کرد و با پاهایش آن را به داخل پارکینگ هل داد. سویچ را توی جیبش برگرداند و یک جعبه پیتزا را دستش گرفت و به سمت پله رفت. نرده را گرفت و نرم از پله بالا دوید. وقتی به طبقه سوم رسید. نفس نفس می زد. نبودن آسانسور هم مکفاتی بود برای ساکنین ساختمان. در حالی که دسته کلید را توی دستانش می چرخاند به سمت در آپارتمان رفت و در را باز کرد. جعبه پیتزا را روی جا کفشی گذاشت و در را نیمه باز. کفش ها را گوشه ای پرت کرد و روی کاناپه ولو شد. کلاهش را از سرش برداشت و دستی به پیشانی اش کشید. نگاهش روی تلفن ثابت ماند. چراغ پیغام گیر تلفن در حال

چشمک زدن بود. می توانست حدس بزند کی می تواند باشد. به سمت تلفن خم شد و گفت:

- چقدر این روزا مهم شدم.

صدای عصبانی مردی توی خانه پیچید:

- یعنی آدم به سنگ دلی تو ندیدم.

سام سوتی زد و گفت:

- حرص نخور خان عمو فشارت می افته.

مرد عصبی داشت حرف می زد:

- خدا هم بود تا حالا بخشیده بود من نمی دونم می خوای و چی ثابت کنی با این حرکات.

و صدا قطع شد. سام سرش را به پشتی کاناپه تکیه داد و به سقف خیره شد.

پیغام بعدی با صدای بوق شروع شد. زنی در حال گریه کردن گفت:

- عمه جان به جان هر کی دوست داری یه سر بیا. خودت بعدا پشیمون میشی. آخه مردم چی میگن؟

و دوباره صدا قطع شد. سام کلافه بلند شد و به سمت اتاقش رفت. لباسش را

با یک تی شرت عوض کرد و شلوار راحتی پوشید. نگاهی به مچ بند سفیدش

انداخت و آن را آرام پائین کشید. رد بخیه های کج و معوج روی دستش دلش

را به درد آورد و باعث شد مچ بند را با سرعت بالا بکشد. و در حالی که دستی

توی موهایش می کشید به سالن برگشت. بقیه پیغام ها مشابه بود. همه در

حال التماس بودند. سام برگشت توی سالن و خواست پیام ها را پاک کند که

پیام بعدی دستش را متوقف کرد. صدای خندان و سر زنده دختری توی سالن پیچید:

- هی هری پاتر پیتزای من چی شد؟ نسترن اگر بفهمه کله مو می کنه. بای.
سام با لبخند پیام ها را پاک کرد. کسی به در زد:
- در بازه.

دستی از لای در داخل آمد و جعبه پیتزا را برداشت. سام کلاهش را روی سرش گذاشت و به سمت در رفت و در را باز کرد.
- سلام.

دست به س*ی*ن*ه* ایستاد و با لبخند گفت:

- سلام نیا خانم.

نیایش نگاه مضطربی به جعبه پیتزا و پله ها انداخت و گفت:

- اگر نسترن بفهمه عین انتن به مامان خانم خبر می ده.

سام یک قدم بیرون گذاشت و گفت:

- تو باز اینجوری اومدی بیرون.

- بی خیال کی این موقع می ره رو پشت بوم. تازه هر کی بخواد بیاد بالا از همون طبقه اول صدای پاش میاد.

سام روی اولین پله که به سمت پائین می رفت نشست و جفت پاهایش را به زده تکیه داد و گفت:

- حالا هر چی جناب عالی الان پونزده سالته باید حواست به این چیزا باشه.

نیایش که انگار اصلا حرف های سام را نشنیده بود گفت:

- حالا اینو چه جوری بخورم.

سام نگاه بی تفاوتی به او انداخت و گفت:

- خوب همین جا بخور.

نیایش دسته موهای کوتاهش را پشت گوشش برد که دوباره برگشتند
سرجایشان و گفت:

- فکر کنم چاره ای ندارم.

بعد روی دومین پله که به سمت بالا می رفت نشست و نگاه نگرانی به پله
انداخت و جعبه را باز کرد و با خوشی یک تیکه از پیتزایش برداشت و با لذت
گاز زد.

سام نگاه پر حسرتی به نیایش انداخت و آرزو کرد کاش چیزی شاید مثل
همین پیتزا پیدا می شد که به بتواند این همه او را سر ذوق بیاورد. آه کشید و به
مچ بند سفیدش خیره شد. انگار از پشت آن هم می توانست رد زخم روی
دستش را ببیند. هنوز که چشم هایش را می بست گاهی صحنه کشیدن تیغ
روی رگ هایش جلوی چشمش می آمد. چشم هایش را بست بعد از یک نفس
عمیق باز کرد و دوباره نیایش را نگاه کرد و گفت:

- امتحان فیزیک چکار کردی؟

نیایش زیر چشمی به سام نگاهی انداخت و بعد هم لاقیدانه ای شانه ای بالا
انداخت و گفت:

- فکر کنم خراب کردم.

سام با چشمانی گرد شده اعتراض کرد:

- نیا! من اون همه با تو کار کردم.

- اوف خوب سخته نمی ره تو کله ام.

هنوز جمله اش تمام نشده بود که صدای پر حرص دختر جوانی که سعی می کرد صدایش را خفه کند توی راه پله پیچید:

- نیایش!

نیایش جعبه پیتزا را بست و سعی کرد جوری پنهانش کند ولی زیاد هم موفق نبود. دختر جوانی از پله پائین آمد یک دامن مشکی بلند پوشیده بود با یک تی شرت که آستین هایش تا زیر آرنج بود یک شال را هم سر سری روی موهایش انداخته بود. با دیدن سام روی پله به او سلام کرد:

- سلام.

سام لبخند زد و گفت:

- سلام. خوبی نسترن؟

نسترن دستی به کمر زد و گفت:

- به خدا مامان بفهمه ناراحت میشه. نیا تو این هفته این سومین پیتزایه که داری می خوری؟

نیایش مثل گ*ن*ا*ه کارها به سام نگاه کرد و گفت:

- خوب چکار کنم پیتزا خیلی دوست دارم.

نسترن کلافه دو پله بالا تر از او نشست و گفت:

- خوب شد مامان خوابه.

بعد هم رو به سام گفت:

- تورو خدا اینقدر به این رونده.

نیایش که حالا خیالش راحت شده بود. جعبه را باز کرد و به سمت او گرفت:

- بیا جای حرص خوردن تو هم بخور.

نسترن به نیایش و بعد هم به جعبه نگاه کرد و با یک نفس عمیق بالاخره یک تکه برداشت. نیایش هم خندان به سام که هنوز همان جا ساکت نشسته بود نگاه کرد و گفت:

- خوب چه خبر؟

سام شانه ای بالا انداخت و گفت:

- هیچی؟

نسترن از آن بالا گفت:

- بالاخره تصمیم نگرفتی بری؟

سام سرش را به دیوار تکیه داد و کمی کلاهش را پائین و بالا کرد و گفت:
- نه.

نیایش دست از خوردن کشید و با ناراحتی گفت:

- آخه چرا؟

سام این بار کلاهش را روی صورتش کشید و دست به س*ی*ن*ه نشست و گفت:

- نمی تونم. اون خونه و ساکنینش اعصابم و خورد می کنن.

نسترن نگاهی به تکه پیتزایش انداخت و گفت:

- ولی اون...

سام از جا بلند شد و گفت:

- شب بخیر بچه ها.

و به سمت در خانه رفت و آن را بست. نیایش بقیه پیتزایش را توی جعبه برگرداند و بلند شد. نسترن هم آرام بلند شد و هر دو نگاهی به در بسته خانه سام کردند و از پله بالا رفتند.

در را بست و به آن تکیه داد صدای گام های نیایش و نسترن را روی پله شنید که آرام بالا رفتند. سرش را با بی حالی به در تکیه داد و کلاهش را از سر برداشت. با یک نفس عمیق از در جدا شد و به سمت اتاقش رفت. زیر لب با خودش زمزمه کرد:

- کی این زندگی نحس تمام میشه.

چراغ سالن را خاموش کرد و وارد اتاق شد. روی تختش نشست و به عکس خانوادگی کنار تختش خیره شد. با انگشت سبابه روی چهره مادرش کشید. رویش نمی شد به چشمان پدرش نگاه کند. روی تخت دراز کشید و پشتش را به عکس کرد. بعد به حالت جنینی خوابید و بلند پدرش را خطاب قرار داد:

- وقتی ندونم چرا باید برم نمی تونم بابا.

سال ها آرزو داشت بعد از این حرف ها صدای گرم پدرش را بشنود که پاسخش را می دهد. ولی هیچ وقت این معجزه حقیقت پیدا نکرد. درست شش سال بود که صدایشان را نشنیده بود. شش سال. چطور این همه مدت زنده ماند بود. میچ بندش را با یک حرکت از دستش بیرون کشید و به رد آن زخم کج و معوج با اثر به جا مانده از بخیه ها خیره شد.

- کاش همون موقع مرده بودم.

خودش هم می دانست دیگر جرئت امتحان کردنش را ندارد. انگار هر چه شجاعت داشت همان موقع به خرج داده بود. خودش را ب*غ*ل کرد و دوباره گفت:

- باور کن من بخشیدمش. ولی دلم نمی خواد ببینمشون. هیچ کدومشون و چشم هایش تر شده بود. پلک هایش را روی هم فشرد و با صدای لرزانی گفت:

- تو دیگه سرزنشم نکن خودت می دونی که با زندگی من چکار کرد. چرخی زد و این بار به عکس خیره شد. پدر و مادرش شانه به شانه هم هنوز توی عکس می خندیدند. پسری حدودا دوازده ساله هم پشت سرشان دست هایش را روی شانه های ان دو گذاشته بود و از ته دل می خندید. دوباره روی عکس دست کشید. یادش نمی آمد آخرین بار کی از ته دل خندیده بود. دوباره به چشم های پدرش خیره شد.

- اگه تو می گی باید برم باشه می رم. یادمه بخاطر احترامی که براش قائل بودی آخرش خودتو به کشتن دادی.

عکس را روی میز پرت کرد و با یک حرکت پتورا روی سرش کشید. دوباره زیر لب نالید:

- خدایا تمومش کن.

وقتی چشم هایش را باز کرد ساعت نزدیک دوازده بود. چقدر هم خوابیده بود. غلطی توی رختخواب زد و بعد با بی حالی نشست. دیشب بالاخره تصمیمش را گرفته بود. باید می رفت. شاید این آخرین نقطه تما سش با انها بود و امروز

می توانست برای همیشه این نقطه را از زندگی اش پاک کند. تختش را همانجور نامرتب گذاشت و از اتاق خارج شد. کتری را با مقداری آب پر کرد و حوله اش را برداشت و به سمت حمام رفت. نیم ساعت بعد پشت میز آشپزخانه اش نشسته بود و در حالی که از موهایش آب می چکید نسکافه اش را مزه مزه می کرد. دوباره نگاهی به ساعت انداخت و از جا بلند شد. لباس رسمی نداشت اگر داشت هم بی برو برگرد نمی پوشید. دلش می خواست خودش باشد.

شلوار لی مشکی اش را با یک پیراهن مشکی آستین کوتاه پوشید. دلش نمی خواست اصلاً مشکی بپوشد ولی بهتر بود که دهن همه را می بست تا دوباره بحث راه نیافتد. میچ بند سورمه اش را هم روی زخم دستش کشید و در آخر عینک آفتابی اش را برداشت و به سمت در رفت در آخرین لحظه کلاهش را هم از روی کاناپه برداشت و جلوی آینه هر دو را پوشید. نگاه بی تفاوتی توی آینه به خودش انداخت و کتانی هایش را پایش کرد. سویچ و موبایلش را از روی میز کنار در برداشت و بالاخره از خانه بیرون زد. در را که بست نیایش را دید که نفس زنان از پله بالا می آید لباس فرم مدرسه تنش بود. با دیدن سام توی پاگرد ایستاد و از پائین نگاهی به او انداخت و گفت:

- من آخرش توی این پله ها می میرم میگی نه حالا ببین.

سام پله ها را با سرعت پائین آمد و رو به روی او ایستاد و گفت:

- تازگی ها زیادی نق نقوشدی حواست هست؟

نیاش به دیوار پاگرد تکیه داد و گفت:

- اوه پس نسترن و ندیدی. خانم از وقتی رفته دانشگاه فکر می کنه عقل کله
چپ می ره راست میاد دستور صادر می کنه به خدا کلافه ام کرده. حال خوبه
همش چهار سال از من بزرگتره.
بعد به سام نگاهی انداخت و گفت:
- جان من دو کلمه باهاس صحبت کن دست از سر من برداره.
سام خنده آرامی کرد و گفت:
- بابا خانم دیگه کلاسش بالاست به ما نمی خوره. خانم مهندس آینده بیاد
حرف منی که دیپلمم ندارم گوش بده.
نیایش دست به س*ی*ن*ه ایستاد و گفت:
- شعور ربطی به درس خوندن نداره. چون من داریم می بینم نسترن دو
درصدم نداره.
- هوی خانم خواهر بزرگته ها.
- اوه خوش به حالش کاش من اینقدر طرفدار داشتم.
- برو جقله. من کار دارم باید برم.
نیایش پایش را روی پله بعدی گذاشت و گفت:
- تریپ مشکی زدی پس بالاخره داری می ری آره؟
سام سری تکان داد و آرام گفت:
- شاید آخرین بار باشه.
نیایش لبخندی زد و گفت:
- سعی کن کلا بی خیال باشی همیشه جواب میده.

سام از پله سرازیر شد و گفت:

- هستم.

نیایش از روی نرده آویزان شد و به او که داشت از پله ها پائین می دوید خیره شد و وقتی از جلوی نگاهش ناپدید شد سلانه سلانه از پله بالا رفت.

موتورش را بدون روشن کردن از پارکینگ بیرون کشید. صدای موتور روشن توی پارکینگ می پیچید و تا طبقه چهارم هم می رفت و حسابی روی اعصاب ساکنین بود. هوای اواسط اردیبهشت گرم تر از چیزی بود که باید باشد. کلاهدش را کمی عقب و جلو کرد و سوئیچ را توی جایش زد و بعد هم با یک هندل موتورش را روشن کرد. ولی درست قبل از حرکت از ته کوجه معصومه خانم مادر نیایش و نسترن را دید. موتورش را خاموش کرد و به احترام او پیاده شد. معصومه خانم به او با لبخند نزدیک شد و سام عینکش را برداشت و زودتر سلام کرد:

- سلام خاله.

معصومه خانم لبخند پر مهری نثار او کرد که باعث شد کنار چشم هایش تعدادی چروک خودنمایی کند:

- سلام محمد جان.

معصومه خانم تنها کسی بود که او را محمد صدا می زد. نیمه اول اسمش. محمد سام. بارها گفته بود سام توی دهانش نمی چرخد و خیلی خشک و سرد است. ولی بقیه تقریبا به نیمه دوم اسم او بیشتر عادت داشتند. گذشته ها هم گاهی مادرش وقتی از دستش عصبانی می شد او را با اسم کاملش صدا می زد و با لحن تویخ کننده ای می گفت:

- محمد سام!

معصومه خانم دست توی کیفش کرد و کاغذی را بیرون کشید و گفت:
 - بیا قبض برقت و پرداخت کردم. دو سه بار نبودى قبض آورده بودن این بار
 اخطار قطع روش بود من دیدم می افتی تو درد سر برات پرداختمش.
 سام شرم زده قبض را از دست معصومه خانم گرفت. اینقدر همه چیز برایش
 بی اهمیت بود که همه این چیزها را فراموش کرد. به رقم قبض نگاه کرد. بالا
 بود. مگر چند ماه بود که نپرداخته بود. کاغذ را تا زد و توی جیب پیراهنش
 گذاشت و گفت:

- زحمت شد. عصر پولشو میارم در خونه.
 خودش هم می دانست دروغ می گوید. کجا این همه پول داشت کلا توی
 جیبش پنج هزار تومن بیشتر نداشت. معصومه خانم لبخند مادرانه ای زد و
 گفت:

- دیر نمی شه پسر. از شما به ما کم نرسیده.
 سام باز هم شرم زده شد. معصومه خانم در حالی که به لباس مشکی او خیره
 شده بود با همان صدای گرم و پر مهر گفت:
 - کار خوبی کردی داری می ری. البته باید زودتر می رفتی ولی خوب الان
 هم که تصمیم گرفتی بری کار عاقلانه ای کردی.
 بعد کلیدش را از کیفش خارج کرد و گفت:
 - برو دیرت نشه.

سام سری به نشانه خدا حافظی تکان داد و سوار شد و معصومه خانم هم با همان لبخند که انگار جز صورتش بود پشت در پنهان شد. سام با یک حرکت سریع راه افتاد.

معصومه خانم با نیایش و نسترن دخترانش همسایه های طبقه آخر بودند. سام با نسترن تقریبا هم بازی بودند نسترن دو سال از سام کوچکتر بود. سام پنج سالش بود که پدرش واحد هفتاد متری طبقه سوم را خرید. معصومه خانم و مادرش با هم سلام و علیک داشتند و این باعث شد کم کم او و نسترن هم با هم همبازی شوند. این چیزها مال سالها پیش بود زمانی که ساکنین این دو واحد یعنی ساکنین طبقه سوم و چهارم زندگی شاد و معمولی داشتند همه چیز خوب بود. ولی درست یک سال بعد از تولد نیایش که سام خودش آن موقع شش سالش بود و همه چیز را به خاطر می آورد پدرشان فوت کرد.

از آن موقع پدر و مادر سام به آن خانواده بیشتر نزدیک شدند و نسترن و نیایش اغلب توی خانه آنها در حال رفت و آمد بودند. پدرش برای خاله معصومه کار پیدا کرد و مادرش خودش را موظف می دانست تا به آنها رسیدگی کند. حتی از خانواده خودش هم به آنها نزدیک تر بود. مادرش خواهر نداشت و فقط دوتا برادر داشت و شاید همین باعث شد که معصومه خانم بشود خاله معصوم. زندگی آن روزها طعم قشنگ تری داشت. همه چیز خوب بود.

آه کشید. آرام دور زد و به سمت خیابان اصلی رفت. نگاهش به جلو بود و از بادی که به صورتش می خورد کمی احساس خنکی می کند. ذهنش را از گذشته ها بیرون کشید و به اتفاق هایی که قرار بود آن روز بیافتند فکر کرد. از تصور عکس العمل آنها تقریبا خنده اش می گرفت. نگاهی به موتور هوندای

مشکی رنگش انداخت و واقعا خنده اش گرفت. از تصور چهره فامیل خودش هم نمی دانست چرا خوشحال تر شد انگار هر چیز که بقیه را ناراحت کند او را خوشحال می کرد.

نرسیده به کوچه سرعتش را کم کرد و خودش هم نفهمید که چرا دستش ترمز را کشید. دست هایش دسته های فرمان را می فشرد. چیزی توی س*ی*ن*ه اش سفت شده بود انگار قفسه س*ی*ن*ه اش را سنگین تر کرده بود و داشت راه تنفسش را می گرفت. سرش را بالا آورد و یک نفس عمیق کشید. درد را به کنار زد و با حرص دنده زد و راه افتاد. باید به قول نیایش بی خیال می شد. این همیشه جواب می داد. وارد کوچه که شد از دور دیوار چندین متری خانه را سیاه پوش دید اینقدر که پارچه تسلیت به دیوار زده بودند که جا کم آمده بود. سرعتش را کم کرد و به در خانه خیره شد. چند سال بود که پا به این کوچه و خیابان نگذاشته انگار بقیه هم فراموشش کرده بودند.

مدت ها بود که دیگر نه چیزی زیاد ناراحتش می کرد و نه زیاد خوشحال. کم حرف و گرفته بود کم تر می خندید و همیشه چهره اش را غم کهنه ای پوشانده بود. اصلا انگار یک موجود خنثی و بی تفاوت شده بود که هیچ چیز توی این دنیا برایش اهمیت نداشت. فقط شب ها را روز می کرد و روزها را شب به امید اینکه زودتر از این زندگی خلاص شود. از یک هفته پیش تر هم که خبر فوت پدر بزرگش را شنیده بود انگار که سکوتش بیشتر شده بود. پدر بزرگش مرده بود مردی که سال ها عاشقش بود و بعد ناگهانی از او متنفر شده بود ان

هم تا حد مرگ. پدر بزرگی که تا آخرین لحظه مرگش امید داشت نوه اش از راه برسد و با زبان بگوید که او را بخشیده است.

صحنه های مبهمی از گذر شته توی ذهنش می آمد. سال های کودکی. چقدر دور به نظر می آمدند. مگر او چند سالش بود؟ فقط بیست و یک سال پس چرا همه چیز برایش این همه دور و مبهم به نظر می رسید. ماشین های رنگ و وارنگ تمام طول کوچه را پوشانده بودند. سام دوباره به موتورش لبخند زد و به خودش گفت:

- نوه محمد کاظم احتشام زاده داره با یه موتور فکسنی می ره مراسم حتم پدر بزرگ کبیرش.

موتور را در نزدیکترین نقطه به در ورودی نگه داشت که باعث شد چند نفری برگردند و با تعجب نگاهش کنند. بی خیال قفل موتورش را زد و به سمت ورودی رفت. چند مردی که دم در ورودی ایستاده بودند با تعجب و ظن نگاهش کردند و بالاخره یکشان طاقت نیاورد و در حالی که سعی می کرد زیاد هم لحنش بی ادبانه نباشد گفت:

- ببخشید با کی کار دارین؟

سام نگاه بی تفاوتی به مرد انداخت و در حالی که از کنارشان رد می شد گفت:

- خودم می دونم با کی کار دارم.

وقبل از اینکه مرد فرصت کند حرفی بزند سام از آنجا دور شد و به سمت ساختمان ویلایی وسط باغ رفت. هنوز عینکش را برنداشته بود و کلاهش را هم تا جایی که توانسته بود پائین کشیده بود مقابل ساختمان که رسید انگار

پاهایش سست شد. خودش هم باورش نمی شد بالاخره پایش را توی این خانه گذاشته باشد. عکس العمل بقیه برایش هیچ مهم نبود فقط نمی دانست چقدر می تواند جو این خانه و خاطرات گذشته را تحمل کند. عینکش را برداشت و تمام ساختمان را با یک نگاه بررسی کرد. انگار که زمان توی این خانه متوقف بوده. از پنج سال پیش که این خانه را ترک کرده بود تا الان هیچ تغییری نمی دید. دوباره عینکش را زد و این بار با بی تفاوتی از پله بالا رفت و در ورودی را باز کرد. نگاهی به سالن و پذیرائی انداخت. به جای جمعیتی که با دهان باز به او زل زده بودند بی اعتنا تمام زوایای خانه را از نظر گذراند. انگار هیچ چیز تغییر نکرده بود. صدای خنده های خودش را می شنید که توی راه پله می پیچید. و پدرش که با دستانی باز او را از پشت بلند می کرد. صدای خنده های مادرش. نگاه گرم پدر بزرگ که حالا نبود. همه را می دید. کمد دیواری کوچکی که وقتی خطایی می کرد آنجا پنهان می شد. بغضی سنگین گلویش را گرفته بود.

ولی او که نیامده بود اینجا گریه کند. دلش نمی خواست بقیه فکر کنند برای مرگ پدر بزرگش گریه می کند. دلش نمی خواست کسی فکر کند دل تنگش شده. اصلا به هیچ وجه دلش برای پدر بزرگش تنگ نشده بود. نمی خواست هیچ کدام چیزی غیر از همین پسر بی خیال و سردی که مقابلشان می بینند پیش خودشان تصور کنند. بالاخره عمه اش بود که با صدایی لرزان به سمت او آمد:

- عزیزم خوش آمدی.

و دو قدم مانده به سام دست هایش را باز کرد و خواست او را در آغوش بگیرد که سام با یک حرکت عینکش را برداشت و انگار اصلا او را ندیده به سمت نزدیک ترین مبل توی سالن رفت و بی خیال رویش نشست. مهسا عمه اش با دیدن حرکت او دستش را روی س*می*ن*ه اش گذاشت و بغضش را قورت داد. سال ها بود که سام با انها تلخ شده بود و هر کار کرده بود نتوانسته بود او را با خانواده اش آشتی بدهد. سعی کرد این حرکت او را ندیده بگیرد و آرام به سمتش رفت و کنارش نشست. تمام جمعیت توی سالن سکوت کرده بودند و انگار هیچ کدام نمی دانستند چطور باید شروع کنند. ولی بالاخره عموی بزرگش که انگار بعد از فوت پدر خوانده اش احساس بزرگی و ریاست می کرد بادی به غب غب انداخت و گفت:

- به به جناب محمد سام احتشام زاده. جناب سرفراز کردین. منور کردین. چه افتخاری نصیب ما شده امروز.

مهسا خواهرش با اشاره چشم التماس گونه از او خواست حرفی نزد. سام همچنان سرش پائین بود و سعی می کرد همان حالت بی خیالش را حفظ کند. مگر نه اینکه خودش هم می دانست کلی حرف و کنایه انتظارش را می کشد. ولی خان عمو کوتاه نیامد و نگاه خواهرش را هم نادیده گرفت و با کنایه ای که تا ته دل سام را سوزاند گفت:

- اون بابات یادت نداده اینجور جاها با یه لباس رسمی ظاهر شی.

سام عینکش را توی دستش فشار داد. خیلی جلوی خودش را گرفت که بلند نشود و یک میشت توی چانه آن مردک پر حرف نزنند اصلا چه لزومی داشت که احترام این مردک را نگه دارد. مگر چه نسبتی با او داشت حتی عمومی ناتنی

اش هم نبود. حتی فامیلش هم احتشام زاده نبود. یک نفس عمیق کشید و از زیر کلاهش دوباره نیم نگاهی به اصطلاح خان عمویش انداخت و همان پوزخند یک وری را تحویلش داد و به کت و شلوار چند صد هزار تومنی اش نگاه پر اکراهی انداخت. لبش را تر کرد و گفت:

- بابام بهم یاد داده حرمت بزرگتر و نگه دارم.

این بار سرش را بالا گرفت و م*ش* تقسیم به چهره سرخ شده خان عمویش نگاه کرد و گفت:

- حتی اگر هیچ نسبتی باهام نداشته باشه، خان عمو.

خان عمویش را با تاکید و تمسخر گفت. قبل از اینکه عمویش منفجر شود برادرش دستش را گرفت و گفت:

- امروز نمی خواین بس کنین. بعد از این همه سال سام اوامده مگه همه مون همین و نمی خواستیم.

سام سرش را پائین انداخت. چرا همه اصرار داشتند او هم توی این مجلس باشه. او که پنج سال پیش که از این خانه رفت قسم خورد دیگر فامیلی توی این دنیا ندارد. همه هم انگار پذیرفته بودند و خبری ازشان نبود. جز عمه و عموی ناتنی اش که همان اوایل چند باری سعی کرده بودند برش گرداند و ان ها هم بعد از یکدندگی سام رفتند و پشت سرشان را نگاه نکردند.

از زیر نقاب کلاهش هم می توانست تخمین بزند که همه هستند. دو عموی قلابی اش که از بچه های همسر دوم پدر بزرگ بودند عمه و عموی ناتنی اش که بچه های مشترک پدر بزرگ و همسرش دومش بودند. همه بچه ها و نوه ها

بودند الا پدرش. دوباره چیزی توی قفسه س*ی*ن*ه اش سفت شد. جای پدر و مادرش خالی بود. پدرش تنها فرزند پدر بزرگ از همسر اولش. که بعد از فوتش با مادر همین عموهای قلابی ازدواج کرده بود. پدرش ان موقع هفت سالش بود و پسرهای همسرش یکی نه سال و دیگری شش ساله بود. علت اخم تخم های عموهای قلابی اش هم حسادت بیش از حدشان به پدرش بود. پدر بزرگ وقتی با منصوره خانم ازدواج کرده بود یک فروشگاه کوچک داشت ولی ارث پدری منصوره خانم که حالا انقدرها هم که دو پسرش بزرگش کرده بودند، نبود کمکش کرد تا کارش را گسترش بدهد و وقتی پدر سام، محمد طاها احتشام زاده ازدواج کرد ثروت پدر بزرگ از پارو بالا می رفت.

همیشه دو عمویش این ثروت را حق مسلم خودشان و البته دو فرزندی که بعدا به این خانواده اضافه شده بود می دانستند. محمد طاها انگار اضافه بود. ولی پشت محمد طاها به پدرش گرم بود. پدر بزرگ محمد طاها را جور دیگری دوست داشت. پسر ارشدش بود و روی او جور دیگری حساب می کرد. گرچه برای ساعد و سعید دو پسر همسرش هم چیزی کم نمی گذاشت ولی محمد طاها از خون خودش بود. حتی بعد از دنیا آمدن محمد رضا و مهسا هم تغییری در احساس کاظم خان به فرزند ارشدش ایجاد نشد. او هنوز نور چشمی بود و کاظم خان احتشام زاده همیشه آرزو داشت روزی پسرش محمد طاها جایش را بگیرد. آرزویی که خودش به گور برد و عمری داغ فرزند را به دلش گذاشت و نوه عزیزترینش را هم از خودش راند.

سام دلش نمی خواست به این چیزها فکر کند. نباید فکر می کرد. الان نه. فقط باید اینجا می نشست چون پدرش از او خواسته بود و فقط به همین دلیل.

فقط بخاطر پدرش اینجا بود. بعد هم می رفت پی کارش آن هم برای همیشه. دیگر پدر بزرگی هم نبود که بخواهد روزی بخاطرش به این جمع نفرت انگیز برگردد. نگاهی به ساعتش انداخت شش باید توی پیتزا فروشی می بود فقط چهار ساعت وقت داشت. سالن کم کم شلوغ می شد. عموها بالاخره از جا بلند شدند و به سمت در رفتند برای به جا آوردن نقش پسری در مراسم ختم پدر. سام همچنان سرش پائین بود که صدای عمو رضایش را شنید:

- سام پاشو تو هم بیا. تو جای بابات باید جلوی در باشی.

سام سرش را بالا آورد تا به عمویش نگاه کند که چشمش به دختر عموها افتاد که سالن پائین را برای ورود آقایان خالی می کردند. همه شان بودند. چقدر همه بزرگ شده بودند. یکی دو تایشان را از روی چهره شناخت. آنها هم با کنجکاوی او را نگاه می کردند. با صدای دوباره عمویش سرش را پائین انداخت و همراه او بلند شد و به سمت در ورودی رفت. مقابل در کنار عموی کوچکش ایستاد. عمو ساعد و سعید به همراه آقای رحمانی همسر عمه مهسا در مقابلش ایستاده بودند.

انگار یک صف تشکیل داده بودند و مردم از میان آنها می گذشتند. عمو ساعدش نگاه تلخی به او انداخت و با غر و لند گفت:

- لباس مثل آدم که نپوشیدی لااقل اون کلاه مسخره رو بردار.

سام فقط او را نگاه کرد. سه مرد دیگر هم داشتند نگاهش می کردند. ولی او پوزخندی به عمویش زد و سرش را پائین انداخت با همان لحن پر از پوزخند گفت:

- خان عمو نسبت شما با پدر بزرگ دقیقا چیه؟
ساعد دستش را مشت کرد ولی قبل از هر حرکتی سعید با چشم غره ای به سام بازوری او را گرفت و با حرص گفت:

- خان داداش با این بچه دهن به دهن شدی؟
سام دست هایش را مقابلش توی هم قفل کرد و به چشم های ساعد خیره شد و گفت:

- من هر جور که دلم بخواد لباس می پوشم. سعی کن دیگه برای من تعیین تکلیف نکنی چون نسبتی نه تنها با اونیه که داری ادای پسرشو در میاری نداری با من یکی که هیچ نسبتی نداری.

عمو رضایش آرام صدایش زد:

- سام!

ساعد در حال سگته بود. و سعید به هیچ نحو دست او را رها نمی کرد. ولی سام انگار آمده بود یک بار برای همیشه کینه های چند ساله را خالی کند و برود. ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

- چیه می خوای منو بزنی؟

کمی به سمت او خم شد و ادامه داد:

- نه چ نچ خان عمو مردم چی میگن؟ میگن پسرای زن احتشام زاده از زور حسادت با وراث مرحوم دست به یقه شدن.

این بار سعید بود که صدایش را از حدی بالاتر برد و گفت:

- خفه شو پسر ع* و*ض*ی. پدر بزرگ جناب عالی هر چی داره از صدقه سر مادر ما داره. فهمیدی وگر نه همون یه لا قبایی که بود می موند.

سام بدون اینکه کوتاه بیاید به او نگاه کرد و با همان لحن خونسرد که دو برادر را آتش زده بود گفت:

- می تونی ثابت کن.

عمورضا بازوری سام را کشید و گفت:

- محمد سام بس کن دیگه.

سام نگاهی به عمویش انداخت درست مثل مادرش او را با لحن توییخی صدا زده بود. سام انگار کوچک شد. شش ساله شد. سرش را پائین انداخت و عقب نشست. حرفش را به هر حال زده بود. سعید و ساعد کت و شلوارشان را مرتب کردند و نگاه پر کینه ای به سام که حالا غم زده و سرد سرش را پائین انداخته بود انداختند. یکی دو نفر به آنها نزدیک شدند و دیگر کسی چیزی نگفت.

بعد از وارد شدن چند مهمان ساعد پسری را که در حال عبور از کنارشان بود با دست فرا خواند و چیزی در گوشش گفت. پسر هم سری تکان داد و داخل رفت. بعد از چند دقیقه سر و کله سه پسر جوان پیدا شد. سام نیم نگاهی از زیر کلاهش به آنها انداخت و برای خودش با تاسف سر تکان داد. هر سه کت و شلوار شیکی پوشیده و پیراهن های مشکی شان از نویی زیادی برق می زد. سام آنها را به خوبی می شناخت با اینکه چند سالی بود که ندیده بودشان. عمورضایش به صف مقابلش که حالا دو برابر آنها شده بود نگاهی انداخت و آرام گفت:

- قشون کشی راه انداختی خان داداش؟

ساعد نگاه مغروری به سام که همچنان سرش پائین بود انداخت و گفت:

- می خوام بعضیا فکر نکنن خبریه.

سام فقط یک نفس عمیق کشید و توی دلش گفت:

- بذار هر چی می خواد بگه. بازم تو اصل ماجرا فرقی ایجاد نمی کنه. من نوه واقعی کاظم خانم ولی اون و پسرش هیچ نسبت خونی با اون ندارن.

سرش را تا جایی که می توانست پائین انداخت. کاش دلیل این همه نفرت را می فهمید. دوتاشان پسرهای ساعد بودند و آن یکی هم پسر سعید. سام سعی داشت به آنها بی اعتنایی کند ولی ته دلش از بی رحمی آنها رنج می کشید. چرا او را مثل بقیه نوه ها قبول نداشتند. چه فرقی با بقیه داشت؟ تنها بخاطر یکی نبودن مادرها؟ مگر عمو سعید و عمو ساعد پسرهای کاظم خان بودند که خودشان را این همه محق می دانستند؟ چون او نوه پسری و واقعی حاج کاظم باید این همه از بقیه دور می ماند. درست بود که خودش خواسته بود. خودش خواسته بود که برود ولی دلخوری او در ابتدا از آنها نبود فقط از پدر بزرگش بود ولی بعد ناگهان عموهای مهربان قبل تبدیل شدند به دشمنان فعلی. سام باز هم آه کشید و قبل از اینکه دوباره فکرش را به گذشته ها بفرستد صدای آرام عمو رضایش را شنید.

- سام ایشون آقای مومن زاده هستند از دوستان سابق بابات.

سام نگاهش را بالا آورد و به مردی که مقابلش ایستاده بود نگاه سردی انداخت. کمی آشنا بود شاید مدت ها قبل دیده بودش. شاید توی مراسم پدرش. لبش را گزید. دست مرد با لبخند گرمی به سمتش دراز شد.

- سلام پسر.

سام نتوانست لحن مودب او را نادیده بگیرد. مادرش اگر بود از دستش دلخور می شد که دست محبت مردی را که جای پدرش بود رد کرده. دستش را دراز کرد و جواب داد:

- سلام از ماست جناب مومن زاده.

مرد دست دیگرش را روی بازوی سام گذاشت و این بار با لحن دلداری دهنده اش گفت:

- متاسفم. فکر نمی کردم این بار هم اینجوری ببینمت. پدرت...مرد بزرگی بود.

سام دوباره لبش را گزید. دلش نمی خواست ضعف نشان دهد. از مرگ پدرش شش سال گذشته بود ولی داغش هنوز تازه بود. خصوصاً وقتی که پاتوی این خانه می گذاشت. باید چیزی می گفت اینکه اینجا خشکش بزند اصلاً کار درستی نبود. لبش را به سختی از هم باز کرد:

- ممنون که تشریف آوردین.

- وظیفه بود. پدرت در حق من کم لطف نکرده.

سام ته دلش گرم شده بود. آقای مومن زاده فقط و فقط به یاد محبت های پدرش به مراسم پدربزرگ آمده بود و نه برای خود پدربزرگ این برای سام یعنی همه چیز. مرد با لبخند دست او را رها کرد و بعد از تکان دادن سر برای عمو رضا و بقیه وارد سالن شد. سام انگار سبک تر شده بود. همه حرف های آنها را شنیده بودند و این باعث غرور سام می شد. او خودش هم می دانست که پدرش مرد بزرگی بود. پدرش مثل این ها به زندگی پدربزرگش نجسبیده و از

پول او نمی خورد. سام یک لحظه با خودش فکر کرد شاید اگر همان اول این کار را کرده بود و مثل بقیه سرنوشتش را پذیرفته بود الان زنده بود. زنده بود و کنار او در اولین جایگاه به عنوان بزرگترین پسر کاظم احتشام زاده ایستاده بود و شاید اصلا جایی برای این دو مردی که مقابلش ایستاده بودند وجود نداشت. نگاه پسر عموها هم سرد بود. سام کمی به سمت عمور ضاییش خم شد و گفت:

- شما نمی خوانین به محمد پارسا بگین بیاد؟

عمور ضاییش نیم نگاهی به او انداخت و گفت:

- نه مگه لشکر کشیه؟

سام با چشم اشاره ای به صف طویل مقابلش کرد و گفت:

- از قرار معلوم آره.

عمور ضا آهی کشید و گفت:

- خان داداش عقاید خاص خودشو داره.

سام دیگر چیزی نگفت. از قیافه پسر عموها معلوم بود که حسابی خسته شده بودند و دلشان می خواست زودتر این وظیفه خطیر به پایان برسد ولی از ترس پدر شان چیزی نمی گفتند. هادی پسر بزرگ ساعد که مدام به ساعتش نگاه می کرد و کیا پسر سعید هی این پا و آن پا می شد و هی دست هایش را کلافه توی جیبش می کرد. فقط هاتف بود که کنار ان دوتا در حالی که دست هایش را مقابلش توی هم قلاب کرده بود سر به زیر ایستاده بود و کاملاً معلوم بود حسابی توی فکر است. بالاخره مراسم تمام شد. سام همراه عمور ضا وارد سالن شد. جمعیت بیشتری از قبل آنجا نشسته بود ولی تقریباً همه فامیل

درجه یک بودند. خانم ها از سالن بالا پائین آمده بودند و گوشه ای نشسته بودند. از گریه و زاری خبری نبود انگار همه با این غم کنار آمده بودند. سام نگاهی به ساعت بند پهن مشکی اش که اطراف بندهایش زدگی داشت انداخت و بلند شد. عمورضایش که داشت با ب*غ*ل دستی اش صحبت می کرد دستش را گرفت و گفت:

- کجا؟

سام آرام دستش را بیرون کشید و گفت:

- باید برم.

- ولی همه شام اینجان تو هم بمون.

سام دوباره نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- نمی تونم. باید شیش سر کار باشم.

عمورضایش بعد از شنیدن این حرف بلند شد.

- پس بذار تا دم در باهات پیام.

سام بی حوصله گفت:

- لازم نیست بمونین پیش مهموناتون. خودم راهو بلدم.

و بدون حرف دیگری به سمت در خروجی چرخید. ولی قبل از رسیدن به آن

عمه مهسایش صدایش زد:

- سام؟

سام پوفی کرد و برگشت. عمه به او اشاره کرد که بایستد کارش دارد. و به

حرفش با زن کناری ادامه داد. سام دست به س*ی*ن*ه و زنش را روی یک

پایش انداخت و منتظر به عمه اش نگاه کرد. وقتی حرکتی از سوی او ندید. با حرص به ساعتش نگاه کرد و بعد به سمت او که داشت تند تند به حرفش ادامه می داد رفت و گفت:

- من دیرم میشه باید برم.

مهسا بلند شد و دستش را گرفت و گفت:

- کجا می ری عزیزم بمون بعد از مدت ها همه دور هم باشیم.

سام توی دلش پوزخند زد انگار همه یادشان رفته بود برای چی اینجا جمع شدند. نگاهش را به دست هایش دوخت سری تکان داد و گفت:

- نمی تونم شیش باید سر کارم باشم.

قبل از اینکه عمه اش چیزی بگوید صدای دختر جوانی مکالمه انها را قطع کرد:

- چه کاریه که باید این موقع بری پسر عمو؟

سام از زیر کلاهش نیم نگاهی به دختر انداخت. دختر ساعد بود. تا آنجایی که یادش بود هم سن و سال خودش بود. بدون توجه به او رو به عمه اش گفت:

- با اجازه من دیگه می رم.

ولی هدیه دوباره با سماجت و در حالی که توی صدایش تمسخر موج می زد گفت:

- نگفتی پسر عمو؟

سام سرش را بالا آورد و م*ش* تقیم به او و بقیه دخترانی که کنارش ایستاده بود و به او مثل یک نمونه نادر آزمایشگاهی زل زده بودند خیره شد و بعد دستش را بالا آورد و با دست عدد یک را نشان داد و گفت:

- اول من پسر عموی تو نیستم.

بعد عدد دورا نشان داد و گفت:

- دوم شغلی که اینقدر بر اش فضولی می کنی همچین شغل دهن پر کنی نیست که بخوای روش حساب کنی و صابون به دلت بزنی..

بعد با پوزخند به چهره بهت زده او نگاه کرد و گفت:

- تو یه پیتزا فروشی پیک موتوریم. پس بهتره به فکر یه شوهر دیگه برای خودت باشی.

بعد هم چرخید و در حالی که همان پوزخند روی صورتش جا خوش کرده بود از خانه خارج شد. ته دلش داشت از خنده می مرد این حرف ها را دیگر از کجا آورده بود. مهسا چشم غره ای به هدیه رفت و گفت:

- چقدر زبون تلخی عمه؟

هدیه با چشم های گرد شده گفت:

- من زبون تلخم؟

- تو نمی دونستی کجا کار می کنه؟

هدیه چندبار لبش را گاز گرفت و گفت:

- دقیق نمی دونستم.

مهسا دستی به پیشانی اش کشید و گفت:

- به خدا با این کارامون تن طاها و زنش و داریم تو گور می لرزونیم.

بعد صدایش بغض دار شد و گفت:

- این بچه مگه کیو غیر ما داره. همه هم اینجوری به دلش زخم می زنن.

شقایق و شیده به سمت مادرشان رفتند و در حالی که او را دلداری می دادند به سمت دیگر سالن بردند. هدیه در حالی که از عصبانیت سرخ شده بود به در بسته و جای خالی سام نگاهی انداخت و با حرص گفت:

- یه چیزی هست که بابا و بقیه ازش بدشون میاد.

پریا دختر محمد رضا گفت:

- ولی بابای من اصلا از اون بدش نمی اد.

شقایق دختر بزرگ مهسا هم که تازه برگشته بود پیش بقیه پشت او در آمد و گفت:

- مامان منم همین طور. ندیدی؟

هدیه با حرص به سمت آنها چرخید و گفت:

- تا چند سال پیش کدوم یکی از این حرفا بود. عمه نانتی و دائی نانتی ها؟ از وقتی این پسره این ادها رو شروع کرد همه چی به هم ریخت.

بعد خودش را روی مبل ول کرد و دست به س*ی*ن*ه با اخم نشست. بقیه هم آرام دورش نشستند. شیده درحالی که سیبی را برداشته بود و گاز می زد گفت:

- به نظر من حق با هدیه اس.

هدیه لبخند یک وری زد و با همان حرص گفت:

- بله که حق با منه. داشتیم زندگی مون می کردیم ولی این پسره از خود راضی همه چیز و به هم ریخت.

پریا کمی با دنباله شالش بازی کرد و گفت:

- ولی من فکر می کنم سام زیاد تقصیر ندارد. همه چیز بعد از مرگ عمو طاها خراب شد.

همه برای لحظه ای سکوت کردند. با اینکه شش سال گذشته بود ولی همه خوب همه چیز یاد شان بود. شقایق از همه دخترها بزرگتر بود و بیست و سه سال داشت و آن موقع هفده ساله بود. بعد هدیه بود که بیست و یک سالش بود. شیده نوزده سال داشت و پریا نوه ته تغاری بود و هجده ساله بود. بنابراین شش سال پیش را همه به خوبی به یاد داشتند. شقایق با لحن آرامی تری اضافه کرد:

- ولی بابا بزرگ تو اون ماجرا تقصیری نداشت.

هدیه در حالی که به میز زل زده بود گفت:

- ما می دونیم که مقصر نبود ولی این پسره نمی خواد قبول کنه. یه جورى برخورد می کنه انگار بابا بزرگ خودش عمو طاها رو کشته.

پریا آه کشید و گفت:

- ولی سام هم حق داره. هر وقت خود شو تو آینه نگاه کنه یاد اون تصادف می افته چطور می تونه او زخم عمیق و بیینه و بی خیال باشه.

هدیه ولی کوتاه نیامد:

- این دلیل میشه با ما اینجوری برخورد کنه؟ مگه ما ماشین باباشو فرستادیم ته دره. مگه ما خواستیم پدر و مادرش بمیرن و خودش شیش ماه بره تو کما.

اصلا کی بهش گفت از این خونه بره؟ خودش یه روز صبح عین دیوونه ها پا شده و وسایلشو جمع کرده و رفته.

بقیه فقط سکوت کرده بودند و به سخنرانی هدیه گوش می دادند. گاهی حق را به سام و گاهی هم به پدرانشان می دادند.

کمی آن طرف تر پسرها هم تقریباً بحث مشابهی داشتند. کیا سرش را توی موبایلش کرده بود و تند تند چیزی را تایپ می کرد. همه کت شان را در آورده بودند و حالا غیر رسمی تر نشسته بودند. غیر از خوشان کس دیگری باقی نمانده بود. هادی پاهایش را دارز کرده بود و مچ پای چپش را روی پای راستش گذاشته بود و در همان حال که به شصت پای چپش خیره شده بود گفت:

- به نظر من بابا بزرگ گ*ن*هی نکرده.

پارسا وسط حرفش پرید و گفت:

- به نظر تو آدم و مجبور کنن از کاری که دو ست داره د ست برداره و بره دنبال آرزوهای بقیه کار خوبیه.

هاتف منتظر جواب برادرش بود که کیا همانجور که سرش توی موبایلش بود گفت:

- من که از خدامم هست بابام بگه برم تو شرکتش یه کاری بکنم جای این درس خوندن الکی تو دانشگاه.

پارسا پوفی کرد و گفت:

- تن لشی مثل تو که شیش ساله داره لیسانس می گیهِ و یک ترم در میون مشروط میشه معلومه از خدایم هست. ولی عمو طاهای خدایامرز مخ فیزیک بود.

کیا سرش را بالا آورد و نگاه بی تفاوتی به پارسا انداخت و گفت:

- آره مخ بود ولی یه دنده بازی هاش باعث شد خودش بره س*ی*ن*ه* قبرستون و پسرشم اینجوری خل و چل بشه.

هاتف وسط آن بحث جدی پراند:

- پس مواظب خودت باش چون تو هم مثل اون یکی یه دونه ای...

هادی چشم غره ای به او رفت و کیا هم دوباره نگاهش را به موبایلش دوخت و گفت:

- آدم یکی یه دونه باشه بهتر از اینکه ابله باشه پسر عمو.

قبل از اینکه هاتف حرفی بزند هادی کمی صدایش را بلند کرد و گفت:

- بس کنین. عین بچه ها به هم می پرن مثلا بیست و پنج سالتونه ولی عین بچه دعوا راه می اندازین.

پارسا هم دست به س*ی*ن*ه* و اخم کرده نشست و سعی کرد بحث را ادامه ندهد. طرز تفکر عمو هایش روی بچه هایشان هم تاثیر زیادی گذاشته بود. خصوصاً هادی و کیا ولی هاتف زیاد توی باغ نبود. از همان جا نیم نگاهی به جمع دخترها انداخت. از قیافه ای که هدیه گرفته بود و دست های شقایق که تند تند تکان می داد و چیزی می گفت می توانست حدس بزند آنها هم دارند درباره سام صحبت می کنند. بعد نگاهش را چرخاند سمت پدر و عموهایش. وکیل پدر بزرگ بعد از مراسم مانده بود و حالا داشت با آنها صحبت می کرد. پارسا کف پاهایش را روی فرش کشید و بدون مقدمه گفت:

- به نظرتون بابا بزرگ برای سام چی ارث گذاشته؟

هادی، هاتف و کیا با یک حرکت سرشان را بالا آوردند و به پارسا خیره شدند.
پارسا شانه ای بالا انداخت و گفت:

- به هر حال اون نوه واقیشه.

وزیر چشمی به آن سه تا نگاه کرد. هادی از همه بیشتر در حال انفجار بود.
ولی قبل از منفجر شدننش پارسا از جا بلند شد و به سمت پدر و عموهایش
رفت. نگاه هر سه کمی نگران شده بود. کیا در حالی که مسیری که پارسا رفته
بود را نگاه می کرد با نگرانی گفت:

- نکنه از ارث خیری نباشه؟

بعد موبایلش را روی میز پرت کرد و نالید:

- لعنتی. این پارسا هم کم موذی نیست. خودش که خیالش راحتته.
ع*و*ض*ی.

هادی در حالی که عصبی پایش را تکان می داد گفت:

- خر حمالی هاشو بابای بدخت من و تو کردن اونوقت کیفشو اون پسره مفت
خور می کنه.

و لگدی به پایه میز زد که باعث شد شیشه ان صدای بدی بکند و توجه بقیه به
آن سمت جلب شود. با نگاه بقیه به آن سمت عصبی از جا بلند شد و سالن را
ترک کرد.

سام با یک حرکت موتور را از روی جک خارج کرد. سوئیچ را چرخاند و هندل
زد. نگاهی به ساعتش انداخت. با ته سرعت که می رفت ممکن بود سر وقت
برسد. موتور را به آرامی از روی پل گذارند و بعد تا ته گاز داد. باد با چنان
سرعتی به صورتش می خورد که چشم هایش از اشک پر شده بود. یک دستش

را رها کرد و کلاه را محکم تر کرد تا باد آن را نبرد. از بین ماشین ها با تمام سرعت ویراژ می داد و از توی آینه دور و برش را می پائید که سرو کله پلیس پیدا نشود و خفتش نکند. همین که کلاه ایمنی نمی گذاشت خودش کلی مشکل بود چه برسد با این سرعت و حرکات به قول برادران پلیس مارپیچ. ترمز را که جلوی پیتزا فروشی کشید ساعت از شیش ده دقیقه ای گذشته بود. با یک حرکت سریع از روی موتور پائین پرید و سوپیچ را برداشت و وارد شد. آقای اعتمادی نیم نگاهی به او انداخت و گفت:

- دیر کردی.

سام کلاهش را جلو کشید و گفت:

- شرمنده ختم بابایز رگم بود.

اعتمادی نگاه متعجیبی به او انداخت و گفت:

- نمی دونستم تسلیت می گم.

سام راهش را به سمت قسمت کناری کج کرد و گفت:

- ممنون.

رضا و شهرام زیر چشمی او را می پائیدند. سام روی چهار پایه همیشگی اش نشست و هندزفری اش را توی گوشش گذاشت و قبل از زدن دکمه پلی رو به رضا گفت:

- سفارشی که نداشتیم؟

رضا سری بالا انداخت و گفت:

- شانست گفته. نه داداش.

سام پوزخندی زد و زیر لب گفت:

- شانس.

بعد دکمه پلی رازد و کلاهش را بیشتر جلو کشید. همیشه صدای موزیک را جوری تنظیم می کرد تا صدای اعتمادی را بشنود که او را برای بردن سفارش صدا می زد. همانجور که به آهنگ غمگینی که از موبایلش پخش می شد گوش می داد فکر کرد:

- روز نحسی بود. ولی بالاخره تمام شد.

زیر لب با خودش گفت:

- تمام شد.

لبش را گاز گرفت و دوباره از خودش پرسید:

- تمام شد؟

چهره پدربزرگ با آن خنده های معروفش جلوی چشمش آمد. سرش را تکان داد و صدای آهنگ را بلند تر کرد. دلش نمی خواست به این فکر کند که آخرین حامی اش را هم توی این دنیا از دست داده. انگار تا به مراسم ختمش نرفته بود باورش نکرده بود. تا قبل از رفتن برایش مثل شنیدن خبر فوت یک غریبه بود. ولی حالا انگار جای چیزی ته دلش خالی شده بود. پدرش رفته بود و حالا پدربزرگ هم. سرش را از دیوار جدا کرد و با کمی ضرب به دیوار کوبید. لعنتی چرا این تصور از ذهنش بیرون نمی رفت. او که به خودش قول داده بود تا آخر عمر از پدربزرگش متنفر باشد پس حالا چه مرگش شده بود. حرف های عمو ساعدش هم توی سرش کنار آن تصویر آکو می شد و باعث می شد تصویر کم رنگ تر و کم رنگ تر شود. بغضی که توی لحن آنها بود

باعث می‌شد دوباره نفرتش شعله‌ور تر شود. حالا تصویر آخرین روی که با پدرش گذرانده بود توی سرش برق می‌زد. صدای فریاد های پدر بزرگ توی سرش می‌پیچید:

- طاهای طاهای کی می‌خوای بفهمی که من روی تو چه حسابی باز می‌کنم.
- آقا جون درکم کنید. من نمی‌تونم تدریس و رها کنم.
- تدریس تدریس.
- یعنی می‌خوای تا آخر عمر چشمت به چندرغاز حقوق دانشگاه باشه.
- طاهای کلافه جواب داد:
- آگه پول برام مهم بود که خیلی زودتر پیشنهاد شما رو قبول کرده بودم.
- کاظم خان از پشت میزش بلند شد و با این بار با لحنی که خواهش توی آن موج می‌زد گفت:
- طاهای همین یه بار و بخاطر من برو.
- ولی آقا جون من هیچی از ساختمان سازی نمی‌دونم.
- لازم نیست بدونی. فقط مدیریتش با توه. بقیه اش با مهندس‌اس. من می‌خوام تو مدیر اون شرکت باشی.
- پدرش کلافه دستی به سرش کشید:
- آقا جون من این همه درس خوندم دکترا گرفتم که برم تو کار ساخت و ساز؟
- پدر بزرگ از در دیگری وارد شد:

- طاهای تو پسر بزرگمی فردا که من سرم و گذاشتم زمین ساعد و سعید یه قرون هم کف دست نمی دارن چون زحمتی که اونا دارن می کشن برای حفظ این مال و منال صد برابر توه.

- برام مهم نیست.

- مهم نیست به درک که مهم نیست. منم از ارث محروم می کنم که خیالت راحت باشه.

پدر بزرگ عصبی شده بود. پدرش خسته از بحث های تکراری به سمت در چرخید و گفت:

- هر تصمیمی بگیرین به دیده منت.

ولی پدر بزرگ کوتاه نیامد. با لحن جدی رو به او گفت:

- طاهای بذار حرف آخر مو بز نم.

پدرش توقف کرد و به سمت پدر بزرگ برگشت. نگاه پدر بزرگ سرد بود:

- اگر به این سفر نرفتی دیگه حق نداری اسم منو بیاری از ارث که هیچی کلا اسمتو از شناسنامه ام خط می زنم. دیگه پسری به اسم طاهای ندارم. فهمیدی؟ پدرش انگار شکست. تا شد و همانجا روی مبل نشست.

صدای آهنگ را بلند تر کرد. چهره مادرش که با صورتی خیس کناری ایستاده بود و دستش را روی شانۀ او گذاشته بود می دید. و خودش را می دید که با دهانی باز به مشاجرۀ پدر و پدر بزرگش نگاه می کند. تا آن روز ندیده بود هرگز پدر و پدر بزرگش با هم بحث کنند. صدای پدرش که با عجز می گفت:

- آقا جون خواهش می کنم.

- همین که گفتم طاهای.

بعد پدرش سرش را بالا آورد و به چشمان پدرش خیره شد:

- آگه این سفر و برم مشکل شما حل میشه؟

- نه حل نمیشه ولی برای شروع راضیم می کنه.

پدرش سرش را پائین انداخت و به آرامی گفت:

- باشه می رم.

دست مادرش را حس کرد که شانه اش را فشرد. اینقدر حسش واقعی بود که از

جا پرید. رضا کنارش ایستاده بود. سام هندزفری را از گوشش خارج کرد و با

اخم رضا را نگاه کرد:

- چته؟

رضا با تعجب و اخم گفت:

- تو چته معلوم هست حواست کجاست اعتمادی به ساعته داره صدات می

کنه.

سام که هنوز گیج بود گفت:

- چکار داره؟

رضا پشت به او سر کارش برگشت و زیر لب گفت:

- ذکی. سفارش داری.

سام با سستی بلند شد. صدای اهنگ را کم کرد. سه جعبه ای که رضا به

سمتش هل داد برداشت و کاغذی را که اعتمادی به سمتش دراز کرده بود

گرفت. اعتمادی به پیراهن مشکی او نگاه کرد و گفت:

- حواست سر جاش نیست.

سام کلاهش را جلو کشید و گفت:

- هست.

و بدون حرف دیگری از مغازه خارج شد. نگاهش که به موتورش افتاد زیر لب فحشی به خودش داد. جعبه مخصوص حمل پیتزا را توی پارکینگ جا گذاشته بود. عصری که می خواست برود جعبه را باز کرده بود. کفری برگشت توی مغازه و رو به اعتمادی گفت:

- جعبه حمل و جا گذاشتم. یه کیسه نایلونی بده اینارو بذارم توش.

اعتمادی اخمی کرد و گفت:

- اینجوری که تا برسی یخ می کنه.

سام کلافه گفت:

- پس چکار کنم؟

اعتمادی یک کیسه سفید رنگ با حروف حک شده مکث رویش به سمت او دراز کرد و گفت:

- الان دیگه هیچی.

سام پاکت را از دست او گرفت و سه جعبه پیتزا را داخل آن قرار داد و با گام های بلند از مغازه خارج شد. پاکت را به دسته موتور آویزان کرد. سوئیچ را چرخاند. کلاهش را جلو کشید و با یک هندل محکم موتور را روشن کرد. اعتمادی زیر چشمی او را پائید که دور زد و درحالی که خودش را کمی جلو می کشید با یک گاز محکم دور شد. رضا هم دوبار با آرنج به بازو شهرام زد و گفت:

- حالا اگه من و تو بودیم. این اعتمادی پوستمون و می کند.

شهرام پوفی کرد و چیزی نگفت. واقعا گاهی از غر زدن های رضا حرص می گرفت ولی حالش را نداشت مدام با او کل کل کند. چون بالاخره هر روز هفته باید کنارش کار می کرد.

سام نگاهی به ادرس انداخت و کاغذ را بین لب هایش گرفت و پیاده شد. موتور را روی جک زد و پاکت را برداشت و به سمت زنگ رفت. زنگ را فشرد و کاغذ را از بین لب هایش برداشت توی جیب پیراهنش گذاشت و منتظر شد.

- بله؟

حوصله خودش را هم نداشت فقط یک کلمه گفت:

- پیتزا.

و در حالی که پاکت محتوی جعبه ها را توی دستش تاب می داد وزنش را روی یک پایش انداخت و منتظر ایستاد. بعد از چند دقیقه در باز شد و هیکل پسر جوانی توی چارچوب نمایان شد. سام بدون نگاه کردن به او تند تند فاکتور را نوشت و به او تحویل داد. بعد هم پاکت را به سمتش دراز کرد. مرد حسابش را کرد و پاکت را گرفت و وارد شد و در را بست. سام چرخ می زد و پول ها را شمرد و توی جیب عقبش گذاشت. به سمت موتور رفت و از روی جک درش آورد ولی قبل از اینکه هندل بزند در دوباره باز شد و صدای تند پسر جوان توی گوشش پیچید.

- هوی کجا؟

سام نگاهی به دور و برش انداخت و وقتی فهمید پسر با او بوده اخمی کرد و از موتور پائین پرید:

- با منی؟

پسر قدمی بیرون گذاشت و با همان اخم های توی هم گفت:

- غیر تو اینجا کسی هس مگه؟

سام دلش نمی خواست درگیر شود. حال اخراج شدن نداشت ولی این پسر با این حرکات بد روی اعصابش بود. نگاهی به قد و قواره پسر انداخت از خودش ده پانزده سانتی بلند تر بود. بازو های برجسته ای هم داشت. سام گرچه قد کوتاه نبود ولی قد بلند هم نبود. قدش شاید صد و هفتاد و سه یا چهار بود. اهل ورزش نبود. به غذایش هم که درست و حسابی نمی رسید. اگر خاله معصوم نبود شاید دچار سوتغذیه هم میشد ولی غذاهایی که گاه و بی گاه در خانه اش می فرستاد کمی به دادش می رسید. تازه توی آن لباس های مشکی هم لاغر تر به نظر می رسید. با این حال اصلا از هیکل درشت پسر ترسید. یک قدم به سمت او برداشت و سعی کرد اول از در آستی وارد شود:

- مشکل کجاست؟

پسر چشم های سام را نمی دید و همین کفری اش می کرد.

- مرد ناحسابی چرا مشتری رو می پیچونی؟

دست های سام مشت شد. امروز ظرفیتش برای چرت شنیدن پر شده بود.

- آقا درست صحبت کن.

مرد صدایش را بالا برد و گفت:

- این چیه؟

سام همان نگاه معروفش را از زیر کلاهش به چهره پسر انداخت و گفت:

- فاکتور!

۱- اباریکلا خودت تنها گفתי یا مشورت کردی؟

سام کلافه و عصبی این پا و آن پا شد و گفت:

- آقا من کار دارم چرا می پیچونی بگو دردت چیه؟

پسر فاکتور را به سمت او گرفت و با لحن بدی گفت:

- نوشتی سه تا قارچ و گوشت.

سام با لحن طلب کاری گفت:

- خودت سفارش دادی؟

با اینکه می دید پسر شاید ششش هفت سالی از او بزرگتر می تواند باشد با این

حال احترام را کنار گذاشت لحن بد او جایی برای احترام باقی نمی گذاشت.

پسر با یک خیز یقیه سام را گرفت و او را به درخت پشت سرش چسباند. با

دستی که فاکتور را نگه داشته بود زیر کلاه سام زد. کلاه از سرش پرید و موهای

نرم و قهوه ای اش روی پیشانی اش ریخت. کلاه کمی آن طرف تر روی زمین

افتاد:

- بله سه تا قارچ و گوشت سفارش دادم ولی اونی که آوردی سبزیجاته

ع*و*ض*ی.

سام دیگر جوش آورده بود. با زانویش به شکم پسر کوبید که آخش را هوا برد و

باعث شد دستش از یقه او جدا شود. سام با همان حالت عصبی گفت:

- مثل آدم بگو اشتباه شده چرا بد و بی راه می گی.

پسر بی هوا مشتتی به صورت سام کوبید سام تلو تلو خورد و روی زمین افتاد.

خون از دماغش فواره زد. پسر به سمت او خم شد و گفت:

- زر زیادی نزن پولمو پس بده.

سام بی توجه به خشم او دست کرد توی جیش و پول را به سمت او روی زمین پرت کرد. پسر به سمت او خیز دیگری برداشت بیشتر هدفش این بود که سام را بترساند ولی او از جایش تکان نخورد. پسر پول ها را چنگ زد و در حالی که به او پوزخند می زد به سمت در رفت و با نشیخند گفت:

- نغله.

و در با صدای مهیبی بسته شد.

با صدای بسته شدن در سام به خودش تکانی داد. آرنج دست چپش از برخورد با آسفالت زخم برداشته بود و به شدت می سوخت. خون بینی اش کند شده بود ولی هنوز ادامه داشت. با نفرت پشت دستش را به بینی اش کشید و از جا بلند شد. کلاهش را از روی زمین چنگ زد و خاکش را با کنار شلوارش که وضع بهتری نداشت تکاند. دوباره آن را روی سرش گذاشت و به سمت موتورش رفت. بخاطر ضعیف بودنش از خودش متنفر شد. از همه دنیا از زندگی اش از همه آدم ها متنفر شد. اینقدر حس تنفر شدید که احساس می کرد چیزی گلویش را می فشارد. هیچ وقت توی عمرش این همه از خودش بدش نیامده بود. نگاهش را برای پیدا کردن آب چرخاند خبری نبود. دوباره دستی به بینی اش کشید و هندل زد. خون دماغش بند آمده بود.

باید می رفت خانه با این وضع نمی توانست سر کار برگردد. جلوی خانه نرسیده بود موبایلش زنگ خورد. اعتمادی بود. حوصله اش را نداشت گذاشت اینقدر زنگ بخورد تا قطع شود. موتور را همانجا جلوی در ورودی رها کرد و از پله بالا دوید. توی راهرو با خانم هدایتی همسایه طبقه دوم رو به

رو شد. چشم هایش گرد شد ولی سام اجازه نداد حرفی از دهانش در بیاید با یک سلام سریع از کنارش گذشت. و تا طبقه سوم دوید. موبایلش زنگ خورد باز هم اعتمادی بود. در را با پا بست و به سمت اتاقش رفت و این بار جواب داد:

- بله؟

صدای عصبی اعتمادی حال خرابش را خراب تر کرد.

- معلوم هست کجایی؟

سام پیه اخراج شدن را به تن مالید و گفت:

- قبرستون.

بعد هم تماس را قطع کرد و موبایل را روی تختش پرت کرد. پیراهن مشکی اش را با یک حرکت از تن خارج کرد. شلوارش را هم پشتش. همانجور بدون لباس به سمت روشویی رفت. لباس ها را توی حمام پرت کرد و صورت خون آلودش را شست و به بینی اش توی آینه نگاه کرد. زخم دستش را هم شست و با حوله آرام خشک کرد. از توی آشپزخانه چند چسب زخم برداشت و روی زخم چسباند. بعد برگشت توی اتاق و یک پیراهن آستین کوتاه سورمه ای بیرون کشید و همراه جین آبی اش پوشید. کلاهش مشکی اش خاکی و کثیف شده بود. از ته کمد کلاه لی کهنه اش را برداشت و سرش کرد. مچ بندش هم خاکی شده بود. به دنبال مچ بند سفیدش گشت نبود. پیداش نمی کرد. همان را از دستش بیرون کشید و به سمت آشپزخانه رفت. زیر شیر شستش و آبش را

گرفت. بعد همانطور خیس روی جای بخیه های دست چپش کشید و از خانه بیرون زد.

در تمام مدت موبایلش سه چهار باری زنگ زد ولی او بی توجه به کارش ادامه داد. غیر اعتمادی کسی با او کاری نداشت. جعبه حمل را روی موتور بست و با یک ساعت تاخیر به سمت پیتزا فروشی راه افتاد. خشمش را ته دلش نگه داشته بود توی این یک هفته بار سوم بود که رضا پیتزای اشتباه دست مردم می داد. معلوم نبود حواسش کدام گوری بود. هر بار هم او جورش را کشیده بود. سام فقط چیزی را که دستش می دادند می برد ولی مردم او را می دیدند نه کارگر مسئول بسته بندی پیتزا را.

موتور را جلوی پیتزا فروشی نگه داشت و سریع پیاده شد. دستش را چند بار مشت کرد. به خودش قول داده بود حتما مشتت را که خورده توی صورت رضا تلافی کند. برای همین م*ش* تقیم دری که به فرگردان پیتزا فروشی ختم می شد را باز کرد و باچند گام خودش را به پیش خوان رساند قبل از اینکه اعتمادی دهن باز کند با صدای همیشگی اش گفت:

رضا!

رضا که برگشت مشت سام م*ش* تقسیم روی صورتش فرود آمد. صدای آخش با صدای داد اعتمادی و شهرام توی هم پیچید:

- چه غلطی می کنی؟

سام بی تفاوت برگشت سمت اعتمادی و با انگشت سبابه به بینی اش اشاره کرد و گفت:

- این و جای مشتی که عصری خوردم بش زدم. تو این هفته دفعه سوم پیتزا اشتباهی می ده من می برم.

اعتمادی نگاه گیجی به رضا انداخت که بیی اش را دو دستی گرفته بود:

- این چی میگه؟

جای رضا سام بود که جواب داد:

- اون دو بار و خودم راست و ریست کردم ولی این بار چی نصیب من شد؟
یک مشت تو صورتم.

و دوباره با حرص کلاهش را جلو کشید و برگشت و روی چهار پایه اش نشست. رضا چند باری به بینی اش دست کشید و زیر چشمی به اعتمادی نگاه کرد. اعتمادی که نمی توانست به این سرعت کارگر دیگری پیدا کند رو به رضا با لحن جدی گفت:

- فقط یه بار دیگه تکرار بشه اخراجی.

رضا بدون حرف سر تکان داد و نگاه خصمانه ای به سام انداخت که روی چهار پایه دست به س*می*ن*ه نشسته بود. اعتمادی از کنار سام رد شد و گفت:

- پاشو سه تا سفارش مونده نبردی.

سام با یک حرکت از روی چهار پایه بلند شد و کاغذ هایی که اعتمادی به سمتش دراز کرده بود از دستش گرفت و جلوی پیش خان ایستاد. رضا چند جعبه که با نخ پلاستیکی زرد رنگ به هم وصل شده بودند به سمتش هل داد و زیر لب گفت:

- یکی زدی یکی می خوری حواست باشه.

سام پوزخند زد و رو به شهرام گفت:

- از این به بعد خودت سفارش ها رو چک کن.

رضا سیبلش را چند بار جوید و سام با یک حرکت نخ را باز کرد و جعبه ها را با کاغذ های توی دستش چک کرد و دوباره بست تمام مدت رضا خون خونش را می خورد ولی از ترس اخراج شدن لام تا کام حرف نمی زد. سام بسته ها را برداشت و با یک چرخش از مغازه خارج شد و زیر لب غر زد:

- ع*و*ض*می.

بعد از رفتنش شهرام با لحنی کلافه گفت:

- خوب شد؟ حالا مثل بچه آدم بچسب به کارت.

رضا نگاهی به او هم انداخت و گفت:

- خفه بابا.

سام پیتزاها را توی جعبه گذاشت و راه افتاد. معج دستش از خیسی معج بندش خنک شده بود. نگاهی به سفارش ها انداخت و با پوفی گفت:

- بازم ۲۴۱ اینا چقدر پیتزا می خورن.

و سری تکان داد و هندل زد. آخرین سفارش ۲۴۱ بود. زنگ طبقه پنجم را زد و منتظر شد.

بله؟

- باز هم همان کلمه همیشگی:

- پیتزا.

و جواب همیشگی:

- بیار بالا.

سام در را هل داد و به سمت آسانسور رفت. به دیواره آسانسور تکیه داد و توی آینه دوباره بینی اش را بررسی کرد. کبودی نداشت ولی جای ضربه هنوز درد می کرد. نگاهش هنوز به بینی اش بود که در آسانسور باز شد. یک راست به سمت واحد نه رفت و پشت در ایستاد ولی قبل از زنگ زدن حیران ماند کجا را نگاه کند اگر دختر دوباره با همان قیافه جلوی در می آمد چه. بعد هم شانه ای بالا انداخت و باز به زمین خیره شد و زنگ را فشرد. در با کمی تاخیر باز شد. نگاه سام با تردید جلورفت. نه این بار وضع بهتر بود یک شلوار کوتاه خاکستری پایش بود که تا میان ساق پایش را بیشتر نپوشانده بود. دو تا بند صورتی هم از سرپاچه هایش آویزان بود که می شد آنها را کشید و پاچه را تنگ کرد. دختر انگار داشت با موبایل صحبت می کرد. مکالمه اش را قطع کرد و آرام به سام گفت:

- بذار پینش رو میز.

و خودش به سمت یکی از اتاق ها عقب گرد کرد و مکالمه اش را ادامه داد:
- نه تنهام.

...

- خودت که می دونی بابا تا دیر وقت نمی اد.

سام وارد شد و جعبه را روی میز کنار در گذاشت و کمی سرش را بالا گرفت و به دید زدن خانه مشغول شد. صدای دختر را می شنید که با حالت خاصی صحبت می کرد می شد حدس زد که طرف مکالمه پسر است:

- چکار کنه اونم شغلش اینجوریه.

....

لحنش پر از غصه بود:

- باور کن از این زندگی خسته شدم.

بعد صدای دختر کمی بالا رفت:

- چی چی و بیای اینجا.

...

- ساحل جان و زهر مار.

بعد از در اتاق خارج شد اخم هایش توی هم بود و کیف پولش توی یک دستش بود. موبایل را روی میز نهار خوری که سر راهش بود پرت کرد و زیر لب گفت:

- پسر ع* و*ض* می فکر کرده اسکول گیر آورده.

سام حرف هایش را شنید و پوفی کرد. خوب بود که اینقدر عقلش می رسید که پسر غریبه ای را توی خانه راه ندهد. یک لحظه موقعیت خودش یادش آمد. مگر او چه فرقی داشت. ناخودآگاه سرش را بالا آورد و به دخترک نگاه کرد شاید هفده یا هجده ساله بود. تی شرت بلند سفیدی تنش بود و قدش نسبتاً بلند بود. ساحل سعی کرد به سام لبخند بزند ولی نتوانست. غم نگاهش اینقدر زیاد بود که حتی سام بی تفاوت را هم تکان داد. مخصوصاً کیف پولش را توی اتاق گذاشته بود تا کمی بی‌شتر سام را نگه دارد. بالاخره پنج دقیقه هم تنهایش را پر می کرد خودش نعمتی بود.

- چقدر شد؟

سام نگاهش را از او گرفت و بدون حرف فاکتور را تحویلش داد.

- خیلی کم حرف هستین.

سام اول حیران ماند چه بگوید ولی بعد نفس عمیقی کشید و گفت:

- وقتی حرفی برای گفتن نیست چی بگم.

ساحل پول را به سمت او دراز کرد و گفت:

- امشب تولدمه.

سام در حالی که پول را می گرفت متعجب به او نگاه کرد. دختر شانه ای بالا

انداخت و گفت:

- بابام دیر وقت میاد. تازه فکر نکنم تولد من یادش باشه.

سام لبش را تر کرد و گفت:

- مادرتون چی؟

ساحل لبخند غمگینی زد و گفت:

- فوت کرده الان چهار ساله. سرطان داشت.

سام نمی فهمید چرا ایستاده و دارد به درد و دل این دختر گوش میدهد شاید

غم نگاهش و شاید هم احساس تنهایی عمیقش. هر چه بود همانجا

میخکوبش کرده بود. نمی دانست برود یا بماند. ساحل هم مردد بود حرفش را

بزند یا نه نگاه سام جوری بود که به او اعتماد تزریق می کرد. هر کس دیگری

بود عمرا توی خانه راهش می داد ولی نوع نگاه سام از جنسی بود که ساحل

انگار درکش می کرد انگار نگاه خودش را توی آینه می دید. سام این پا و آن پا

کرد و گفت:

- من دیگه برم.

ساحل لبش را گاز گرفت تا بغض نکند. دلش نمی خواست شب تولدش تنها باشد. ساعت نزدیک نه بود. ساحل سری تکان داد و بالاخره دل کند.
- باشه.

سام نگاهی به او انداخت که سر به زیر مقابلش ایستاده بود. به سمت در چرخید و گفت:
- خداحافظ.

دست ساحل روی در ماند و غم زده و سر به زیر سری تکان داد. سام نگاهش را گرفت و از در خارج شد. در پشت سرش بسته شد. مقابل آسانسور ایستاد ولی قبل از وارد شدن صدای گریه آرام ساحل را شنید. دستش روی دیواره آسانسور مکتی کرد و بالاخره با حرص وارد شد. دکمه هم کف را فشرد و کلافه به دیواره آسانسور تکیه داد صدای ناله خفیف ساحل تا بسته شدن در روی اعصابش بود و با بسته شدن در صدای گریه هم خفه شد. سام سرش را به دیوار تکیه داد و به چراغ های پنج ضلعی روی سقف خیره شد. ساحل را درک می کرد. خودش تنهایی را با تک تک سلول های بدنش حس کرده بود. ته دلش می خواست کاری برای او بکند. ولی عقلش به این فکر کودکانه و احساسی پوزخند زد. ساحل و گریه اش را از ذهن خط زد و از آسانسور بیرون زد.

وارد پیتزا فروشی که شد صدای زنگ پیامش بلند شد. نیایش بود که سام اسمش را نیا سیو کرده بود:

- سام خوبی؟ خانم هدایتی به مامان گفته امروز خونی و مالی او مدی خونه.

تصادف کردی؟

سام کوتاه جواب داد:

- خوبم.

نیاش دیگر پیامی نداد. سام دوباره دست به س*ی*ن*ه روی چهار پایه اش نشست و یک لحظه با خودش فکر کرد. تا کی می خواهد به این شیوه ادامه دهد. همین الان کلی به خاله معصوم بدهکار بود. درآمد آنچنانی نداشت. بهتر بود به فکر کار دیگری می افتاد. صبح ها که بیکار بود. کارش از شش عصر شروع می شد. باید یک کار نیمه وقت دیگر هم پیدا می کرد. ولی برای او که حتی دیپلم هم نداشت کجا کار پیدا می شد. پایان خدمت داشت ولی بدون مدرک کار خوب پیدا نمی شد. لیسانس هایش هم بی کار بودند چه برسد به او که فقط تا دوم دبیرستان خوانده بود. دست هایش را زیر ب*غ*ش زد. گاهی از اینکه درسش را رها کرده احساس بدی به او دست می داد ولی بعد با خودش می گفت:

- آخرش که چی. بابا دکترا داشت مامان فوق هر دوشون رفتن.

دست هایش را زیر ب*غ*ش ل*مشت کرد. کاش آن سفر لعنتی را نرفته بودند. با این فکر دوباره تصویر پدربزرگ توی ذهنش پررنگ شد. بعد از مشاجره آن روز پدر افسرده و غمگین تصمیم داشت به این سفر برود. مادرش هیچ وقت پدرش را تنها نگذاشته بود. این بار هم تنهانش نگذاشت با هم تا ته خط رفتند. می فهمید که حال پدرش زیاد مساعد نیست. مادرش سعی داشت دلداری

اش بدهد ولی پدر باز هم توی هم بود. جاده مه آلود بود. خودش را می دید که روی صندلی عقبی دراز کشیده و به حرفهای آن دو گوش می دهد. بعد چه اتفاقی افتاده بود؟ صدای بوق ممتد یک کامیون و ضربه ناگهانی و سقوط. آخرین چیزی که یادش می آمد برخورد پیشانی اش با شیشه عقب بود. بعد از شش ماه که چشم باز کرده بود دنیايش زیر و رو شده بود. اوایل کسی حرفی نمی زد می گفتند پدرش هم توی کماست مادرش را به خارج اعزام کرده اند. پدر بزرگ با چشم هایی غم زده دورش می چرخید. ولی این حرف ها فقط توانست یک ماه او را قانع کند و بالاخره همه چیز مشخص شد. پدر و مادرش ترکش کرده بودند و از مرگ آنها یک زخم عمیق روی پیشانی برای سام یادگار مانده بود.

افسرده شد. توی خودش رفت. از زندگی ناامید شد و یک روز صبح که نگاهش به نگاه اشک آلود پدر بزرگ افتاد تمام وجودش را خشم و نفرت گرفت. اگر او این همه اصرار نکرده بود اگر پدرش را تخت فشار نگذاشته بود الان پدر و مادرش زنده بودند. تمام نفرتش را یک مشت کلمه کرد و همه را توی صورت پدر بزرگ تف کرد. حتی ناله ها و اشک های او هم نتوانست دل سام را به رحم بیاورد از نگاه او قاتل پدر و مادرش پدر بزرگش بود. همان روز هم وسایلش را جمع کرد و برگشت به خانه خودشان در حالی که هنوز شانزده سال هم نداشت. نفرت سرتاسر وجودش را گرفته بود. به همه پشت کرده بود. واسطه های شبانه روزی پدر بزرگ هم جواب نداد و بالاخره همه او را تنها گذاشتند. همه جز خاله معصوم که انگار خاله اش بود. انگار نه واقعا خاله اش بود.

همان روز ها بود که توی خانه زیر دوش آب عکس پدر و مادرش را مقابلش روی وان گذاشت تمام شجاعتش را جمع کرد و تیغ را روی رگ هایش کشید. همیشه یک کلید زاپاس پیش خاله معصوم داشت. همان روز خاله سر زده امده بود تا برایش نهار بگذارد که صدای ریختن آب را از حمام شنیده بود. نمرد. به همین راحتی برگشت به این دنیای لعنتی. خاله اش از همه چیز خبر داشت از نفرت و قهرش با پدر بزرگ و خانواده اش. برای همین کسی را خبر نکرد. این کار سام بین او خاله، نیایش و نسترن مثل یک راز باقی ماند. سام مچ بند را روی زخمش کشید و بعد از آن هم کسی به رویش نیاورد که چه اتفاقی افتاده.

مدرسه را رها کرد. خیلی راحت. نصیحت های خاله اش به گوشش نرفت. برای کی درس می خواند. او هم استعداد فیزیک داشت عین پدر و مادرش. ولی دیگر برایش مهم نبود. نه می خواست مثل پدرش درس بخواند و نه دلش می خواست مثل پدر بزرگ ثروتمند باشد. حالا تمام وجودش را یک خشم خفته گرفته بود نا آرام بود. هر جا که برای کار می رفت به دو سه ماه نکشیده دعوایی راه می افتاد و اخراج. چه جاهایی که کار نکرده بود. اولین کارش کار توی مکانیکی بود. آنجا بیشتر از همه دوام آورد شش ماه. بعد شغل های بعدی. مدتی توی مغازه ای فروشنده بود. شاگرد نجاری. آرایشگری. چند ماه هم توی یک رستوران پیش خدمت شده بود. آنجا هم دوام نیاورد. مدتی فیلم کپی می کرد و گوشه خیابان می فروخت یک بار که نزدیک بود گیر بیافتد ان

کار را هم ول کرد حتی دست فروشی هم کرده بود و آخر سر رسیده بود به پیک موتوری.

کم کم خشمش هم فروکش کرد سربازی که رفت و برگشت انگار آرام شده بود. کم حرف و بی خیال. وقتی برگشت سام دیگری شده بود. آه کشید. زندگی اش حسابی در هم و برم هم بود. بیست و یک سالش بود ولی عجیب احساس دل مردگی می کرد فردا باید می رفت دنبال یک کار دیگر. بی خیالی بس بود. صدای اعتمادی افکارش را پاره کرد:

- سام سفارش داری.

از دوازده گذشته بود که رسید خانه. تا برسد طبقه سوم دیگر کل انرژی اش تمام شده بود. کلاه لی کهنه اش را از سرش برداشت عرق روی پیشانی اش را با پشت همان دستش گرفت و دوباره کلاه را روی سرش گذاشت. قبل از اینکه کلید را توی قفل بچرخاند صدای خاله معصوم از جا پراندش:

- محمد جان اومدی؟

سام چرخ می زد و به چند پله بالا تر نگاه کرد:

- سلام خاله معصوم.

معصومه خانم چند پله باقی مانده را پائین آمد جلوی سام که رسید صدای گام های تند از بالای پله به گوش رسید. خاله سرش را بلند کرد و بالا را نگاه کرد صدای غر زدن نسترن می آمد:

- نیایش باز داری بدون روسری می ری پائین.

و جواب نیایش:

- اونجا که کسی نیست غیر سام.

صدای پر حرص نسترن باعث شد سام لبخند نیم بندی بزند و معصومه خانم سری تکان بدهد.

- غیر سام؟؟؟ خوب خره اونم نامحرمه برات.

صدای اوف نیایش و بعد هم دوباره صدای پا روی پله. معصومه خانم نگاهی با سام انداخت و گفت:

- می بینشون تو رو خدا.

و قبل از اینکه حرفش را شروع کند نسترن رسیده بود کنار مادرش:

- سلام سام.

سام هم با سر هم با زبان جوابش را داد. بعد چرخید و در را باز کرد و رو به معصومه خانم گفت:

- بفرما تو.

- نه ممنون دیر وقته تو هم می خوای استراحت کنی.

سام اصرار کرد:

- این حرفا چیه بیاین تو.

و خودش کنار در به انتظار ایستاد. معصومه خانم که وارد شد نیایش هم دوان دوان رسید. یک شال مشکی را سر سری روی سرش انداخته بود و همان بلوز و شلوار خانه تنش بود. نسترن نگاهی به نیایش انداخت و بعد از چشم غره رفتن به او وارد شد. نیایش خودش را به سام رساند و تند سلام کرد:

- سلام خوبی؟

سام با همان لبخند نیم بند جواب داد:

- خوبم.

نیایش خودش را داخل انداخت و گفت:

- از عصری مامان همش نگران بود. چه بلایی سرت خودت آوردی؟
و عقب عقب رفت و به سام که داشت در را می بست نگاه کرد. سام کلاهش
را روی جالباسی دم در گذاشت و به معصومه خانم که هنوز ایستاده بود
تعارف کرد:

- بشینین خاله چرا ایستاده؟

نسترن و مادرش با هم نشستند ولی نیایش همان جا روی دسته مبل ولو شد و
به سام زل زد. سام رفت سمت آشپزخانه که معصومه خانم صدایش زد:
- محمد جان بیا اینجا ما می خوایم بریم او مدم ببینم چی شده بود. خودت
می دونی صبح زود باید برم سر کار نمی تونم تا دیر وقت بیدار باشم. خانم
هدایتی گفت عصری به هم ریخته او مدی خونه.

سام برگشت و نشست رو به روی معصومه خانم و گفت:

- چیز خاصی نبود یکی از مشتری ها درگیر شد با من.

نیایش جلوتر از مادرش گفت:

- وا چرا؟

سام موهایش را که روی پیشانی اش ریخته بود بالا زد و گفت:

- پیتزای اشتباهی برده بودم.

این بار نسترن نگذاشت مادرش حرفی بزند:

- خوب به تو چه. تو که پیکی فقط.

سام دست هایش را توی هم قفل کرد و روی زانوهایش گذاشت و گفت:

- خوب من دم دستش بودم.
- معصومه خانم آهی کشید و بلند شد و گفت:
- الان مشکلی چیزی نداری؟
- سام به محبت مادرانه او لبخند زد و گفت:
- نه الان خوبم.
- معصومه خانم رو به نیایش گفت:
- برو شام محمد و بیار.
- سام بلند شد و با خجالت گفت:
- خاله به خدا لازم نیست برا من شام درست کنین.
- معصومه خانم لبخندی به او زد و گفت:
- محمد جان تو که با ما تعارف نداشتی.
- سام سرش را پائین انداخت و دوباره تشکر کرد:
- خیلی ممنون بتونم جبران کنم.
- نیایش زودتر از همه از خانه خارج شد. معصومه خانم و نسترن هم بعد از خداحافظی های معمولی آنجا را ترک کردند. سام کنار در منتظر نیایش ماند.
- بعد از چند دقیقه سر و کله اش پیدا شد قابلمه کوچکی توی دستش بود و تند تند از پله پائین می آمد. صدای شلپ و شلپ دمپائی هایش کل راهرو را برداشته بود. سام قابلمه را از دستش گرفت و گفت:
- همه رو بیدار کردی با این سر و صدات.
- نیایش نگاهی به دمپائی هایش انداخت و گفت:

- تقصیر ایناست.

سام سری تکان داد و گفت:

- باشه تو خوبی.

نیایش شانہ ای بالا انداخت و گفت:

- نمره فیزیک و امروز گرفتم.

سام کنجکاو او را نگاه کرد و گفت:

- خوب؟

نیایش دنباله شالش را دور انگشتش پیچید و گفت:

- دوازده.

سام پوفی کرد و گفت:

- بهت پیشنهاد می کنم اصلا طرف رشته ریاضی فیزیک نری.

نیاش همانجور که سرش پائین بود گفت:

- خودمم ادبیات و انتخاب کردم. فکر کنم خوندی هام بهتر باشه.

بعد در حالی که کمی حسرت توی صدایش بود گفت:

- منم دلم می خواست مثل نسترن مهندسی بخونم. ولی نمی شه می دونم برم

ریاضی گند می زنم.

سام به چهارچوب تکیه داد و گفت:

- یه نصیحت دوستانه بت می کنم.

نیایش بالاخره دنباله شالش را رها کرد و به سام نگاه کرد. سام لبخند کم رنگی

به او زد و گفت:

- سعی کن دنبال چیزی بری که برات لذت بخش باشه حتی اگه شده دانشگاه نری. فهمیدی نیا؟

نیایش سری تکان داد و در حالی که به سمت پله می رفت گفت:
- شب بخیر.

سام از دیوار خودش را جدا کرد و گفت:
- شبت بخیر.

رفت و توو در را بست. صدای دمپایی های نیایش سکوت راهرو را خط خطی کرده بود.

بی حال نگاهی به ساعتش انداخت و توی رختخواب غلطی زد. ساعت تازه نه بود. شاهکار کرده بود توی این چند هفتفته اخیر قبل از دوازده بیدار شده بود. اگر به خودش قول نداده بود که برود دنبال کار تا عصر از جایش تکان نمی خورد. ملافه ای که رویش انداخته بود را کنار زد و به سختی بلند شد. غیر از لباس زیر چیزی تنش نبود. پاهایش را از تخت آویزان کرد و دستی توی موهایش کشید. جلوی آینه نگاهی به اندام لاغر و بازوهای باریکش انداخت و با یک اه به سمت حمام رفت.

با این بدن لاغر و ضعیف باید فکر کارهای بدنی سنگین را از ذهنش بیرون می کرد. پوزخندی زد. تنها کارهایی که احتیاج به مدرک نداشت همین ها بود. پابرهنه توی حمام رفت و شیر آب سرد را باز کرد. بدون اینکه به چیز خاصی فکر کند فقط به دیوار مقابلش زل زده بود. بعد از چند دقیقه بالاخره دست از این کار برداشت و مشغول حمام کردن شد. حوله را دور کمرش بسته بود و

توی خانه این طرف و آن طرف می رفت. برای خودش یک صبحانه جمع و جور آماده کرد. مثل همیشه یک جین و تی شرت پوشید و بعد از گذاشتن کلاهش سوئیچ، موبایل و عینکش را برداشت و از خانه بیرون زد. روی نیمکت پارک نشسته بود و سرش توی روزنامه بود و هراز چندگاهی گازی به ساندویچ ژامبونش می زد. از صبح هیچ کار به در بخوری پیدا نکرده بود. به چند جایی هم که زنگ زده بود همه شان ضامن معتبر می خواستند. روزنامه را با حرص کنار انداخت و ساندویچش را با دو گاز بزرگ تمام کرد. ان موقع روز پارک خلوت بود. حوصله خانه را نداشت حوصله خودش را هم نداشت. دست به س*س*ن*ه*نشست و عینک آفتابی اش را از روی کلاهش بردشت و به چشمش زد و به دور ها خیره شد.

درست راس شش جلوی پیتزا فروشی متوقف شد. اعتمادی نگاهی به ساعتش انداخت و سری تکان داد. یعنی از آمدن او را ضنی بود. سام که از صبح هیچ پیشرفتی توی پیدا کردن کار نداشت با کلافگی روی چهارپایه همیشگی اش نشست. حسابی به هم ریخته بود و مدام پنجه اش را به زمین می کوبید. از در شیشه ای که قسمت آشپزخانه را از سالن اصلی جدا می کرد نگاهی به میز های خالی انداخت. همیشه این موقع مشتری کم بود ولی کم کم تعدادا شان زیاد می شد. ساعت شش و نیم نشده بود که بالاخره اولین مشتری ها هم از راه رسیدند. دو دختر جوان که میزی را گوشه سالن اشغال کردند.

سام نگاهش را از آنها گرفت و چندباری کف پایش را روی زمین کشید تا شاید کمی خودش را با این کار تخلیه کند. باز ذهنش داشت دنبال راه حل می گشت. هر جور که فکر می کرد به یک نتیجه می رسید نباید درسش را رها می

کرد. و همین باعث می شد اعصابش بیشتر به هم بریزد. وقتی اعتمادی برای بردن اولین سفارش صدایش زد توی دلش خدا خدا کرد امروز کسی پاروی دمش نگذارد که هر اتفاقی ممکن بود بیافتد. سفارش نزدیک بود و خیلی معطل نشد. دوباره روی چهار پایه نشست و سرش را پائین انداخت. توی فکر و خیال خودش بود که صدای خنده و حرف چند نفر که وارد پیتزا فروشی می شدند توجهش را جلب کرد. کمی سرش را بالا آورد و به جمع نیم نگاهی انداخت از چیزی که دید ناخودآگاه اخم هایش توی همین رفت و زیر لب گفت:

- اینا اینجا چه غلطی می کنند.

و دست به س*ی*ن*ه* و با حرص نشست. همه شان بودند هر هشت نفر. نوه های احتشام زاده. سام اصلا سرش را بالا نگرفت. ولی دیوار شیشه ای بین او و سالن باعث می شد آنها خیلی راحت او را ببیند که روی چهار پایه دست به س*ی*ن*ه* نشسته است.

هادی کتتش را در آورد و روی پشتی صندلی انداخت و گفت:

- تورو خدا نگاهش کن کی باورش میشه بابایزرگ این یارو میلیاردر باشه.

پارسا نگاه پر تردیدی به سمت سام انداخت و گفت:

- به نظرتون کارمون درسته؟

هدیه که داشت کل مغازه را با نگاهش واری می کرد گفت:

- مگه چیه او مدیم پیتزا بخوریم.

شقایق با طعنه گفت:

- این همه پیتزا فروشی چرا اینجا؟

پریا با هیجان منو را برداشت و گفت:

- جاش مهم نیست مهم پیتزاشه.

کیا روی میز خم شد و گفت:

- بچه ها من یه پیشنهاد دارم.

گوشه‌های همه تیز شد. و روی میز خم شدند.

صدای اعتمادی باعث شد سام سرش را بالا بیاورد و به سمت رضا برود. ولی

در کمال تعجب متوجه شد که اعتمادی با خودش کار دارد. از در شیشه ای

گذشت و به سمت پیش خوان رفت. اعتمادی نگاه جدی به سام انداخت و

گفت:

- برو سفارش اون میز و بگیر.

سر سام ناخودآگاه بالا آمد و با تعجب به او خیره شد:

- من؟

اعتمادی با همان اخم گفت:

- آره مگه چیه. پیک با پیش خدمت چه فرقی داره.

سام با کمی اخم گفت:

- منظورم این نبود می گم کار من اینجا این نیست.

اعتمادی دسته فیش ها و کاغذهای مقابلش را مرتب کرد و گفت:

- می دونم الان حیدرو فرستادم بیرون پی کاری نیست تو جاش برو.

سام این پا و آن پا کرد و از روی شانه به میزی که اعتمادی اشاره کرده بود نگاه کرد. به ظاهر مشغول کارخودشان بودند ولی در واقع مشخص بود که او را زیر نظر دارند. اعتمادی خودکار و دفترچه را به سمت او هل داد و گفت:

- دیالا برو دیگه.

سام نفس عمیقی کشید و مشکوکانه فکر کرد:

- نمی تونه اتفاقی باشه.

وقتی رفت اعتمادی با لبخندی دو تراول پنجاه تومنی را توی جیب پیراهنش پنهان کرد. سام دستی به کلاهش کشید و با چند گام مقابل میزی که توسط پسرعموها و دخترعمه ها اشغال شده بود ایستاد. بدون نگاه کردن به آنها گفت:

- چی می خورین؟

هادی دست به س*ی*ن*ه نشست و گفت:

- بچه ها چه پیش خدمت بی ادبی.

صدای خنده آرام هدیه و کیا و هاتف آمد. پارسا زیاد از این کار راضی نبود. شیده و شقایق هم بدشان نیامده بود. پریا بود که فقط دستش را زیر چانه اش زده بود و انگار که دارد نمایش تماشا می کند منتظر حرکت بعدی بود. سام سرش را بالا آورد و رو به هادی گفت:

- سفارشتون و بگین من کار دارم.

پریا نگاهی به جمع انداخت و گفت:

- خوب راست می گه بگین دیگه.

پار سا به خواهرش چشم غره رفت که یعنی ساکت. پریا دست به س*ی*ن*ه نشست و چیزی نگفت. هدیه منور را برداشت و چند بار از بالا تا پائینش را نگاه کرد و گفت:

- نظرتون چیه بچه ها؟

این بار کیا گفت:

- بذار از ایشون پرسیم.

بعد رو به سام گفت:

- پیشنهاد شما چیه؟

سام لبش را چند بار جوید. داشت کلافه می شد:

- من نمی دونم هنوز خودم از پیتزاهای اینجا نخوردم.

هادی با پوزخند گفت:

- گفتم از ظاهرشون معلوم بود سرویس دهیشون خوب نیست.

سام این بار کلافه شد. دفتر و خودکار را روی میز جلوی هادی پرت کرد و گفت:

- مثل اینکه شما نیامدین اینجا چیزی بخورین. هر وقت تصمیم گرفتین یه تکون به خودتون بدین.

و چرخید. صدای هادی اینقدر بلند بود که شهرام و رضا هم از کنار فرگردان بتوانند حرفش را بشنوند.

- می خواستم مهمونت کنم معلومه درآمد آنچنانی نداری که این همه شل و وارفته ای.

دست های سام مشت شد. با سرعت برگشت سمت هادی. کیا و هاتف قبل از او ایستادند. سام به همه شان نگاه پر کینه ای انداخت و دوباره چرخید. اعتمادی از پشت پیش خوان با نگرانی نگاهی به سام انداخت و یک لحظه از کاری که کرده بود عذاب و جدان گرفت. هر چه بود این عده ای که اینجا نشسته بودند سام را می شناختند والا چه دلیلی داشت برای دیدنش این همه پول خرج کنند. سام چند گام که از آنها دور شد نیم چرخ زد و از روی شانه اش نیم نگاهی به آنها انداخت و گفت:

- ترجیح می دم با زور بازو خودم نون بخورم تا مرده خور باشم.

و به سمت در شیشه ای رفت. هادی بلند شد و کتش را برداشت و با حرص رو به بقیه گفت:

- بریم بچه ها.

همگی بلند شدند. پارسا کلافه بود. از همان اول هم با این کار موافق نبود. همگی با هم از اینجا خارج شدند. سام روی صندلی وا رفت. رضا و شهرام با دقت او را نگاه می کردند روی سر همه یک علامت سوال بزرگ نقش بسته بود. این جوانان شیک پوش با آن ماشین های مدل بالا اینجا با سام یک پیک موتوری ساده چکار داشتند. صدای جیغ لاستیک ها را که شنید نفسش را بیرون داد. شهرام و رضا هنوز روی او زوم کرده بودند سام طلب کار گفت:

- چیه؟

و با این حرف هر دو مشغول کارشان شدند. اعتمادی کمی دست دست کرد و بعد هم سام را صدا زد.

- سفارش داری.

سام با یک حرکت بلند شد و فیش را از پنجره کوچک از دست اعتمادی قاپید و نگاهی به آن توی دستش انداخت و لپ هایش را باد کرد.

- بازم اشتراک ۲۴۱؟

سام به سمت پیشخوان رفت که رضا با پوزخند گفت:

- ببینم این ۲۴۱ عاشقت شدن فکر کنم نه؟

و به شانه شهرام زد. سام بی توجه به او جعبه را برداشت و به سمت در رفت.

شهرام چشم غره ای به رضا رفت و گفت:

- آخرش یه کاری دست خودت و ما می دی.

رضا دو پیتزای مقابلش را تند تند برش داد و به سمت دیگر هل داد و گفت:

- چقد نق می زنی شهرام. کی به تو کار داره.

شهرام یکی از پیتزاها را از روی فر گردان برداشت و کمی جابجایش کرد و

زیرش را نگاه کرد و وقتی از پخته شدنش مطمئن شد روی کاغذ جلوی دست

رضا انداختش و گفت:

- به خیالت کار نداری ولی با این کارت رو اعصاب منی.

رضا نگاهش را از او گرفت و پیتزای مقابلش را برش داد و به سمت دیگر میز

هل داد بعد در حالی که میز را دور میز گفت:

- حالا به حرف من رسیدی دیدی شون. معلوم نیست کی بودن.

شهرام به سمت فر چرخید و سعی کرد کلا بی خیال رضا شود. رضا سه پیتزای

برش داده شده را توی بشقاب های چینی سفید سر داد و گذاشت روی

پیشخوان پشت سرش و بلند گفت:

- سه تا مخصوص.

بعد برگشت سر جایش و چاقو را برداشت. و دوباره مشغول کارش شد.

- حالا باز بگو دانشجوه و ال و بله. دیدی.

- رضا تو رو خدا ول کن. دوباره داستان نباف.

رضا اکه ای زیر لب گفت و بعد اضافه کرد:

- حالا ببین من کی بهت گفتم.

سام موتورش را جای همیشگی پارک کرد و به ساختمان بلند مقابلش نگاه کرد. واقعا قصد دختر را از این کارهایش نمی فهمید اسمش را می دانست ساحل آن شب که با تلفن صحبت می کرد شنیده بود. موتور را قفل زد و به سمت آیفون رفت. ولی قبل از اینکه زنگ را بزند در باز شد. انگار که منتظرش بودند. سام نفس عمیقی کشید و به سمت آسانسور رفت. زیاد از این اتفاقات خوشش نمی آمد اصولا از هر چیزی که روال عادی زندگی اش را به هم می زد بدش می آمد. اصلا دنبال دردرس نبود. اول که ماجرای مسخره پیتزا فروشی و بعد هم این. از آسانسور که خارج شد هنوز به در نرسیده در باز شد. سام نگاهی از زیر کلاهش به دختر انداخت و کمی اخم کرد. لباس خیلی مرتبی تنش نبود. معلوم بود حالش هم زیاد خوب نبود. سام همانجا پشت در ایستاد و گفت:

- بفرما.

دختر با دست اشاره کرد و گفت:

- میشه بیاین تو؟

سام سری تکان داد و با جدیت گفت:

- نه باید برم کار دارم.

صدای دختر می لرزید.

- خیلی مزاحمتون نمی شم خواهش می کنم.

سام کمی به چهره او نگاه کرد و بالاخره وارد شد. دختر می خواست در را

ببندد که سام با دست مانع شد.

- من کار دارم باید برم.

ساحل در را رها کرد و جعبه پیتزا را از دست او گرفت و روی میز پرت کرد بعد

هم با اخم دست توی کیفش کرد و پول را به سمت او دراز کرد و با یک حرکت

در را تا انتها باز کرد و گفت:

- بفرما.

سام از تغییر ناگهانی دختر تعجب کرد. سام پول را گرفت و دوباره به او نگاه

کرد. توی چشم هایش غم تمام نشدنی را می دید. غمی که انتها نداشت.

نگاهش را از ساحل گرفت و پایش را بیرون گذاشت. ساحل در حالی که

نگاهش روی زمین بود آرام آرام در را می بست. قبل از اینکه سام کامل از آنجا

خارج شود ساحل گفت:

- می تونم اسمتون و پیرسم.

سام گیج به او نگاه کرد و آرام گفت:

- سام.

ساحل سری تکان داد و گفت:

- فقط می خواستم آخرین شبی که زنده ام و تنها نباشم مثل بقیه شب ها.
حالا چه فرقی می کنه کی باشه.

چشم های سام گرد شده بود. ساحل لبخند کجی به او زد و در حالی که در را
می بست گفت:

- خداحافظ.

سام چند لحظه پشت در ایستاد. نمی دانست برود یا نه. اصلا نمی توانست
بفهمد دختر راست گفته یا نقشه دیگری توی ذهنش داشته. با قدم های مرددی
به سمت آسانسور رفت.

- خوب معلومه می خواست حس ترحم من و تحریک کنه که دلم بسوزه
براش برم تو.

در آسانسور باز شد و سام وارد شد:

- ولی اگه راست بگه و یه بلایی سر خودش بیاره.

به تصویر خودش توی آینه نگاه کرد. نگاه آشنایی که توی چشم های ساحل
دیده بود چند وقت پیش خودش هم داشت. در آسانسور باز شد.

- نه بابا چرت گفته حتما با دوست پسرش دعواش شده. خلاصه از این ادها
که دخترا در میارن.

هندل زد و موتور را روشن کرد. به ساختمان نگاهی انداخت و راه افتاد. باد
توی صورتش می خورد. لرز به تنش افتاده بود. یاد خودش افتاد روزی که توی
وان دراز کشیده و تیغ را روی دستش کشیده بود. در آخرین لحظه چقدر دلش
می خواست کسی بیاید و نجاتش بدهد.

- زیر لب نالید لعنتی

و سریع دور زد. خدا خدا می کرد دیر نشده باشد. موتور را قفل نکرده رها کرد و به سمت آسانسور دوید. تا برسد جلوی واحد نه جانش به لبش رسید. دستش را گذاشت روی زنگ و چند بار فشار داد. خبری نشد. دوباره زنگ زد. کسی جواب نمی داد. کلافه کلاهش را از سرش برداشت و دوباره زنگ زد. ولی باز هم خبری نشد. این بار دیگر پیه همه چیز را به تنش مالید و محکم به در زد و ساحل را صدا زد:

- ساحل صدامو می شنوی؟

و چند مشت محکم به در زد. باز هم خبری نشد. در خانه همسایه باز شد و زنی با نگرانی سرش را بیرون کرد:

- چی شده؟

سام در حالی که کلاهش توی دستش بود به در خانه ساحل اشاره کرد و گفت:
- نمی دونم جواب نمی ده.

زن کمی بیرون خزید و با همان حالت مشکوک گفت:

- شما کی هستین؟

سام نگاهی به زن که مسخره ترین زمان ممکن را برای بازجویی انتخاب کرده بود انداخت و گفت:

- خانم خواهش می کنم ممکنه اتفاقی براش افتاده باشه.

نمی توانست آرام بگیرد.

- من پیکم پیتزا آوردم آخرین لحظه بهم گفت می خواست قبل از مرگ تنها نباشه.

بعد به سمت زن رفت و گفت:

- خانم خواهش می‌کنم.

زن با توضیحات سام بالاخره نگران شد و به سمت در خانه ساحل رفت. او هم در زد و چند بار گفت:

- ساحل جان عزیزم صدامو می‌شنوی؟

سام با صدایی که از معمول بلند تر شده بود گفت:

- جواب نمی‌ده.

زن به او نگاهی کرد و گفت:

- بدون کلید که نمی‌شه.

- حالا کلید از کجا بیاریم.

زن دوباره به در زد سام هم امید داشت که ساحل در را باز کند و این مسخره بازی‌ها تمام شود به خودش قول داد اگر حال ساحل خوب با شد هرگز برای این اشتراک دیگر پیتزا نیاورد. زن ناامیدانه برگشت و گفت:

- جواب نمی‌ده.

سام با تردید گفت:

- در و بشکنیم؟

زن نگاه مرددی انداخت و گفت:

- چاره‌ای نداریم. این دختر تنهاست پدرش هم دیروقت میاد. کسی زیاد بهش سر نمی‌زنه نمی‌تونیم همین جور وایسیم.

سام به زن گفت:

- شما برین کار پس!

- می تونی؟

- سعی می کنم.

سام دست هایش را توی هم قلاب کرد و کمی عقب رفت و شانه اش را محکم توی در کوبید. درد توی دستش دوید ولی او دوباره عقب رفت و این بار با شدت بیشتری به در کوبید. زن با نگرانی به او نگاه می کرد. چند دانه عرق از شقیقه اش سر خورد و از کنار گوشش گذشت. بار سوم که خودش را به در زد. صدای در هم تغییر کرد بار چهارم با امید بیشتری این کار را تکرار کرد. و بالاخره قفل در شکست و سام با ضرب وارد خانه شد. نگاه مرددی به زن انداخت و خودش جلوتر به سمت درهایی که می دید رفت. زن اول به سمت حمام رفت. خبری نبود. سام در یکی از اتاق ها را باز کرد و همانجا خشکش زد. دستی به سرش کشید و زن را صدا زد:

- این جاست. زنگ بزنین به اورژانس.

و خودش به سمت ساحل رفت. نبضش را گرفت. تقریباً نمی زد. زن سراسیمه آمد.

- زنگ زدم. چگونه؟

سام کلافه گفت:

- نبضش نمی زنه.

زن دور خودش می چرخید:

- وای خدا چکار کنم؟

سام بلند شد ناله های زن اعصابش را به هم می ریخت.

- نمی‌خواین به پدرش خبر بدین؟

زن مثل رباتی که منتظر فرمان بود به سمت تلفن رفت. سام به چهره رنگ پریده ساحل نگاه کرد. سنی نداشت شاید درست مثل همان موقع‌های خودش. دلش نمی‌خواست دختر بمیرد. لبش را جوید و نگاهش را از چهره ساحل گرفت.

- پس چرا این اورژانس لعنتی نمی‌اد.

دور و برش را نگاه کرد بهتر بود تا آمدن آمبولانس می‌فهمید چه خورده. سطل توی اتاق را نگاه کرد چیزی نبود. از اتاق خارج شد و به سمت آشپزخانه رفت. چشم‌های زن خیس بود و به سام نگاه می‌کرد. سام تمام آشپزخانه را نگاه کرد چیزی پیدا نمی‌کرد. زن با صدای لرزانی گفت:

- دنبال چی می‌گردی؟

- باید بفهمیم چی خورده. به پدرش خبر دادین؟

- گوشی شو جواب نداد.

سام آه کشید این دختر بیشتر از این‌ها تنها بود. دوباره به سمت اتاق رفت. جعبه پیتزا هنوز روی میز جلوی در بود. سام قدم‌هایش را تند کرد و توی دلش گفت:

- چقدر یکی باید تنها باشه که به پیک موتوری پیتزایی دل خوشه کنه.

موبایلش زنگ خورد. اعتمادی بود. دلش رضا نمی‌داد برود. نمی‌توانست هم بماند. بالاخره جواب داد:

- بله؟

- کجا موندی باز؟

- نمی تونم پیام مشکل پیش اومده.

- یعنی چی؟

- دارم می رم بیمارستان. الان نمی تونم صحبت کنم.

- سام...

سام تماس را قطع کرد. و به سمت زن چرخید که داشت سعی می کرد دوباره شماره پدر ساحل را بگیرد. سام نگاه کلافه ای به ساعتش انداخت و برگشت توی اتاق دوباره نیض ساحل را چک کرد بدنش کمی سرد شده بود.

- بیا دیگه. دختره از دست رفت.

همان موقع بود که بالاخره آمبولانس هم از راه رسید. سام برایشان توضیح داد چه حرف هایی شنیده. همان جا شستشوی معده را انجام دادند. ساحل هنوز زنده بود ولی باید به بیمارستان منتقل می شد. سام او را که بی هوش بود تا آمبولانس همراهی کرد و زن وقتی از آمدن پدر ساحل نا امید شد خودش همراهش رفت. سام دست به جیب به امبولانس که دور می شد نگاه کرد و با بی حالی به سمت موتورش رفت.

- یه روز گند دیگه. یعنی ممکنه یه روز خوبم تو این دنیا باشه؟

نگاهی به آسمان انداخت لگدی به یک شی فرضی توی هوا زد و سوار موتورش شد. تا صبح تصور چهره رنگ پریده ساحل از ذهنش نرفت. هر وقت که چشم هایش را باز می کرد یاد آخرین نگاه او می افتاد. غم ساحل هر چه بود به مال خودش نزدیک بود. ساعت از ده گذشته بود که از تختش دل کند. تمام صبح های چند سال پیش را با کسالت شروع کرده بود. بدون هیچ

تغییری. دوش گرفت و دوباره از خانه بیرون زد. چند جایی را که برای کار نشان کرده بود رفت.

یکی شان کار با کامپیوتر و تایپ می خواست که زیاد وارد نبود. خصوصاً تایپ که اصلاً. ان یکی هم وقتی رفت گفتند استخدام شده. ظهر که به خانه بر می گشت دوباره روزنامه توی دستش بود و قست نیازمندی ها را جدا کرده بود. جلوی در نیایش را دید که از مدرسه بر می گشت. معلوم بود توی هم و پکر است. سام موتور را با یک حرکت روی جک برد و به نیایش که سرش پائین بود و آرام آرام به سمت او می آمد نگاه کرد. نیایش اول متوجه حضور او نشد ولی بالاخره او را دید:

- سلام.

- سلام. چیه تویی؟

نیایش شانه ای بالا انداخت و جلوتر از سام وارد شد. سام هم پشت سرش. نیایش پله ها را سلانه سلانه بالا رفت و سام هم بدون حرف دنبالش رفت. نیایش بدون اینکه برگردد گفت:

- سام...

سام که سرش توی روز نامه بود تنها جواب داد:

- هوم؟

- می گم...

یک کم می گم را کشید انگار که مردد باشد حرفش را بزند یا نه. بعد هم پا تند کرد و از مقابل خانه سام گذشت و در حالی که تند تند بالا می رفت گفت:

- هیچی ولش کن.

و توی پاگرد طبقه چهار گم شد. سام چند لحظه ای با تعجب به جای خالی او نگاه کرد و بعد هم شانه ای بالا انداخت و وارد خانه شد. روزنامه را به کناری پرت کرد و به سمت آشپزخانه رفت. توی یخچال را وارسی کرد. غیر از دو تا تخم مرغ چیز دیگری نداشت. هنوز گاز را روشن نکرده بود که صدای در آمد. سام تخم مرغ ها را روی کابینت گذاشت و به سمت در رفت. در را که باز کرد نیایش با همان لباس مدرسه پشت در ایستاده بود. به در تکیه داد و گفت:

- چی شده نیا؟

نیایش دست هایش را توی جیبش کرد بعد درشان آورد و توی هم قفلشان کرد و بعد هم مقنعه اش را مرتب کرد و در آخرش پوفی کشید. سام تمام مدت نگاهش می کرد می دانست نیایش دارد با خودش کلنجار می رود که حرفش را بزند یا نه. این عادت همیشگی اش بود. بالاخره نیایش تصمیمش را گرفت و بدون نگاه کردن به سام گفت:

- میشه یه کمکی به من بکنی؟

سام دست به س*می*ن*ه گفت:

- باز فیزیک؟

- نه..نه...درسی نیست.

سام داشت کم کم کلافه می شد. و این روی لحنش هم تاثیر گذاشته بود.

- بگو دیگه نیا چرا اینقدر استخاره می کنی.

نیایش نگاهی به سام انداخت. انگار توقع نداشت او این همه زود خسته شود.

لبش را گاز گرفت و گفت:

- اصلا ولش کن.

و چرخید و از پله بالا دوید. سام نفیسش را با حرص بیرون داد و برگشت تو و در را کمی محکم تر بست. بعد هم برگشت سراغ تخم مرغ هایش ولی از صحنه ای که دید عصبی لگدی به صندلی زد که باعث شد صندلی زمین بیافتد و صدای بدی ایجاد کند. تخم مرغ ها از روی کابینت قل خورده بودند و هر دو تاشان کف آشپزخانه شکسته بودند. داشت به تمیز کردن ان گند کاری فکر می کرد که باز در خانه زده شد. به خودش قول داد اگر باز هم نیایش بود و باز هم حرفش را نزد یکی بخواباند توی گوشش. در را با شدت باز کرد. ولی جای نیایش نسترن پشت در بود. با تعجب به سام نگاه کرد و گفت:

- سلام چی شده؟

سام به عینک او نگاه کرد و نفس عمیقی کشید و گفت:

- هیچی.

بعد تازه ظرف غذا را توی دست های او دید. نسترن ظرف را به سمت او گرفت و گفت:

- بیا مامان داد.

سام غذا را گرفت و گفت:

- دست خاله درد نکنه. خواهرت که ناهارمون و داغون کرد لااقل از گشنگی نمیریم.

نسترن با تعجب گفت:

- نیا؟ چکار کرده؟

سام شانه ای بالا انداخت و گفت:

- بیا ببین.

نسترن رفت داخل و توی آشپزخانه را نگاه کرد و گفت:

- نیا اینا رو شکسته؟

و سام ماجرا را تعریف کرد. نسترن جارو و خاک انداز را برداشت و در حالی که تخم مرغ ها را جارو می زد گفت:

- آره یه چیزیش بود. همیشه از راه می رسید عین قحطی زده ها حمله می کرد به غذا ولی امروز حالش زیاد خوب نبود.

سام همانجور که تمیز کردن آشپزخانه را تماشا می کرد نهارش را هم می خورد. نسترن رو به سام گفت:

- یه آب بگیر اینجا بوی بدش می مونه.

سام سری تکان داد و گفت:

- باشه از طرف من از خاله تشکر کن.

نسترن سری تکان داد و سام لقمه اش را قورت داد و گفت:

- عینک بهت میاد.

نسترن خنده ای کرد و از پله بالا رفت. سام هم با لبخند برگشت و با آرنج در را بست. بوی تخم مرغ تمام آشپزخانه را برداشته بود. ظرف نهارش را شست و کنار بقیه ظرف هایی که از خانه معصومه خانم آمده بود گذاشت. چقدر زیاد شده بودند. بهتر دید همان روز ظرف را برگرداند. لباس پوشید و از خانه بیرون زد. ظرف ها توی سینی روی هم تلق و تولوق می کردند و سام به آرامی از پله بالا می رفت تا کم تر سر و صدا ایجاد کند. پشت در ایستاد و زنگ زد. به

فاصله چند لحظه در توسط نسترن باز شد. هنوز همان عینک روی صورتش بود. سام با چشم به ظرف ها اشاره کرد و گفت:

- اینا رو آوردم.

نسترن در را باز کرد و گفت:

- بیا تو چایی حاضره.

- نه برم. می خوام این استراحت کنین.

صدای معصومه خانم نگذاشت بیشتر تعارف کند:

- بیا تو محمد جان.

سام بالاخره وارد شد. معصومه خانم در حالی که گره رو سری اش را محکم می کرد به سمت او آمد:

- نسترن چرا ظرفا رو نگرفتی ازش

و خودش دست دراز کرد و سینی محتوی ظرف های شسته شده را گرفت و داد دست نسترن.

- برو چند چایی بیار.

نسترن به سمت آشپزخانه رفت و سام هم با معصومه خانم توی پذیرائی نشستند. نسترن با چای رسید. چای در سکوت صرف شد و هیچ کس حرف خاصی نزد. معمولا نیایش بود که سر و صدا راه می انداخت برای همین سام پرسید:

- پس نیا کو؟

نسترن شانه ای بالا انداخت و گفت:

- از ظهر که اومده تو اتاقشه.
- معصومه خانم به در بسته اتاق نگاهی انداخت و گفت:
- شاید مریضی چیزی شده ظهر هم حال ندار بود.
- بعد رو به نسترن اضافه کرد:
- برو صداش کن ببین نمی اد.
- نسترن بلند شدو به سمت اتاق نیایش رفت چند بار به در زد و صدایش کرد:
- نیا خوبی بیا بیرون سام اومده.
- صدایی نیامد. سام دوباره یاد دیشب و ساحل افتاد. نسترن در را باز کرد و
- سرک کشید. بعد در را بست و گفت:
- خوابه.
- سام با شنیدن این حرف بلند شد:
- خاله من برم کار دارم.
- کجا پسرم بشین میوه بیارم.
- نه خاله دارم دنبال کار می گردم. تا حالا که نتونستم کاری پیدا کنم برم بینم
- امروز چی میشه.
- نسترن کنارش دست به س*می*ن*ه ایستاد و گفت:
- اون کارت چی شده مگه؟
- سام لبخند نیم بندی زد و گفت:
- اون کار کفاف خرجمو نمی ده.

نسترن حرف تا روی زبانش امد و برگشت. خاله معصوم تا پشت در بدرقه اش کرد و وقتی سام رفت نسترن در حالی که شالش را بر می داشت به مادرش گفت:

- از پدر بزرگش چیزی بهش ارث نمی رسه؟

معصومه خانم نگاهی به نسترن انداخت و بعد از کمی فکر گفت:

- قانونی نه چون پدرش قبل از پدر بزرگش فوت کرده.

نسترن به سمت اتاقش رفت و با خودش گفت:

- یعنی اون همه ثروت داشته هیچی برای نوه اش نداشته.

بعد شانه ای بالا انداخت و به خودش گفت:

- بگو به تو چه.

و خودش را روی تخت انداخت و مشغول درس خواندن شد.

سام چند دقیقه ای بود که مقابل بیمارستان ایستاده بود و به در ورودی زل زده بود. شاید ده دقیقه دیگر وقت ملاقات تمام می شد. خودش هم نمی فهمید برای چی سر از اینجا در آورده ولی هر چه که بود نمی توانست بی خیال اتفاق دیشب شود. بالاخره تردید را کنار گذاشت و وارد گل فروشی شد دست دراز کرد و یک شاخه گل مریم برداشت و به سمت پیشخوان رفت. گل را حساب کرد و از گل فروشی بیرون زد. مادرش عاشق گل مریم بود. شاخه های مریم را که توی گلدان آب می گذاشت خانه تا یک هفته پر از عطر مریم می شد. با تردید به سمت اطلاعات رفت. فامیل ساحل را نمی دانست.

- ببخشید دیشب یه مورد خودکشی آوردن اینجا یه دختر

مرد نگاهی به سام و شاخه گل توی دستش انداخت و با لحن سردی گفت:

- اسم؟

- اسم کوچیکش ساحل ولی فامیلشو نمی دونم.

مرد نگاه کلافه ای به سام انداخت و گفت:

- صبر کن ببینم.

بعد از چند دقیقه بالاخره مثل اینکه موفق شد. شماره اتاق را به او گفت و سام هم با تشکر کوتاهی به سمت اتاق ساحل رفت. پشت در اتاق گل را دست به دست کرد و بعد سرکی داخل اتاق کشید. هنوز ترددید داشت برود یا نه. کمی جلوتر رفت و دوباره نگاه کرد. توی اتاق تقریباً شلوغ بود. چهار تخت بود و اطرافشان را چند نفری پر کرده بودند. تنها تختی که دورش خلوت بود تخت ساحل بود. ساحل روی تخت دراز کشیده بود و از پنجره بیرون را نگاه می کرد. سرم توی دستش بود و یک دست دیگرش را زیر سرش گذاشته بود. سام از بین ملاقاتی های دیگر گذشت و کنار تخت ساحل ایستاد و سلام کرد:

- سلام.

ساحل نگاهش را از پنجره گرفت و به سام نگاه کرد نگاهش یک لحظه رنگ تعجب گرفت و دوباره سرد شد و رویش را برگرداند. سام دست دست کرد و شاخه گل را روی تخت کنار دست سرم زده ساحل گذاشت و منتظر شد تا ساحل حرفی بزند. ولی ساحل تمام مدت سکوت کرده بود و به پنجره خیره شده بود. سام نگاهی به چهره رنگ پریده او انداخت و گفت:

- اگر برنگشته بودم الان اینجا نبودم.

ساحل بالاخره سکوتش را شکست:

- ترجیح می‌دادم بر نگریدی.

سام صندلی خالی کنار تخت را کمی جلو کشید و نشست. نقاط اشتراک پر رنگی که او را به ساحل وصل می‌کردند هر لحظه مجبورش می‌کردند که بماند و کاری بکند. بی مقدمه پرسید:

- چرا این کارو کردی؟

ساحل به سمت او چرخید و گفت:

- تو چرا اینجایی؟

سام سرش را پائین انداخت و چند باری لبه کلاهش را بالا و پائین کرد و شانه ای بالا انداخت. بعد هم بالاخره سرش را بالا گرفت و گفت:

- شاید یه حس مشترک.

ساحل با پوزخند رو برگرداند.

- هیچ حس مشترکی بین من و تو نیست.

صدایش شبیه اه شد و ادامه داد:

- هیچی.

سام میچ بندش را دور دستش چند بار چرخاند و بعد او را صدا زد:

- ساحل!... اسمت همینه درسته؟

ساحل خشک جواب داد:

- آره.

- نگفتی چرا این کارو کردی؟

ساحل دوباره به سمت او چرخید و توی چشم هایش خیره شد شاید دنبال علت کنجکاو و سماجت سام می گشت. سام هم خیره به چشمان او نگاه می کرد. بالاخره ساحل که انگار نتوانسته بود جواب سوالش را از چشم های سام پیدا کند لب باز کرد:

- می خواستم ببینم تا چه حد برای اطرافیانم مهمم.

بعد پوزخندی زد و گفت:

- البته لازم نبود خودم و این همه به دردسر بیاندازم چون جوابش از قبل معلوم بود. ولی خوب انگار آخرین تیر ترکشم بود.

سام دوباره میچ بندش را دور دستش چرخاند و گفت:

- خوب نتیجه؟

- برای پدرم به اندازه دو ساعت تاخیر توی کارش هم ارزش نداشتم... می بینی من خیلی خوشبختم. دلیل موندم تو این دنیا به نظر تو چی می تونه باشه. سام تمام حرف های ساحل را می فهمید نمی خواست بگوید ولی از زبانش در رفت:

- می فهمم.

صدای ساحل بغض دار و خشک به گوشش رسید:

- نه نمی فهمی. نمی فهمی تنهایی یعنی چی. نمی فهمی اینکه آرزو داشته باشی تنها کسی که تو این دنیا داری تو رو ببینه یعنی چی. اینکه روزاتو بدون مادر پر کنی و به خودت دل خوشی بدی لا اقل یه بابایی داری که بالات سرت باشه. بابایی که حتی شب تولدت هم تو رو یادش می ره. انگار اصلا نیستی نامرئی شدی. نمیفهمی ندیده شدن یعنی چی.

صدایش شکست و اشک روی صورتش جاری شد. با همان صدای شکسته گفت:

- نگو می فهمم.

سام پوزخند زد. با یک حرکت مچ بندش را بیرون کشید. انگار که بخواهد راز کهنه ای را آشکار کند مچ دستش را مقابل چشمان ساحل گرفت. ساحل از پشت پرده اشک مچ بخیه خورده او را دید. با تردید اشکش را گرفت تا بهتر ببیند. نگاه گنگی به آن خط بلند و رد بخیه ها انداخت و ناخودآگاه دستش را جلو برد و روی جای زخم کشید. با این کار انگار سام به خودش آمد دستش را کنار کشید و مچ بند را روی جای زخمش برگرداند. ساحل با همان حالت گنگ نگاهش می کرد. سام لبخند تلخی زد و گفت:

- آگه یک نفر تو این دنیا بخواد معنی تنهایی رو برات توصیف کنه بهتر از من نمی تونه.

سرش را پائین انداخت.

- چند سالته ساحل؟

ساحل بینی اش را بالا کشید و گفت:

- هفده سال.

نگاه ساحل روی دست سام مانده بود. سام دوباره به بازی با مچ بندش مشغول شد و گفت:

- منم درست سن تو بودم که این کارو کردم. دو سال بود که پدر و مادرم و از دست داده بودم.

قبل از اینکه سرش را بالا بیاورد. پرستار به در زد و با صدای بلندی گفت:
- وقت ملاقات تمامه.

سام بدون هیچ حرف دیگری بلند شد. ساحل با دقت به چهره او نگاه می کرد.
حالا به نظرش یک پسر مرموز و دوست داشتنی نبود انگار یک غریبه آشنا بود.
سام گل را برداشت و به سمت او گرفت:
- ماما نم گل مریم خیلی دوست داشت.

ساحل گل را گرفت و سام قبل از رفتن به سمت در گفت:

- از این به بعد هر وقت احساس تنهایی کردی یه نگاه به دور برت بنداز تو این
شهر آدمایی هستند که از تو هم تنها ترند.

صدایش خسته و غم زده بود. بعد دستی به کلاهش به نشانه خداحافظی زد و
رفت. ساحل گل مریم را به سمت بینی اش برد. توی دلش به خودش گفت:
- از این به بعد دیگه قرار نیست تنها بمونم. هیچ وقت. بابا تو امتحان من رفوزه
شدی.

بعد به فکر خودش نیشخند زد. اگر پدرش برای دخترش وقت نداشت توی
این شهر بزرگ هزاران آدم دیگر بود که بخواهند وقتشان را با او پر کنند. بعد
برگشت و به مسیری که سام رفته بود نگاه کرد. شاید سام هم یکی از همان ها
باشد.

سام از روی چهار پایه اش به خوبی می توانست ساحل و دوستانش را ببیند.
باورش برای سام سخت بود که ساحل همان دختر چند روز پیش باشد که آن
جور ناامید روی تخت بیمارستان افتاده بود. دختری که از آن دنیا برگشته

بود. چهره هایشان آشنا بود. آنها را دیده بود. یکی از شب هایی که برای ساحل پیتزا برده بود. سرش را پائین انداخت و با خودش فکر کرد.

- چه زود برگشت به زندگی عادی.

ساحل و دوستانش با خنده و سر و صدا پیتزایشان را خوردند و بلند شدند. سام داشت می رفت سفارشی را برساند که ساحل خودش را به او رساند و صدایش زد:

- هی سام!

سام در حالی که پیتزاها را توی جعبه موتورش می گذاشت به او نگاه کرد. ساحل و به دنبالش دوستانش به سمت او آمدند. ساحل بی مقدمه پرید و دست سام را گرفت:

- بچه ها سام.

و رو به سام گفت:

- دوستانم نازنین. سوده. مهرانه.

سام آرام دستش را از دست ساحل بیرون کشید و با لبخند نصف و نیمه ای گفت:

- خوشبختم.

ساحل با هیجانی که توی صدایش بیش از حد خودنمایی می کرد رو به دوستانش گفت:

- این همون پسر قهرمانیه که ناگهان از راه رسید و منو نجات داد.

خودش خندید و دخترها هم آرام خندیدند. سام لبخندی به آنها زد و گفت:

- ببخشید من باید برم سفارش دارم.

دخترها سر تکان دادند ساحل دوستانش را دست به سر کرد و خودش به سام که داشت سوار موتورش می شد نگاه کرد و گفت:

- خیلی خوشحال شدم که دیدمت.

سام هندل زد و گفت:

- منم خوشحالم که برگشتی به زندگی عادیت.

نگاه ساحل برای یک لحظه غمگین شد. ولی فقط برای همان یک لحظه. دوباره رنگ شادی گرفت و گفت:

- اووه زندگی عادی من عمرا اینجوری نبود. بابا خودش که نمی رسید منو جایی ببره زیادم اجازه نمی داد خودم تنها این ور و اون ور برم. ولی خوب منم از اون حادثه سو استفاده کردم و کلی امتیاز گرفتم.

بعد همان جور خندان شانه ای بالا انداخت و برای سام چشمکی زد و گفت:

- بالاخره اینم به جور زندگیه منم می تونم راحت وقتای بیکاریم و پر کنم.

سام توی دلش نالید:

- خدا رحم کنه.

ساحل چرخید و دستی برای او تکان داد و گفت:

- می بینمت.

و دوان دوان خودش را به دوستانش رساند که کمی ان طرف تر منتظرش بودند و با رسیدن او خنده ها و پیچپچه هایشان هم شروع شد. سام رفتنشان را نگاه کرد و نگران راه افتاد. خدا می دانست زندگی ساحل قرار بود به چه سمتی برود آزادی بیش از حد بدون کنترل بزرگتر.

سفارش را رساند و برگشت. موتور را که پارک کرد از چیزی که دید چشم هایش گرد شد. عمه مهسا و عمورضایش جلوی در پیتزا فروشی منتظرش بودند. سام نگاه نگرانی به داخل مغازه انداخت و به سمت آنها رفت. دلش نمی خواست کسی چیزی درباره زندگی نکبتی اش بفهمد. اول که نوه های احتشام زاده حالا هم این دو نفر. عمورضایش از ماشین شیک و مدل بالایش پیاده شد و به او لبخند زد:

- سلام خوبی عمو جان.

سام با او دست داد و گفت:

- چقدر مهم شدم این روزا.

عمویش با تعجب نگاهش کرد و گفت:

- پسر تو واسه همه ما مهم بودی.

سام پوزخند زد:

- اعتراف کنین نه واسه همه.

عمویش بحث را عوض کرد:

- نمی خوای دعوتمون کنی تو.

سام با خنده آرامی گفت:

- صاحب مغازه یکی دیگه اس من چیکاره ام. بفرما.

مهسا هم پیاده شد. و به سمت سام رفت. ادب ذاتی اش بالاخره بر خشمش

غلبه کرد و اول سلام کرد:

- سلام

- سلام عزیزم. دلم تنگ شده بود برات. چرا دیگه به ما سر نزدی. چرا واسه مراسم هفت نیامدی.

جواب سام فقط یک سر تکان دادن خشک و خالی بود. بعد همراه ان دو نفر وارد مغازه شد. به اعتمادی و بقیه که با چشم هایی گرد شده او را نگاه می کردند بی اعتنائی کرد و آنها را سر میزی نشانند و گفت:

- چی می خورین اینجا نوشیدنی و این چیزا خبری نیست. مهسا دست او را گرفت و گفت:

- هیچی اومدیم خودتو ببینم. دوبار رفتیم در خونه ات نبودی. مجبور شدیم بیایم اینجا.

سام بیخشیدی گفت و به سمت اعتمادی رفت و درحالی که نگاهش روی میز بود گفت:

- دوتا سیب زمینی سرخ کرده بیارین سر اون میز. اگر سفارشی بود صدام کن.

و خودش برگشت و نشست. دست هایش را توی هم قلاب کرده بود و منتظر بود. عمورضایش نگاهش به مهسا انداخت و او هم با سر تأیید کرد و بعد عمویش س*ی*ن*ه* اش را صاف کرد و گفت:

- بین سام من و عمه ات اومدیم اینجا تا درباره موضوع مهمی باهات صحبت کنیم.

سام سرش را بالا آورد و از زیر نقاب کلاهش به عمویش نگاه کرد. نگاهش پر از سوال بود. عمویش نفس عمیقی کشید و گفت:

- شاید برای این حرف ها زود باشه. البته من خودم خواستم تا بعد از چهل آقاجون حرفی از ارث و میراث زده نشه.

عمه مهسا داشت اشکش را می گرفت. محمد رضا ادامه داد:

- می خوام بعد از چهل که قراره در این باره صحبت می کنیم تو هم باشی.

سام سرش را پائین انداخت و به دست هایش که روی میز قلاب شده بود خیره شد و گفت:

- فکر می کردم چیزی به من نمی رسه. مگه نه اینکه بابا قبل از اون رفته.

مهسا دوباره قطره اشکش را گرفت و گفت:

- فکر نمی کنم آقاجون تو رو فراموش کرده باشه.

محمد رضا هم ادامه حرف خواهرش را گرفت:

- بابا یه وصیت نامه داره که دست وکیلشه. من خودم گفتم بعد از چهل بازش

کنه. مطمئنم اسم تو هم اون تو هست.

سام دست به س*می*ن*ه نشست و گفت:

- خوب باشه. من چیزی نمی خوام.

عمو و عمه اش هر دو با تعجب گفتند:

- سام!

سام بدون اینکه سرش را بالا بیاورد گفت:

- همین که گفتم. من چیزی از اون نمی خوام. همش مال خودتون.

مهسا نگران و با صدای لرزانی گفت:

- سام عزیزم چرا این کار و می کنی چرا به خودت ظلم می کنی هر چی که آقا چون بهت داده باشه حقه توه. فکر می کنی بابات راضیه پسرش این باشه. یه کارگر ساده. پدر و مادرت هر دو تحصیل کرده بودند و برای خودشون شخصیت اجتماعی بالایی داشتند ولی تو چی یه نگاه به خودت بنداز. تو مال اینجا نیستی.

سام تکانی خورد و گفت:

- بسه. فکر می کنین خودم اینا رو نمی دونم.

بعد روی میز خم شد و گفت:

- به امید کی زندگی کنم عمه؟ برای کی؟ باعث افتخار کی باشم. پدر و مادرم؟ یا خانواده ای که با من مثل یه جزامی برخورد می کنن؟ نه عمه جان من به همین زندگی آروم و بی دغدغه راضیم دلم نمی خواد بشم یکی مثل بچه های شما که به پشتوانه پولشون به خودشون اجازه می دن منو تحقیر کنن. اگر پدر من زنده بود. اگر بابا بزرگ مجبورش نکرده بود اون سفر لعنتی رو بره. الان جای من از همه اونا بالاتر بود. ولی اونا الان به خودشون اجازه می دن بیان تو محل کار من و من و دست بندازن.

صدایش از خشم دورگه شده بود. دست هایش مشت شده و روی میز می لرزیدند:

- من نمی خوام یک نخ از اون احتشام زاده بزرگ وارد زندگی من بشه.

گارسون با ظرف های سیب زمینی رسید. نگاه کنجکاوای به سام و آن دو مرد و زن شیک پوش انداخت و به سام گفت:

- اعتمادی گفت سفارش داری.

بعد هم راهش را کشید و رفت. سام دست های مشت شده اش را از روی میز برداشت و گفت:

- بفرمائین. من باید برم سر کارم.

و با یک حرکت سریع بلند شد و از در شیشه ای گذشت و با جعبه های پیتزا خارج شد. بعد از رفتنش محمد رضا و مهسا بدون دست زدن به ظرفشان آنجا را ترک کردند. اعتمادی و شاگردهایش از این گیج تر نمی شدند. این بار حتی شهرام هم بالاخره به حرف آمد و گفت:

- رضا به جون خودم اینجا خبرایه.

و جواب رضا به او فقط یک پوزخند بود. مهسا توی ماشین راحت گریه را سر داد و گفت:

- داداش این بچه خیلی تنهاست. باید یه فکری براش بکنیم.

محمد رضا که اخم هایش حسابی توی هم بود به او نگاهی انداخت و گفت:

- تو خبر داشتی بچه ها او مدن اینجا؟

مهسا لبش را گزید و گفت:

- شقایق به من گفت او مدن ولی نگفت به سام چیزی گفتن یا نه.

محمد رضا فرمان را توی دست مشت کرد و گفت:

- من می دونم زیر سر اون هادی بی شعوره. عین باباش می مونه.

مهسا اشکش را گرفت و گفت:

- حالا چکار کنیم؟

- هنوز تا چهل که خیلی مونده. حالا نبودم نبود. بالاخره که معلوم میشه چی بهش رسیده. خودم بی گیری می کنم.

مهسا آهی کشید و چیزی نگفت ولی محمد رضا با لحن پر افسوس گفت:

- خدا بیامرزه مامان و تا اون بود هیچ کدوم از این حرفا نبود. یادته طاها چه احترامی بهش می داشت.

مهسا با حسرت سر تکان داد و محمد رضا ادامه داد:

- ولی ساعد و سعید چی از همون اول چشم دیدن اون و نداشتن. یکی نیست بگه اگه آقا جون نبود اگر بابای طاها نبود کی اون یه ذره مال و می کرد این دریای نعمت.

مهسا دوباره اشکش را گرفت و با صدای لرزانی گفت:

- طاها هیچ ما رو نمی بخشه که با یه دونه بچه اش که اونم بعد از چند سال انتظار نصیبشون شد اینجور تا کردیم.

- ما چکار کردیم خواهر من. خودشم عین بابای خدایبامرزش قد و یه دنده اس.

- اون بچه اس رضا جان. ما نباید پشتشو خالی می کردیم.

بعد صاف نشست و گفت:

- الانم دیر نشده نباید بذاریم زندگی شو تباه کنه.

محمد رضا سر تکان داد و گفت:

- درسته ولی خان داداش و چکار کنیم.

- به اون چکار داریم اون ترسش از اینه که یه خورده از سهم ارثش کم بشه. سهم شو که بگیره خیالش راحت میشه.

- خدایا خودت همه چی و درست کن من که دیگه عقلم به جایی قد نمی ده.

**

سام تمام مدت بعد از رفتنش داشت به حرف های آنها فکر می کرد. واقعا اگر پدر بزرگش چیزی برایش ارث گذاشته بود می توانست وضعیتش را بهتر کند. حالا هر چقدر هم که کم بالاخره حتما به اندازه سرمایه یک کار آزاد می شد. و سوسه کننده بود. ولی خودش هم نمی داست چرا اصلا حس خوبی درباره این ارثیه و این چیزها نداشت. شاید ته دلش برایش سخت بود که باور کند. او که تا آخر عمر از پدر بزرگش دوری کرده بود و همه جا مثل دشمنش بود. عمویش هم که از مفاد وصیت نامه خبر نداشت پس زیاد هم امیدی به این نبود که پدر بزرگ چیزی برایش گذاشته باشد. سعی کرد فکرش را منحرف کند. حالا گذاشته باشد هم فرقی نمی کرد او که تصمیم نداشت چیزی را قبول کند. بگذار عمومی های قلابی اش مالشان را ده برابر کنند تا شاید این نگاه کینه توزانه را به او نداشته باشند.

**

سفارش را تازه تحویل داده بود که موبایلش زنگ خورد. شماره ناشناس بود ولی برای کار او زیاد پیش می آمد تقریبا تمام کسانی که اشتراک آنها را داشتند شماره سام را هم داشتند. دسته فیش را توی جیب پیراهنش جا داد و با یک حرکت روی موتور نشست و موبایلش را جواب داد:

- بفرمائید؟

صدای شاد دختری توی گوشش پیچید:

- سلام سام.

دستش روی سوپیچ ماند صدا آشنا بود ولی نه نسترن بود و نه نیایش مطمئنا
خاله معصومه هم نبود. صدا دوباره گفت:

- سام صدامو می شنوی الو؟

- بله می شنوم.

- فکر کردم قطع شد. وقت داری بیای تا دم خونه ما چند دقیقه بینمت کار
مهمی دارم باهات

سام هنوز نفهمیده بود کی پشت خط است. ذهنش برای لحظه ای به سمت
دختران فامیلش رفت ولی به همان سرعت اسم آنها را خط زد. از کی این همه
با او صمیمی شده بودند.

- سام حالت خوبه بد موقع زنگ زدم.

سام با دست آزادش کمی گردنش را ماساژ داد و بی پرده گفت:

- خوب وقتی نمی دونم کی پشت خطه چی بگم.

صدای آهان دختر لبخند را به لبش آورد:

- آهان خوب زودتر بگو. من ساحلم باهوش!

سام ناخودآگاه ابرویی بالا انداخت و با خودش گفت:

- چه صمیمی؟

بعد بالاخره سکوتش را شکست و درحالی که هندل می زد گفت:

- بله ساحل خوبی؟ شماره منو از کجا آوردی؟

- اینم سواله تو می پرسی از پیتزایی خودتون گرفتیم. اون صدای چیه؟

سام دوباره هندل زد و گفت:

- با اجازه ات دارم سعی می کنم موتور رو روشن کنم.

جواب ساحل باز هم یک اهان بود.

- آهان خوب بین حالا می تونی بیای یا نه؟

موتور بالاخره روشن شد و سام یک لحظه صدای ساحل را نشنید:

- چی گفتی؟

ساحل داد زد:

- می گم می تونی بیای کارت دارم.

سام بالاخره دنده زد و راه افتاد و در حالی که موبایلش را به دست چپش می

داد نگاهی به ساعتش که همیشه به دست راست می بست انداخت و گفت:

- فعلا نه فکر نکنم.

- سام خواهش می کنم.

سام لپ هایش را باد کرد. هیچ وقت با دخترها رابطه خوبی نداشت نه اینکه

نخواهد اول اینکه فکر می کرد خیلی هم برای دخترها جذابیت ندارد. هیچ

کدام از مواردی که به نظر خودش می توانست توجه یک دختر را جلب کند

نداشت. قدش که متوسط بود حالا نه اینکه کوتاه باشد ولی لاغر اندام و متوسط

بود. هیکلش که عمرا مورد پسند بود. نه ما شین و نه ثروتی داشت که چشم

کسی را بگیرد. یعنی تا حالا خودش برای ارتباط برقرار کردن هیچ سعی نکرده

بود و البته هیچ دختری هم به سمت او نیامده بود. بعد از تمام اینها هم هیچ

وقت نه حوصله و نه وقتش را داشت. اگر کار داشت که سر کار بود اگر نه خانه

خواب بود و یا داشت کتاب های پدرش را زیر و رو می کرد. کتاب هایی که

همه موضوعشان فیزیکی بود. هیچ دوست صمیمی نداشت. چون نه درست و حسابی مدرسه و دانشگاه رفته بود و نه مثل بچه آدم سر هیچ کاری بند شده بود. هر کار را چند ماه یک بار رها کرده بود ان هم با دعوا و داد و قال.

یکی دو تا دوست داشت که آنها هم مال زمان سربازی اش بود و تازه خیلی هم با هم صمیمی نبودند که بعد از تمام شدن سربازی اش هر کس رفت سی خودش و سام ماند تنها. صدای پراز التماس ساحل دوباره توجهش را جلب کرد:

- سام خواهش بیا دیگه. کارم گیره.

سام نگاهی به سمت چپش انداخت و پیچید. ته دلش از اینکه مورد توجه یک دختر قرار گرفته زیاد هم ناراضی نبود در همان حال گفت:

- الان نمی تونم بین کار اگر وقت کردم میام.

- بعد از تموم شدن کارت چی می تونی بیای؟

- بعدش؟ اون که خیلی دیره میشه دوازده به بعد.

صدای گرفته ساحل کمی اذیتش کرد:

- نه فکر کنم بابا اون موقع خونه باشه. البته سابقه داشته تا دو و سه هم نیامده ولی دوازده دیگه خونه اس.

سام جلوی پیتزا فروشی نگه داشت و لبش را چند بار جوید و گفت:

- بین رسوندن سفارشا اگه شد میام.

و با لحن حاصی گفت:

- حالا این کارت چی هست که فقط به دست من گره اش باز میشه.

صدای ساحل شیطان شد:

- حالا بیایم می گم. تلفنی نمی شه.

سام دوباره گردش را ماساژ داد و در شیشه ای را هل داد و وارد شد و خودش را روی چهار پایه ول کرد و در حالی که لحن ساحل روی او هم تاثیر گذاشته بود گفت:

- حالا کاری کن کارم و ول کنم پیام ببینم اونجا چه خبره.

صدای خنده بلند ساحل لبخند کم رنگی به لبش آورد.

- اصلا یه فکری.

- چی؟

- الان زنگ می زنی به پیتزا سفارش می دم.

- ساحل آخرش دچار سو تغذیه می شی بچه چقدر پیتزا می خوری.

ساحل خنده ریزی کرد و گفت:

- پیتزا بهانه اس. وگرنه شام دارم.

ته دل سام برای یک لحظه جورى شد. لبش را جوید و اخم هایش را توی هم

کشید. کارش در ست بود؟ ساحل با او چکار داشت؟ اصلا چرا به خودش

اجازه داده بود به او زنگ بزند؟ بعد با به یاد آوردن مشکلات ساحل و تنهایی

هایش نفس عمیقی کشید باز یاد خودش افتاد و توی دلش گفت:

- اون فقط یه دختر بچه هیوده ساله اس که احساس تنهایی می کنه همین.

صدای اعتمادی مکالمه اش را قطع کرد.

- سام سفارش داری.

سام بلند شد و گفت:

- من باید برم.

ساحل تند گفت:

- باشه یه کم طولش بده من الان تماس می گیرم سفارش می دم.

سام سری تکان داد و گفت:

- زود باش.

ساحل تند خداحافظی کرد:

- خداافظ

سام موبایلش را توی جیبش گذاشت و به سمت سرویس بهداشتی که توی

راهروی پشت فرگردان بود رفت. اعتمادی داد زد:

- سفارش داری ها.

سام بی خیال چرخید و گفت:

- مگه کجا دارم می رم؟ پیک نیک؟ خوب الان میام.

شهرام خنده آرامی کرد و رضا پوزخند زد. سام بدون نگاه کردن به آنها با همان

حالت بی خیال برگشت و سلانه سلانه رفت سمت دستشویی. اعتمادی با

حرص چرخید و تلفن را که داشت توی سر خودش می زد برداشت و جواب

داد. وقتی سام داشت دست هایش را با دستمال توی جیبش خشک می کرد

اعتمادی صدایش زد و گفت:

- یه سفارش دیگه ام اضافه شد.

سام خنده اش را پنهان کرد. هم زمان با اعتمادی ولی با صدای زمزمه مانند

گفت:

.۲۴۱

نگاهی که شهرام و رضا با هم رد و بدل کردند را هم بی خیال شد و جعبه های پیتزرا برداشت و چرخید ولی قبل از خارج شدن نوه های احتشام زاده را دید که دارند با خنده وارد می شوند. انگار که آنها را ندیده باشد به سمت موتور رفت و با اخم سوار شد. با یک هندل موتور روشن شد و به سرعت دور شد.

- اینا چی می خوان از جون من دیگه.

دو سفارش دیگر را رساند و مال ساحل را گذاشت آخر سر. جلوی ساختمان ایستاد و زود پیاده شد. سری تکان داد و گفت:

- خدا آخر عاقبت ما رو به خیر کنه کافیه بابا به بفهمه و بیاد مارو خفتمون کنه. این بار حتما دماغم می شکنه. مگه جای چندتا مشمت داره این دماغ بدبخت.

دکمه اسانسور را زد و توی آینه اش کلاش را مرتب کرد و یقه تی شرت طوسی اش که فقط یک OK! رویش نوشته بود را هم صاف کرد. کمی میچ بندش را جابجا کرد و بعد در باز شد و به سمت واحد نه رفت. قبل از زنگ زدن در باز شد و ساحل خندان جلوی در نمایان شد. یک تاپ گردنی سفید تنش بود با یک لی خاکستری تنگ. موهایش را محکم جمع کرده بود و دم اسبی بسته بود. دستی هم توی صورتش برده بود. سام نگاه متعجبش را از او گرفت و گفت:

- پیتزات.

ساحل به راحتی دست او را گرفت و کشید و داخل برد و گفت:

- بیا کارت دارم پیتزرا رو که مجبوری سفارش دادم.

سام قدمی جلو گذاشت به میچ دستش که توی دست ساحل مانده بود نگاه کرد و بدون اینکه سرش را بالا بیاورد گفت:

- بگو می خوام برم.

ساحل لب برچید و گفت:

- جلو در؟

سام نگاهش را بالا آورد و ساحل را خیره نگاه کرد. با خودش گفت:

- منظورش از این کارا چیه؟

سام دستش را بیرون کشد و پیتزا را روی میز همیشگی گذاشت و یک قدم دیگر برداشت ساحل بلافاصله در را بست و گفت:

- بیا بشین حرفم زود تمام میشه.

و خودش ورجه ورجه کنان به سمت آشپزخانه رفت. سام نگران نگاهی به ساعتش انداخت و بالاخره رضایت داد و بعد از اینکه نگاهی به کفش هایش و خانه سرامیک شده انداخت بدون درآوردن کفش هایش روی اولین مبل نزدیک به ورودی نشست. سوئیچ موتورش توی دستش بود و بی صدا مشغول بازی کردن با آن شد. آرنجش را روی دسته مبل گذاشته بود و نگاهش به جعبه دستمال کاغذی روی میز خیره مانده بود. صدای قدم های ساحل باعث شد سرش را بالا بیاورد. ساحل با دوتا لیوان شربت از آشپزخانه بیرون آمد و سینی را مقابل سام گرفت و گفت:

- بردار.

سام لیوان را برداشت و اول نگاهش کرد و بعد هم تشکر کرد. ساحل سینی را روی میز گذاشت و خودش هم شربتش را برداشت و روی مبل کناری سام نشست و با لبخند گفت:

- مرسی که اومدی.

سام فقط سری تکان داد و کمی شربتش را مزه مزه کرد. هنوز از رفتار ساحل گیج بود. ساحل هم یک جرعه از شربتش خورد و پرسید:

- همیشه همیتقدر کم حرفی.

سام از زیر کلاهش نیم نگاهی به او انداخت و بعد از مکث کوتاهی گفت:

- عوارض تنهاییه.

- خواهر برادر نداری؟

- نه.

- مثل من. فامیل چی؟

سام سکوت کرد. و بعد هم بدون جواب دادن به سوال او گفت:

- نمی خوامی بگی چکارم داشتی؟

ساحل لبخندی زد و گفت:

- چرا می گم.

بعد لیوانش را روی میز گذاشت و گفت:

- خوب می دونی راستش من تا حالا با هیچ پسری به صورت خیلی جدی رابطه نداشتم. البته این را داشت دروغ می گفت چون تا حالا رنگ وارنگ دوست عوض کرده بود.

چشم های سام داشت گرد می شد منظور ساحل را از خیلی جدی نمی فهمید. تعجبش خیلی طول نکشید که ساحل خودش توضیح داد:

- با یکی دو نفر دوست بودم اونم خیلی طول نکشید. در حد یکی دو بار بیرون رفتن و تلفنی حرف زدن. که خوب اونم به دلایلی به هم خورد.

سام مکالمه آخرش را با کسی که فکر می کرد پسر است به یاد آورد. باور این حرفش کمی سخت بود البته ساحل سعی کرده بود لحنش قانع کننده باشد.

بقیه شربتش را خورد و منتظر ادامه حرف های او شد. ساحل دست هایش را توی هم گره کرد و گفت:

- فردا دوستانم یه مهمونی گرفتن.

بعد شانه ای بالا انداخت و ادامه داد:

- گفته باید با یکی برم. تنها نرم. اخه همه جفتی می ان تنها رفتن یه خورده ضایس می دونی.

مکشی کرد و نیم نگاه خندانی به سام انداخت و ادامه داد:

- منم فعلا غیر از تو کسیو نمی شناسم.

سام لیوان را روی میز گذاشت و زیر لب گفت:

- فعلا؟

ساحل شنید و تند گفت:

- منظورم اینه که با پسری الان آشنا نیستم که بخوام باهاش برم مهمونی... حالا

میشه... میشه... تو بیای با من؟

و منتظر به چهره سام که نصفش زیر کلاهش پنهان شده بود نگاه کرد و لبش را

تند تند گاز گرفت. سام نفس عمیقی کشید و گفت:

- به بابات چی گفتی؟

ساحل ناگهان از آن حالت شاد خارج شد و سرش را پائین انداخت:

- هیچی گفتم مهمونی خونه دوستم. اول که اجازه نداد بعد منم از همون حربه

تازه استفاده کردم و اونم گفتم به شرط اینکه خیلی دیر نیام می تونم برم.

- مهمونی چه ساعتیه؟

- قرار نیست تا دیر وقت باشه.

- فردا پنجشنبه اس سرمون خیلی شلوغه من خودم هم عصر باید جایی برم.

فکر نکنم بتونم.

ساحل ناراحت نالید:

- سام خواهش می کنم.

سام سوئیچش را توی دستش چرخاند. دلش می خواست برود. اصلا آن کلمه

فعلا هم که ساحل بکار برده بود برایش مهم نبود. مگر چندبار برایش از این

موقعیت ها پیش آمده بود. جواب صفر بود. چرا نباید مثل بقیه جوانی می کرد.

چرا نباید خوش می گذراند و بی خیال بدبختی هایش می شد.

- باید با صاحب کارم صحبت کنم. اگه بتونم یکی و جام بذارم میام.

ساحل دست هایش را به هم کوبید و گفت:

- وای عالییه. فردا ساعت هشت بیا دنبالم.

نگاه سام برای یک لحظه خجالت زده شد:

- من ماشین ندارم.

ساحل سری تکان داد و بی خیال شانه ای بالا انداخت و گفت:

- خوب عیب نداره با آژانس می ریم. بیا اینجا با هم بریم. هشت خوبه؟
- هشت؟ خوبه.

- پس بهم خبر می دی؟

سام بلند شد و گفت:

- خبرت می کنم.

- همون شماره که رو گوشیته به همون زنگ بزن.

سام سری تکان داد و به سمت در رفت. ساحل به طرف اتاق دوید و گفت:

- ای وای پول پیتزا یادم رفت.

و با کیف پولش برگشت. سام جلوی در منتظر ماند دسته فیش را از جیب

عقبش بیرون کشید و برای او رسید نوشت. ساحل پول پیتزا را داد و رسید را

گرفت و با خنده گفت:

- می دونی چندتا از این رسیدا دارم.

سام تنها لبخندی زد و به سمت در چرخید.

- خداحافظ.

ساحل با لبخند بدرقه اش کرد و تا زمانی که او پشت در آساز سور از دیدش

پنهان شد همان جا ماند و بعد به آرامی در را بست و به آن تکیه داد. نفس

عمیقی کشید و جعبه پیتزا را برداشت و بازش کرد. یک تکه را برداشت و گاز

بزرگی زد و به سمت تلفن رفت. شماره گرفت و منتظر ماند:

- الو مهرانه.

- سلام ساحلی خوبی؟

ساحل با دهان پر جواب داد:

- کی؟

- دیروز.

- دیروز با هاش به هم زدی فردا می خوای با یکی دیگه راه بیافتی بری مهمونی؟

- من با اون قبل از مردنم می خواستم به هم بزنم

بعد به این حرف خودش نیشخند زد و با حرص ادامه داد:

- بی شعور چند بار به هر بهانه ای می خواست بیاد اینجا حالا می دونه من تنهام.

- نه اینکه تو اصلا تنهایی پسرا رو نمی آری خونه.

- آگه منظورت سامه اون فرق می کنه هنوز درست و حسابی به من نگاه نکرده. جعبه را روی میز گذاشت و پاهایش را روی عسلی دراز کرد و گفت:

- نمی دونم نگاهش یه جور خاصیه.

مهرانه با لحن مسخره ای گفت:

- آآشخشش شدی؟

ساحل نرم خندید و گفت:

- نه بابا. یه جوریه خوشم میاد ازش آره. ولی نه تا اون حد.

- بالاخره از همین جاها شروع میشه.

ساحل شانه ای بالا انداخت و گفت:

- نمی دونم شاید در آینده.

**

سام در حالی که به سمت پیتزا فروشی برمی گشت داشت فکر می کرد حالا از کجا کسی را پیدا کند تا بگذارد جای خودش. تنهاش توی فکرش پرننگ شد. اگر مثل همه آدم های دیگر بود الان شماره یکی از پسر عموهایش را می گرفت و از آنها خواهش می کرد کمکش کنند.

بعد به این فکر خودش پوزخند زد. با آن کت و شلوار و تریپ مایه داری چقدر هم بهشان می خورد که پیک موتوری شوند. آه کشید و جلوی پیتزا فروشی نگه داشت. نگاهش از در شیشه ای به قسمت میزهای توی مغازه دوخت. لعنتی هنوز آنجا بودند. نگاه غم زده ای به جمع خندان آنها انداخت و به سمت چهار پایه اش رفت. سرش را به سمت چهار مردی که آنجا کار می کردند گرداند. با هیچ کدام اینقدر صمیمی نبود تازه آنها برای خودشان کلی کار داشتند که بخواهد از آنها خواهش کند کارش را راه بیاندازد. خصوصاً رضا. اگر سایه اش را با تیر نمی زد خیلی هنر می کرد کار راه انداختن پیش کش.

کلافه روی چهار پایه اش نشست و دست به س*ی*ن*ه به زمین خیره شد. چه کسی را داشت. فقط یک نفر. خاله معصوم. ان هم که فقط دوتا دختر داشت. مثلاً نسترن به جایش بیاید کار کند. خنده اش گرفت. خانم مهندس آینده اگر می فهمید سام در باره او چه فکری می کند حتما خودش را خفه می کرد. سرش را به دیوار تکیه داد اول باید با اعتمادی صحبت می کرد بعد دنبال جایگزین می گشت. از زیر کلاهش جمع فامیلش را دید. این بار انگار او را ندید گرفته بودند. چرا باید این همه بین آنها فاصله باشد. یکی دوباره دختر کوچک عمه مهسا شیده برگشت و نگاهش کرد. بعد هم چیزی توی گوش پریا

گفت. او هم یک بار زیر چشمی نگاهش کرد. سام پوزخند زد. خدا می دانست چه داشتند پشت سرش می گفتند. بعد از چند دقیقه بالاخره بلند شدند و از مغازه خارج شدند. در آخرین لحظه پارسا به سمت او آمد و کنارش ایستاد و گفت:

- بخاطر اون بار عذر می خوام من موافق کاراشون نیستم ولی خوب چه میشه کرد.

سام نگاهش کرد و گفت:

- عذرخواهی تو کردی؟

پارسا متعجب نگاهش کرد:

- آره

- به سلامت.

پارسا اخمی کرد و چرخید و دور شد. سام از زیر کلاهش به آنها که داشتند سوار ماشین های گران قیمت شان می شدند نگاهی انداخت. شیده به او لبخند زد و برایش دست تکان داد. سام ابرویی بالا انداخت و دوباره زمین را نگاه کرد. برای اولین بار توی زندگی اش به آنها حسادت کرد. اگر پدرش زنده بود او هم یکی از همین ماشین ها داشت و می توانست امشب با ماشین خودش برود دنبال ساحل نه با آژانس. لب هایش را باد کرد و دست به س*ی*ن*ه نشست. شاید هم بتواند داشته باشد. چرا که نه.

موتور را که نگه داشت کلاهش را برداشت و به طبقه چهارم نگاه کرد. چراغ ها روشن بود. خدا را شکر بیدار بودند. کلاهش را گذاشت و موتور را توی پارکینگ برد و با یک حرکت روی دوچرخ زد و به سمت پله دوید. جلوی طبقه

چهارم ایستاد تا نفسش سر جایش بیاید. حالا چه عجله ای بود که همان شب به خاله بگوید. ولی خوب بعد از آن همه چانه زدن با اعتمادی و اینکه حتما کسی را جای خودش می گذارد حالا اگر نمی توانست خیلی بد بود. توی عمرش این همه حرف نزده بود. پوفی کرد و جای زنگ زدن چند ضربه آرام به در زد. چند لحظه صدایی نیامد ولی بالاخره در باز شد. نسترن در حالی که کتابی توی دستش بود در را باز کرد. شال بلندی هم روی سرش بود. ولی لباسش لباس ساده منزل بود.

- سلام.

- سلام خواب بودی؟

- نه من بیدار بودم.

بعد کتابش را نشان داد و گفت:

- آخره ساله امتحانات نزدیکه.

- خاله چی؟

- نه اون و نیایش خوابن. چیه کارش داشتی؟

سام به دیوار تکیه داد و مچ پای راستش را روی پای چپش انداخت و گفت:

- آره. گیر کردم. منم که خدا رو شکر کسی رو ندارم.

نسترن شانۀ اش را به در تکیه داد و گفت:

- چی شده؟

سام کمی کلاهش را جابجا کرد و گفت:

- هیچی فردا شب باید برم جایی ولی اعتمادی گفته نمی شه پنجشنبه شب
 سرمون شلوغه. منم گفتم اگه یکی و بذارم جای خودم چی. اونم قبول کرد.
 نسترن با خنده آرامی گفت:

- حالا می خوام مامان و بذاری جات؟

سام آرام خندید. نسترن هم ادامه داد:

- اگر موتور سواری بلد بودم حتما خودم جات می رفتم.

سام با لبخند او را نگاه کرد و گفت:

- شک ندارم.

نسترن هم لبخند زد و گفت:

- نیا که فکر کنم از خدایم بود. اون وضعش بهتره یک کم بلده موتور رو راه
 ببره.

سام این بار بی صدا خندید. یاد سال گذشته افتاد که نیایش اصرار کرده بود
 موتور سواری را یادش بدهد. اول توی پارکینگ کمی اجازه داده بود سوار شود
 و آرام برود. بعد از کمی توانست دور پارکینگ بدون کمک بچرخد. یک شب
 هم با سام رفته بودند توی خیابان و دور زده بودند سام تمام مدت از اضطراب
 مرده بود. چون خاله خبر نداشت. خاله معصوم شب ها معمولا زود می
 خوابید. نیایش اینقدر به جانش غر زده بود تا بالاخره سام راضی شده بود و
 برده بودش توی خیابان. کلاه ایمنی که خودش هیچ وقت استفاده نمی کرد داده
 بود به او. توی گرمای تابستان کاپشن بلند سام را هم پوشیده بود.

ولی هنوز که هنوز بود هر وقت یادش می آمد کلی ذوق می کرد. چقدر برای
 همکلاسی هایش پز این موتور سواری را داده بود. هیچ کدام باور نکرده بودند

که او توی خیابان خودش موتور را رانده ولی همان یک بار اولین بار و آخرین بار بود چون سام نمی دانست اگر خاله می فهمید چه بلایی بر سر آنها می آورد. همان نسترن برایشان کافی بود. با اینکه رفت و برگشتان کلا یک ربع بیشتر طول نکشیده بود ولی نسترن ده تا آب قند خورده بود و هر چه دعا و ثنا بلد بود خوانده بود. و وقتی آنها برگشته بودند اینقدر غر زده بود که جای خاله را هم خالی کرده بود.

- خوب حالا مامان چکار می تونه بکنه برات؟

- می خواستم ببینم کسی و نمی شناسه. تو دوست و همکاراش در و همسایه.

- حالا این کار چی هست که این همه مهمه؟

سام برای یک لحظه ماند چه بگوید. با خاله و دختر هایش راحت بود ولی تا حالا پیش نیامده بود که حرف از دختری بزند. نسترن موشکافانه نگاهش کرد و با لبخند مرموزی گفت:

- جای خاصیه.

سام نگاهش را دوخت روی زمین و سر تکان داد. نسترن باز پرسید:

- سریه؟

سام لبخند زد.

- نمی دونم. شاید. تا حالا پیش نیامده برام.

نسترن با خنده گفت:

- یه دختر آره؟ درست حدس زدم؟

سام شرمگین خندید و باز سر تکان داد. نسترن با ذوق گفت:

- بالاخره یه حرکت از تو دیدیم. داشتیم بهت شک می کردم.
- سام با تمام محبتش به نسترن نگاهی انداخت یعنی اگر خواهری داشت به همین اندازه دوستش داشت.
- حالا می گی چکار کنم؟
- نسترن خندان گفت:
- نگران نباش هر جور شده کارت و راه می ندازم.
- به خاله چی می گی؟
- نگران نباش ماما اگه حقیقت و بفهمه بیشتر از من خوشحال میشه. باور کن اینقدر که درباره تو حرف می زنه و نگرانته نگران ما نیست.
- بعد سکوت کرد و گفت:
- راستی؟
- سام نگاهش کرد.
- وقت کردی با نیا حرف بزنی دونم چند روزه چشمه. زیاد رو به راه نیست.
- یعنی چی؟
- از اون شب یادته اومدی خواب بود؟
- سام سر تکان داد. یادش بود. همان روز که آمده بود دم در و حرفش را نزنده بود.
- خوب؟
- هیچی از اون شب یه جوریه. نمی دونم یه جورایی مضطربه انگار. هر چی هم ازش می پرسیم حرفی نمی زنه. میگه دوستاش دارن می رن هنرستان این تنها میشه می خواد بره ادبیات.

- شاید برای همین باشه.
- نه بابا نیایش و نمی شانسی مگه. از این بی خیال تر خودشه. نمی دونم فکر می کنم یه جریان دیگه است.
- سام دست به س*می*ن*ه شد و به فکر فرورفت. نسترن راست می گفت. نیایش همیشه شاد و بی خیال بود. خیلی کم چیزی ناراحتش می کرد. دلیلی که گفته بود زیاد نمی توانست جدی باشد.
- باشه فردا باهاش صحبت می کنم.
- بعد نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:
- برم دیگه دیر وقته.
- نسترن تکانی خورد و گفت:
- ببخشید تعارف نکردم.
- نه بابا نصفه شبی تعارفم می کردی من نمی آمدم.
- بعد دستی برایش تکان داد و گفت:
- برو به درست برس.
- باشه.
- شب بخیر.
- سام از پله سرازیر شد و صدای بسته شدن در بالا را شنید. وارد خانه که شد. اول موبایلش را تنظیم کرد تا صبح زودتر بیدار شود. باید خودش با خاله صحبت می کرد. کلاهدش را روی کاناپه پرت کرد و یقه تی شرتش را از پشت گرفت و با یک حرکت در آورد و روی صندلی نهار خوری انداخت. مچ بند و

ساعتش را روی میز نهار خوری رها کرد و جوراب هایش هم گلوله شد زیر میز تلفن. بعد هم سلانه سلانه رفت سمت دستشویی. دست و صورتش را شست و مسواکش را برداشت. توی آینه به س*می*ن*ه و بازوهای برهنه اش نگاه کرد. مسواک زدن را تمام کرد و دستی به بازوهای باریکش کشید. احساس کرد زیادی ضعیف است. دستی روی عضله های سرشانه اش کشید.

صاف و بی شکل. سعی کرد عضله بازویش را کمی سفت کند. ولی زیاد موفق نبود. آهی کشید و بی حوصله چرخی زد و از دستشویی بیرون آمد. اگر می خواست روی فرم باشد باید ورزش می کرد. حالش را ندانست که فعلا به این موضوع فکر کند. گرم بود همانجور بدون لباس رفت توی آشپزخانه و کتری را گذاشت. برای خودش یک نسکافه درست کرد و توی سالن برگشت. جلوی تلویزیون ولو شد و کانال ها را بالا و پائین کرد. روی شبکه سه که فوتبال نشان می داد نگاه داشت. بارسا بازی داشت. صدایش را کمی بیشتر کرد و با اشتیاق به صفحه تلویزیون زل زد. چقدر دلش یکی از آن سینماهای خانگی می خواست با آنها فوتبال تماشا کردن اساسی می چسبید.

کمر بندش را باز کرد و با یک حرکت از کمری بیرون کشید. پاهایش را روی میز دراز کرد و به صفحه تلویزیون بیست و یک اینچش زل زد. خدا را چه دیدی شاید هم می خرید به زودی.

با صدای در از خواب پرید. روی کاناپه دمر به خواب رفته بود و صورتش به سمت تلویزیون بود. همان شلواری دیشب تنش بود. تلویزیون هنوز روشن

بود و مجری برنامه داشت با نشاطی که زیاد هم طبیعی نبود به همه می گفت که پاشن و تنبلی نکنن و برن ورزش صبحگاهی.

خواب آلود روی کاناپه نشست و سعی کرد کمی مغزش را به کار بیاندازد که چرا اینقدر زود بیدار شده که دوباره صدای در بلند شد. بالاخره انگار مغزش به کار افتاد و فهمید علت بیدار شدنش صدای در است با سرعت به سمت در رفت و در را باز کرد. صدای متعجب معصومه خانم خواب را از سرش پراند:

- محمد این چه وضعیه؟

سام نگاهی به خودش انداخت و آرام عذر خواهی کرد و به سمت تی شرتش که هنوز روی صندلی نهار خوری بود رفت و برش داشت و تند پوشید. دستی توی موهایش کشید و دوباره جلوی در آمد. معصومه خانم به تلویزون روشن نگاهی انداخت و گفت:

- باز همین جا خوابت برد. خوب تو که خسته ای چرا خودتو بی خود حیرون تلویزیون می کنی.

سام دوباره دستی به موهایش کشید و گفت:

- قهوه خورده بودم فکر نمی کردم خوابم بیره.

معصومه خانم سری تکان داد و گفت:

- باشه. نسترن می گفت کارم داشتی.

سام سر تکان داد و گفت:

- می خواستم یکی و بذارم جام امشب باید برم جایی.

- نسترن گفت.

سام به داخل اشاره کرد و گفت:

- بیاین تو. صبحانه خوردین؟

- نه باید برم. صبحانه هم خوردم دستت درد نکنه.

سام سری تکان داد و معصومه خانم گفت:

- یکی از همکارام یک پسری داره هم سنای خودت. ببینم می تونم بش بگم یا

نه. پسر خوبیه. چند باری کارای منو هم راه انداخته اگر قبول کرد می فرصتمش

در خونه. خونه ای که؟

سام نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

- صبح هستم ولی عصری کاردارم.

- می دونم پنجشنبه اس می خوای بری سر خاک مامانت اینا. باشه اگر جور

شد خبرت می کنم که خواستی بری بیرون مشکلی نباشه. می گم قبل ظهر

بیاد.

- دستتون درد نکنه.

- سرت درد نکنه.

بعد در حالی که از پله پائین می رفت گفت:

- بدون رو انداز و لباس هم رو کاناپه نخواب بدنت می چاد.

سام لبخند زد و گفت:

- چشم.

معصومه خانم روی پاگرد ایستاد و با لحن مادرانه ای گفت:

- فقط نگو چشم عمل هم بکن.

سام خنده آرامی کرد و گفت:

- اینم چشم.

خاله معصوم هم خندید و از پله پائین رفت. سام به صدای قدم هایش گوش داد و بعد با یک آه برگشت توی خانه گاهی احساس می کرد لحن حرف زدن خاله معصوم و مادرش چقدر به هم شبیه اند. بعد با خودش فکر کرد زبان مادرانه انگار یک زبان بین المللی است و بین همه مادر های مهربان دنیا مشترک است. دوباره تی شرتش را از تنش بیرون کشید و این بار شلوارش را هم در آورد و روی مبل انداخت تلویزیون را خاموش کرد و به سمت اتاقش رفت و توی تختش ولو شد. روی کاناپه بدنش خورد و له شده بود. تازه صدای شماطه موبایلش بلند شد. خاله خیلی سحر خیزتر از ساعت او بود. موبایلش را خفه کرد و ملافه اش را روی سرش کشید و به ثانیه نرسیده خواب رفت.

این بار با صدای زنگ موبایلش از خواب بیدار شد. خواب آلود جواب داد:

- بله؟

- آقای احتشام زاده؟

- خودم هستم.

- من مهدوی هستم. یونس.

سام به مغزش فشار آورد.

- ببخشید به جا نمی ارم.

صدای خنده آرامی از گوشی شنیده شد.

- خوب طبیعیه ما هنوز همو ندیدیم.

سام تازه دوزاری اش افتاد:

- آها خاله معصوم شما رو معرفی کرده؟
- خاله معصوم؟
- خانم معصومه جلالی.
- آها بله خانم جلالی دوست مامانم هستن.
- خوب الان یعنی مشکل منو می تونین حل کنین.
- فکر کنم بتونم. اگر همین یک شب باشه.
- دستت درد نکنه. همین یک شبه. از خجالتت در میام.
- نه بابا خانم جلالی کم به ما لطف نکرده اگر بتونم یه ذره جبران کنم براش
- هنر کردم. خوب کجا پیام؟
- موتور داری شما؟
- من نه؟ یه ماشین قراضه دارم ولی.
- نه بابا با ما شین ده سال طول میکشه بری و بیای. ترافیک و این چیزا رو هم حساب کن. موتور خودمو باید ببری پس.
- باشه عیب نداره.
- من عصر جایی کار دارم. وقتی کارم تمام شد خودم موتور و می رام. حالا شما آدرس بده.
- یونس آدرس داد و سام نوشت و قرار شد ساعت پنج موتور را به دستش برساند.
- بعد هم تماسشان تمام شد.

لبا سش را عوض کرد و در خانه را باز گذاشت منتظر نیایش بود که از مدرسه بیاید. قبل از رفتن بهتر بود با او حرف بزند. صدای قدم هایی که بی حوصله

روی پله می خوردند به سام فهماند که نیایش آمده. از روی کاناپه جلوی تلویزون بلند شد. کلاهش را روی سرش گذاشت و به سمت در رفت. نیایش داشت از پله بالا می رفت که سام در را باز کرد.

- نیا!

نیایش چرخید و سام را نگاه کرد:

- سلام.

چهره اش کمی مضطرب بود. سام به خانه اش اشاره کرد و گفت:

- بیا کارت دارم.

نیایش کمی این پا و آن پا کرد و گفت:

- خسته ام همیشه باشه بعد.

- نه همین الان بیا کارت دارم.

نیایش اوفی گفت و چند پله بالا رفته را پائین آمد و وارد خانه شد. سام به

کفش هایش اشاره کرد و گفت:

- بیا تو راحت باش.

و به سمت مبل اشاره کرد. نیایش کوله اش را روی مبل انداخت و همانجا

نشست. سام در را بست و مقابل نیایش نشست.

- خوب؟

- خوب چی؟

- به من نگی که دلت برا همکلاسیات تنگ میشه که باورم نمیشه. جریان

چییه؟ مشکلی چیزی داری؟

نیایش لبش را گاز گرفت و سرش را پائین انداخت.

- نیا با توام. اگر مشکلی داری باید به خانواده ات بگی مگه نه؟

نیایش سر تکان داد.

- خوب حالا بگو چی شده.

اشک روی صورت نیایش جاری شد. سام با تعجب گفت:

- نیا داری گریه می کنی؟ دختر چرا حرف نمی زنی؟ کسی چیزی بهت گفته؟

بعد انگار که چیزی توی ذهنش روشن شده باشد با تردید گفت:

- کسی مزاحمت شده؟

گریه نیایش شدت گرفت و سرش را بیشتر پائین انداخت. سام که مطمئن شده

بود با لحن دلداری دهنده ای گفت:

- خوب این که گریه نداره.

نیایش دماغش را بالا کشید و گفت:

- چرا گریه نداره؟ همه بچه ها هر کس مزاحم شون بشه یا به بابا شون می گن

با داداششون. ولی من چکار کنم. مامان و نسترن که نمی تونن کاری بکنن.

این چند روزه اعصابم و خورد کرده. هیچ کارم نمی تونستم بکنم.

سام چند لحظه نگاهش کرد. چقدر آدم تنها و بی پشت و پناه توی شهر پیدا

می شد. آه کشید. برای بیرون آوردن نیایش از آن حالت با لحن مثلا دلخوری

گفت:

- دست شما درد نکنه منم برگ چقندریم.

نیایش اشکش را با دست گرفت و نیم نگاهی به سام انداخت و گفت:

- می خواستم بگم بهت ولی روم نشد.

و دست هایش را توی هم قلاب کرد. سام به سمت او خم شد و دسته مویی که از مقنعه اش بیرون افتاده بود کشید و گفت:

- خوب خله منم جای داداشتم دیگه. مگه نه؟

و لبخندی به چهره اشک آلود او زد. نیایش نگاهش کرد و او هم لبخند زد.

- حالا بدون گریه بگو جریان چیه.

نیایش باز بینی اش را بالا کشید و گفت:

- الان یه هفته ای بیشتره بعد از مدرسه دارم میام خونه جلوم و می گیره و چرت و پرت می گه. من اولاً اصلاً محلش نمی دادم ولی این ول کن نبود دیگه پریروز مثل پروها می خواست... می خواست دستمو بگیره.

بعد لبش را گاز گرفت و ادامه داد:

- منم لجم گرفت هر چی از دهنم در او مد بهش گفتم. فکر کردم ول میکنه و می ره ولی دو باره دیروزم او مد. گفت..گفت.. از دخترای...ولش کن چرت گفت...همین دیگه.

سام با اخم به حرفهای او گوش می داد.

- یک هفته اس مزاحم داری و هیچی نگفتی؟ اگه من نپرسیده بودم می خواستی تا کی مخفی کنی؟

نیا دسته مویش را توی مقنعه برگرداند و گفت:

- نه خودمم می خواستم دیگه امروز به مامان بگم.

سام دست به س*ی*ن*ه* و جدی نگاهش کرد نیایش با ترس و تردید گفت:

- تو که فکر نمی کنی تقصیر منه.

سام به چشم های درشت و اشک آلود او نگاه کرد و با خودش فکر کرد:

- جقله اینقدر بزرگ شده که مزاحم پیدا کرده.

بعد اخمش را کمی باز کرد و گفت:

- نه تو تقصیر نداری اون مزاحم تو شده ولی باید زودتر می گفتی.

- تو که اخلاق مامانو می دونی مطمئنم به من می گفت تقصیر منه دختر باید سنگین باشه و از این حرفا.

بعد دست هایش را توی هم چفت کرد و ساکت شد. سام بلند شد و گفت:

- پاشو برو خونه اتون. شنبه خودم میام دم مدرسه دنبالت.

نیایش با خوشحالی از جا بلند شد و گفت:

- واقعا می آی؟

سام کوله اش را داد دستش و گفت:

- آره می آم حالا هم برو کار دارم.

نیایش با هیجان خداحافظی کرد و رفت. سام هم با رفتن او از خانه خارج شد. می خواست قبل از پنج کارهایش تمام شده باشد. یک پیراهن نو می خواست و باید سر خاک هم می رفت.

عینکش را برداشت و از توی گوشی اش آدرس را دوباره چک کرد. خودش بود. دوباره نگاهی به اطراف انداخت و از خیابان رد شد. یک مغازه موبایل فروشی بود. دو پسر جوان پشت پیشخوان ایستاده بودند و یکی از آنها داشت با مشتری سرو کله می زد. سام به سمت آن یکی که بیکار بود رفت و سلام کرد:

- سلام خسته نباشید.

پسر سرش را بالا آورد و گفت:

- بفرمائید؟

- من با آقا یونس کار داشتم.

پسر با دست به ان یکی که داشت با مشتری حرف می زد اشاره کرد و گفت:

- خودشه.

بعد صدایش زد:

- یونس این آقا با تو کار داره.

سام به سمت یونس چرخید و سلام کرد:

- سلام من سام هستم احتشام زاده.

یونس دستش را به سمت او دراز کرد و گفت:

- ببخشید ایشون و راه بندازم در خدمتم.

سام سری تکان داد و مشغول تما شای ویتترین گردان گوشی ها شد. گوشی

htc مورد علاقه اش از جلوی چشمش تاب می خورد و رد می شد. ولی کجا

داشت هفته صد هشتاد و دو صد تومن بدهد گوشی بخرد. صدای یونس باعث شد

نگاهش را از ویتترین گردان بگیرد.

- من در خدمتم.

یونس قدش از او بلندتر بود و البته کمی پرتو.

- موتور و آوردم.

- باشه. چه ساعتی باید برم.

- شما شیش باید اونجا باشی دیگه هر وقت بهت سفارش خورد می ری می رسونی.

و سوئیچ را به سمت او دراز کرد و گفت:

- اگه بخوای میام معرفیت می کنم.

- نه لازم نیست خودم می رم.

کاغذی از جیبش بیرون کشید و در حالی که ان را به دست یونس می داد گفت:

- این آدرس. من فکر نکنم برسیم موتور و بگیرم. ادرس خونه رو هم نوشتم. شما زحمت بکش بده در خونه. زنگ طبقه چهار و بزنی خاله معصوم در و باز می کنه براتون سوئیچم بده به خودتون.

- همسایه این با خاله ات؟

سام سری تکان داد و گفت:

- خاله ام نیست اینجوری صداس می کنم از بچگی با هم همسایه ایم.

یونس سرش را خاراند و گفت:

- که اینطور.

سام دستش را جلو برد و گفت:

- حتما جبران می کنم.

یونس دستش را محکم فشرد و گفت:

- باز که داری تعارف می کنی.

سام لبخندی زد و به سمت در رفت که یونس خیلی خودمانی صدایش زد:

- هی سام!

سام با تعجب برگشت:

- چیه؟

- خودت وسیله چکار می کنی؟ می خوای ماشین منو ببری؟

سام که بدش نمی آمد ولی خیلی هم جالب نبود که این همه توی برخورد اول خودمانی شود. برای هم لبخندی زد و گفت:

- نه دستت درد نکنه ماشین لازم ندارم.

یونس به سمتش آمد و گفت:

- حالا می گم ماشین فکر نکنی حالا چیه؟

سام نگاهی به مغازه انداخت و گفت:

- نبایدم زیاد بد باشه.

یونس همراهش از مغازه بیرون آمد و گفت:

- نگاه به این مغازه نکن من تازه با دوستم اینجا شریک شدم. تاره سهم من از یه سوم هم کمتره.

بعد با دست به پراید هاش بک مشکی اشاره کرد و گفت:

- رخش ما هم اینه.

سام از لحن خودمانی یونس خوشش آمده بود. معلوم بود پسر راحتی است. دوباره با او دست داد و گفت:

- نه تعارفی نیست.

البته داشتن ماشین زیاد هم بد نبود. ولی همین که یونس کارش را راه انداخته بود خودش کلی بود.

بعد از دست دادن از هم جدا شدند و سام رفت تا آماده شود. با ساحل تماس گرفت و قرارش را قطعی کرد بعد هم درباره مهمانی پرسید و رسمی و غیر رسمی بودنش. خدا خدا می کرد مجبور نباشد یکی از آن کت و شلوارهای مسخره را بپوشد ان هم توی این هوا و خدا را شکر دعایش م*ش*تجرب شد. یک ساعت هم طول نکشید تا رفت و یک پیراهن تازه خرید. یک پیراهن چهار خانه کرم قهوه ای دوجیب بود. کمی تنگ تر از بقیه پیراهن هایش. توی آینه خودش را نگاه کرد. یک جین قهوه ای هم داشت که می توانست با آن بپوشد. شلوارهایش همه جین بودند و تقریباً توی همه رنجی داشت.

یک کلاه تازه هم خرید ان کلاهش کهنه شده بود. این یکی قهوه ای بود رنگ پیراهنش و جنسش به جیر بیشتر می خورد. نقابش هم بجای منحنی بودن بیشتر مربع شکل بود. روی سرش امتحانش کرد. یک آرم فلزی هم جلوی پیشانی اش داشت. وقتی خواست لباس و کلاه را حساب کند نگاهش به مچ بند کهنه اش افتاد پوفی کرد با خودش گفت:

- اکهه ای اینم خیلی ضایس.

پول را حساب کرد و مجبور شد برود و دنبال یک چیز درست و حسابی بگردد. با یک مچ بند کش باف سفید نمی توانست برود یک مهمانی درست و حسابی. بالاخره چیزی که می خواست پیدا کرد. یک مچ بند چرم پهن که اتفاقاً رنگش هم قهوه ای بود و با سه چهار بند محکم می شد. چیز جالبی بود خوشش آمد. بعد از تمام شدن خریدش که تقریباً جیبش را خالی کرده بود خودش را به خانه رساند. انگار کمی اضطراب و هیجان داشت. اولین بار بود که به اینجور مهمانی می رفت. حس خوبی بود. نهار نخورده بود.

برای خودش یک لقمه بزرگ نان و پنیر گرفت و رفت سمت حمام. دوش گرفتنش خیلی طول نکشید. بیرون که آمد حسایی گرسنه اش شده بود. همانجور با حوله رفت توی آشپزخانه و برای خودش دوتا نیم رو دست کرد. نگاهی به ساعت انداخت کمتر از دو ساعت وقت داشت. نیم رویش را هول هولکی خورد. موهایش را با سشوار خشک کرد. حالت که نمی گرفتند ولی لاقل مرتب باشند. البته فرقی هم نمی کرد چون کلاه می گذاشت ولی بالاخره شاید می خواست یک بار کلاهش را بردارد. موهای ل*خ*تش با کشیدن سشوار ل*خ*ت تر شد. دستش را توی موهایش کرد و بالا بردشان که دوباره برگشتند و روی پیشانی ریختند. پیراهن تازه اش را اتوزد و پوشید. خودش را توی آینه نگاه کرد. همه چیز مرتب بود. کتانی های سفید یک دستش را هم پوشید. کیف پولش را چک کرد موبایلش را توی جیب تنگ جلوی شلووار چپاند و بالاخره از خانه خارج شد. ساعت هفت و نیم بود.

در راکه به هم زد. صدای خنده ای توجهش را جلب کرد. سرش را که بالا گرفت نسترن و نیایش را روی پله دید. روی پله سوم که به سمت بالا می رفت نشسته بودند. سام با دیدن آنها با تعجب گفت:

- جریان چیه؟

نسترن زد به شانه نیایش و گفت:

- هی نیا این آقای خوش تیپ و می شانسی؟

نیایش نگاهی به سر تاپای سام انداخت با همان لحن نسترن گفت:

- افتخار آشنایی نداشتم.

سام سرش را پائین انداخت و خنده آرامی کرد و گفت:

- خوب ما رو فیلم کردین ها.

صدای خنده نسترن و نیایش بلند شد. نیایش به نرده آویزان شد و گفت:

- بابا دختره کم میاره جلوت.

سام از پله سرازیر شد و با همان حالت که خنده توی صدایش بود گفت:

- مگه اینکه شما ازم تعریف کنین.

نیایش و نسترن هر دو روی نرده ها آویزان شدند و تا پائین رفتن او از پله با نگاه

دنبالش کردند. بعد از بسته شدن در که صدایش تا طبقه چهارم هم آمد هر دو

برگشتند توی خانه.

نرسیده به خانه ساحل شماره اش را گرفت:

- سام کجایی پس. دیر شد که.

- علیک سلام. تا دو دقیقه دیگه بیا پائین.

- باشه.

و تماس قطع شد. سام به خیابان نگاه کرد. سر شب بود و خیابان ها کمی

شلوغ بود. شب جمعه هم بود و اوضاع را کمی در هم و برهم تر می کرد.

جلوی خانه که ایستادند سام از ماشین پیاده شد. ولی قبل از زنگ زدن در خانه

باز شد و ساحل آمد. مانتوی سرخ تنگی پوشیده بود که خیلی هم کوتاه بود.

یک جین تنگ ذغالی و یک شال مشکی با گل های درشت سرخ رنگ آرایشش

هم کامل بود. خط چشم بلندی کشیده بود که چشم هایش را کشیده تر می

کرد. ساحل با لبخند عمیقی به او سلام کرد:

- سلام. چه خوش تیپ شدی.

سام فقط لبخند زد. ساحل منتظر تعریفی از جانب سام شد و وقتی او حرفی نزد. درحالی که حسابی توی ذوقش خورده بود به سمت ماشین رفت. سام در عقب را برایش باز کرد و این کمی از دلخوری ساحل کم کرد. وقتی ساحل نشست خودش در جلو را باز کرد و جلو نشست. ساحل دلش می خواست سرش را به شیشه ماشین بکوبد. انگار این پسر اصلا توی باغ نبود. راننده پرسید:

- کجا برم؟

سام برگشت و به ساحل نگاه کرد از این فاصله انگار بهتر چهره ساحل را دید اولین چیزی که به ذهنش رسید این بود:
- چقدر سنش زیادتتر شده با این آرایش.
ساحل داشت بیرون را نگاه می کرد.
- ساحل آدرس و بگو.

ساحل چرخید و آدرس را به راننده گفت. سام احساس کرد ساحل پکر شده ولی دلیلش را نمی فهمید. چرخید و او هم به خیابان نگاه کرد. وقتی تاکسی جلوی خانه سوده نگه داشت ساحل زودتر پیاده شد و به سمت در رفت سام حساب کرد و با عجله پشت سرش رفت. نگاهی به خانه و ویلایی مقابلش انداخت. خیلی هم بزرگ نبود. البته در مقایسه با خانه پدر بزرگش. ساحل هنوز ناراحت بود. سام احساس کرد باید حرفی بزند. نگاهش کرد و بعد آرام گفت:

- رنگ قرمز بهت می‌اد.

ساحل چهره اش باز شد. دست دراز کرد و دست سام را گرفت و با خوشی گفت:

- پیش به سوی مهمونی.

سام توی دلش پوزخند زد. گاهی دخترها چقدر ساده و سهل الوصول بودند. صدای موزیک حیاط را پر کرده بود. سام نگاه بی تفاوتی به اطراف انداخت. چند ماشین مدل بالا توی حیاط خودنمایی می‌کرد. نگاهش روی آنها ثابت ماند و بعد هم اخم کرد یک لحظه به خودش گفت:

- کاش ماشین یونس و قبول کرده بودم.

با کمی حرص دستش را از دست ساحل بیرون کشید و آرام گفت:

- میشه دستم و ول کنی.

ساحل باز هم پکر شد این بار سام حوصله نداشت حرفی بزند. با هم به سمت ورودی رفتند و میزبان به استقبالشان آمد. چهره سوده را به خاطر می‌آورد. یک پیراهن کوتاه تا روی زانو آبی تنش بود. آستین هایش کوتاه و چسبان بود. سوده تپل و سفید بود و توی آن لباس حساسی به چشم می‌آمد. سام یک لحظه به او نگاه کرد و با خودش گفت:

- من اینجا چکار می‌کنم.

ولی صدای شاد سوده که ساحل را در آغوش گرفته بود و بلند می‌خندید او را از فکر بیرون کشید. سوده کنار گوش ساحل گفت:

- نادرم هست.

ساحل بی تفاوت نگاهش کرد و گفت:

- خوب باشه.

- برات مهم نیست؟

- نه.

سوده یکی زد پس کله او و به سمت سام رفت و دستش را دراز کرد و گفت:

- خوش اومدین من سوده ام یادتوه که.

سام نگاهی به دست او انداخت و سر تکان داد و گفت:

- خوشبختم. فکر می کنم بله.

سوده نگاه متعجبی به ساحل انداخت و او هم با بی خیالی شانۀ ای بالا انداخت و به سمت در چرخید. سام و سوده هم او را دنبال کردند. سالن بزرگ خانه را تعداد زیادی دختر و پسر جوان اشغال کرده بودند. همه توی رنج ساحل و کمی بزرگتر بودند. پسرها ولی شاید کمی هم بی شتر سن داشتند. بعضی معلوم بود از سام هم بزرگتر هستند. ساحل همراه دوستش رفت تا لباسش را عوض کند و سام هم روی اولین مبل خالی نشست. نگاهش را دور چرخاند. قیافه ها و لباس ها خیلی هم آنجور که از این مهمانی ها شنیده بود بد و ناجور نبود البته چند موردی پیدا می شد. ولی اغلب اسپورت بودند. شاید این مهمانی از آنهایی که شنیده بود نبود.

ساحل که برگشت سام با ابروهای بالا رفته نگاهش کرد. مانتویش را در آورده بود و لباسش را پوشیده بود. یک پیراهن کوتاه چسبان سورمه ای که با یک ساپورت مشکی کوتاهی لباسش را پوشانده بود ساپورتش نیم ساپورت بود که ساق پایش را به خوبی نشان می داد. ساحل به سمت دوستانش رفت و بدون

توجه با سام با آنها مشغول گفتگو شد. یکی از دخترها که سام را تنها دید به سمت او رفت و کنارش نشست:

- سلام

سام به سمتش او چرخید و با سر جواب داد. بعد دوباره برگشت و بی خیال نگاهش را به اطراف دوخت.

- من را حیلیم. دوست پسر جدید ساحلی؟

سام جمله او را اصلاح کرد:

- فقط دوستشتم.

دختر خندید و گفت:

- او این فقط دوست دیگه چه صیغه ای.

سام نگاهی به چهره دختر انداخت و با همان لحن بی تفاوت گفت:

- چه فرقی برای شما داره.

دختر شانه ای بالا انداخت و گفت:

- برای من هیچی ولی اون آقا پسری که درست اونجا رو به روت نشسته و تی

شرت قرمز تنشسه. دوست پسر سابق ساحله که دو روزه به هم زدن. حالا که تو

باهاش اومدی داره می ترکه.

سام هنوز نگاهش به دختر بود. دختر با تعجب گفت:

- چرا منو نگاه می کنی اونجاست.

سام نگاهش را به زمین دوخت و گفت:

- خوب باشه به من چه.

- اوه بابا روشن فکر. خوب کنار می آی. البته همه کسانی که با ساحل دوست می شن می دونن که ساحل چه جور آدمیه.

سام حوصله اش از وراجی های دختر سر رفته بود. به نظرش مهمانی کسل کننده ای بود. دختر داشت ادامه می داد:

- ساحله دیگه هر هفته یه دوست پسر عوض می کنه. بعد لحنش بوی حرص گرفت و گفت:

- من نمی دونم مهره مار داره اینقدر پسرا بهش توجه می کنن.

سام از چیزی که شنیده بود پوزخند زد. ساحل به او گفته بود فقط با یکی دو نفر بوده. سری تکان داد و نگاهش را بالا آورد ناخودآگاه چشمش به پسر تی شرت قرمز افتاد. با اخم روی او زوم کرده بود. سنش شاید هول هول بیست بیست و دو بود. سام ناخواسته پوزخند زد و پسر به خودش گرفت. راحیل زد به شانه سام گفت:

- حتما خیلی از نادر سر تر بودی که ساحل رضایت داده اونو ول کنه. یا مدل ماشینت بالا تره یا پول دارتری یا مدرکت. نادر دانشجوی کامپوتره. یه دویست و شیش نقره ای هم داره. تو چی؟

سام کلافه به پشتی مبلش تکیه داد و با نگاهش دنبال ساحل گشت. نگاهش روی ساحل ثابت ماند. واقعا چرا ساحل او را انتخاب کرده بود. یک پیک موتوری بی پول. دختر هنوز منتظر جواب بود.

- هی چه کلاسی هم می ذاری. خوب بگو دیگه.

سام احساس بدبختی میکرد. این دختر وراج دیگر از کجا پیدا شده بود. ساحل بالاخره از دو ستانش دل کند و به سمت او آمد. لبخند همیشگی را به لب داشت. دست سام را گرفت و با شوق کشید و گفت:

- بریم به بقیه معرفیت کنم.

بعد به راحیل نگاه کرد و با لحنی که سعی می کرد دو ستانه باشد ولی اصلا موفق نبود رو به راحیل گفت:

- ا راحیل تو هم اینجایی؟

و بعد دست سام را کشید. سام با اکراه بلند شد و م*ش*تقیم به طرف جمع پسرانی که مقابلش نشسته بودند رفت. سام متعجب بود که ساحل می خواهد با چه عنوانی او را معرفی کند. احساس کمبود می کرد. برای اولین بار توی زندگی از موقعیت خودش خجالت زده شد. ساحل با خوشی سام را معرفی کرد:

- بچه ها سام دوستم.

نادر مثل گاو وحشی که آماده حمله باشد به او نگاه می کرد ولی ساحل خیلی راحت او را ندید گرفته بود. سام سعی کرد با خونسردی با همه دست بدهد آن پسرک هم اصلا برایش مهم نبود در این لحظه فقط مهم بود که قرار است به بقیه با چه عنوانی معرفی شود. ساحل رو به بقیه اشاره کرد:

- مهرداد. ستار... اردلان

و در آخر با اشاره کوتاهی به نادر هم اضافه کرد:

- نادر.

سام فقط کوتاه گفت:

- خوشبختم.

اردلان با دقت به سام نگاه کرد و گفت:

- قیافه ات آشناس. نمی دونم جایی ندیدمت؟

رنگ ساحل به وضوح پرید نگاهی به سام انداخت و دوباره به اردلان که با دقت به سام زل زده بود خیره شد. اگر خارج از این مهمانی لعنتی بود برای سام اصلا مهم نبود که اردلان بگوید:

- آها برا ما پیتزا نیاوردی در خونه؟

ولی حالا توی ان مهمانی کذایی کنار ساحل که انگار تمام امیدش به او بود اصلا دلش نمی خواست پسرک او را یادش بیاید. ولی طرف ول کن نبود.

- توی مهمونی شادی نبودی؟

سام سر تکان داد.

- آها توی جشن تولد آرمین.

سام پوفی کرد و گفت:

- من اصلا شما رو نمی شناسم.

- نه من مطمئنم اونجام با همین تیپ بودی کلاه و جین مشکی...

بعد به سام خیره شد و گفت:

- خودشه جین مشکی.

ساحل می خواست دست سام را بگیرد و فرار کند. ولی سام دید رفتن بدتر از ماندن است خون سرد به پسر زل زده بود. همه کجنگاو شده بودند تا بفهمند کجا او را دیده. اردلان با هیجان خاصی گفت:

- ختم کاظم احتشام زاده جلو در بودی. خودم دیدم مت موقعی که به کیا تسلیت گفتم.

بعد ناگهان حرفش را قطع کرد و گفت:

- هی با کیا نسبتی داری؟ کیا محبی.

سام یک لحظه خیره پسرک را نگاه کرد. نه خیلی هم بد نبود. ساحل ولی داشت می مرد. از چیزی خبر نداشت. سام خیلی خونسرد گفت:

- بله من سام احتشام زاده هستم. نوه کاظم احتشام زاده.

یکی دو نفری که انجا کیا را می شناختند تقریباً فکشان افتاد. مهرداد با دهان باز گفت:

- نوه احتشام زاده. همون کارخونه داره. میلیونره؟

بعد رو به ساحل اضافه کرد:

- بابا ای ول اینو از کجا پیدا کردی؟

ساحل گیج شده بود. نمی فهمید جریان چی هست. سام نیم نگاهی به ساحل انداخت و چیزی نگفت. ساحل دست و پایش را گم کرده بود. نمی توانست به این سرعت آنهم با این غافل گیری وحشتناک داستانی سر هم کند. ستار مشکوکانه گفت:

- نوه کدوم پسرش. چرا هیچ وقت ندیده بودیمت.

و به اردلان نگاه کرد. اردلان انگار تازه به این نکته رسیده بود گفت:

- راس میگه من کل خانواده اشو می شناسم تورو ندیدم تا حالا.

نادر که تا حالا حسابی کنف شده بود برای خنک شدن دل خودش هم که شده پراند:

- یه چیزی پروند بابا. به کجای این می خوره نوه احتشام زاده باشه. ساحل گیج به سام نگاه کرد. همه چیز توی ذهن او علیه او بود. یک پیک پیتزایی بی پول که حتی یک لگن هم نداشت که با ان به دنبال او برود چطور می توانست نوه یک سرمایه دار ثروتمند باشد. ولی با تمام این ها طرف سام را گرفت چون زمین خوردن سام مساوی بود با خورد شدن خودش. با اخم رویه نادر گفت:

- چیه نمی تونی یکی و بالا تر از خودت ببینی؟

نادر به او پوزخند زد و گفت:

- ما که بخیل نیستیم خدا کنه راست بگه.

سام برایش مهم نبود که کسی باور کند او احتشام زاده نیست. ولی اصلا دلش نمی خواست کسی او را به دروغ گویی متهم کند ان هم بخاطر پز دادن و نشان دادن اینکه از بقیه بالاتر است. بهانه ای از این مزخرف تر پیدا می شد؟ برای همین رو به نادر گفت:

- من پسر طاها هستم. محمد طاها احتشام زاده. پسر بزرگ کاظم خان.

و به اردلان خیره شد و گفت:

- تو که همه خانواده احتشام زاده رو می شناسی نه؟

و با یک پوزخند چرخید و رو به ساحل گفت:

- من می رم بشینم. خسته شدم.

سام در حالی که انگشت های شصتس را به جیب هایش قلاب کرده بود پشت به آنها چرخید و رفت. ساحل ولی مانده بود تا بشنود که سام راست گفته است یا نه. اردلان بعد از رفتن او گفت:

- اوه حالا یادم اومد. باباش دکترای فیزیک داشته استاد دانشگاه بوده. تو یه تصادف با مادرش درجا می میرن. اینم تو ماشین بوده ولی نمرده. از اون موقع تنها زندگی می کنه.

همه نگاه ها به سمت سام برگشت. اردلان از جزئیات بیشتری خبر نداشت اینها هم کلیاتی بود که بسته و گریخته شنیده بود. ساحل گیج تر از این نمی شد. ولی از قیافه وارفته نادر در حال ذوق مرگ شدن بود. نگاه مغروری به نادر انداخت و با یک حرکت چرخید و از آنها دور شد. سام تنها روی یک مبل یک نفره نشسته بود و سرش پائین بود. ساحل خودش را کنار او روی مبل کناری انداخت و گفت:

- رو نکرده بودی.

سام نگاه بی تفاوتی به او انداخت و گفت:

- چیز مهمی نبود.

ساحل با چشم هایی گرد شده راست نشست و گفت:

- چیز مهمی نبود؟

سام کلافه گفت:

- نه نبود. چون من شیش سال بود که هیچ کدوم و نیدیم. انگار که نیستن.

بعد رو به ساحل با لحن تندی گفت:

- فهمیدی؟ دیگه ام نمی خوام درباره اش حرف بزنم.

- ساحل عقب کشید. از کنف شدن نادر اینقدر سرخوش بود که این داد و بی داد برایش اصلا مهم نبود.
- باشه اصلا بیخیال.
- بعد بازوی او را گرفت و گفت:
- پاشو بریم بر*ق*صیم.
- این بار سام بود که با حالتی وحشت زده گفت:
- چکار کنیم؟
- بر*ق*صیم. نشینیدی تا حالا. ر*ق*ص. حرکات موزون.
- سام چشم هایش را گرد کرد و نفسش را بیرون داد و به پشتی مبل تکیه داد. کمی از زیر سر خورد. زانوهایش را از هم باز کرد و دست به س*ی*ن*ه نشست و گفت:
- اصلا حرفشم نزن. من اصلا از این لوس بازیای خوشم نمی اد.
- اه مگه می خوای چکار کنی. بقیه رو نگاه.
- سام نیم نگاهی از زیر کلاهش به جمعیتی که با آهنگ خودشان را تکان می دادند انداخت و گفت:
- هرچی. من نیستم.
- ساحل با حرص اوفی گفت و بلند شد و رفت. سام هم همانطور بق کرده روی مبل نشست و اینقدر ساعتش را نگاه کرد تا اعصابش خورد شد. مهمانی بالاخره تمام شد و ساحل و سام با هم مهمانی راترک کردند. سام دوباره آژانس گرفته بود وقتی ساحل را جلوی خانه شان پیاده کرد به او گفت:

- دیگه منو تو معذوریت این جور مهمونی ها نذار لطفا.

ساحل پکر و ناراحت باشه ای گفت و رفت. سام هم کلافه سوار شد و آدرس خودش را داد. شاید به ساحل دروغ گفته بود. لوس بازی های مهمانی و ادهایی که دختر و پسرها در می آوردند زیاد برایش مهم نبود. انگار توی این جور جمع ها که می رفت از اینی که بود خجالت می کشید. دلش نمی خواست اینجور باشه. نمی خواست شرم کند. خودش خواسته بود که درس را رها کند. خودش خواسته بود که خانواده اش را دور بریزد. خودش خواسته بود که یک شغل ساده و کم درآمد داشته باشد. ولی ناخودآگاه جو رویش تاثیر می گذاشت. آنجا که بود دلش می خواست مثل آنها باشد. لباس مارکدار عطر های گران قیمت.. ماشین های لوکس. نه بهتر بود توی همین دنیای خودش می ماند. همین دنیای ساده خودش با همین جین های رنگارنگ و کلاه های لبه دار. دنیای ساده خودش برای احساسش امن تر بود.

با اینکه ساحل گفته بود مهمانی خیلی طول نمی کشد تا او را رساند و برگشت خانه ساعت نزدیک یک بود. در را آرام باز کرد و به پارکینگ نگاه کرد. موتورش گوشه پارکینگ بود. یونس موتور را آورده بود. سلانه سلانه از پله بالا رفت. الان که حتما خواب بودند ولی صبح باید می رفت و سوئیچ موتورش را می گرفت. پله ها را آرام بالا رفت. جلوی در که ایستاد صدای نسترن او را از جا پراند:

- سلام خوش گذشت؟

سام با بی میلی چرخ می زد و به او و نیایش که روی پله ایستاده بودند نگاه کرد:

- شما دو تا خواب ندارین؟

نسترن خندید و به نیایش اشاره کرد و گفت:

- این دو ساعته پشت پنجره داره کشیک می ده کی میای بیایم فضولی.

نیایش اخمی کرد و به شانه نسترن زد و گفت:

- من منتظر بودم؟

- حالا!

سام سری تکان داد و در را با کلیدش باز کرد و وارد شد. در را باز گذاشت و

نسترن و نیایش هم سریع دنبالش وارد شدند. سام کلاهش را برداشت و گفت:

- یونس سوئیچ و آورد؟

نسترن خودش را روی کاناپه انداخت و گفت:

- آره.

بعد با خنده اضافه کرد:

- مامان رو نکرده بود از این مدل آشناها داره.

نیایش راهش را به سمت آشپزخانه کج کرد و سام با نگاهش او را تعقیب کرد و

در جواب نسترن گفت:

- چطور؟

نسترن خنده سرخوشی کرد و گفت:

- هیچی همین جوری.

سام ابرویی بالا انداخت و گفت:

- همین جوری؟

نسترن پا روی پا انداخت و گفت:

- بحث و عوض نکن. بگو بینم مهمونی از ما بهترن چه خبر بود؟
سام مقابل او نشست و گفت:
- از کجا می دونی رفتم مهمونی از ما بهترن؟
- تابلوه. امثال ما نه وقت این کارارو دارن نه پولشو. بد می گم.
سام شانه ای بالا انداخت. نیایش از توی آشپزخانه داد زد:
- نسکافه نداری؟
- سام به سمت او چرخید و گفت:
- من خوابم میاد ها. نمی خوام تاصبح بیدار باشم.
نیایش از همان توی آشپزخانه گفت:
- تو که خسیس نبودى..
- چرت نگو. من نمی خوام شما بخورین.
نسترن صدایش را بلند کرد و گفت:
- منم نمی خورم.
- اه چه لوسین شما دو تا. حالا کجاست؟
- کابینت کنار یخچال.
- نیایش با سر و صدا در کابینت ها را باز کرد و بالاخره مشغول در ست کردن
نسکافه برای خودش شد.
- نسترن با کنجکاوی گفت:
- نگفتی؟
- سام مشغول بازی با کلاهش شد و گفت:

- چیز خاصی نبود. یه مشت دختر و پسر دور هم جمع میشن اینقدر حرف می‌زنن تا مخ آدم پیاده میشه. ر*ق*ص و آهنگ و از این لوس بازیها.
- نیایش با یک لیوان پر نسکافه رو به روی سام نشست و گفت:
- تو هم ر*ق*ص*صیدی؟
- و نخودی خندید. نسترن به او چشم غره رفت و با صدای تویخ ماندی گفت:
- نیا.
- نیایش نسکافه اش را مزه مزه کرد و گفت:
- چیه خوب پرسیدم.
- سام با لبخندی او را نگاه کرد و سری تکان داد و گفت:
- نه بابا از این اداها خوشم نمی‌اد.
- نسترن با تعجب نگاهش کرد و گفت:
- از سر شب تا حالا رفتی همون جا نشستی؟
- سام شانه ای بالا انداخت و گفت:
- آره تقریباً.
- نیایش از بالای لیوان نگاهش کرد و آرام گفت:
- بدبخت دختره.
- سام سرش را بالا آورد و نیایش زود نگاهش را گرفت. نسترن لبش را گاز گرفت و سام اخم کم رنگی کرد و گفت:
- خیلی وقت نیست باهاش آشنا شدم. تو رو دواستی رفتم. دیگه هم نمی‌رم این جور جاها.

و از جا بلند شد و به سمت اتاق خوابش رفت. نیایش لیوانش را از لبش جدا کرد و به نسترن گفت:

- حرف بدی زدم؟

نسترن به او نگاه کرد و چیزی نگفت. نیایش لیوانش را روی میز گذاشت و بلند شد. سام توی اتاق بود که صدای بسته شدن در خانه را شنید. بدون لباس توی سالن سرک کشید. نسترن و نیا رفته بودند. با حرص تی شرتش را روی تخت پرت کرد و همانجا کنار دیوار نشست. همیشه همیطور بود. او کاری می کرد و آنها دلخور می شدند ولی به روی خودشان نمی آوردند. دستی به موهایش کشید. خجالت آور بود. مثلاً مهمانش بودند. یعنی چه که سرش را انداخته بود پائین و آمده بود توی اتاق. کلافه از جا بلند شد و از اتاق بیرون رفت. لیوان نسکافه نیا هنوز نصفه هم نشده بود. برگشت توی اتاق و تی شرتش را برداشت و به سمت لیوان نسکافه رفت. موبایلش را هم برداشت و از خانه بیرون رفت. از پله بالا رفت و به نیا پیام داد:

- بیا دم در.

وقتی رسید بالا در باز شد و نیایش متعجب بیرون آمد. نسترن هم بعد از چند ثانیه رسید. سام لبخندی زد گفت:

- این و جا گذاشتی.

نیایش خندید و لیوان را از دستش گرفت. سام موهایش را بالا داد که دوباره برگشتند سرجایشان و گفت:

- یهو چی شد؟

نیایش شانه ای بالا انداخت و گفت:

- هیچی گفتیم شاید تنهایی راحت تری.
- و به نسترن نگاه کرد. سام هم به نسترن نگاه کرد و او هم به سام لبخند زد. سام دوباره موهایش را بالا داد و گفت:
- میشه سوئیچ منو بیاری.
- نسترن با شه ای گفت و برگشت تو. نیایش ولی همانجا به در تکیه داد و کمی از نسکافه اش را خورد و گفت:
- حالا اسمش چیه؟
- کی؟
- همون دختره دیگه.
- آها. ساحل.
- نیایش لیوانش را دست به دست کرد و گفت:
- ساحل؟ چه اسمی داره. نشنیده بودم تا حالا.
- بعد حرفش را مزه مزه کرد و گفت:
- خوشکل هم هست؟
- سام با تعجب نیایش را نگاه کرد و گفت:
- نیا.
- ببخشید... ببخشید... خوب حس فضولیم گل کرده .
- نسترن از پشت در پیدایش شد و گفت:
- یه چیزی تازه بگو. فضول سنج تو همیشه فعاله.

بعد دستش را دراز کرد و سونیچ را به طرف سام گرفت. سام با خنده سونیچ را گرفت و گفت:

- خدایی این و راست گفتمی.

نیایش با لب های آویزان گفت:

- دستتون درد نکنه. راحت باشین هر چی تو دلتون مونده بگین.

سام به سمت پله چرخید و گفت:

- صبح شد برین بنحواین.

نیایش با همان لحن مثلا دلخور گفت:

- داشتیم فیلم می دیدم.

سام از پله پائین رفت و در همان حال گفت:

- خوب برین بقیه اش رو ببینین.

نیایش کمی صدایش را بلند کرد و گفت:

- آخرش نگفتمی ها.

زسترن همیسی گفت و جلوی دهان ا را گرفت. سام توی پا گرد ایستاد و بالا را

نگاه کرد و با لبخند گفت:

- بد نبود. ولی تعریفی هم نبود.

نیایش خنده ای کرد و گفت:

- به خودش هم گفتمی؟

سام از همانجا گفت:

- به تو چه بچه برو فیلم تو ببین.

نسترن خندید و او را داخل کشید و سام در حالی که پائین می رفت سری تکان داد و برگشت توی خانه.

صبح بعد از بیدار شدن اول به یونس زنگ زد و کلی تشکر کرد و برای جبران گفت باید امشب شام مهمانش باشد. یونس می خواست قبول نکند ولی سام اینقدر اصرار کرد که او هم پذیرفت. وقتی تلفنش تمام شد. نگاهی به خانه اش انداخت و سرش را خاراند. کلی کار داشت. خانه اش حسابی به هم ریخته بود. اول سراغ آشپزخانه رفت. ظرف های غذای زنده شده. قوطی های کنسرو و جعبه های غذا همه جا پخش و پلا بود. تا ظهر مشغول آشپزخانه بود. ساعت نزدیک یک بود که زنگ خانه زده شد. خودش می توانست حدس بزند کی پشت در است خاله معصوم برایش غذا فرستاده بود. مثل تمام جمعه های دیگر. پشت در توقف کرد. بهتر نبود حالا که شب مهمان دارد برای تشکر هم که شده از خاله معصوم هم دعوت کند. فکر بدی نبود. با این فکر در را باز کرد و همانطور که حدس زده بود نیا پشت در بود. ولی برخلاف تصور او دست خالی بود.

- سلام.

سام ناامیدانه جوابش را داد. دلش را وعده داده بود که نهار خوشمزه خاله معصوم می رسد و برای همین چیزی برای نهار خودش آماده نکرده بود. حالا هم که ساعت یک بود. سعی کرد این همه پرو نباشد:

- سلام. چطوری؟

نیایش دست هایش را پشت سرش توی هم چفت کرد و گفت:

- مامان گفت نهار بیا بالا.
- سام خوشحال از چیزی که شنیده بود با سرعت گفت:
- باشه لباس عوض می کنم میام.
- نیایش سری تکان داد و ورجه ورجه کنان به سمت پله رفت. سام هم برگشت توی خانه و تند تند لباسش را عوض کرد. هنوز در را باز نکرده بود که صدای زنگ تلفنش بلند شد. با حرص برگشت و گوشی را برداشت:
- بله؟
- سلام عمه جان خوبی؟
- سام نفس عمیقی کشید و گفت:
- سلام ممنون شما خوبین؟
- ممنون همه خوبن.
- سام شکلکی در آورد و با خودش گفت:
- ولی من منظورم فقط خودت بود عمه جون.
- سام. چیزی به چهلم نمونده. عمو رضات گفت می خوان وصیت نامه رو بخونن تو هم باشی.
- سام موهای جلوی پیشانی اش را چنگ زد و گفت:
- من که گفتم...
- بله تو گفتی ولی تو برای خودت گفتی. یعنی چی این حرفا. باید بیای.
- عمه..
- عمه بی عمه... چهلم مثل بچه آدم بلند میشی میای اینجا. این اداها رو هم در نمی اری.

سام اصالا حوصله نداشت برای همین تند گفت:

- ببخشید عمه من نهار دعوتم باید برم.

- باشه برو. ولی همین که گفتم.

- باشه فکر می کنم درباره اش.

صدای اعتراض عمه اش بلند شد:

- سام!

ولی او مهلت نداد و سریع خداحافظی کرد:

- خداحافظ عمه.

گوشی را سر جایش گذاشت و به سمت در رفت. حسابی گرسنه بود و اصلا دلش نمی خواست نهار خوشمزه خاله را خراب کند. کلید و موبایلش را برداشت و از خانه بیرون زد. پشت در دوباره دستی توی موهایش کشید و زنگ زد. بعد از چند دقیقه در باز شد و نیایش با لحن خاصی گفت:

- ببخشید کجا می خواستی بری که این همه لباس عوض کردن طول کشید.

سام از کنار او گذشت و به خاله و نسترن سلام کرد و گفت:

- ببخشید داشتم می اومدم تلفن زنگ زد. عمه بود.

خاله معصوم به نیایش و نسترن گفت:

- برین میز و بچینین

و رو به سام پرسید:

- خوب احوالشون خوب بود؟ پس آشتی کردی؟

سام دست به س*ی*ن*ه نشست و گفت:

- قهر نبودم. بعدم بحث یه چیز دیگه اس.
 نسترن و نیایش در حالی که میز را می چیدند گوششان هم به سام بود.
 معصومه خانم با حالتی نگران پرسید:
 - باز چی شده؟
 سام پوفی کرد و گفت:
 - بعد از چهل می خوان وصیت نامه بابا بزرگ و بخونن. عمه و عمورضا
 اصرار دارن منم باشم.
 معصومه خانم با دقت گوش داد و گفت:
 - خوب مشکل کجاست؟
 سام نیم نگاهی به معصومه خانم انداخت و گفت:
 - من گفتم چیزی نمی خوام.
 نیایش به جای همه از جلوی آشپزخانه گفت:
 - وای چرا خوب؟
 نسترن زد به شانه او گفت:
 - میشه دهنتم و ببندی دو دقیقه.
 نیایش شانه ای بالا انداخت و با ظرف سالاد به سمت میز رفت. نسترن هم
 دیس پلو را روی میز گذاشت و به مادرش گفت:
 - مامان بیاین نهار آماده است.
 معصومه خانم به سام اشاره کرد:
 - پاشو محمد جان.
 نیایش صندلی را بیرون کشید و با حرص گفت:

- مامان یا بگو سام یا بگو محمد سام.

بعد رو به سام گفت:

- تو این جور قاطی نمی کنی؟

سام پشت میز نشست و به نیایش که به او زل زده بود با لبخند نگاه کرد و

گفت:

- هر کس دیگه می گفت شاید ولی به لحن خاله عادت کردم.

نیایش بشقابش را با سالاد پر کرد و گفت:

- من که نمی تو نم تصور کنم سه چهار تا اسم داشته باشم.

خاله معصوم بشقاب سام را برداشت و در حالی که برای او پلو می کشید

گفت:

- خدا رو شکر تو که به اسم بیشتر نداری. همون و هم وقتی صدات می کنن

جواب نمی دی چه برسه به چند تا اسم.

نسترن و سام با این حرف خندیدند ولی نیایش بدون توجه به خنده آنها

کاهوهایی که سر چنگال زده بود را بالا آورد و با دقت نگاه کرد و گفت:

- من که از این به بعد اسمت و کامل می گم. نظرت چیه؟

سام که تمام حواسش رفته بود پی قرمه سبزی خاله معصوم با بی خیالی گفت:

- هر جور دوست داری.

نیایش برای خودش خندید و گفت:

- چه خوب. محمد سام اون سس و بده.

همه با تعجب نگاهش کردند و او هم حق به جانب گفت:

- چیه خوب؟

مادرش سری تکان داد وسام هم با خنده سس را داد دست نیایش.

- محمد جان ولی اشتباه می کنی.

نیایش که می خواست سس را روی سالادش بریزد گفت:

- اینکه سس و داده به من.

نسترن قاشقش را ول کرد توی بشقاب و گفت:

- کاش می فهمدی کی دهنتم و باز کنی.

معصومه خانم به هر دو چشم غره رفت و رو به سام گفت:

- می دونی ارث حلال ترین پول ممکنه. چرا از خودت دریغش می کنی.

سام برنجش را با قاشقش زیر و رو کرد و گفت:

- نمی دونم فکر می کنم دارم به بابا خ*ی*ن*ت* می کنم.

- چرا همچین فکری می کنی؟

نیایش دست از خوردن کشید و به سام نگاه کرد. سام هم قاشقش را رها کرد و

ادامه داد:

- بابا همیشه دلش می خواست روی پای خودش وایسه. وگر نه الان مثل بقیه

پسرای بابا بزرگ بود. نه از دار دنیا فقط یه آپارتمان هفتاد متری داشته باشه.

خاله معصوم آهی کشید و گفت:

- خدا بیامرزه باباتو. ولی شرایط الان تو با بابات خیلی فرق داره این ارثه

مطمئن باش باباتم اگر زنده بود این کارو می کرد. تصمیم نهایی به خودت

بستگی داره. اگر فکر می کنی اونجوری درسته پس همین کارو بکن. حالا هم

نهارتو بخور. نمی خواد بهش فکر کنی.

نیایش داشت میز را جمع می کرد ونسترن هم داشت یک سینی چای می ریخت که بیاورد. سام از فرصت استفاده کرد و گفت:

- خاله شب من مهمون دارم می خواستم شما بیاین.

نیایش ونسترن هر دو دست از کار کشیدند و به سام خیره شدند. معصومه خانم با لبخند گفت:

- به سلامتی کی هست مهمونت.

- یونس. خواستم ازش بخاطر کاری که برام کرده تشکر کنم.

نسترن با کنجکاوی سینی چای را جلوی سام گرفت و به مادرش نیم نگاهی انداخت. معصومه خانم با همان لبخند گفت:

- تنها دعوتش کردی؟

- آره کاری بدی کردم؟

- نه عزیزم چرا. تو که خانواده اشو نمی شناسی. البته اگه ناراحت نمی شی من با مامانش هم تماس بگیرم و بگم بیاد. چون یونس بچه آخرشه دوتا دختراش رفتن سر خونه زندگی خودشون شوهرش هم همین پارسال مرحوم شده تنهاست.

سام سری تکان داد و گفت:

- هر جور خودتون صلاح می دونین. من حرفی ندارم.

نیایش که میز را جمع کرده بود کنار آنها نشست و گفت:

- حالا خودت می خوای آشپزی کنی؟

سام خنده خجالت زده ای کرد و گفت:

- نه از بیرون می گیرم.

خاله معصوم با لحن مادرانه ای گفت:

- چکاریه خودمون درست می کنیم دیگه.

سام با سرعت گفت:

- نه نه شما مهمون منین.

نسترن چایش را برداشت و گفت:

- اوه کی گفته اونجام خون خودمونه.

خاله معصوم خندید و گفت:

- می بینی چه دخترایی تربیت کردم.

سام هم با خنده گفت:

- خوب راست می گه.

نسترن چایش را روی میز گذاشت و دست هایش را به هم کوبید و گفت:

- اصلا خودم درست می کنم. مامان هم می تونه کل جمعه شو استراحت کنه.

بعد رو به مادرش گفت:

- مامان نظرت چیه؟

معصومه خانم هم چایش را برداشت و گفت:

- من مشکلی ندارم بین سام چی می گه.

نسترن به سمت او چرخید و گفت:

- موافقی؟

- آره چرا که نه.

نیایش گفت:

- پس من چی؟

سام جواب داد:

- خوب تو هم نخودی باش.

بعد همراه بقیه خندید ولی نیایش با اخم گفت:

- لازمه یادآوری کنم من پونزده سالمه یا نه.

صدای خنده بقیه بلند تر شد و نیایش لب هایش را جمع کرد و تکیه داد.

یک ساعت بعد نیایش و نسترن و سام داشتند به اوضاع خانه سر و سامان می دادند. نیایش با وجود اخطارهای نسترن روسری اش را برداشته بود و یکی از کلاه های سام را روی سرش گذاشته بود. کلاه برایش کمی گشاد بود و روی صورتش سر می خورد. همانجور که داشت لباس هایی که اطراف خانه ریخته بود جمع می کرد غرغرکنان گفت:

- قبول نیست کار نسترن آسون تره.

بعد نگاه چندشناکی به لباس ها انداخت و سرش را بالا آورد ولی کلاه روی چشمش سر خورده بود. سرش را تا آنجایی که می توانست بالا گرفت و گفت:

- هی محمد سام اینا کدوماش کثیفن.

سام با دیدن او خنده اش گرفت و گفت:

- مجبوری اون کلاه گشاد و بذاری سرت؟

نیایش در حالی که تمام لباس ها را به سمت حمام می برد گفت:

- می خوام ببینم دنیا از این زیر چه شکلیه که توهمش به مردم اینجوری نگاه می کنی.

سام پشت سرش را خاراند و گفت:

- سعی نکن ادای منو در بیاری که بهت نمی اد.

نیایش برایش شکلکی درآورد. ولی سام موبایلش را از روی میز برداشت و نیایش را صدا زد:

- هی نیا؟

نیایش چرخید و دوباره با همان حالت از زیر کلاه او را نگاه کرد که سام از او عکس گرفت و با خنده گفت:

- عجب عکسی شد.

نیایش لباس ها را ول کرد و به سمت او دوید:

- حق نداری با این قیافه از من عکس بگیری. بدش به من.

سام همانجا ایستاد و دستش را بالا گرفت. نیایش هر چه می پرید دستش به موبایل او نمی رسید. سام با خنده بدجنسی گفت:

- داری بی خودی سعی می کنی.

نیایش بالاخره خسته شد و پایش را به زمین کوبید و برگشت سمت حمام. سام نگاه خندان دیگری به عکس انداخت و گفت:

- قیافه ات شبیه این بچه گربه هایی شده که یه کلاه گنده گذاشتن سرش.

صدای نسترن هر دو را برگرداند سر کارشان:

- بسه دیگه یه عالمه کار داریم.

سام موبایلش را توی جیب شلوارش چپاند و با خنده به جابه جا کردن مبل ها ادامه داد و رو به نسترن پرسید:

- به نظرت خوب شد؟

نسترن نگاه کارشناسانه ای به مبل ها انداخت و گفت:

- آره خوبه. فقط اون گلدون از کنار تلویزیون بردار بذار اون گوشه.

سام کلافه گلدان را برداشت و گفت:

- نسترن خوب فکرات و بکن من دیگه اینا رو جابه جا نمی کنم.

- نه بذار همون جا.

تا شب خانه مرتب شده بود و نسترن هم یک چلو مرغ حسابی برای شام درست کرده بود. بعد هم رفتند تا به سر و وضعشان برسند. سام خودش هم رفت و دوش گرفت. ریشش را دوباره تراشید. لباس عوض کرد و نگاهی به خانه انداخت. چقدر ظاهر خانه عوض شده بود. انگار خانه زنده شده بود مثل وقت هایی که مادرش زنده بود. خاله معصوم و دخترهایش زودتر از مهمان ها آمدند. نسترن با وسواس همه چیز را چک میکرد و نگران بود غذایش خوب نشده باشد. بالاخره مهمان ها هم از راه رسیدند. مادر یونس زن خون گرمی بود. یکی شبیه خاله معصوم. نسترن مثل زن های خانه دار پذیرائی می کرد و این باعث شد مادر یونس چند باری حسابی ازش تعریف کند. و نسترن از خجالت سرخ و سفید شود. ولی یونس خودش پسر گرم و سر به زیری بود و حسابی با سام اخت شد. برای خود سام باورش سخت بود که این همه با یونس احساس راحتی بکند. مهمانی تمام شد و سام با احساس خوبی به

خواب رفت. داشت به این نتیجه می رسید که دنیا به آن بدی ها هم که فکر می کرد نیست.

صبح شنبه با این فکر از خواب بیدار شد که کاری برای انجام دادن دارد ولی یادش نمی آمد چه کاری. نگاهی به ساعت انداخت و سرش را خاراند. نزدیک دوازده بود. پوفی کرد و در حالی که بدنش را کش و قوس می داد از توی تخت بیرون آمد. کتری را روی گاز گذاشت و تا جوش بیاید یک دوش پنج دقیقه ای گرفت. با حوله رفت توی آشپزخانه و برای خودش چای دم کرد. بعد لباس پوشید و از اتاق بیرون آمد. مدام داشت فکر می کرد کجا باید می رفت و چه کاری باید انجام می داد.

وقتی صبحانه اش را خورد و بازهم یادش نیامد. بی خیال شد و لباس پوشید و از خانه بیرون زد. موتورش را که از پارکینگ بیرون برد. هنوز هندل نزده بود. موبایلش توی جیبش لرزید. روی موتور که بود. صدای زنگ به کارش نمی آمد. موبایل را بیرون کشید دو تا پیام داشت. یکی که تازه رسیده بود تبلیغاتی بود. با تعجب دید که آن یکی هم را هم نیایش فرستاده است. با دیدن نام نیایش همه چیز یادش آمد. پیام او را باز کرد:

- محمد سام یادت نره ظهر بیای. قول دادی ها.

با خواندن پیام او لبخندی زد. با چه اصراری هم این محمد سام را تکرار می کرد از وقتی که گفته بود یک بار هم فراموش نکرده بود که او را محمد سام صدا بزند. نگاهی به ساعتش انداخت. چیزی به خوردن زنگ نیایش نمانده بود. موتور را توی پارکینگ برگرداند و به سمت مدرسه او رفت.

توی مسیری که می دانست نیایش می آید ایستاده بود. یک پایش را به دیوار زده بود و از پشت عینک دودی اش مسیر را نگاه می کرد. تک و توک دخترهای دبیرستانی با خنده و مسخره بازی از جلویش رد می شدند. نگاهی به ساعتش انداخت. هنوز خبری از نیایش نبود. پایش را از دیوار جدا کرد و به سمتی که حدس می زد نیایش می آید رفت. نگاهش توی پیاده رو دنبالش می گشت که بالاخره دیدیش. آن طرف خیابان توی پیاده رو بود. بند کوله اش را سفت گرفته بود و تند تند راه می رفت. یک پسرک مسخره هم دنبالش داشت و وز وز می کرد. سام نا خودآگاه اخم کرد و از خیابان رد شد. از جو با یک حرکت پرید و م*ش* تقیم جلوی پسرک ایستاد. نیایش هم جا خورد ولی با دیدن سام اخمش باز شد. پسرک اول جا خورد و بعد که دید سام از سر راهش کنار نمی رود با اخم گفت:

- چته؟

سام عینکش را برداشت و رو به نیایش گفت:

- اینو بگیر

نیایش از خوشی در حال ذوق مرگ شدن بود. پسرک اصلا نمی فهمید جریان چی هست. با تعجب به حرکات سام خیره شده بود. دلش نمی خواست کوتاه بیاید:

- تو چی می گی این وسط؟

و با اخم او را نگاه کرد. پسرک از سام کوچکتر بود شاید هجده سال هم نداشت. ولی قدش با او برابری می کرد. برای سام قد و هیكل طرف مهم نبود

به قول معروف زیادی کله خراب بود. سابقه اش توی دعوا کردن هم این را به خوبی نشان می داد. با اینکه خودش هم گاهی می دانست زورش به طرف نمی رسد ولی باز هم انگار خشمش بود که زورش را دو برابر می کرد. سام یک قدم به پسرک نزدیک شد و نگاه نافذی توی چشم هایش انداخت و با تاکید گفت:

- یک بار... فقط یک بار دیگه بشنوم دور و بر خواهرم پیدات شده چنان حالت و بگیرم که جزء خاطرات نحست ثبت بشه. بعد صدایش را بلند کرد و گفت:

- گرفتی؟

پسرک که انگار از سام زیاد نترسیده بود با پوزخند گفت:

- مثلاً چکار می کنی؟

سام نتوانست خودش را کنترل کرد. اینقدر غافل گیرانه توی صورت پسرک زد که پسرک یکی دو متر تلو تلو خورد. بعد هم بدون اینکه به او مهلت بدهد به سمتش هجوم برد. پسرک سعی کرد خودش را جمع کند ولی مشت بعدی سام توی شکمش فرود آمد و باعث شد روی شکم خم شود. نیایش با چشم هایی گرد شده به سمت سام دوید و دستش را از پشت سر گرفت و کشید و با ناله گفت:

- وای سام تورو خدا ولش کن. دردسر میشه.

سام عصبی بود. تمام عضلات بدنش سفت شده بود. دستش را از دست نیایش بیرون کشید و شانه پسرک را گرفت و به دیوار کوبید و بدون توجه به التماس های نیایش دوباره توی چشم های پسرک خیره شد و گفت:

- از این دست بلاها.

بعد داد زد:

- شیر فهم شد؟

پسرک دیگر حرفی نزد. نگاه پر نفرتی به نیایش انداخت و خودش را از دیوار جدا کرد و تنه ای به سام زد و با سرعت دور شد. چند نفری که آنجا جمع شده بودند پراکنده شدند. سام با یک نفس عمیق چرخید و با همان حال به نیایش گفت:

- بریم.

بعضی از بچه های مدرسه شان همان اطراف بودند و صحنه را دیده بودند. نیایش از خوشحالی داشت می مرد. از اینکه فردا توی مدرسه چقدر ماجرا دارد که تعریف کند ته دلش خوش بود. روی پا بند نبود و این نشاطش روی راه رفتنش هم تاثیر گذاشته بود. تا حدی که بالاخره صدای سام را در آورد.

- آروم بگیر بچه. همین کارا رو می کنی که مزاحمت می شن.

نیایش فوراً خودش را جمع و جور کرد و آرام گرفت. سام که حالا عصبانیتش فروکش کرده بود از این حرکت نیایش خنده اش گرفت و با یک ضربه آرام به پس کله اش او را از توی لاکش بیرون آورد:

- حالا قیافه بگیر

نیایش خندید و گفت:

- یه لحظه ازت ترسیدم.

سام ابرویی بالا انداخت و گفت:

- حالا کجاشو دیدی؟

نیایش باز هم خندید و سام به خنده او لبخند زد.

چیزی به چهل نمانده بود. یک بار هم عمو رضایش تماس گرفته بود و حرف های مشابهی زده بود. ولی سام مصمم بود که نرود. تصمیم داشت اگر شده آن روز خودش را گم و گور کند ولی نرود. سه چهار روز مانده به چهل دوباره سر و کله نوه ها توی پیتزافروشی پیدا شد. سام مانده بود هدف آنها از این کارها چی است. می خواهند برتری خودشان را به رخ او بکشند. از حرکات آنها گیج بود. تازه سفارش راتحویل داده بود و برگشته بود. داشت موتور را پارک می کرد که صدای شاد ساحل را شنید.

- هی سام کجایی؟

سام برگشت و به ساحل نگاه کرد. عجیب بود که تنها بود. معمولا آن سه نفر همه جا همراهش بودند. سام لبخند نیم بندی به او زد و جوابش را داد:

- خیلی وقته اینجایی؟

- نه تازه اومدم. داشتم دنبالت می گشتم فکر کردم نیستی. نمی بینمت.

سام زیر چشمی به احتشام زاده ها نگاه کرد. بعضی هایشان حواسشان پی او بود. ساحل دست سام را گرفت و کشید و گفت:

- امشب باید با من شام بخوری.

سام سعی کرد دستش را از دست او بیرون بکشد:

- من کار دارم دختر.

- اه لوس نشو. هنوز که سفارش نداری. بیا بشین دیگه.

سام کوتاه آمد. شاید اگر پسر عموهایش آنجا نبودند قبول نمی کرد. ولی انگار بدش هم نمی آمد که خودی نشان بدهد. سری تکان داد و همراهش به سمت یکی از میزهای خالی رفت. وقتی پشت میز نشستند. ساحل با خوشحالی گفت:

- خوب چی بخوریم؟

سام با بی خیالی گفت:

- هر چی دوست داری. وایسا ببینم همیشه مخصوص سفارش می دادی.

ساحل دست هایش را روی میز گذاشت کمی به سمت او خم شد و گفت:

- امشب هر چی تو بگی منم می خورم.

سام خواست جواب بدهد که صدای خنده بلندی که از میز احتشام زاده ها بلند شد مانع شد. سام با اخم کوچکی از زیر کلاهش به آنها نگاه کرد. ساحل هم نگاهش را به سمت میز چرخاند و گفت:

- اونایی که پشت اون میز نشستن با تو مشکلی دارن؟

سام کمی انگشت های دستش را توی هم فشرد و گفت:

- اون دختر عمه ها و پسر عموهام هستن.

بعد کمی کلاهش را جابه جا کرد و گفت:

- از وقتی فهمیدن من اینجا کار می کنم چند باری اینجا پیدا شون شده. یکی دوباری هم مثلا خواستن دستم بندازن.

ساحل دست به س*ی*ن*ه و با اخم نشست و گفت:

- تو چیزی بهشون نگفتی؟

سام سر تکان داد و گفت:

- اصلا برام مهم نیست.

ساحل باز هم به میز آنها نگاه کرد و گفت:

- ولی کارشون خیلی زشته. هی بر می گردن و تو رو نگاه می کنن.

- بی خیال فکر کن اینجا نیستن.

ساحل ولی نگاهش روی میز آنها ثابت شده بود. همان موقع پارسا بلند شد و

به سمت آنها آمد. ساحل با تعجب گفت:

- یکی شون داره میاد این طرف.

سام نفس پر حرصی کشید و گفت:

- بی خیال چی می خوری؟

- هر چی تو بگی.

سام چقدر از این اصطلاح لوس بدش می امد. برای همین تند گفت:

- من پیرونی می خورم تو چی؟

- اوف نه من نمی خوام از غذاهای تند متنفرم.

سام شانه ای بالا انداخت و همان موقع پارسا رسید:

- سلام.

سام کمی سرش را بالا آورد و خصمانه گفت:

- علیک.

پارسا نیم نگاهی به ساحل انداخت. ولی ساحل داشت با دقت تمام او را

بررسی می کرد. در همان حال لبخند کوچکی به پارسا زد و سر تکان داد. پارسا

نگاهش را از ساحل گرفت و گفت:

- بابا گفت یادت نره پنجشنبه بیای.

سام نیم چرخ‌ی زد تا تمام رخ به سمت پارسا باشد. بعد دست به س*ی*ن*ه نشست و گفت:

- من نمی فهمم چرا حرف تو کت شماها نمیره. گفتم نمی خوام بابا. ارث زوری ندیده بودیم تا حالا.

پارسا اخم کرد و گفت:

- برو بابا. فکر کرده حالا چه خیره. چه بهتر نیا. سهم ما بیشتر میشه.

بعد برای اینکه حرص سام را در بیاورد گفت:

- اصلا از کجا معلوم برای تو چیزی گذاشته باشه.

و چرخید و رفت. سام دلش می خواست بلند شود و پارسا را بگیرد و اینقدر مشت توی صورتش بزند که صورتش قابل تشخیص نباشد. چند نفس عمیق پر حرص کشید و به سمت ساحل که با دقت و تعجب به او زل زده بود برگشت. ساحل بدون هیچ مقدمه ای گفت:

- دیونه شدی؟

سام از این حرف ساحل جا خورد. ساحل بیشتر به سمت او خم شد و گفت:

- می خوای ارثی که شاید میلیون ها بیارزه رو رد کنی؟

سام نگاه اخم آلودی به او انداخت و گفت:

- به خودم مربوطه.

ساحل لباس را جویید و تکیه داد و گفت:

- به نظرم سرت خورده به جایی.

بعد با دست به مغازه پیتزا فروشی اشاره کرد و گفت:

- یعنی می خوای تا اخر عمرت اینجا کار کنی؟ نمی خوای ماشین توپ سوار شی خونه شیک بخری. مسافرت خارج بری. اصلا دلت نمی خواد بی دغدغه پول خرج کنی.

بعد لحظه ای سکوت کرد و با تعجب گفت:

- واقعا نو بری سام.

حرف های ساحل وسوسه کننده بود. ولی او نمی خواست. به این ارثیه و ثروت که فکر می کرد ترس عجیبی به جانش می افتاد. نمی دانست اگر پول کلانی به او برسد با ان چکار می خواهد بکند. با اینکه مطمئن نبود پدر بزرگ برایش ارث قابل توجهی گذاشته باشد ولی باز هم ته دلش شور می زد. باز نفسش را پر صدا بیرون داد و برای عوض کردن بحث گفت:

- زود باش سفارش بده من کار دارم.

احتمالاً زاده ها داشتند می رفتند. هادی راهش را به سمت میز آنها کج کرد و کنار سام توقف کرد رو به ساحل با تمسخر گفت:

- خانم فکر نکنم پول میز و بتونه حساب کنه.

و قبل از اینکه سام از شوک خارج شود و بتواند حرف بزند از آنجا رفته بود. ساحل داشت جای سام حرص می خورد.

- چرا می ذاری اینجوری تحقیرت کنن. فقط چون پول نداری؟

صدای اعتمادی از فضایی که تویش گیر افتاده بود نجاتش داد.

- من باید برم. شام مهمون منی. چی می خوری؟

ساحل شانه ای بالا انداخت و گفت:

- یه قارچ و گوشت.

- نوشابه؟

- نه. یه سالاد بجاش برام بگیر.

- باشه. من دارم می رم سفارش تحویل بدم اگر برگشتم نبودى خداحافظ.

و چرخید و تند از آنجا دور شد. کاش می توانست جورى خودش را به آنها ثابت کند. جورى که نشان بدهد اگر بخواهد همه کار می تواند بکند.

پنجشنبه که شد اولین کارى که کرد موبایلش را خاموش کرد و صبح هم قبل از اینکه کسی به فکرش برسد از خانه بیرون زد. معصومه خانم دیشب به او گفته بود می خواهد ارث را قبول نکند ولی حتما مراسم را برود. برای اولین بار داشت حرف خاله معصوم را گوش نمی کرد. صبح لباس پوشید و از خانه بیرون زد. توی راه پله نیایش را دید که سالانه سالانه و خواب آلود دارد می رود مدرسه. نیایش با دیدن او خمیازه ای کشید و گفت:

- من بدبخت کله سحر امتحان دارم. تو چرا از خواب شیرین صبحت زدی.

بعد هم دوباره خمیازه کشید و گفت:

- ای خدا کی این امتحانا هم تمام شه و وای تابستون.

سام ضربه آرامی پس کله او زد و گفت:

- تنبل.

نیایش با آرنج به بازوی او زد و گفت:

- هوی دستت *ر*ز شده ها هی راه به راه می زنی پس کله من.

سام خندید و مقنعه او را توی صورتش کشید و گفت:

- دلم می خواد.

و چند پله باقی مانده را تند تند پائین رفت. نیایش از همانجا با حرص گفت:

- محمد سام!

سام برای یک لحظه دلش ریخت. همانجا پائین پله خشکش زد. برگشت و گیج نیایش را نگاه کرد. نیایش بی حواس داشت مقنعه اش را درست می کرد. وقتی پائین پله را نگاه کرد. نگاه گنگ سام را روی خوش دید. نگاهش به او بود ولی معلوم بود که فکرش خیلی دور تر از آنجا سیر می کند. آرام پله ها را پائین آمد و روبه روی سام ایستاد:

- هی چت شد؟

سام هنوز خیره بود.

- محمد س..

سام وسط حرفش پرید. حالا اخم هایش توی هم بود.

- نیا!

نیایش نمی فهمید چه اتفاقی برای او افتاده با تعجب و نگرانی گفت:

- بله؟

سام با جدیت و اخم نگاهش کرد و شمرد شمرد گفت:

- لطفا دیگه منو محمد سام صدا نکن.

نیایش نمی دانست کجای این کار اشکال دارد برای همین پرسید:

- آخه چرا؟

سام به سمت موتورش رفت و گفت:

- همین که گفتم. خوشم نمی اد.

لب های نیایش آویزان شد. به سمت در چرخید و تنها گفت:
- باشه.

بعد هم زود از خانه بیرون زد. سام روی موتور نشست و سرش را پائین انداخت. چرا صدای نیایش را مثل مادرش شنیده بود. انگار خودش بود که داشت بخاطر کار بدی که کرده بود توبیخش می کرد. دلش نمی خواست نیایش اینقدر محمد سام صدایش بزند که لحن صدای مادرش توی آن گم شود. این لحن فقط مال مادرش بود.

تا عصر که وقت رفتن سر کار شود. توی خیابان و پارک چرخید. چندتایی هم روزنامه گرفت و دوباره شانسیش را برای پیدا کردن کار امتحان کرد. ساعت از شش گذشته بود که رسید جلوی پیتزا فروشی با تردید نگاهی به اطراف انداخت و موتورش را پارک کرد. وقتی وارد شد. نگاه همه جوری بود. اعتمادی. شهرام. رضا و حتی حیدر. سام بی خیال رفت سمت چهار پایه همیشگی اش. نمی دانست چرا همه روی او زوم کرده اند. سرش را که ناگهان بالا گرفت همه مشغول کارشان شدند. سام بی حوصله به زمین مقابلش خیره شد و سعی کرد رفتار غیر متعارف همکارانش را نادیده بگیرد. ولی انگار نگاه خیره آنها تمامی نداشت. بی حوصله سر بلند کرد و کمی با خسونت کلاهش را بالا داد و گفت:

- چیه؟ شاخ در آوردم؟

شهرام سریع نگاهش را دزدید. رضا چند لحظه خیره اش شد و بعد پوزخند زد و به شهرام نگاه کرد. ولی اعتمادی از پشت میزش بیرون آمد و در شیشه ای را

دور زد و آمد و درست روبه روی سام ایستاد. سام کمی نگاهش کرد و بعد بی حوصله گفت:

- یکی میگه اینجا چه خبره؟

اعتمادی با دقت سام را نگاه کرد و گفت:

- یه آقایی اومده بود اینجا دنبالت.

سام پوزخند زدی و کلاهش را پائین کشید و به دیوار تکیه داد:

- عمورضا خیلی خودشو به زحمت انداخته.

صدای اعتمادی او را از افکارش بیرون کشید.

- فامیلش محبی بود.

سام واقعا از جا پرید. با سرعت ایستاد و گفت:

- محبی؟ مطمئنی؟

اعتمادی کمی مشکوک نگاهش کرد و گفت:

- آره محبی گفت عموته. قد بلند بود. موهاشم جو گندمی بود. یه ماشین مدل بالا هم داشت.

سام زیر لب گفت:

- غلط کرده عمومه.

اعتمادی ادامه داد:

- گفت کار واجبی باهات داره. امروز حتما بری خونه اش.

بعد به سام خیره شد. از چشم های اعتمادی سوال می بارید بقیه هم ایستاده

بودند و به او زل زده بودند واقعا دلشان می خوست بدانند این پسر مرموز

کیست. سام کمی عصبی کلاهش را برداشت و موهایش را چنگ زد. تنها

چیزی که هیچ وقت فکرش را هم نمی کرد همین بود. که عمو ساعدش خودش بود با مشخصاتی که اعتمادی داده بود معلوم بود خود ساعد بوده. سعید موهایش کمی ریخته بود و هنوز تیره بود بیاید دنبالش. اصلا نمی فهمید چرا. بدون اینکه به اعتمادی و بقیه نگاهی بیاندازد از مغازه بیرون زد. یعنی اینقدر نگران آینده اش بودند که همه شان بسیج شده بودند او را را ضی کنند. این حرف ها سخت توی کتتش می رفت. برگشت و از شیشه مغازه به بقیه نگاه کرد. هنوز زیر چشمی او را نگاه می کردند. از کجا معلوم که اصلا می خواسته بگوید بیا و ارثت را بگیر. شاید می خواسته بگوید برورد کارت و نباید عمرا اسم ارث و میراث بیاوری. کلافه برگشت توی مغازه و رو به اعتمادی که هنوز همانجا خشکش زده بود گفت:

- امروز می تونم مرخصی بگیرم.

اعتمادی سعی کرد پوزخند نزند:

- تو با اون عموت واسه چی واسه چندغاز حقوق اینجا سگ دو می زنی؟

انگار این حرف توی گلوش گیر کرده بود و اگر نمی گفت می مرد. سام کلاهش را گذاشت و گفت:

- اون عمومی من نیست.

و چرخید و بدون اجازه اعتمادی از مغازه خارج شد.

نمی دانست کجا می خواهد برود ولی باید از هر جایی که اسم آنها بود دور می شد. کجا را داشت برود؟ موبایلش را بیرون کشید و به لیست شماره هایش

- نگاه کرد. روی شماره ساحل توقف کرد. و بالاخره شماره اش را گرفت. صدای شاد ساحل گوشش را پر کرد و لبخند ناخودآگاهی روی لب هایش آورد:
- هی سام آفتاب از کدوم طرف در اومده.
 - دختر تو سلام بلد نیستی.
 - ساری ساری. سلام جناب احتشام زاده چه خبر چه احوال؟
 - سام موتور را نگه داشت و گفت:
 - فعلا در حال فرارم.
 - اوه ماجرا پلیسی شد. حالا چه جرمی کردی؟
 - سام لب جو کنار موتورش نشست و گفت:
 - هیچی جرمم اینه که نوه احتشام زاده شدم.
 - جرم کمی نیست. خوب حالا چرا فرار می کنی؟
 - امروز قرار بود وصیت نامه رو بخونن. باورت میشه ساحل عمو ساعدم اومده بوده در مغازه دنبالم.
 - اوه چقدر مهم شدی.
 - خودمم گیجم نمی دونم چرا این همه اصرار می کنن.
 - به خدا دیونه ای پسر برو ارث تو بگیر عشق دنیا رو بکن. اگه من جای تو بودم یه لحظه هم صبر نمی کردم. برای اینکه حال همه رو بگیرم می رفتم ارثم و می گرفتم و برای بقیه هم تره خورد نمی کردم.
 - سام با کفشش سنگ ریزه ای را جابجا کرد و گفت:
 - نمی دونم چرا اصلا حس خوبی ندارم.
 - ببخشید بس که خلی.

- نمی دونم.
- از من گفتن. راستی مگه نباید سر کار باشی؟
- زدم بیرون.
- واقعا. آگه بیکاری بیا بریم به چرخی بزیم.
- سام پوزخند زد:
- با کدوم ماشین؟
- اونش با من تو بیا.
- سام آهی کشید و گفت:
- باشه اوادم.
- بعد هم تماس را قطع کرد و به سمت خانه رفت. موتور را توی پارکینگ گذاشت و رفت سمت خانه ساحل. ساحل با یک سوئیچ ماشین منتظرش بود. با دیدن سام بالا و پائین پرید و گفت:
- بابا یه سفر یه روزه رفته. سوئیچ زاپاس و کش رفتم.
- سام ابرویی بالا انداخت و گفت:
- نیاد خرمون و بگیره.
- بی خیال. می ارزه به یه شب خوشحالی چکار می خواد بکنه یه خورده داد و قال می کنه بعدم می ره می خوابه. بپر بریم.
- و سوئیچ را به سمت سام پرت کرد. سام با خوشی پشت ماشین نشست. نگاهی به داخل اتو کشیده ماشین انداخت و به ساحل که کنارش نشسته بود گفت:

- بابات خیلی تمیزه ها.

- نه بابا ماشین نوه. چهار پنج ماهه تحویل گرفته.

سام سوئیچ را چرخاند و چند بار گاز داد و بعد ماشین با یک حرکت از جا کنده شد. صدای هورای ساحل ماشین را پر کرد. سام هم خندید و بیشتر گاز داد. بهتر بود به قول ساحل فعلا خوش باشد.

ساعت نزدیک دو بود که برگشت خانه. چقدر با ساحل شیطنت کرده بودند و یک بار هم نزدیک بود گیر پلیس بیافتند که به موقع قسر در رفتند. شام را بیرون خوردند و بعد هم کلی توی پارک آب بازی کردند. سام با سر خوشی از پله بالا دوید. وارد خانه که شد. اولین چیزی که توجهش را جلب کرد. چراغ چشمک زن پیغام گیر تلفن بود. عینک و موبایلش را روی میز پرت کرد و به سمت تلفن رفت. صدای عصبی عمو رضایش توی سالن پیچید:

- ثابت کردی که خیلی بچه ای می دونی یه ملت علاف تو بچه شدند.

نفر بعدی عمه بود. صدایش بغض داشت:

- دستت درد نکنه عمه خوب رو سفیدمون کردی.

اوه نفر بعدی هم خود جناب ساعد خان بود ولی برخلاف آن دوتا صدایش کمی مهربان بود:

- عمو جان چرا نیامدی؟ منتظرت بودیم. حالا مهم نیست. فردا بیا صحبت کنیم.

سام داشت روی سرش چهار تا شاخ سبز می شد. این خود ساعد بود که این همه با او مهربان بود. سام همانجا کنار تلفن دست به دهن ایستاده بود. چه خبر شده بود. کلاهش را برداشت و روی کاناپه ولو شد. هر چه فکر می کرد

فقط به یک نتیجه می رسید. اریه افسانه ای که همه فکر می کردند به او می رسد فقط در حد همان افسانه بود. معلوم بود که چیز دندان گیری برای سام ارث گذاشته نشده که ساعد این همه خوب و راحت با موضوع بر خورد می کند. بعد از رسیدن به این نتیجه انگار که خیالش راحت شده باشد از جا بلند شد و به سمت اتاق خوابش رفت.

**

ولی ماجرا به اینجا ختم نشد. چند روز بعد سر و کله نوه ها پیدا شد. تمام و کمال. هادی بود که پیش قدم شد و به سمت سام رفت. لبخند دوستانه ای روی لبش بود. لبخندی که سام را گیج کرده بود:

- سلام پسر عمو.

هادی. خودش بود. پسر عمویی که از همه بیشتر از سام متنفر بود. حالا مقابلش ایستاده بود و داشت به او می گفت پسر عمو. سام از روی چهار پایه اش بلند شد. سعی کرد زیاد به این ماجرا خوش بین نباشد. برای همین کمی اخم کرد و گفت:

- به به هادی خان. مطمئنی درست اومدی؟

لبخند هادی از جایش تکان نخورد.

- بچه ها خواستن دور هم باشیم.

سام خیلی خودش را نگه داشته بود که فکش زیاد آویزان نشود:

- بچه ها؟

هادی با سر به میزی که توسط بقیه اشغال شده بود اشاره کرد و گفت:

- حقیقتش ما تصمیم گرفتیم خرجمونو از بزرگترا سوا کنیم.
سام با دقت به او نگاه می کرد می خواست از چشم هایش بفهمد هدفش چیست ولی هادی خیلی بی خیال ادامه داد:
- حقیقتش ما نشستم فکر کردم. دعوای پدارمون دخیلی به ما نداره. ما بچگی باهم هم بازی بودیم. من عمو طاها رو خیلی دوست داشتم. چرا حالا بخاطر هر دلیلی که بزرگترا برا خودشون دارن ما با هم دشمن باشیم.
سام نگاه مرددی به میز انداخت. همه چرخیده بودند و با لبخند تشویق کننده ای به او نگاه می کردند. هادی زد روی شانه سام و گفت:
- بیا پسر همه منتظرتن.
سام هنوز شک داشت برای همین با همان اخم گفت:
- باز قراره چه فیلمی بیان. نقشته تون چیه؟
هادی نگاه دلخوری به او انداخت و گفت:
- چقدر کینه ای هستی تو سام. من صادقانه اومدم جلو دارم بهت دست دوستی می دم اینه جوابم.
سام نمی توانست اعتماد کند. سخت بود بپذیرد. هادی دست به جیب مقابلش ایستاد و گفت:
- یه شانس بهمون بده پسر شاید راست گفته باشیم. تا کی می خواهی تو تنهایی و این وضع زندگی کنی. ارثتم که رد کردی لااقل دست دوستی خانواده ات و رد نکن.
سام مردد شده بود. هادی لبخند پهنی زد و گفت:
- بابا سرت و که نمی بریم بیا بریم بچه ها منتظرن.

و دست زیر بازوی او انداخت و او را به سمت میز کشید. سام چند قدمی با تردید رفت و بعد هم بازویش را از دست او خارج کرد و شانه به شانه هادی به سمت میزی رفت که اعضای خانواده اش دورش نشسته بودند. ته دلش دعا می کرد خواب نباشد. یعنی امکان داشت او را بپذیرند. یعنی ممکن بود این همه تلخ و تنها نباشد. همه شان لبخند می زدند. سام با اینکه اخم کرده بود ولی ته دلش انگار چیزی از خوشی بالا و پائین می شد. شیده با لبخند صندلی کنار خودش را بیرون کشید و به او تعارف کرد.

- سام بیا اینجا.

هادی کتس را در آورد و روی پشتی صندلی اش انداخت و با لحن گرمی گفت:

- بشین چرا وایسادی؟

سام با تردید به جمع نگاه کرد و بالاخره نشست. پارسا با خوشی گفت:

- خوب حالا چی بخوریم؟

جمع از خیره نگاه کردن به سام دست برداشت و هر کس چیزی گفت. شیده نگاه مهربانش را به سام انداخت و گفت:

- مامان خیلی سلام رسوند.

سام سری تکان داد و به دختر عمه کوچکش نگاه کرد. پریا از آن طرف شیده خم شد و گفت:

- خوبی پسر عمو؟

چقدر این لحن برای سام غریبه بود. هنوز هضم این رفتارها برایش کمی سخت بود. جواب او هم فقط یک ممنون خشک و خالی بود. سام سرش را که بالا آورد نگاهش به هدیه افتاد که در ست مقابلش نشسته بود. تنها کسی که هیچ علامت دوستی توی نگاهش نبود هدیه بود. سام نفسش را بیرون داد و سرش را پائین انداخت. مغزش داشت به دنبال یک دلیل قانع کننده می گشت. چرا حالا بعد از این همه وقت این ها به فکر محبت به او افتاده بودند. توی مراسم ختم که می خواستند سر به تن سام نباشد. صدای شیده او را از افکارش بیرون کشید:

- تو چی می خوری سام؟

سام نگاه مرددی به جمع انداخت و گفت:

- من نمی تونم زیاد بشینم ممکنه سفارش داشته باشم.

پارسا بود که از بین جمع جواب داد:

- سام چرا اینجا موندی هزار تا کار بهتر می تونی پیدا کنی.

سام نمکدان مقابلش را برداشت و نگاهی به پارسا انداخت و در حالی که

دوباره سرش را پائین می انداخت گفت:

- کار یا سرمایه می خواد یا...مد..رک که من هیچ کدوم و ندارم.

داشت دوباره دچار آن حس بد خود کم بینی می شد. اصلا مگر خودشان نمی

دانستند که او در چه وضعیتی است. اخم کرد. هدفشان همین بود. می

خواستند از این طریق دستش بیاندازند. ولی حرف کیا باعث شد این فکر از

ذهنش پر بکشد. مدرک که به هیچ دردی نمی خوره از من پرس. همون سرمایه

مشکل و حل میکنه. چرا نمی ای سهم تو بگیری و بری دنبال یه زندگی عالی.

حقته پسر. پارسا و هادی هم با سر حرف او را تأیید کردند. شقایق حرف آنها را قطع کرد و گفت:

- مثلاً او مدیم شام بخوریم ها. بی خیال این حرفا.
بعد رو به سام گفت:

- نگفتی. تو چی می خوری؟

سام با گیجی به شقایق نگاه کرد و گفت:

- چی می خورم؟

شیده زد به شانه اش و گفت:

- شام دیگه. چرا گیجی؟

سام به شیده که با چشمان شوخش به او خیره شده بود نگاه کرد و گفت:
- من پیرونی.

پارسا بلند شد و گفت:

- من می رم سفارش بدم.

ولی قبل از آن سام بلند شد و گفت:

- نه بشین من می رم.

می خواست اگر چند دقیقه هم که شده از آن جمع جدا شود تا بتواند فکرش را متمرکز کند. سفارش ها را گرفت و به سمت پیشخوان رفت. این محبت ناگهانی عجیب مشکوک بود. چرا درست بعد از چهلم چرا حالا به فکر آشتی افتاده بودند. با یک نفس عمیق سرش را بالا گرفت. اعتمادی با دقت او را زیر نظر داشت. سام کلافه رو به او گفت:

- از قیافه من چیزی دست گیرت نمی شه. بی خودی زل نزن.
اعتمادی بدون اینکه نگاهش را از او بگیرد گفت:
- تو کی هستی سام؟
- سام سفارش ها را گفت و در حالی که برمی گشت گفت:
- من؟ محمد سام احتشام زاده. شناختی؟
- بعد با یک پوزخند سر میز شان برگشت. بار سیدن او صحبت ها قطع شد.
پارسا کمی روی صندلی اش جا به جا شد و گفت:
- چرا نمی ری دنبال درست. لااقل دیپلمت و بگیر.
سام شانه ای بالا انداخت و گفت:
- بعدش چی؟
- خوب دانشگاه.
- کیا خنده ای کرد و گفت:
- دانشگاه بره که چی؟
- شقایق با اخم گفت:
- این چه حرفیه کیا خوب معلومه تحصیلات شخصیت اجتماعی میاره.
هدیه همانجور دست به س*ی*ن*ه و طلب کار گفت:
- اونوقت کسی که تحصیلات نداره شخصیت هم نداره؟
- و به سام نگاه کرد. سام چند لحظه خیره نگاهش کرد تا شاید علت این همه خصومت را بفهمد وقتی چیزی دست گیرش نشد. سرش را پایین انداخت.
شقایق خیلی کارشناسانه گفت:

- نخیر ربطی نداره. ممکنه یه آم بی سوادم خیلی ادم با شخصیتی باشه ولی تحصیلات لازمه سطح اجتماعی رو بالا می بره.
کیا شانه ای بالا انداخت و گفت:
- چرته. پول داشتی باشی همه چی می تونی بخری حتی مدرک و شخصیت!
این بار هادی بحث را تمام کرد:
- بسه بچه ها ول کنین این حرفا رو. حالا هر کی خواست درس می خونه هر کی نخواست نمیخونه. بعد دست هایش را روی میز گذاشت و گفت:
- بحث بهتری دارم.
بعد نگاهی به جمع انداخت و گفت:
- کسی تونسته چیزی از باباها بکشه بیرون.
هاتف که تا حالا کله اش توی موبایلش بود یک هو گفت:
- بابا که اینقدر عصبانی بود که اصلا نداشت من حرف بزنم.
هادی حرف را از دهن او گرفت:
- من که حتما می خوام یه شرکت جدا برای خودم بزنم بابا قول سرمایه شو بهم داده.
شیده با حسرت گفت:
- من که دلم لک زده برای اون ماشین خوشکله.
بعد رو به پریا گفت:
- یادته با هم رفتیم دیدم.
پریا سر تکان داد و گفت:

- ولی من هنوز تصمیمی نگرفتم. ولی خوب نمی دارم بابا چون جاخالی بده. سام سرش پائین بود به حرف های بقیه درباره رویاهایشان گوش می داد. یک نکته برایش آنجا مثل چراغ روشن شد. اینکه سهم ارث او هر چقدر هم کم باشد مال خودش است. ولی بقیه آنها هیچ سهمی نداشتند. هنوز باید از پدر و مادرشان پول توجیبی می گرفتند. از این فکر برای یک ثانیه احساس غرور کرد. ولی ناگهان تصویر پدرش توی ذهنش پررنگ شد. کاش زنده بود و یک ریال هم کف دست او نمی گذاشت. صدای پر حرص هدیه او را از افکارش بیرون کشید:

- اونوقت این جناب سام داره پولی که می تونه زندگی شو از این رو به اون بکنه مفت و مسلم رد می کنه.

سام نگاهش را بالا آورد و به جمع نگاه کرد. کیا با آهی گفت:

- راست می گه همه ما باید اینقدر التماس ننه باباهامون بکنیم تا یه چیزی بزارن کف دستمون اون وقت تو...

حرفش را نیمه تمام گذاشت و سر تکان داد. هادی میانه را گرفت و گفت:

- بی خیال بچه ها سام اینجوری راحت تره.

و به سام لبخند زد. سام هنوز اعتماد کامل به آنها ندا شت بنابراین بهتر دید به همین روال سکوتش ادامه دهد. سفارش ها رسید و همه مشغول خوردن شدند. سام هر لحظه که می گذشت بیشتر مطمئن می شد که هر چند هست بخاطر وصیت نامه است. محبت ناگهانی درست بعد از خوانده شدن وصیت نامه کمی که نه خیلی شک برانگیز بود. شام آن شب بدون هیچ حرف و ناراحتی تمام شد. اگر چه سام مجبور شد جمع آنها را ترک کند و سراغ

سفارش هایش برود. ولی ته دلش به خودش اعتراف می کرد زیاد هم بد نگذشته بود. اگر می خواست می توانست با آنها مهربان باشد. از فردای آن روز رفت و آمدهای گاه و بی گاه نوه ها شروع شد. سام با اینکه هنوز به آنها مشکوک بود ولی کم کم به بودن با آنها عادت می کرد. برخورد خوب و دور از هر جور حرف و ناراحتی کم کم سام را به شک انداخت که اصلا درباره آنها اشتباه کرده است. خصوصا با پارسا بهتر از بقیه کنار آمده بود. هر کار می کرد محبت هادی و کیا را نمی توانست قبول کند. ولی پارسا از همان روز که توی ختم دیده بودش برخورد خیلی بهتری داشت. از بین دخترها با هدیه نمی توانست خیلی راحت باشد. البته گاهی فکر می کرد برخورد آن روزش نمی توانست بی تاثیر باشد.

بعد از شام آن شب انگار همه چیز افتاده بود روی دور تند. بچه ها می آمدند و می رفتند. تلفن داشت هر روز. هادی یک بار با خوشحالی تماس گرفت و گفت پدرش با دادن سرمایه برای شرکت جدیدش موافقت کرده. ششیده خوشحال بود و بخاطر ماشین نویش همه را شام مهمان کرد. اینقدر همه چیز قاطی شده بود که سام نمی توانست تمرکز کند. همه درباره تغییر او ضاعی که بخاطر ارثیه توی زندگی شان اتفاق افتاده بود حرف می زدند. پارسا تصمیم داشت برای ادامه تحصیل برود خارج.

شقایق می خواست بعد از تمام شدن درسش برای خودش یک کار م*ش*تقل راه بیاندازد. کیا هم ساز جدا شدن از پدرش را می زد. سام بین این همه اتفاقات که همه اش به پول و ثروت افسانه ای پدر بزرگش ختم می شدانگار گیر افتاده

بود. گیج بود. مدام که با آنها رفت و آمد می کرد. زندگی اش را با بقیه مقایسه می کرد. شب ها که می خواست بخوابد مدام فکر می کرد یعنی حقش نیست که او هم از زندگی اش لذت ببرد. دیگر مثل سابق اصراری ته دلش نمی دید که ارشش را نگیرد. از مقایسه صبح تا شب خودش با بقیه حرص می خورد. لباس های گران قیمت. ماشین های مدل بالا درآمد ان چنانی بی خیالی ریخت و پاش. چرا او این حق را نداشت که راحت زندگی کند. خیلی احمقانه بود که بخواد تمام عمر سگ دو بزند. زندگی فعلی اش جهنم بود. قرار هم نبود که به این زودی بمیرد. هر چه بی شتر توی تنهایی و بی پولی غرق می شد بیشتر از زندگی اش ناامید می شد.

چرا یک زندگی متفاوت را امتحان نکند. شاید اصلا از این وضعیت روحی افتضاح هم بیرون بیاید. اگر ارشش حتی به اندازه بقیه هم نبود مطمئنا با ثروتی که پدر بزرگ داشت اینقدر برایش گذاشته بود که می توانست سرمایه یک کار *م*ش*م*تقل را برای خودش جور کند. یک مغازه توی پاساژ کرایه می کرد و پر از جنس می کرد. حالا هر چی که می شد. لباس. شلوار لی. قععات موبایل. مهم این بود که آقای خودش بود و نوکر خودش. لازم نبود برای یک شب مرخصی به این و آن رو بیاندازد. خانه هم که داشت و دغدغه ای در این باره نداشت. بعد از مدتی هم می توانست فکر سر و سامان دادن به زندگی اش بیافتد. تا آخر عمر که تصمیم نداشت تنها باشد.

از این فکر لبخندی زد و توی رختخواب غلطی زد. به دختران اطرفش فکر کرد. ساحل؟ نه زیادی لوس و بچه بود. هیچ حس خاصی هم به او نداشت. از سر بی هم دردی گاهی با او گپ می زد. البته بی شتر مواقع هم ساحل پیش

قدم می شد و او هم خوب رد نمی کرد. شیده. گزینه بعدی بود. چشم هایش گیرایی خاصی داشت. شیطان و باز مزه بود. شاید هم پریا. لبش را گاز گرفت و چرخید. اصلا عمو و عمه اش به او دختر می داند؟ با این وضعیت؟ پوفی کرد و متکا را از زیر سرش بیرون کشید و روی صورتش گذاشت. کاش می توانست با یکی حرف بزند. با کی مثلا. غیر از خاله معصوم چه کسی را داشت. او هم که هر بار گفته بود تصمیم با خودت است. متکا را بیشتر روی سرش فشار داد و سعی کرد این افکار را که توی این چندوقت حسایی به همش ریخته بود از سرش بیرون کند.

**

داشت جلوی آینه کلاهش را درست می کرد که از خانه بیرون بزند که تلفن خانه اش زنگ خورد. برگشت و نگاهش کرد. تلفن اینقدر زنگ خورد که رفت روی پیغام گیر. سام همانجا ایستاده بود و تلفن را نگاه می کرد. صدای عمویش را شنید:

- سام عمو جان کجایی؟ موبایلت و چرا جواب نمی دی؟

سام همان موقع گوشی اش را چک کرد. روی بی صدا بود و چهار پنج تا تماس بی پاسخ هم داشت.

- پارسا گفت با بچه ها جور شدی. فقط ما اضافه بودیم؟ عمه ات گفت یه مهمونی بگیرم کم کم با خان داداش کدورت ها رو بذارین کنار. فکر کنم خان داداش هم بدش نیاد. مهسا که پیشنهاد داد حرفی نزد. قراره پنجشنبه بذاریم که همه راحت باشن خبرشونده به ما.

تماس قطع شد. سام نگاه مرددی به تلفن انداخت و از خانه خارج شد. این یکی را اصلا نمی توانست هضم کند. عمو ساعد! پوفی کرد و پله ها را تند تند پائین رفت. باید مغزش را به کار می انداخت. چه چیزی توی و صیت نامه بود که امکان داشت به او نیاز داشته باشند. موتور را هندل زد و با خودش فکر کرد: - نکنه بابا بزرگ گفته اگر من با یکی از دخترای فامیل ازدواج نکنم به کسی ارث نمی رسه. یا خداحالا بزنه و هدیه باشه. بگو چرا همش اخماش تو همه. عمو ساعد مهربون شده. هادی تحویل می گیره. به جان سام خود شه. لعنتی هدیه از من بزرگتره. عمرا. به من چه. نه ارث می خوام نه این دختره گند دماغ و می گیرم. اصلا شاید بشه عوض کنم. میگم شیده رو می خوام. شاید هدیه خوشگل تر باشه ولی بی شک شیده قابل تحمل تره. لااقل شیطونه و خنده روه.

موتور را که جلوی پیتزا فروشی نگه داشت. مغزش از افکار و احتمالات داشت سوت می کشید. ولی بعد از همه این سر و کله زدن ها دلش می خواست اینجور نباشد. دلش می خواست برگردد و حالا که پدر و مادرش را نداشت لااقل عمو و عمه اش را داشته باشد. ساعد و سعید را می توانست فاکتور بگیرد ولی با عمورضا و عمه اش مشکل ریشه ای نداشت. شاید اگر این همه از او دوری نمی کردند الان وضع بهتری داشت. پارسا و پریا. شیده و شقایق با آنها مشکلی نداشت.

دست به س*می*ن*ه روی چهار پایه همیشگی اش نشسته بود که اعتمادی صدایش زد. باز هم ساحل. سام پیتزا را گرفت و راه افتاد. همه توی پیتزا فروشی فهمیده بودند که این اشتراک ۲۴۱ چیزی بیشتر از یک مشتری معمولی

است. سام زنگ را زد و پشت در منتظر ماند. ساحل خندان در را برایش باز کرد:

- سلام ببین کی اومده.

لحن شاد ساحل خنده را به لب های سام آورد.

- بیا تو.

سام جعبه را به طرف او دراز کرد و گفت:

- نه باید برم.

ساحل باز دست دراز کرد و او را به سمت داخل کشید.

- اه بیا بابا دو دقیقه است.

سام یک قدم جلورفت و توی همان ورودی ایستاد. ساحل جعبه را گرفت و

گفت:

- کجایی یه مدت نیستی؟

سام این پا و آن پا کرد و گفت:

- نمی دونم محبت خانواده یهو قلمبه شده.

- یعنی چی؟

- نمی دونم بچه ها از در آشتی در اومدن فعلا. نمی دونم چه خبر شده.

- اه این که خیلی خوبه.

بعد دوباره دست او را کشید و گفت:

- بابا نمی خورمت بیا دو دقیقه بشین.

سام نگاهی به ساحل انداخت که داشت به حرف خودش می خندید و سری تکان داد و به سمت اولین مبل رفت. ساحل جعبه را باز کرد و مقابلش نشست و جعبه را به سمتش گرفت و گفت:

- بردار.

- نمی خورم.

- بابا یه دونه بردار تنهایی کوفتم میشه.

سام باز هم کوتاه آمد و یک تکه برداشت. ساحل با خوشی گاز بزرگی به پیتزایش زد و با همان دهان گفت:

- پس به زودی پول دار می شی؟

سام لقمه اش را قورت داد و با تعجب گفت:

- واسه چی؟

ساحل شانه ای بالا انداخت و گفت:

- خوب وقتی آشتی کنی ارثت و هم مجبوری بگیری.

سام جویدنش را متوقف کرد و چند لحظه به او نگاه کرد. ساحل هم که داشت گاز دیگری از پیتزایش می زد در همان حال متوقف شد و درحالی که دندان هایش توی تیکه پیتزا فرو رفته بود گفت:

- چیه؟

و تکیه پیتزا را توی دهان کشید و درحالی که ان را تند تند می جوید به او خیره شد. سام با یک حرکت کل لقمه اش را فرو داد و بعد از مکث کوتاهی گفت:

- نمی دونم افتادم تو شک. از یه طرف دلم می خواد زندگی موراست و ریست کنم از یه طرفم هنوز دلم با این جماعت صاف نیست.

ساحل جعبه پیتزارا روی میز گذاشت و بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت. از همان جا صدایش را بلند کرد و گفت:

- اگر نظر منو می خوای دیگه وقتشه از خر شیطون بیای پائین. بابا برو ارثت و بگیر حالشو ببر.

بعد با دوتا لیوان و یک نوشابه خانواده نصفه برگشت. لیوان ها را روی میز گذاشت و هر دورا پر کرد. یکی را برداشت و به سمت سام گرفت و با لبخند گفت:

- فعلا اینو بخور تا بعد.

**

معصوم خانم لبخند گرمی زد و گفت:

- پس بالاخره از خر شیطون پیاده شدی.

سام خنده کم رنگی کرد و فقط شانه ای بالا انداخت. معصومه خانم لبخند دیگری زد و گفت:

- دیگه وقتش بود. به خدا همش نگرانت بودم. می ترسیدم پیش مامان و بابات شرمنده بشم.

نگاه سام برای یک لحظه رنگ غم گرفت ولی با صدای شاد نیایش دوباره به حالت عادی برگشت.

- حالا یعنی تو هم بچه پولدار میشی؟

سام خنده ای کرد و خنده اش توی اعتراض نسترن گم شد:

- نیا!

نیایش دو تا دست هایش را زیر چانه اش زد و گفت:

- خوب چیه سواله دیگه!

سام با خنده نگاهش کرد و گفت:

- من فقط دارم می رم مهمونی حرفی از ارث و این چیزا نیست.

نیایش در همان حالت شانه ای بالا انداخت و گفت:

- به اونجام می رسی.

سام فکر کرد:

- ساحلم همین نظرو داشت.

نیایش همانجور که به سام زل زده بود ادامه داد:

- والا غیرتا خواستی بری یه لباس درست و درمون بپوش. نری تی شرت بپوشی

بالی.

سام لب هایش را جمع کرد و برای نیایش شکلک در آورد:

- مگه تیم چشمه؟

- چشم نیس گوشه. بعدم باید توی بر خورد اول خیلی تو چشم بیای.

بعد تکیه داد و برای چند ثانیه سام را خیره نگاه کرد و ناگهان گفت:

- اصلا حرفم و پس می گیرم به من چه.

بعدم بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت و از همانجا داد زد:

- کسی چایی می خوره؟

معصومه خانم سری تکان داد و نسترن غرغرکنان گفت:

- تویه سیی بریز بیارهر کی خواست می خوره.

سام به نسترن نگاهی انداخت و گفت:

- ولش کنن بابا من که مهمون نیستم.
- نسترن ولی خیلی سخت گیرانه گفت:
- باور کن این هر کی دیگه هم بود همین کارو می کرد. من نمی دونم کی می خواد بزرگ شه.
- معصومه خانم بود که باز پرسید:
- حالا برای پنجشنبه شب چکار می کنی؟
- سام گردنش را خاراند و گفت:
- فکر کنم دوباره مجبور شم مزاحم یونس شم.
- نیایش یا سینی چای که رسید با نیشخند گفت:
- آره دیگه داریم فامیل می شیم. چه مزاحمتی.
- و نگاهی به مادرش انداخت. سام کنجکاو به معصومه خانم نگاه کرد و نسترن مشغول بازی با دنباله شالش شد.
- جریان چیه؟
- معصومه خانم نگاهی به نسترن انداخت و گفت:
- مادر یونس از نسترن خواستگاری کرده. برای همین صدات کردم بیای بالا.
- نسترن دیگر انگار تحمل نداشت چون بلند شد و به سمت آشپزخانه راه افتاد.
- سام چند لحظه با تعجب به نسترن که داشت می رفت توی آشپزخانه نگاه کرد و بعد به سمت معصومه خانم برگشت و گفت:
- نسترن فقط نوزده سالشه.
- معصومه خانم لبخندی زد و گفت:

- می دونم. ولی یونس پسر خوبیه من مدتهاست که خودش و مادرشو می شناسم. فعلا هم قراره نامزد باشن. وضعش بد نیست یه کار و با دوستش شریک شده. ماشینم داره. طبقه بالای مادرش اینا هم خالیه.

سام دوباره نگاهی به در آشپزخانه انداخت و گفت:

- ولی یونس خودش گفت درآمد زیادی نداره.

- بله به منم همین و گفت. ولی گفتم فعلا نامزد می کنن تا درس نسترن هم تمام شه.

سام لبش را گزید.

- نسترن راضیه؟

- آره باهاش صحبت کردم. بدش نیامده از پسره.

- کی او مدن؟

- هنوز نیامدن. مامانش با من حرف زد چند روز پیشتر بعدم یه روز خودش او مد با من صحبت کرد. خواستم اول به تو بگم. ناسلامتی برادر عروسی.

نیایش با این حرف خنده ریزی کرد و گفت:

- عروس خانم فعلا فرار کرده.

ته دل سام از احساس خوبی گرم شد. معصومه خانم هم لبخند زد و گفت:

- خوب خجالت کشیده دخترم.

سام صدایش را بالا برد و گفت:

- بیا دیگه بسه فهمیدیم خجالت کشیدی.

نسترن با چهره ای سرخ شده از خنده و شرم از آشپزخانه بیرون آمد. معصومه

خانم نگاهی به قد و بالای دخترش انداخت و گفت:

- نمی دونم به عموش خیر بدم یا نه. از بعد رفتن اون خدایامرز رفت و آمد آنچنانی باهاشون نداشتم. فامیل خودممم که همه بندرن. نمی دونم چکار کنم.

سام یک چای از سینی برداشت و گفت:

- خوب خواستگاری بیان بقیه مراسم و برین بندر بگیرین.

نیایش غرزد:

- اوه این همه را.

سام چایش را مزه مزه کرد و گفت:

- همش شیش ساعت راهه کجا این همه راه.

نیایش پوفی کرد و گفت:

- تو این گرما؟ کباب می شیم اونجا.

معصومه خانم فکری کرد و گفت:

- چاره ای نداریم منکه اینجا کسیو ندارم همه فامیلم هم اونجان اگر بخوام

اینجا مراسم بگیرم نصفشون نمی ان.

نسترن هنوز سرش پائین بود. سام با بدجنسی تمام گفت:

- نظر عروس خانم چیه؟

و دست به س*می*ن*ه و با بدجنسی به او نگاه کرد. نسترن کمی توی جایش

ول خورد و گفت:

- چی بگم؟

سام شانه ای بالا انداخت و گفت:

- هر چی؟

نسترن نیم نگاهی به سام انداخت و گفت:

- اگر مراسم بندر باشه تو میای؟

لب های سام به خنده گرمی باز شد:

- مگه میشه برادر عروس تو مراسم نباشه.

نسترن با لبخند سرش را پائین انداخت. نیایش دست به س*ی*ن*ه نشست و گفت:

- ولی این یونس خیلی آب زیر کاهه.

همه با تعجب او را نگاه کردند. نیایش با حرص گفت:

- چیه خوب اون شب اصلا حواسش به نسترن بود. پس چه جوری دیدش؟

سام ابرویی بالا انداخت و گفت:

- حالا تو چرا حرص می خوری؟

نیایش شانه ای بالا انداخت و گفت:

- حرص نخوردم. فقط برام سوال بود.

معصومه خانم با خنده گفت:

- فکر کنم شام اون شب هم بی تاثیر نبود. ندیدی مادر و پسر چه به به و چه

چهی راه انداختن وقتی فهمیدن دست پخت نسترنه.

سام با لبخند چایش را تمام کرد و بلند شد و گفت:

- آدرس خونه شون و بدین من برم یه پرس و جویی بکنم. به هر حال باید

بدونیم کی ان و کجان.

معصومه خانم بلند شد و سری تکان داد و رو به نیایش گفت:

- برویه قلم کاغذ بیار آدرس بنویسم.

نیایش سنگین از جا بلند شد و به سمت اتاقش رفت و با یک قلم و کاغذ برگشت. معصومه خانم آدرس را نوشت و گفت:

- خدا خیرت بده. دل خوشیه دخترای منم تویی.

سام دوباره نگاهی به نسترن انداخت و با یک خداحافظی کوتاه از خانه خارج شد.

چند دقیقه ای بود که به کمدش زل زده بود. حوله حمامش دور کمرش بود و هنوز از موهایش آب می چکید. از یاد آوری حرف نیایش خنده اش گرفته بود. اینکه گفته بود یک لباس در ست و حساسی بپوشد. انگار همین حرفش باعث شده بود توی پوشیدن اسپرت و رسمی مردد باشد. پیراهن هایش را زیر و بالا کرد. آخرش یک پیراهن مشکی بیرون کشید و روی تخت انداخت. آب موهایش را با حوله گرفت و بعد سشوار کشید. کمی ژل زد تا این همه ل*خ*ت و روی صورتش سر نخورند.

بعد هم پیراهن مشکی اش را با یک شلوار پارچه ای راسته مشکی پوشید. رفت توی اتاق پدر و مادرش و کمد پدرش را باز کرد. یک کراوات قرمز رنگ با راهای اوریب سفید یاردگار شب ازدواجشان توی کمد پدرش دیده بود. کراوات را برداشت و دور گردنش انداخت توی آینه نگاهی به خودش انداخت. بلد نبود گره اش بزند. اصلا لازم بود؟ خوب قرار نبود که کت بپوشد. لااقل با این کراوات کمی رسمی می شد نه خیلی اسپرت نه خیلی رسمی.

کراوات را گذاشت روی گردنش گره نزده باشد. موهایش را دوباره توی آینه چک کرد و به سمت در خانه رفت. همانجور که از پله بالا می رفت آرام آرام آستین ها را هم به سمت بالا تا می زد. آستین هایش را که تا آرنج تا زد رسید جلوی خانه معصومه خانم. زنگ را زد و منتظر ماند. در به فاصله چند ثانیه باز شد. نیایش مقابل سام ایستاده بود و بدون هیچ حرفی سام را نگاه می کرد. سام با خنده گفت:

- چیه؟

نیایش پلک زد و گفت:

- ای وای گفتم این آقا پسر غریبه خوشتیپ کیه. محمد سام تویی؟

سام اخم کوچکی کرد و گفت:

- چی قرار شد؟ قرار شد منو سام صدا کنی.

- اوف. باشه. چیه حالا چکار داری؟

سام کراواتش را با یک حرکت از روی گردنش کشید و گفت:

- بلد نیستم این و گره بزnm.

نیایش لب هایش را جمع کرد و گفت:

- بی عرضه یه کراوات بلد نیستی گره بزنی. فردا می خوام بیچه پولدار ژینگول

شی چکار می کنی؟

سام دسته موهای جلوی صورت نیایش را طبق عادت همیشگی گرفت و کشید

و گفت:

- اون موقع یکی و استخدام می کنم برام گره بزنه.

بعد وارد شد و گفت:

- خاله بلده؟

- مامان؟ عمرا.

- نسترن چی؟

نیایش پوفی کرد و گفت:

- لااقل من جلوت ایستادم اول پیرس بلدی بعد نسترن و مامان و بگو.

سام دست به س*می*ن*ه ایستاد و گفت:

- حالا بلدی؟

نیایش شانه ای بالا انداخت و گفت:

- نه!

سام اعتراض کرد:

- نیا!

نیایش خنده ای کرد و گفت:

- خوب از حفظ نیستم. ولی تو گوشیم فیلمشو دارم که یاد داده.

و خنده بدجنسی کرد و به سمت اتاقش رفت تا گوشی اش را بیاورد. نسترن از

اتاق بیرون آمد و با دیدن سام گفت:

- اوه اوه چه کردی. کروات آره. پس کلات کو.

و خندید.

- مسخره نکن دیگه نسترن اصلا نمی زنم ها. گفتم نپوشم. بده؟

- نه خیلی هم خوبه.

نیایش از پشت سر نسترن گفت:

- هی عروس خانم کارت به محم.. یعنی سام نباشه.
سام چشم هایش را ریز کرد و نیایش با خنده از تولپش را گاز گرفت. بعد سرش را کرد توی موبایلش و دنبال فایل مورد نظر گشت.
- بیا پیداش کردم. بدش من.

موبایل را داد دست سام و خودش کراوات را گرفت. نگاهش توی موبایل بود. کمی اخم کرده بود و لبش را برای تمرکز بیشتر گاز گرفته بود. صورتش با س*ی*ن*ه* سام فاصله زیادی نداشت. سام ناخودآگاه خیره چشم های نیایش شده بود. چشم های درشت و سیاهی داشت و برق می زدند. انگار که لایه ای از اشک پوشانده باشندشان. مثل نسترن سبزه نبود که نیایش مدام سر به سرش می گذاشت و می گفت به اقوام بندریشان رفته است. دسته موهای کوتاه و تیره اش از توی شالش بیرون افتاده بود. همان دسته ای که سام عادت داشت می گرفت و می کشیدش. بینی کوچک و سر بالایی داشت و لب هایش زیادی کوچک بود. صدای نیایش او را از تفکراتش بیرون کشید.
- بفرما تمام شد.

سام سعی کرد نگاهش را از چشم های نیایش بگیرد ولی نیایش نگاه براقش را توی چشم های او دوخت و لبخند کوچکی زد و با مکث کوتاهی دور شد. سام نگاهی به گره کراواتش انداخت و گفت:

- چرا اینقدر شله؟

نیایش دست به س*ی*ن*ه* نگاهش کرد و گفت:

- اینجوری بهتره.

سام سرش را بالا آورد و به موبایل نیایش نگاهی انداخت و گفت:

- این و برای من بفرست.
- نیایش موبایلش را گرفت و گفت:
- بلوتوث روشنه؟
- سام دست توی جیبش کرد و گفت:
- حواس منو باش اصلا گوشی منو نیاوردم.
- خوب بعدا یادم بنداز برات بفرستم.
- باشه.
- بعد به سمت در پر خرید و گفت:
- راستی خاله کجاست؟
- نسترن جواب داد:
- خرید داشت.
- سام کفش هایش را پوشید و گفت:
- کاری ندارین؟
- نسترن و نیایش هر دو توی چهار چوب در کنار هم ایستادند. نسترن گفت:
- مامان گفت حتما یه دسته گلم ببری.
- سام سر تکان داد و از پله پائین رفت. هنوز سه چهار پله پائین نرفته بود که
- نیایش صدایش زد:
- هی سام.
- سام برگشت و منتظر نگاهش کرد. نیایش با لحن شوخی گفت:
- نری بچه پولدارشی مارو یادت بره.

سام نگاهی به نسترن انداخت و گفت:

- یکی از طرف من بزن پس کله این.

نسترن هم بدون هیچ اختطاری زد که باعث شد نیایش از جا بپرد. نسترن و سام خندیدند ولی نیایش برگشت و رفت توی اتاقش تا سام و نسترن اشکش را که آماده ریختن بود نبینند. از روی تختش خرسی را برداشت و در آغوش گرفت. مثل همیشه تنها چیزی بود که آرامش می کرد. خرسی برایش فقط یک عروسک قهوه ای با دست و پای دراز نبود. کنار دیوار نشست و انوهایش را ب*غ*ل کرد. حس خوبی به این مهمانی نداشت. اگر سام می رفت چه؟ از وقتی یادش می آمد همیشه سام بود. با اینکه کم حرف می زد و کم می خندید با اینکه نگاهش همیشه غم داشت. ولی جزئی از آنها بود. ولی از وقتی که سر و کله خانواده اش پیدا شده بود سام هم فرق کرده بود. بیشتر می خندید. حرف می زد. انگار از سردی نگاهش کم شده بود. می ترسید. می ترسید سام تنهایشان بگذارد. عروسک را از خودش دور کرد:

- تو فکر می کنی سام ما رو تنها می ذاره.

از فکر اینکه جواب خرسی مثبت باشد. دوباره تند او را در آغوش گرفت.

**

سام دوباره نگاهی به زنگ انداخت و بالاخره زنگ را زد. در بدون هیچ سوالی باز شد. گل را دست به دست کرد و با تردید وارد شد. طول حیاط را طی کرد و بالاخره به ورودی رسید. قبل از وارد شدن باز مکث کرد. ولی قبل از اینکه تصمیم بگیرد در باز شد و عمه اش توی چهارچوب در نمایان شد. با لبخند به

سمت سام رفت و قبل از اینکه سام را ب*غ*ل کند سام دسته گل را به سمت او گرفت:

- بفرما.

مهسا دسته گل را گرفت و با یک دست او را در آغوشش کشید و ب*و*سه ای روی گونه اش گذاشت. سام نفسش را حبس کرد تا کار غیر معمولی انجام ندهد. مهسا او را رها کرد و سرتا پاش را نگاه کرد. لبخند بغض کرده ای زد و گفت:

- خدا رحمت کنه ظاهار و انگار خودشه که جلوم وایستاده.

سام سعی کرد لبخند بزند ولی زیاد هم موفق بود. مهسا اشک مزاحم گوشه چشمش را گرفت و دست انداخت پشت کمرش و او را به سمت پذیرایی هل داد و سعی کرد بحث را عوض کند:

- کجایی فکر کردم نمی ای؟

سام هم همراهی اش کرد. اصلا دل و دماغ اه و ناله عمه اش را نداشت:

- ببخشید تا یکی و گذاشتم جام طول کشید.

مهسا نگاهی به او انداخت و سری تکان داد و گفت:

- به خدا من موندم تو کار تو مردم پول از دست هم می چاین ---- و حلال حالیشون نیست اونوقت تو این پول ارثو که از شیر مادر حلال تره داری از خودت دریغ می کنی.

سام فقط لبخند پر حر صی به عمه اش زد و کمی سرعتش را تند کرد. از قرار معلوم ام شب از این دست صحبت ها زیاد قرار بود بشنود. ولی خوب حالا

مثل قبل زیاد برایش مهم نبود. شاید هم ارشش را قبول می کرد. همه توی سالن منتظرش بودند. شوهر عمه اش به استقبالش آمد و خوش آمد گفت. سام با او دست داد و یک سلام کلی کرد. پسرها هم جلو آمدند و سلام کردند. نوبت عموها بود. عمو رضایش دستش را گرفت و به سمت عمو ساعد برد که سر به زیر بالای مجلس نشسته بود.

- داداش بین کی اومده.

ساعد سرش را بالا آورد و به سام نگاهی انداخت. سام به چشمان عمویش نگاهی کرد و آرام سلام کرد. ساعد نفس عمیقی کشید و گفت:

- علیک سلام.

عمو رضا میانه را گرفت و گفت:

- داداش بخشش از بزرگانه. کوتاه بیا شمام.

دست سام مشت شده بود. مگر او چکار کرده بود که ساعد باید می بخشیدش. ساعد نگاهی به سام انداخت و گفت:

- من که حرفی ندارم داداش. به جان هادی. سام برام با هادی و هاتف فرقی نداشت ولی این پسر خودش از ما دل کند.

رضا سام را به سمت ساعد هل داد و گفت:

- روی عمو تو بب*و*س.

سام همان لحظه خودش را لعنت کرد که به این مهمانی آمده. عمرا حاضر نبود ساعد را بب*غ*ل کند. همانجا محکم سر جایش ایستاده بود و داشت حرص

می خورد. که باز عمو رضا گفت:

- خان داداش شما بزرگی کن پیش قدم شو.

ساعد نقس پر صدایی کشید و بلند شد. سام از جایش تکان نخورد. ساعد به سمت او آمد و با یک حرکت او را در آغوش کشید. عضلات سام سفت شد. دست هایش مثل دو تکه چوب در دو طرف بدنش آویزان بود. ساعد احساس سام را درک کرد و از حرص داندان هایش را روی هم سائید و او را رها کرد. بقیه ولی همین حرکت برایشان بس بود. چون خندیدند و بالاخره آن مراسم مسخره آشتی کنان تمام شد. با سعید هم به سردی دست داد و به سرعت برگشت و روی یکی از مبل های خالی نشست جوری که چشمش به ساعد نیافتند. ساعد چشمش را کنترل کرد و کنار گوش سعید گفت:

- خودم بالاخره اینو آدم می کنم گدا زاده ع* و* ض* می.

بقیه مهمانی خوب پیش رفت. دختر عمه ها یک لحظه هم سام را تنها نگذاشتند. پریا و پارسا هم به آنها اضافه شده بود. فقط هدیه بود که کنار بزرگتر ها نشسته بود و با پوزخندی به لب خنده ها و حرف های آنها را نگاه می کرد. هادی و کیا و هاتف هم کمی دور تر نشسته بودند ولی هم توی بحث بزرگ تر ها بودند و هم توی بحث جوان تر ها. حرفی از وصیت نامه به میان نیامد و سام بعد از مدتی که خیالش راحت شد کسی قرار نیست از وصیت نامه حرفی بزند سعی کرد از مهمانی لذت ببرد. زیاد هم بد نبود. لاقل اینکه با بچه ها راحت بود. هر بار هم دور هم جمع شده بودند خاطرات کودکی را زنده کرده بودند و همین یادآوری خاطرات دور باعث شده بود دوباره به بچه ها نزدیک تر شود. شام آن شب هم با پذیرائی شاهانه عمه تمام شد. سام حسابی معذب شده بود. اصلا حوصله این تشریفات و ادا اصول ها را نداشت.

سال ها از آن موقع گذشته بود. از روزهایی که با پدر و مادر و پدر بزرگ پشت میز نهار خوری بزرگ خانه می نشستند و خدمت کارها از او و بقیه مثل شاهزاده ها پذیرایی می کردند.

حالا به نظرش تمام این تشریفات مسخره آمد. بالاخره شام هم تمام شد. عمو رضا بعد از شام بحث مهمانی دیگری را وسط کشید. جمع موافق بود. عمو رضا نگاهی به سام انداخت و گفت:

- پس هفته دیگه خونه ما. نظرت چیه سام؟

سام کمی دست دست کرد و گفت:

- حقیقتش من امشب یکی و جای خودم گذاشتم نمی تونم پنجشنبه بیام. چند لحظه جمع او را ساکت نگاه کرد. سام نیم نگاهی به آنها انداخت و منتظر جواب عمویش شد. ولی ساعد بود که این وسط گفت:

- هنوز تصمیم نداری از اونجا بیای بیرون.

جواب سام فقط یک نه خشک و سرد بود که اخمش سردی کلامش را تکمیل کرد. عمو رضا نگاهی به ساعد انداخت و گفت:

- عیب نداره می اندزایم جمعه. کسی مشکلی نداره؟

و به جمع نگاه کرد. هر کسی جوری تائید کرد. عمو رضا با لبخند گفت:

- پس جمعه شب همه خونه ما. دیگه وقتشه دوباره دوره های خونوادگی رو راه بندازیم.

همه در جواب و لبخند زدند و سر تکان دادند. سام بعد از مدت کوتاهی عزم رفتن کرد. با مردها دست داد و با خانم ها خداحافظی کرد. شوهر عمه اش که می خواست او را تا دم در بدرقه کند با خواهش سر جایش نشانند و به سمت

خروجی رفت. ولی دخترها البته غیر از هدیه همراه عمه او را تا کنار در اصلی بدرقه کردند.

سام از عمه کلی تشکر کرد. بالاخره هر چه که بود کلی بنخاطر این مهمانی به زحمت افتاده بود. عمه در آخرین لحظه رو به سام گفت:

- هفته دیگه خونه رضا میای که؟

سام نگاه خیره ای به عمه انداخت. دخترها مشتاق تر بودند.

- نمی دونم.

- نمی دونم که نشد حرف عمه جان. عموت دلخور میشه به خدا.

سام کلافه گفت:

- من می ترسم هفته بعدشم قرار باشه بریم خونه ساعد.

مهسا لبش را گزید و گفت:

- عمه جان یه عمو هم بذار کنارش به خدا خان داداش ناراحت میشه.

سام پوفی کرد و گفت:

- بی خیال عمه.

- باشه پس میای دیگه؟

- ببینم چی میشه.

پریا پرید وسط حرفشان و گفت:

- نازت زیاده ها پسر عمو.

شیده و شقایق ریز ریز خندیدند. سام لبخندی زد و سر تکان داد. مهسا هم

خندید و گفت:

- معلومه باید ناز کنه. مثل شاخ شمشاد می مونه پسر م.
- صدای اوه گفتن دخترا بالا رفت و سام خنده آرامی کرد و گفت:
- بی خیال شو عمه. من برم دیگه.
- عمه نگاهی توی کوچه انداخت و گفت:
- با چی اومدی؟
- با تاکسی.
- ای وای حالا چه جوری می ری این وقت شب؟
- سام خندید و گفت:
- عمه جان من یه دختر بچه ده ساله نیستم ها یه پسر بیست و یک ساله ام. نه گم می شم نه آقا دزده منو می بره.
- دخترها دوباره زیر خنده زدند که عمه جدی گفت:
- این وقت شب تاکسی گیرت نمی اد. بذار بگم بچه ها بیان برسونت.
- شیده دستی به من هم کوبید و گفت:
- خودم با ماشین خوشکلم می رسونمت.
- عمه اخمی کرد و گفت:
- لازم نکرده. اون وقت تنها چطوری بر می گردی؟
- پریا با ذوق گفت:
- خوب منم می رم باهاش.
- عمه پوزخندی زد و گفت:
- تو خودت یکی و می خوای مواظبت باشه.
- شیده آویزان مادرش شد:

- مامان تو رو خدا.. تو رو خدا.
- سام وسط التماس او پرید و با خنده گفت:
- هی... لازم نیست بابا خودم می رم.
- شیده هنوز به بازوی مادرش آویزان بود.
- ضد حال نزن سام خودم می رسونمت مگه نه مامان.
- اخم های مهسا هنوز توی هم بود. پریا هم به بازوی دیگر او آویزان شد:
- عمه میشه؟ اذیت نکن! عمه جونم. قربونت برم. عمه خوشکلم. عمه مهربون.
- سام به این حرکت او خندید و مهسا خودش را از دست او خلاص کرد و گفت:
- اههه ولم کنین.
- پریا ولی کوتاه نیامد و دست شقایق را گرفت و کشید و گفت:
- اصلا شقایق هم با ما میاد مگه نه؟
- شقایق با چشم های گرد شده گفت:
- کی گفته.
- شیده پوفی کرد و گفت:
- خوب بیا دیگه.
- بعد دوباره با همان لحن التماسی به مادرش گفت:
- مامان بیا شقایقم میاد. بابا چیزی نمیشه. با ماشین می ریم با ماشین هم میام.

سام دست به س*ی*ن*ه منتظر پایان ماجرا بود. بدش نمی آمد سوار آن عروسک قرمز شیده شود. از وقتی شیده ما شینش را خریده بود سام فقط از کنارش رد شده بود و ده باری هم و سوسه سوار شدنش به جانش افتاده بود ولی خوب غرورش اجازه نمی داد چنین درخواستی از شیده بکند. بالاخره عمه کوتاه آمد و صدای هورای دخترها را بالا برد. پریا و شیده به طرف ساختمان دویدند تا لباس بپوشند. مهسا سری تکان داد و گفت:

- ما رو باش دختر بزرگ کردیم.

سام با لبخند گفت:

- عمه برین تو دیگه مزاحم شما نمی شم. مهمونا منتظرن.

هر سه تا لباس پوشیده برگشتند. یواشکی از توی سالن فرار کرده بودند تا کسی متوجه کاری که می خواهند نکنند نشود. عمه هزار بار سفارش کرد و بعد هم با نگرانی رفت تو. شیده که از رفتن مادرش مطمئن شده بود رو به شقایق گفت:

- می خوای نیای نیاها اشکال نداره.

شقایق این پا و آن پا کرد و گفت:

- مامان پوست مو می کنه.

- نه چیزی نمیشه.

- باشه من اصلا حال ندارم نمی ام.

شیده او را به سمت داخل هل داد و گفت:

- جواب مامان با خودم. تو برو.

بعد با پریا از خانه بیرون پریدند. سام کنار ماشین منتظر آنها بود. شیده درها را باز کرد و سوئیچ را به طرف او گرفت و گفت:

- بیا تو بشین!

سام با چشم هایی گرد شده گفت:

- تو اینقدر التماس عمه کردی که بدی من بشینم.

شیده در جلو را باز کرد و گفت:

- من که راننده ات نیستم. بشین دیگه.

و روی صندلی جلو جا گرفت. پریا هم با ذوق گفت:

- پیر بالا دیگه.

سام حسابی ذوق کرده بود. در را آرام باز کرد و سوار شد. اول نگاهی به فرمان و اوضاع داخل ماشین انداخت و بالاخره ماشین را روشن کرد. شیده دست هایش را به هم کوبید و گفت:

- برو که رفتیم.

و سیستم را روشن کرد و صدایش را تا عرش بالا برد. سام ابرویی بالا داد و چند بار گاز داد و بالاخره با سرعت راه افتاد. موسیقی تند و جیغ و داد های پریا و شیده او را هم سر ذوق آورده بود. ماشین اینقدر نرم می رفت که خودش هم نفهمید که عقربه روی سرعت صد و چهل رسیده. اگر طول کوتاه خیابان نبود عمرا ترمز می کرد. شیده با التماس نگذاشت سام برود سمت خانه خودشان:

- سام یه یک بچرخیم.

سام برای اینکه صدایش به شیده برسد با داد گفت:

- عمه نگران نشه.

- نه اونش با من.

سام سری تکان داد و گفت:

- گردن من نندازی.

- نه تورو خدا برو خودم جواب مامان و می دم.

سام سری تکان داد و گفت:

- باشه.

و همین حرفش صدای جیغ پریا و شیده را بالا برد.

- گازش و بگیر.

سام هم از خدا خواسته پایش را روی گاز گذاشت و ماشین تقریباً پرواز کرد.

بعد از مدتی چرخ خوردن بالاخره با خوردن یک بستنی شیده و پریا رضایت

دادند که سام به سمت خانه خودشان برود. وقتی داخل کوچه خودشان پیچید.

صدای سیستم را کم کرد. شیده اعتراض کرد:

- سام چرا کمش کردی؟

سام نگاهی به او انداخت و جلوی ساختمان خودشان ایستاد و گفت:

- اینجا با اون منطقه شما که خونه ها ته یه حیاط هزار متری ان فرق داره. پنجره

های اتاق خواب رو به کوچه باز میشه مردم خوابن.

پریا به عقب تکیه داد و گفت:

- بابا بی خیال.

سام از آینه نگاهی به او انداخت و گفت:

- شما دو دقیقه بی خیال شین.

- ماشین را نرم جلوی خانه نگه داشت و در را باز کرد و پیاده شد. شیده و پریا هم هر دو پیاده شدند. سام ماشین را دور زد و جلوی در خانه ایستاد و گفت:
- تو که نمی این؟
- شیده با خنده گفت:
- اینجور که تو تعارف می کنی نه. ولی یه بار باید ما رو مهمون کنی ها.
- سام سری تکان داد و گفت:
- حتما بابت ماشین سواری هم ممنون.
- شیده به او چشمکی زد و گفت:
- قابل نداشت خودت بهتر شو می خری.
- بعد دستی برای او تکان داد و سوار شد. پریا هم در جلورا باز کرد و نشست
- قبل از بستن در سام خم شد و گفت:
- رسیدین یه خبر به من بدین.
- شیده کمی به سمت در خم شد و گفت:
- می خوای به این بهونه شماره بدی. کور خوندی.
- پریا از خنده مرده بود. سام خنده آرامی کرد و گفت:
- شماره من و نصف این شهر دارن. وقتی پیک باشی شماره ات چیز خصوصی نیست.
- پریا با خنده گفت:
- چقدر ما بدبختیم پس شیده.
- بعد رو به سام گفت:

- بده شماره اتو.

سام شماره اش را گفت و پریا توی گوشی اش سیو کرد. سام دستی برای آنها تکان داد و شیده دنده عقب رفت. سر کوچه بوقی زد و صدای آهنگش را بلند کرد. سام با لبخند سری تکان داد و کلید را توی در انداخت. وقتی وارد شد پرده پنجره طبقه چهار هم افتاد.

همانجور لبخند به لب از پله بالا آمد. در حین بالا آمدن کم کم کراواتش را شل تر کرد و بدون باز کردن گره اش آن را از گردن در آورد. حرف شیده بدجور و سوسه اش کره بود. اینکه او یکی بهتر از ما شین او می خورد. چرا داشت این همه لج بازی می کرد. چرا داشت پشت پا به بخت خودش می زد. جلوی در که ایستاد به سمت پله برگشت برخلاف دفعات قبل خبری از نسترن و نیا نبود. سری تکان داد و در را باز کرد. تمام فکرش را مهمانی هفته آینده و ماشین خوش دست شیده پر کرده بود. آروز کرد کاش هفته آینده دوباره بحث ارثیه وسط بیاید تا بتواند حرفش را بزند. به خودش بود اصلا این کار را نمی کرد. این همه گفته بودند و او قبول نکرده بود حال اگر خودش می رفت و می گفت خیلی برایش افت داشت. با همان لباس ها روی کاناپه جلوی تلویزیون ولو شد. یعنی ممکن بود پدر بزرگ برایش ارث قابل توجهی گذاشته باشد. شک داشت با رفتاری که از عموها دیده بود. اینقدر که آنها اصرار داشتند معلوم بود چیز دندان گیری نیست. کنجکاوی شدیدی به جانش افتاده بود. اینکه با قبول کردن ارث چه تغییر بزرگی توی زندگی اش اتفاق می افتاد. دستی توی موهایش کشید. و بلند شد و به سمت اتاقش رفت.

به تاریکی اتاق پدر و مادرش نگاه کرد و راهش را به سمت اتاق آنها کج کرد. گره کراوات را باز کرد و مرتب توی کمد گذاشت روی تخت نشست و به اطراف اتاق نگاهی انداخت. دستش را روی تخت کشید. سرش را بالا آورد و به عکس بزرگی از پدر و مادرش که روی دیوار بود نگاه کرد.

- بابا تو که ناراحت نمی شی نه؟ اینکه من ارثم و بگیرم.

و انگار که پدرش واقعا آنجا باشد نگاهش را شرم زده از چهره خندان پدرش توی عکس گرفت. دستی به پیشانی اش کشید و بلند شد. به سمت در اتاق رفت دستش را روی کلید گذاشت و دوباره به عکس پدرش نگاه کرد:

- من اینجوری به هیچ جا نمی رسم بابا.

بعد چراغ را خاموش کرد و از اتاق خارج شد. وارد اتاق خودش که شد زنگ موبایلش از جا پراندش. شماره را نمی شناخت.

- بله؟

- الو جناب احتشام زاده؟

صدای دختری بود که سعی کرده بود صدایش را عوض کند ولی سام صدا را شناخت.

- پریا؟

صدای خنده پریا بلند شد:

- از کجا منو شناختی؟

سام دکمه های لباسش را باز کرد و گفت:

- فکر کردی با اون تغییر صدای تابلو من نمی شناختم.

پریا باز خندید.

- زنگ زدم بگم رسیدم.

صدای شیده را شنید که گفت:

- مامان پوستمون و کند.

و خندید. پریا نق زد:

- شونه امو کندی برو اون رو.

سام موبایلش را از گوشش دور کرد منظر ماند وقتی نق زدن های ان دوتا تمام

شد گفت:

- خوب کاری نداری؟

- نه. می خواستی بخوابی مزاحم شدیم آره؟

- ای تقریبا.

- خوب پس شب بیخو. هفته دیگه خونه مومون می بینمت.

- باشه خداحافظ.

صدای داد پریا گوشش را کر کرد:

- هورا پس میای؟

- پریا کر شدم.

- می ای دیگه. خودت گفتی گفتی میای سام هی سام...

سام خنده اش گرفت:

- باشه بابا می ام.

- ای ول به خودم باید به عمه بگم. کلی خوشحال میشه.

- پریا همیشه خداحافظی کنی؟

- آها باشه شب بخیر.

- خداحافظ.

سری تکان داد و موبایلش را روی تخت پرت کرد و لباسش را عوض کرد و روی تختش دراز کشید

چشم به هم بزند هفته بعد رسید. توی این یک هفته اینقدر با خوش نقشه کشیده بود که چطور بحث را به ارشش بکشد. ولی هیچ فکری به نظرش نرسید. حتی یک بار هم به ذهنش خطور کرد که با ساحل حرف بزند و از او مشورت بگیرد. چون نمی توانست با خاله اش در این باره صحبت کند. در واقع خجالت می کشید. احساس می کرد دارد کار بدی می کند. ولی از حرف زدن با ساحل هم پشیمان شد. مدتی هم صرف تحقیق درباره یونس کرد. از هر جا که پرسیده بود کسی جز خوبی نگفته بود. سام از این موضوع خوشحال بود. همیشه آرزوی خوشبختی نسترن و نیا را داشت. خبر را به خاله رسانده بود و قرار شد دوشنبه هفته آینده یونس و خانواده اش رسماً از نسترن خواستگاری کنند. تنها چیزی که توی این هفته ذهنش را کمی آرام کرد همین موضوع بود.

معصومه خانم به سام گفته بود که به عموی نسترن هم خبر داده و عمویش از این کار کلی خوشحال شده و قول داده حتماً توی مراسم با شد. جمعه بود و داشت آماده می شد که برود خانه عمورضا. از اینکه نتوانسته بود راهی برای مطرح کردن خواسته اش پیدا کند شاکی بود. لباس پوشید و از خانه بیرون زد.

تا سر خیابان پیاده رفت. دست هایش را توی جیبش کرده بود و با خودش غر می زد:

- حق من این نیست که حتی یه ماشین فکسنی هم نداشته باشم.
سرش را بالا گرفت و لپ هایش را باد کرد. نگاهی به خیابان انداخت و برای تاکسی دست تکان داد. باید یک دسته گل هم برای زن عمو می گرفت. جو خانه عمورضا مثل خانه عمه گرم نبود. نمی دانست انگار قبل از آمدنش اتفاقی افتاده که همه اینقدر مضطرب بودند و در عین حال سعی در پنهان کردنش داشتند. دسته گل را به سمت زن عمو و عمو که به استقبالش آمده بودند دراز کرد و سلام کرد. دوباره به جمع سلامی کرد و آرام روی یکی از راحتی ها نشست. همه با زمزمه جوابش را دادند. خبری از دختر عمه ها و پریا نبود. پار سا سر به زیر نشسته بود. هادی و کیا طلب کار نگاهش می کردند. هدیه اخم آلود بود. حاضر بود قسم بخورد اتفاقی افتاده. عمورضا کنارش نشست و دستی روی شانه اش گذاشت و گفت:

- خوبی پسر.

- ممنون عمو جان.

سوالی که داشت ذهنش را خراش می داد به زبان آورد.

- اتفاقی افتاده؟

عمورضا س*می*ن*ه*اش را صاف کرد و به ساعد نگاهی کرد. ساعد با اخم روی مبل مقابل نشسته بود.

- چرا بهش نمی گی داداش؟ بالاخره که چی؟

سام اخمی کرد و به عمویش نگاه کرد توی ذهنش داشت بررسی می کرد
 وقتش شده از آن وصیت عجیب و غریب بابابزرگ خبر دار شود. نیم نگاهی به
 هدیه انداخت:

- خدایا قرار نباشه این زخم شه.

دوباره نگاهی به عمویش انداخت.

- عمو چی شده؟

- بین سام. می دونم گفتمی ارث و نمی خوای. ولی خوب من امروز گفتم
 وکیل آقا جون بیاد.

و نگران به سام نگاه کرد. شاید منتظر بود سام بلند شود و آنجا را ترک کند. ولی
 سام با خونسردی که از خودش بعید می دانست به عمویش نگاه کرد:

- خوب؟

جمع تقریباً شوکه شده بود. همه به دهان رضا نگاه می کردند تا مرحله بعدی
 را طی کند. سام از اینکه موقعیتی که می خواست را پیدا کرده بود بی نهایت
 خوشحال بود. بهتر دید سکوت کند و حرفی نزنند. عمو رضا با تردید ادامه داد:
 - خوب گفتم حالا که همه اینجان. بیاد وصیت نامه رو بخونه تا تو هم
 تکلیفت و بدونی.

سام سرش را پایین انداخت. همه منتظر عکس العمل او بودند. سام سری
 تکان داد و آرم گفت:

- من حرفی ندارم.

انگار جمع برای یک لحظه راحت شد. رفتارشان برای سام عجیب بود. یعنی فقط بخاطر اینکه او نپذیرد این همه ناراحت بودند. اخم‌ها کم‌کم باز میشد. عمورضا فوراً از جا بلند شد و به اتاق کناری رفت و با مرد میان‌سال قد بلندی برگشت. مرد عینک قاب‌مشکی مربعی‌شکلی به چشم زده بود و یک کیف چرمی قهوه‌ای دستش بود. عمورضا به سمت مرد اشاره کرد و گفت:

- آقای مفخم وکیل آقاجون.

مرد با سام دست داد و سام آرام گفت:

- خوشبختم.

آقای مفخم کنار ساعد نشست و گفت:

- همه وراث حضور دارن؟

عمورضا کنار سام نشست و گفت:

- بله. می‌بینین که.

مرد نگاهی به جمع انداخت و بالاخره رضایت داد و کیفش را باز کرد. سام نگاهی به چهره‌های توی جمع انداخت. نمی‌فهمید بقیه برای چی اینقدر اضطراب دارند. مگر نه اینکه سهمشان را گرفته بودند. فقط مانده بود او. سام گیج شده بود اینجا یک خبری بود و او نمی‌فهمید چه خبر است. مرد پاکت قهوه‌ای رنگ مهر و موم کرده‌ای را از کیفش بیرون کشید. سام گیج‌تر شد.

وصیت‌نامه قبلاً باز شده بود. اگر نه که هادی از کجا سرمایه‌کارش را آورده بود. یا شیده خودش گفت مادرش قول داده حتماً برایش ماشین بخرد. حالا هم که ماشین زیر پایش بود. راستی شیده کجا بود. پریا و شقایق. دخترها کجا بودند. پارسا چرا این همه توی هم بود. صدای آقای مفخم توی ذهنش می‌

پیچید و نمی گذاشت ذهنش را متمرکز کند. سام نام تک تک افراد را می شنید و بعد هم چیزهایی که برایشان گذاشته بود. اول از همه ساعد. بعد سعید بعد عمورضا بعد هم عمه مهسا و در آخر خودش.

برای نوه عزیزم محمد سام پسر طاها...

دهان جمع باز مانده بود. خود سام از درک چیزی که می شنید عاجز بود. بابا بزرگ کارخانه بزرگش را برای او به ارث گذاشته بود. به اضافه خانه خودش به اضافه کلی زمین. سام باورش نمی شد. گرچه از لحاظ ارزش مالی چیزهایی که برای بقیه گذاشته بود شاید کمتر نبود. ولی این کارخانه نور چشم بابابزرگ بود و تا آخرین لحظه های زندگی اش هم خودش مدیریتش را به عهده داشت. سکوت بدی توی خانه پیچیده بود. حتی کسی جرات نمی کرد نفس بکشد. سام نمی دانست الان چه عکس العملی از خودش نشان بدهد. اولین کسی که از جا بلند شد و جمع را ترک کرد. هادی بود. با چنان غصبی به سام نگاه کرد که سام واقعا از خشم او لرزید. ساعد رنگش سرخ شده بود. سعید زیر لب نالید:

- دست آقا چون درد نکنه خوب مزد مارو داد.

سام به عمورضایش نگاه کرد. او هم انگار توی هم بود. چرا هیچ کس هیچ حرفی نمی زد. سام تازه داشت به این نتیجه می رسید که هیچ کس از وصیت نامه خبر نداشته. هر لحظه حالش بدتر می شد. داشت توی ذهنش چیزهایی روشن می شد. دستش را مشت کرد و به عمورضایش نگاه کرد و گفت:

- وصیت نامه برای اولین بار خونده میشه اینطور نیست؟

رضا نگاهی به او انداخت و سرش را پائین انداخت. سام نگاهش را چرخاند و به پار سا نگاه کرد. پار سا نگاهش را از او دزدید. سام از جا بلند شد. ولی قبل از تکان خوردن. صدای فریاد هادی از توی چهار چوب شنیده شد.

- حق نداری از این جا پاتو بذاری بیرون تا اون سندای لعنتی رو امضا کنی.

صدای داد ساعد توی سالن پیچید:

- خفه شو هادی!

هادی با چند قدم جلو آمد.

- برام مهم نیست. حتی اگر یک ریال از اون پیرمرد نمک نشانش بهم نرسه.

این بار عمو رضا بود که به سمت هادی رفت:

- حق نداری به آقا جون توهین کنی.

رگ های گردن هادی بیرون زده بود. و چهره اش از خشم سرخ شده بود.

- آره حق ندارم. احساس حماقت می کنم این همه سال براش سگ دوزیم

این شد نتیجه اش حالا به پدرم حق می دم که از اون مردک کینه به دل بگیره.

ساعد با خشم به طرف هادی رفت و گفت:

- خرابش نکن هادی.

سام میخکوب شده بود. هنوز چیزی بود که او نمی دانست. هادی بدون اعتنا

به خشم پدرش به سمت سام رفت. صدای فریاد ساعد ا صلا رویش تاثیر

نداشت:

- یک کلمه حرف بزنی خودم می کشمت.

سام با اخم به هادی خیره شد. اینجا نیامده بود که تحقیق شود. اجازه نمی داد.

نه دیگر اجازه نمی داد هر چه می توانند به او و پدرش بگویند. چه می خواست

بگوید. از ارشش نمی گذشت که بقیه ان را بالا بکشند حتی اگر همین جا تکه تکه اش می کردند. همه نیم خیز شده بودند. سعید به سمت هادی رفت و بازویش را گرفت و عصبی گفت:

- هادی همه چی تمام شده. برو بیرون بذار بقیه اش هم تمام شه.

هادی ولی انگار که دیگر هیچ چیز توی این دنیا برایش مهم نبود بازویش را با خشم از دست سعید بیرون کشید و توی چشم های سام خیره شد و گفت:

- واقعا فکر کردی اینقدر عزیز شدی برای ما.

سام که حالا توی موقعیت بهتری بود با پوزخند گفت:

- اولش آره ولی الان فهمیدم هر چی هست کارتون لنگ من بوده. بدون من

اون وصیت نامه باز نمی شد مگر نه؟

هادی پوزخند زد. ساعد دوباره داد کشید:

- هادی بسه.

ولی هادی در آن لحظه هیچ چیز نمی فهمید. فقط دلش می خواست سام را با دست های خودش خفه کند تا با آن چشم های پر از پوزخند نگاهش نکند:

- نه ع* و* ض* می اون بابابزرگ جناب عالی فکر همه جا رو کرده بود.

سعید دست او را کشید. هادی باز داد کشید:

- ولم کن عمو. این ع* و* ض* می تمام اون کارخونه رو به باد میده. یه پیک

موتوری چه می فهمه از مدیریت. تمام زحمتمون و به باد می ده.

سعید رو به کیا گفت:

- بیا این و ببر بیرون.

کیا و هاتف به سمت او رفتند و او را کشان کشان بیرون بردند. هادی ول کن نبود:

- مفت خور بی خاصیت. فکر کرده اداره اون کارخونه به این راحتی. تو برای شستن کف نگهبانی اونجا هم زیادی هستی چه برسه به مدیریتش.

سعید رو به کیا و هاتف داد زد:

- ببرینش.

بعد از خروج هم تا چند لحظه صدای داد و بی دادش می آمد. تا اینکه صدایش پشت بسته شدن یک در گم شد. ساعد انگار خیالش راحت شد. رضا به زنش گفت:

- یه پارچ آب خنک بیار.

همه روی مبل ها و رفتند. سام ولی با خشم به بقیه نگاه می کرد. از عمو و عمه اش توقع نداشت رو به عمو رضا گفت:

- آره عمو دلیلش همین بود؟

رضا نگاهی به او انداخت و گفت:

- نه عمو جان. هادی عصبیه چون تو اون کارخونه خیلی زحمت کشیده. توقع نداشت برسه به تو.

و سرش را پایین انداخت.

سام نگاهی به آقای مفخم انداخت و گفت:

- آره همچین دلیلی وجود نداره؟

وکیل هم سر تکان داد. سام کمی خیالش راحت شد. ولی دلش نمی خواست دیگر توی آن جمع بماند. اگر این دلیل هم نبود چیز دیگری بود. سام احساس خفگی کرد. بلند شد و به سمت در رفت.

- کجا می ری عمو؟

- میام.

ولی نمی خواست بماند. باید از این فضا کمی دور می شد تا ذهنش را مرتب کند. و بدون هیچ حرف دیگری بیرون رفت. کسی توی سالن نبود. به سمت در ورودی رفت که از یکی از اتاق های پائین صدا شنید. صدای عصبی کیا بود:

- خیلی احمقی هادی. داشتی کارا رو خراب می کرد.

- خفه شو کیا.

صدای غمگین پارسا را تشخیص داد:

- حالم از خودمون به هم می خوره.

هادی دوباره با حرص گفت:

- چرا. اگه اون ع* و*ض*ی تاچه بالا نذاشته بود مجبور نبودیم خرس کنیم.

کافیه به گوشش می رسید اگر ارثشو نگیره به ما هم چیزی نمی رسه. دیگه خدا رو بنده نبود.

پاهای سام سست شد. پس دلیل اصلی این بود. دلیلی که یک هو همه مهربان شده بودند و یاد خاطرات کودکی افتاده بودند. به دیوار تکیه داد و برای خودش پوزخند زد. چه رویاهایی که برای خودش نبافته بود. دوباره صدای پارسا را

شنید:

- ولی حق نداشتیم باهاش اینجوری کنیم. اگر واقعا از روز اول محبت دیده بود نیاز به این کارا نبود.

همه می دانستند. همه خیر داشتند. حتی شیده و پریا. یعنی محبت ها و شیطنت هایشان همه بخاطر این بود که او را به پذیرفتن ارثش وادار کنند. یعنی همه آنها از طرف خانواده هایشان مامور بودند. تمام عضلاتش از فکر به این موضوع سفت شد. چقدر ساده بود و بچگانه فکر کرده بود. حتی داشت برای خودش نقشه می کشید از بین شیده و پریا کدام را انتخاب کند. مشتش را توی پیشانی اش کوید و به سمت پذیرایی رفت. او هنوز هم چیزی را امضا نکرده بود. هنوز افسار همه دست او بود. با گام هایی بلند خود را به پذیرائی رساند. با خشم توی چهارچوب ایستاد. همه دور آقای مفخم جمع شده بودند. آقای مفخم چند برگه و سند دستش بود. سام نگاهی به آنها انداخت و با صدای بلندی گفت:

- من پشیمون شدم. هیچی نمی خوام.

و چرخید و به سمت خروجی رفت. صدای عصبی ساعد را شنید:

- غلط کردی حق نداری پاتو بذاری بیرون.

ولی سام با گام هایی بلند به سمت خروجی رفت صدای عمورضایش را شنید:

- سام کجا می ری؟

در اتاق باز شد و پسرها بیرون آمدند. دخترها از روی پله آرام پائین آمدند. سام س*می*ن*ه*اش سنگین بود. این همه نفرت را نمی توانست تحمل کند.

نگاهش روی شیده و پریا که شانه به شانه هم ایستاده بودند ثابت ماند. بعد برگشت و به بقیه گفت:

- من برای شما چی بودم؟ یه دلقک؟

بعد اخم کرد و رو به ساعد با پورخند گفت:

- گفتم خان عمو الکی محبت نمی کنه. ولی کور خوندی. نمیذارم یه قرون از اون پولا تو جیب بره.

و در را باز کرد و از خانه خارج شد. صدای فریاد ها و التماس های عمه و عمو رضا را نشنیده گرفت و تا سر خیابان دوید. داشت می مرد. باید کاری می کرد. اما چکار؟ احساس بدبختی و بی پناهی می کرد انگار که دنیا برایش تمام شده بود. انگار که تا حالا به طناب پوسیده ای آویزان بود و آن طناب ناگهان پاره شده بود و توی تاریکی عمیق چاهی رها شده بود. انگار کودکی بود که دست مادرش را رها کرده بود و توی شلوغی جمعیت گم شده بود.

نگاهی به خیابان انداخت. باید کجا می رفت. اصلا به چه امیدی. س*ی*ن*ه اش درد می کرد. آه هم نمی توانست بکشد. انگار چیزی راه نفسش را بسته بود. باید کاری می کرد. ولی چکار؟ احساس می کرد از همه دنیا خجالت می کشد. از همه. از روح پدر و مادرش. حتی از مردم ناشناسی که اطرافش بودند. جرات نمی کرد خانه هم برود. روی رو به رو شدن با خاله را هم نداشت. چه می توانست به او بگوید. احساسی که الان داشت حتی بدتر از احساسی بود که بعد از مرگ پدر و مادرش داشت. راه رفت و راه رفت. با همان درد توی س*ی*ن*ه که سبک که نمی شد هیچ سنگین تر هم می شد. وقتی به خودش

امد جلوی آپارتمان ساحل بود. خودش هم نفهمید چرا اینجا آمده. با بی حالی زنگ را زد. در بعد از چند لحظه باز شد. ساحل با دیدن او با تعجب گفت:

- سام تو اینجا چکار می کنی؟

سام با صدای آرامی گفت:

- می تونم پیام تو؟

دهان ساحل از این باز تر نمی شد. ساحل تنها کسی بود که سام توی این دنیا بدون توجه به اتفاقاتی که بعدها ممکن بود بیافتد با او حرف می زد. به ساحل همه چیز را می گفت. حتی چیزهایی را که از خاله معصوم پنهان کرده بود او می دانست. ساحل با همان تعجب گفت:

- بیا.

و در را باز کرد و کنار رفت. به وضوح می دید حال سام خیلی خراب است. سام مثل همیشه روی اولین مبل نشست. ساحل در را بست و به سمت او آمد. مقابلش خم شد و گفت:

- سام حالت خوبه؟

سام پوزخند زد:

- عالی. اگر تو هم بودی عالی بودی. اگر می فهمیدی محبت ناگهانی خانواده ات برای اینه که کارشون پیشت گیره. اگر می فهمیدی تمام مدت برات نقش بازی کردن. اگر می فهمیدی که تو را می خواستن بخاطر چندتا امضا. اگر می فهمیدی براشون هیچی نیستی چکار می کردی؟

ساحل روی مبل کناری نشست. واقعا برای سام متاسف بود. برای همین با لحن ناراحتی گفت:

- واقعا متاسفم.

سام این بار کمی عصبی گفت:

- ولی من نیستم. کاری می‌کنم که به التماس بیافتن. آرزوی این ارث کلون و به دلشون می‌ذارم. بذار بفهمن من کی‌م. بذار بفهمن منم چه قدرتی دارم.

سام فقط حرف می‌زد و شاخ و شانه می‌کشید. حالش بد بود و نمی‌دانست چطور خودش را خالی کند. آروز کرد کاش بتواند گریه کند. ولی اشک هایش هم با او سرلج داشتند. ساحل در سکوت فقط حرف‌های او را گوش داد و چیزی نگفت. اجازه داد سام حرف بزند و اینقدر حرف بزند تا خودش را خالی کند. وقتی سام سکوت کرد ساحل دست سام را گرفت و کمی فشرد و گفت:

- سام با این حرفا خودت و داغون می‌کنی. بذار همه شون برن به جهنم. برو امضا کن و خودتو از شرسون خلاص کن.

سام سر تکان داد:

- نه... نه به این راحتی. باید مثل سگ بیافتن دنبالم.

ساحل دست او را رها کرد و زد روی شانه اش و گفت:

- مگه نمی‌گی قبولت ندارن. مگه نمی‌گی تورو کم تر و پائین تر از خودشون می‌بینن. مگه نگفتن او کارخونه رو به باد می‌دی. خوب چرا نگیری و بهشون ثابت نکنی می‌تونن. اینجوری بهتر حالشونو می‌گیری که.

سام سرش را بالا آورد و به ساحل نگاه کرد. ساحل به او لبخندی زد و گفت:

- وقتی بینن تو موفقی. تو از همشون بهتری بدتر می سوزن. پدر بزرگت حتما یه چیزی توی تو دیده که کارخونه محبوبشو داده به تو.

سام فقط خیره او را نگاه می کرد. ساحل هم چند لحظه او را نگاه کرد و بعد به سمت آشپزخانه رفت. چهار پایه را زیر پایش گذاشت و از آخرین طبقه کابینت شیشه ای را بیرون آورد. شیشه را با یک لیوان کوچک به سالن برد. سام در حالی که دستش را به پیشانی اش تکیه داد بود آرام نشسته بود. ساحل در بطری را باز کرد و مقداری از مایع داخل آن را توی لیوان ریخت و به سمت او دراز کرد.

- بیا حالت و خوب می کنه.

سام سرش را بالا آورد و به دست ساحل و بعد هم به بطری نگاه کرد. هر ابلهی می توانست بفهمد چه چیزی توی بطری است. ولی سام در آن لحظه اینقدر حالش بد بود که واقعا دلش می خواست آرام شود. لیوان را از دست او گرفت و یک نفس بالا زد. صورتش از تندی طعم آن جمع شد و به سرفه افتاد. ساحل لیوان را از دستش گرفت و گفت:

- چه خبرته.

سام نگاهی به شیشه انداخت و گفت:

- یکی دیگه بده.

ساحل نگاه مرددی به او انداخت و گفت:

- زیاد بخوری حالت بد میشه. دیگه هم خوردی تا حالا؟

سام فقط سری به نشانه مثبت تکان داد. ساحل کمی دیگر برایش ریخت و سام دوباره آن را بالا زد. لیوان را توی دستش چرخاند و به پشتی مبل تکیه داد و

چشم هایش را بست. چند لحظه بعد احساس کرد کمی بهتر شده. ولی سوالی
توی ذهنش بالا و پائین می شد. باید چکار می کرد؟
بلند شد. کمی سرش گیج می رفت ولی به ان اعتنایی نکرد. به سمت در رفت.
ساحل نگران گفت:

- خوبی؟

سام سر تکان داد و در را باز کرد. برگشت و به ساحل لبخند غمگینی زد و
گفت:

- ممنون که به حرفام گوش دادی.

ساحل لبخندی زد و شانه ای بالا انداخت.

- من بیشتر از اینا بهت مدیونم.

سام دوباره لبخند تلخی زد و به سمت آسانسور رفت. ساحل اینقدر ایستاد تا
سام وارد آسانسور شد.

**

سام چند روزی بود که گم شده بود. ساعد واقعا در مرز انفجار بود. هیچ کس
جرئت نمی کرد نزدیکش شود. هر جا که می توانستند دنبالش گشته
بودند. اولین جا هم محل کارش بود. اعتمادی خودش حسابی از دست او
شاکمی بود و گفته بود سام اخراج است ولی با چیزی که شنیده بود تا مرز سگته
رفته بود:

- احمق او بچه یه میلیونره.

این حرف باعث شده بود که پای اشتراک ۲۴۱ هم به این جستجو باز شود. سه روز از گم شدن سام گذشته بود. ساحل روی کاناپه جلوی تلویزیون افتاده بود و داشت به یک موزیک ویدوی خارجی نگاه می کرد. برای بار دهم شماره سام را گرفت. ولی خاموش بود. همان شیشه ای که از آن برای سام نوشیدنی ریخته بود روی میز بود. لیوان کوچکی توی دستش بود و داشت با تکه کوچک یخ بازی می کرد. شب گذشته با پدرش بحث شدیدی کرده بود چون پدر فهمیده بود که ساحل به نوشیدنی های او دست زده. ساحل اول انکار کرده بود و بعد که پدرش کوتاه نیامده بود قبول کرده بود و گفته بود خودش امتحان کرده و پدرش هم بدون هیچ گذشتی سیلی آب داری نثارش کرده بود.

دوباره به تکه یخ توی لیوان نگاهی انداخت و برای خودش پوزخند زد. از پدر بودن فقط همین قلدر بازی ها را بلد بود. نگاه مرددی به شیشه انداخت و بالاخره تصمیم گرفت کمی از آن برای خودش بریزد. خیلی کم به اندازه یکی دو جرعه روی یخ داخل لیوان ریخت و لیوان را به طرفین تکان داد. دیده بود که پدرش همیشه می خورد. ولی هیچ وقت ندیده بود از حالت طبیعی خارج شود. سام را هم آن شب دیده بود. با اینکه دو تا پشت هم خورده بود ولی حالش تا زمانی که آنجا بود خراب نشده بود. دوباره نگاهی به لیوان انداخت و بالاخره محتویات لیوان را مثل سام با یک نفس بالا داد. ولی انگار که اتش بلعیده باشد تمام گلو و دهانش گر گرفت. به سرعت به سمت آشپزخانه دوید و از توی یخچال شربت پرتقال را برداشت و سرکشید. دست روی گلویش گذاشت و روی صندلی آشپزخانه ولو شد. مدتی که گذشت احساس سبکی عجیبی توی سرش کرد. انگار که کمی گیج بود. شربت را توی یخچال برگرداند

و دوباره توی سالن برگشت. شیشه و لیوان را توی آشپزخانه برد و شیشه را سر جایش گذاشت. به خودش گفته بود حالا که بخاطر کاری که نکرده بود سیلی خورده پس می ارزد که یک بار هم امتحانش کند. روی کاناپه دراز کشید. و دو باره مو بایلش را برداشت. دو باره شماره سام را گرفت. باز هم خاموش. نگاهش را به صفحه تلویزیون دوخت. از خودش پرسید:

- برای چی سام اینقدر برام مهمه؟

ولی جوابی پیدا نکرد. دلش گرفته بود. امشب قرار بود با دوستانش برود یک مهمانی دیگر و ساحل می خواست سام را همراهش ببرد ولی از شبی که سام از پیشش رفته بود هر چه شماره اش را گرفته بود خاموش بود. حتی به پیتزا فروشی هم زنگ زده بود ولی آنها گفته بودند که فعلا بیک ندارند. حالا ساحل نگران و افسرده از رفتن به مهمانی سر باز زده بود. دلش می خواست سام همراهش باشد. آهی کشید و به صفحه تلویزیون خیره شد. توی حال خودش بود که صدای زنگ خانه او را متعجب کرد. کسی را نداشت که به دیدنش بیاد. یعنی ممکن بود سام باشد. با خوشحالی از جا پرید. ولی پایش محکم به عسلی کنار کاناپه خورد و باعث شد لنگان لنگان به سمت آیفون برود. نگاهی به تصویر توی آیفون انداخت. سام نبود. ناامیدانه آیفون را برداشت:

- بله؟

- سلام خانم ببخشید شما سام احتشام زاده می شناسین؟

ساحل لبش را گاز گرفت. به چهره مرد میان سالی که می دید با دقت نگاه کرد. یک لحظه ترسید.

- نکنه پلیس باشه. نکنه اون شب که از اینجا رفته حالش بد شده یه کاری دست خودش داده؟ نکنه گفته اینجا چیزی خورده؟

- خانم؟

- بله؟

- متوجه شدین؟

ساحل دست پاچه گفت:

- ب..بله.

دوباره لبش را گاز گرفت. دورغ گفتن فایده ای نداشت اینجور که معلوم بود طرف مطمئن بوده که صاف در خانه آنها آمده بود. آب دهانش را قورت داد و گفت:

- بله می شناسم.

مرد مکثی کرد و گفت:

- می توئم باهاتون صحبت کنم.

ساحل دستش را روی سرش گذاشت و با حرص موهایش را کشید:

- بله خواهش می کنم. بیاین بالا.

بعد دوید سمت اتاقش و با یک شال و مانتو برگشت. جلوی آینه شالش را درست کرد و منتظر ماند. صدای بسته شدن در آسانسور را شنید. جلوی در با اضطراب ایستاد. با اینکه منتظر بود ولی زنگ در او را از جا پراند. از چشمی نگاه کرد و با گاز گرفتن لب در را باز کرد و از لای آن کمی بیرون خزید.

- سلام. بفرمائید.

- سلام دخترم. من احتشام زاده هستم عموی سام.

ساحل نگران از در بیرون آمد و گفت:

- برای سام اتفاقی افتاده؟

محمد رضا از نگرانی ساحل برای سام غرق خجالت زد. یک دختر بیچه برای برادر زاده او بیشتر نگران بود تا خانواده اش.

- نمی دونم الان چند روز که خبری ازش نیست.

ساحل به او خیره نگاه کرد و گفت:

- دقیقش از جمعه شب.

محمد رضا با تعجب گفت:

- شما ازش خبر دارین.

ساحل شالش را دور انگشتش پیچید و گفت:

- نه جمعه شب او مد اینجا حالش خیلی بد بود. با هم حرف زدیم بعدم رفت.

محمد رضا دستی به صورتش کشید و بعد از چند بار بالا و پائین کردن حرفش

با تردید پرسید:

- تو اینجا تنها زندگی می کنی؟

ساحل سرش را بالا گرفت و تند گفت:

- نه با بابام.

- کی میاد؟

رنگ ساحل پرید.

- دیر میاد. چکارش دارین؟

اگر پدرش می فهمید که او یک پسر غریبه را چند بار به خانه دعوت کرده و تازه...

لبش را گزید. محمد رضا گفت:

- بابات خبر نداره نه؟

ساحل سرش را پائین انداخت. احساس می کرد باید خودش را تبرئه کند:

- سام برام پیتزا می آورد. بعد یه بارکه برام پیتزا آورده بود من حالم بد شده بود. یعنی مسموم شده بودم برای همین من و رسوند بیمارستان. از اون موقع با هم صمیمی شدیم. همین.

محمد رضا آهی کشید و گفت:

- نمی دونی ممکنه کجا باشه. دوستی؟ کسی؟

ساحل سر تکان داد:

- تا اونجایی که من می دونم دوستی نداشت.

محمد رضا آهی کشید و باز هم خودش را لعنت کرد.

- شرمنده اتم طاها. ما در حق بچه ات بد کردیم.

بعد نگاهی به ساحل انداخت و کارتتی از جیبش بیرون کشید و گفت:

- اگر خبری ازش شد میشه با من تماس بگیرین؟

ساحل کارت را گرفت. تنها کسی که حال خراب سام را دیده بود او بود.

توانست چیزی نگوید:

- نگران ارثتونین؟

محمد رضا با تعجب و خجالت توی چشم های ساحل که سرزنشگر نگاهش

می کردند خیره شد. شرم زده سرش را پائین انداخت و گفت:

- ما نمی خواستیم اذیتش کنیم. ما هم حق داشتیم. ولی اون با بچه بازی ما رو مجبور کرد.

ساحل اخم کوچکی کرد و گفت:

- راه دیگه ای رو امتحان کردین؟

محمد رضا دیگه بیشتر از این تحمل نداشت تا یک دختر بچه او را بازخواست کند. به سمت آسانسور چرخید و گفت:

- منتظر تماس هستم.

ساحل جوابش را توی دلش داد:

- هر بلایی سرتون بیاره حقتونه.

و با حرص برگشت و در را به هم کوبید.

توی خانواده احتشام زاده غوغایی بود. هر کس هر جا به ذهنش می رسید رفته بود. پاشه در خانه معصومه خانم را هم از جا درآورده بودند ولی نتیجه همان بود که بود. خواستگاری نسترن بدون حضور سام انجام شد. خاله معصوم حسابی نگران بود. هیچ کس حالش را نمی فهمید. احتشام زاده ها هم انگار افتاده بودند توی آتش.

سام مثل همیشه سرد و اخمو. پله های خانه اش را بالا رفت. وارد خانه شد و بدون روشن کردن چراغ به سمت آشپزخانه رفت. بوی بد ظرف های نشسته خانه را برداشته بود. زباله های مانده توی این هوای گرم هم مزید بر علت شده بود. پنجره آشپزخانه را به اضافه تمام پنجره ها باز کرد. هود را روشن کرد. زباله ها را یک جا کرد و پائین برد. وقتی برگشت با چهره اخم آلود خاله

معصوم رو به رو شد که مقابل در خانه اش ایستاده بود. سام با دیدن او سلام کوتاهی کرد و از کنارش رد شد. ولی معصومه خانم بازویش را گرفت و گفت:

- هیچ معلومه کجایی؟ نمی گوی یه مشت آدم نگرانت می شن.

سام اینقدر تلخ شده بود که حال جواب دادن نداشت. توی ذهنش پوزخند زد. خاله معصوم هم بخاطر خودش نگران او بود. اصلا کسی توی این دنیا بود که او را بخاطر خودش بخواد. نسترن و پشت سرش نیایش از پله پائین آمدند. سام نگاهش را روی آنها گرداند و برای لحظه ای روی نیایش ثابت ماند. چشم های هر دو را لایه ای از اشک پوشانده بود. نگاهش را از آنها گرفت و وارد خانه شد. معصومه خانم هم دنبالش وارد شد. و با همان لحن پرسید:

- حالا نمی خوای بگی کجا بودی؟

سام کلافه چرخید و گفت:

- خاله میشه فردا جواب بدم. الان خسته ام می خوام بخوابم.

معصومه خانم نفس عمیقی کشید و برگشت و گفت:

- لازم نیست.

و در را بست و آنجا را ترک کرد. بعد از پنج روز گوشی اش را روشن کرد. سیل پیام بود که به گوشی اش جاری شد. از همه پیام داشت. اعتمادی فقط بد و بی راه گفته بود. عمو ساعد تهدید و عمه مه سا التماس. همه را می خواند و پاک می کرد. روی پیام پارسا توقف کرد:

- سام به ارواح خاک آقا جون من و دخترا تا روز آخر از اون شرط لعنتی خبر ندا شتیم. عمو ساعد به ما گفته بود را ضیت کنیم ارثت و بگیری ولی حرفی از اون شرط نزده بود. فقط هادی و هدیه و کیا خبر داشتن. وکیل بابابزرگ با عمو

ساعد خیلی صمیمی هستن قبل از باز کردن و صیت نامه اون شرط و لو داده بود.

از پریا و شیده هم پیام داشت. نسترن گله کرده بود که چرا توی خواستگاری اش نبوده. ساحل گفته بود عمویش از او سراغش را گرفته. ولی پیام نیایش خیلی کوتاه بود:

- سام کجایی؟

موبایلش را روی تخت پرت کرد و کلافه سمت حمام رفت. وقتش بود که دست به کار شود بساط این سیرک مسخره فقط به دست خودش جمع می شد. بعد از پنج روز تنش را به آب زد. دوباره فکرش را مرور کرد. آرام آرام حمام کرد. بعد توی تختش خزید. چشم هایش را روی هم فشرد. فردا نقطه عطف زندگی اش می شد.

**

صبح روز ششم ساعت ده صبح موبایل ساعد زنگ خورد. ساعد که این چند روز به اندازه تمام عمرش حرص خورده بود هنوز خانه بود و ترجیح داده بود استراحت کند. با بد خلقی موبایلش را برداشت و به شماره ای که روی آن افتاده بود نگاه کرد. وکیل کاظم خان بود. ساعد با نگرانی جواب داد:

- بفرمائید.

همسرش الهه داشت سینی به دست از آشپزخانه بیرون می آمد که با دیدن چهره بهت زده همسرش نگران شد. گوشی موبایل انگار به گوشش چسبیده

بود. الهه پا تند کرد و مقابل هم سرش ایستاد. قبل از اینکه الهه چیزی بپرسد ساعد از جا پرید و با عصبانیت گفت:

- نمی تونستی زودتر خیر بدی.

و بدون توجه به همسرش به سمت اتاق رفت. الهه سینی را روی میز گذاشت و پشت سرش رفت. ساعد تند تند آماده شد. زیر لب غر غر می کرد. الهه کنار در ایستاد و با نگرانی گفت:

- ساعد اتفاقی افتاده؟

ساعد کتش را پوشید و مقابل آینه موهایش را شانه زد و گفت:

- بالاخره که دستم به این پسره *و* *ض* می رسه.

و بدون اینکه جواب دیگری به او بدهد به سمت در خروجی رفت. الهه که می دانست ساعد تا نخواهد حرفی نمی زد دنبالش نرفت و چیزی هم نپرسید. ساعد در حالی که کفش هایش را می پوشید شماره سعید را گرفت.

- الو کجایی؟

..

- پاشو بیا دفتر مفخم.

...

- نه. به رضام زنگ بزن. بگو مهسا رو هم خبر کنه.

...

یه لحظه صدایش بلند تر شد.

- سعید مفصله پاشین بیان.

و در با صدای بدی بسته شد و صدای ساعد پشتش گم شد.

توی اتاق مفخم سکوت بدی پیچیده بود. در واقع همه اینقدر غافل گیر شده بودند که کسی نمی توانست حرفی بزند. مفخم گلویی صاف کرد و گفت:

- خوب چکار کنم یه قرار بذارم باهاش؟

ساعد چانه اش را سفت گرفته بود و با اخم به زمین خیره شده بود. در همان حال گفت:

- هیچ چیز دیگه ای نگفت؟

مفخم سر تکان داد و گفت:

- من این صدراپی رو خوب می شناسم. نمی دونم این پسره از کجا این و پیدا کرده ولی یکی از بهترین وکیلاست.

مهسا ولی برخلاف سه برادر که بیشتر عصبی بودند غمگین بود. سرش را بالا آورد و گفت:

- نگفت این چند روز کجا بوده؟

مفخم سری تکان داد و گفت:

- خودش نیامد. فقط صداری با من تماس گرفت. وقت خواست. بعدم اومد و گفت وکیل سام هست.

سعید که تا آن موقع ساکت بود نگاهی به ساعد و رضا انداخت و گفت:

- من که می گم زودتر قرار بذاریم خودمون از این بلاتکلیفی و هول و ولا در میام. لااقل می فهمیم می خواد چه غلطی بکنه.

نگاه رضا به برادرش رگه ای از رنجش داد:

- داداش اینجوری صحبت نکن دربارہ اون بچه.

ساعد نگاه سردی به رضا انداخت و گفت:

- لایقتش بدتر از ایناست.

- چرا داداش؟ اون که شرط و نذاشته آقا جون گذاشته. این بیچه کلا گفته بود

نمی خواد. از کجا باید می دونست که آقا جون همچین شرطی گذاشته؟

- مطمئن باش اگه می دونست برای اذیت کردن ما هم که شده بود نمی گرفت.

رضا یاد حرف آن دختر افتاد. و سری از روی تاسف تکان داد و گفت:

- ما که امتحان نکردیم اگر صاف و صادق رفته بودیم بهش گفته بودیم من

مطمئنم قبول می کرد. ولی خودمون انداختیمش سر لج.

سعید کلافه حرف او را قطع کرد و گفت:

- الان دیگه برای این حرفا دیر شده باید به فکر بعد از این باشیم. من که می

رم ببینم چه خبره.

ساعد هم سرتکان داد و گفت:

- همه باید بریم. این ماجرا باید تمام شه.

بعد رو به مفخم گفت:

- هر چه زودتر زنگ بزن به این صدوری

مفخم وسط حرفش پرید:

- صدرایبی

- حالا هرچی. زنگ بزن قرار و بذار.

مفخم سری تکان داد و همان موقع تلفن را برداشت و شماره صدرایبی را

گرفت. همه به دهان او چشم دوخته بودند.

- سلام جناب صدرایبی.

...

- بله متشکرم.

...

- بله من صحبت کردم. قبول کردن. حالا کی و کجا قرار هست موکل شمارو

بینیم؟

...

ابروهای مفتحم برای یک لحظه بالا پرید:

- چرا اون جا؟

...

- بله جز ارش هست اون خونه.

حاضرین توی اتاق به هم نگاه کردند. انگار کمی امیدوار شده بودند. مفتحم

سری تکان داد و گفت:

- باشه. فردا شب ساعت هشت منزل احتشام زاده بزرگ.

...

- بله.. یعنی منظورم همون جناب سام احتشام زاده است.

...

- نخیر خواهش می کنم.

...

- خدانگهدار

مفتحم متفکر گوشی را گذاشت و ساعد با کنجکاوی گفت:

- خب؟

مفخم نفس عمیقی کشید و گفت:

- برای فردا شب توی خونه کاظم خان قرار گذاشتیم. همه هم باید باشن.

ساعد دست به س*می*ن*ه گفت:

- این یعنی قبول کرده دیگه. والا چرا اونجا؟

مفخم سری تکان داد و گفت:

- صدراپی چیزی نگفت. فقط گفت فردا شب همه چیز معلوم میشه. فقط

یادتون نره با خانواده بیاین.

ساعد سری تکان داد و بلند شد.

- خدا کنه فردا شب این بچه بازی در نیاره من دیگه اعصاب حرص خوردن

ندارم.

هر چهار نفر دفتر مفخم را ترک کردند. هر کس توی فکر خودش غرق بود.

ولی یک سوال بیشتر به چشم می آمد. وکیل سام با آنها چکار داشت.

همه خانواده کاظم احتشام زاده توی سالن نشسته بودند. با اینکه جمعیت

زیادی توی سالن بود ولی سکوت بدی حکم فرما بود. همه ده دقیقه ای بود که

آمده بودند ولی نه از سام خبری بود و نه از وکیلش. ساعد نفس عمیقی کشید و

گفت:

- مفخم کجا مونده دیگه؟

کسی چیزی نگفت. اصلا کسی انگار دلش نمی خواست حرفی بزند. ساعد

رو به هادی گفت:

- شماره شو بگیر ببین کجاست.

هادی بدون حرف موبایلش را برداشت و شماره مفخم را گرفت. و بعد از چند لحظه قطع کرد و رو به پدرش گفت:

- در دسترس نیست.

ساعد زیر لب غر زد:

- م*ر*ت*می*ک*ه معلوم نیست کدوم گوریه.

سالن دوباره ساکت شد. ساعد با حرص روی زمین ضرب گرفته بود و سعید هر چند دقیقه یک بار عصبی دستش را به صورتش می کشید. گاهی هم صدای آه پر صدایی که نشانه کلافگی بود از این طرف و آن طرف شنیده می شد. خدمتکار برای بار دوم داشت چای می آورد که ساعد عصبی گفت:

- خانم به جای این مسخره بازی ها به اون اربابت بگوزودتر بیاد تکلیف ما رو مشخص کنه.

خدمتکار بیچاره با این حرف چشم هایش گرد شد و فوری عقب گرد کرد و به سمت آشپزخانه رفت. در همین موقع وکیل سام از پله پائین آمد. مردی که از موهای جو گندمی اش معلوم بود که پنجاه را رد کرده. کت و شلوار طوسی خوش دوختی همراه پیراهنی یکی دو درجه روشن تر تنش بود. کیف سامو سنت مشکی دسته نقره ای هم توی دستش بود. جمع به او برای لحظه ای خیره شد و بعد رضا اولین نفری بود که به احترامش از جا بلند شد. صدرایی با لبخند به او و بقیه که به تبعیت از او بلند شده بودند سلام کرد و با دست اشاره کرد و گفت:

- خواهش می کنم بفرمائید.

و خودش روی مبل یک نفره ای در همان نزدیکی نشست. بعد رو به رضا پرسید:

- جناب مفخم تشریف نمی ارن؟

رضا سری تکان داد و گفت:

- قرار بود راس هشت اینجا باشن. نمی دونم چرا دیر کردن.

صدرایی سری تکان داد و یک پایش را روی دیگری انداخت و گفت:

- صبر کنیم تا ایشون هم بیان یا اینکه شروع کنیم؟

قبل از اینکه رضا جواب بدهد زنگ در به صدا در آمد و مفخم عرق ریزان و با عجله وارد شد.

- من واقعا عذر می خوام. یه مشکلی در آخرین لحظه پیش اومد که باعث شد دیر بشه.

ساعد چشم غره ای به او رفت و مفخم هم سریع کنار صدارایی نشست و با او دست داد و درحالی که عرق پیشانی اش را با دستمال می گرفت و چاپلوسانه گفت:

- باعث افتخاره که شما رو زیارت می کنم.

جواب صدرایی کوتاه بود:

- لطف دارین.

ساعد که دیگر صبرش سر آمده بود نگاهی به صدرایی انداخت و با همان لحن عصبی و از خود راضی گفت:

- قرار نیست ما بفهمیم اینجا چه خبره؟

صدرایی سری تکان داد و نگاهی به مفخم انداخت و گفت:

- با اجازه من شروع می کنم.

بعد نگاهی سرسری به جمع انداخت و گفت:

- موکل من جناب احتشام زاده در مورد شرط پدر بزرگشون صحبت کردن.

ایشون پذیرفتن که ارثشون رو تمام کمال قبول کنن.

صدای زمزمه جمع و خنده های کوتاه نشان از راحت شدن خیال جمع داشت.

صداری لبخندی به آنها زد و برای اینکه جمع دوباره ساکت شود کمی بلند

ترگفت:

- البته به یک شرط.

جمع دوباره ساکت شد و نگران به صداری خیره شد. هادی با پوزخند گفت:

- معلوم بود به این راحتی کوتاه نمی اد. حتما نصف ارث بقیه رو هم می

خواد.

ساعد نگاه اخم آلودی به هادی انداخت و گفت:

- بس کن که همش تقصیر توه بی فکره اگه اون روز جلوی زبونت و گرفته

بودی الان مسخره دست یه الف بچه نشده بودیم. الانم سعی کن دهننت و

بیندی تا کسی چیزی ازت نپرسیده حرف نزن.

هادی از برخورد پدرش توی جمع حسابی کنف شده بود. اخم تند کرد و

سرش را پائین انداخت. هدیه کنار گوشش گفت:

- اینقدر حرص نخور. مثلا چه شرطی می خواد بکنه. بعدا می تونی به

خدمتش برسی. از طرف منم حالشو بگیر.

بعد لبش را گزید و گفت:

- پسره از خود راضی. از همون روز اول ازش بدم اومد.
 هادی هیچ عکس العملی نشان نداد. رضا س*ی*ن*ه*اش را صاف کرد و
 گفت:

- خوب حالا این شرط چیه؟

صدراپی باز هم به رضا لبخند زد و گفت:

- اینو خودش بهتون می گه.

بعد م*ش*تخدم را صدا زد و گفت:

- آقا رو صداش کن.

زن سری تکان داد و از پله بالا رفت.

سام پوزخندی به چهره اتو کشیده خودش توی آینه زد و دوباره کراواتش را کمی جا به جا کرد. این بار مجبور شده بود بدهد همان فرو شده برایش گره بزند چون خودش که بلد نبود و فعلا نیایش هم... دم دستش نبود. آهی از ته دل کشید. واقعا که امشب خانه پدر بزرگش به سیرک تبدیل می شد. ولی مسلما دلچک این سیرک خودش بود. می دانست با این کار اگر یک ذره هم امکان بخشش از طرف خانواده اش را داشت با این کار همان را هم از دست می داد. ته دلش از اینکه می خواست حرمت بزرگترش را بشکند. ناراحت بود. ولی وقتی یادش می آمد چه رفتاری با او داشتند مصمم می شد که کارش را انجام دهد. اصلا برای توهینی که به شعورش و شخصیت خود و خانواده اش شده بود مجبور بود که این راه را برود. دستی به موهای ژل خورده اش کشید و دوباره توی آینه نگاه کرد. به زودی او یک پسر بیست و یک ساله میلیونر بود. زیر لب تکرار کرد:

- میلیونر.

بعد به یاد حرف نیایش لبخند زد:

- یعنی به زودی میشی از این بچه پولدارا.

چقدر مسخره بود. نگاهش را از توی آینه گرفت و به کفش های نوه براقش

خیره شد. دوباره تکرار کرد:

- میلیونر. یک میلیونر تنها و بی کس.

چند ضربه به در خورد و او را از افکارش بیرون کشید:

- بله؟

در به آرامی باز شد و زن م*ش*تخدمی که صبح سام خودش از یکی از شرکت

های خدماتی تقاضا کرده بود وارد شد.

- گفتن بیان پایش.

سام سر تکان داد و گفت:

- ممنون. شما بفرمائین من میام.

زن چرخید و از در خارج شد. سام با یک نفس عمیق از جا بلند شد و نگاه

دوباره ای به خودش انداخت. کت و شلوار مشکی اش از نویی برق می زد.

پیراهن سفیدش و کراوات خاک ستری با راه های اوریب نقره ای. گره کراواتش

را محکم تر کرد و گفت:

- بازی شروع شد.

زن از پله پائین آمد و به صدرایی گفت:

- الان تشریف میارن.

صدرایی سر تکان داد و تشکر کرد. همه ناخودآگاه به پله خیره شده بودند. بعد از چند دقیقه سام با چهره ای سرد و مغرور از پله سرازیر شد. توی آن کت و شلوار حسایی داشت می درخشید. شیده و پریا نگاه غم داری به او انداختند. و حتی هدیه توی دلش اعتراف کرد سام واقعا توی آن لباس جذاب شده. سام وارد شد و یک سلام کلی به جمع کرد و کنار صدرایی نشست. از هیچ کس صدایی در نمی آمد. سام سرش را به سمت صدرایی خم کرده بود و آرام با هم زمزمه می کردند. کارد می زدی خون ساعد در نمی آمد. بعد از اینکه چند دقیقه ای با صدرایی پیچ کردند و خوب خون همه به جوش آمد با سر تکان دادن صدرایی سام صاف نشست و به جمع نگاهی انداخت. س*می*ن*ه*اش را صاف کرد. کمی اخم کرد و نگاه سردش را که هر بیننده ای را منجمد می کرد به روی جمع پاشید و گفت:

- می گن جنگ اول به از صلح آخر.

بعد مکثی کرد و گفت:

- اگر بعد از گفتن شرطم کسی به من توهین کنه بلافاصله از تصمیم منصرف می شم. فکر میکنم تا حالا هم فهمیدیدین که اگر آگاهانه نخوام کاری بکنم نمی کنم. این بار هم اینقدر عقلم کار می کنه که به این جماعت سر سوزنی اعتماد نکنم.

مکث که کرد. حتی صدای نفس کشیدن هم نمی آمد. معلوم بود کلمات پشت لب ها بی قراری می کنند تا بیرون بریزند. ولی همه خودشان را کنترل می کردند. سام نفس عمیقی کشید. اخمش را پررنگ تر کرد و دوباره نگاهی به جمع انداخت و گفت:

- شرط من اینه.... همه باید جلوی من زانو بزین و از من عذر خواهی کنن.
تک تک افراد این جمع.

چشم ها از حدقه بیرون زده بود. سام گرمش شده بود. خیلی سخت تر از چیزی بود که فکرش را می کرد. کمی مکث کرد تا تاثیر حرفش را ببیند. و بعد ادامه داد:

- البته جناب هادی خان فرق داره.

هادی با چشم هایی که از شدت سرخی خشم تراش می کرد به او زل زد.
سام نگاه سردش را توی چشم های هادی دوخت و گفت:
- هادی علاوه بر اون باید دستمو بب*و*سه.

و دست به س*ی*ن*ه و با یک پوزخند به او خیره شد. بعد نگاهش را چرخاند روی هدیه و گفت:

- برای بعضی دختر خانم ها هم شرایطی داشتم ولی بعدا با خودم گفتم به یه عمر بدبختیش نمی ارزه. چون آش دهن سوزی هم نیستن.

هدیه تقریباً مرده بود. هادی اینقدر دسته صندلی را فشار داده بود که تمام مفاصل دستش درد میکرد. ساعد به مرز سگته رسیده بود. مهسا ناباورانه به سام زل زده بود. این سام را نمی شناخت این سام اخم کرده سنگدل را که حرمت بزرگترهایش را نگه نداشته بود نمی شناخت. سام مغرورانه گفت:

- خوب من منتظرم. اول از همه جناب هادی خان.

و نگاهش را توی جمع چرخاند. اغلب سرها پائین بود و اخم ها حسابی توی هم بود. هادی نگاهی به پدرش انداخت و او هم برای چند لحظه توی چشم

های هادی خیره شد. هادی از روی صندلی کنده شد و با سرعت به سمت خروجی رفت. قبل از اینکه به در برسد. ساعد بلند شد و دنبالش رفت. و پشت سرش خارج شد. سام پوزخندی زد و گفت:

- خوب مثل اینکه عمو ساعد از ارشش صرف نظر کرد. بقیه چی؟

و با همان نیشخند به بقیه خیره شد. نفر بعد پارسا بود که بلند شد. ولی برخلاف هادی به سمت خروجی نرفت بلکه با قدم های آرامی به سمت سام رفت. همه با چشم او را تعقیب کردند. پارسا مقابل سام برای لحظه ای ایستاد. سام حالش بد بود. بیشتر از این نمی توانست نقش بازی کند. عرق روی ستون فقراتش کش آمده بود. پارسا نگاه غمگینی به او انداخت و خواست زانو بزند که سام از جا پرید و دستش را گرفت و کشید. پارسا و بقیه با تعجب او را نگاه کردند. سام دست پارسا را در دست فشرد و آرام گفت:

- اینقدرها هم نامرد نیستم. ولی برای ترمیم غرور شکسته ام لازم بود.

پارسا سر تکان داد و گفت:

- اگر شرط هم نمی داشتی من یه روز این کارو می کردم.

سام لبخند نزد ولی ته دلش گرم شد. همان موقع در باز شد و هادی و ساعد اخم کرده وارد شدند. نگاه سام دیگر سرد و مغرور نبود. برگشتن هادی و ساعد یعنی قبول شرط او. نگاهش رنگ غم گرفت برای پول حاضر بودند هر کار بکنند؟ هر کار؟ ساعد بدون این ارث هم مرد ثروتمندی بود. پس چرا؟

سام دست پارسا را رها کرد. هادی کمی این پا و آن پا کرد و بعد به سمت سام رفت. سام نگاهش کرد و ناخودآگاه پوزخند زد. بدون توجه به او که به سمتش می آمد رو به وکیلش کرد و گفت:

- کار و تمام کنین.

بعد به جمع نگاهی کرد و گفت:

- شکسته شدن غرور چه مزه ای داره؟

هادی متوقف شد. سام به عمه اش لبخند زد و در حالی که به سمت پله می رفت گفت:

- از این به بعد فکر کنین سام هم توی اون تصادف مرده. من فامیلی ندارم. و پله ها را بالا دوید. هادی به سمت پله خیز برداشت ولی پارسا با خشم جلوی او را گرفت و گفت:

- یه کلمه حرف بزنی یا بخوای غلط اضافه کنی خودم می کشمت هادی. قسم می خورم.

هادی دستش را با خشم آزاد کرد و نگاه نفرت باری به پله انداخت و با سرعت به سمت در رفت و از آنجا خارج شد. در با شدت تمام به هم خورد. چند لحظه سکوت شد و بعد صدای صدرایبی سکوت را شکست:

- جناب مفخم مدارک همراهنه؟

- بله.

- من از جانب آقای احتشام زاده وکالت دارم.

مفخم سر تکان داد و تند کفش را برداشت. ارثیه کاظم احتشام زاده بالاخره بعد از دو ماه و نیم از مرگش تقسیم شد.

**

سام نگاهی به ساعتش انداخت و از توی تخت بیرون آمد. دوباره نگاهی به ساعتش انداخت. چقدر خوابیده بود. باید این عادت صبح تا لنگ ظهر خوابیدن را ترک می کرد. دو هفته ای از آن روز کذایی گذشته بود. کار انتقال اسناد تمام شده بود. این چند وقت اندازه تمام عمرش دویده بود. چقدر این طرف و آن طرف رفته بود و حرف های عجیب و غریب شنیده بود که حتی یک کلمه هم از شان نمی فهمید. حرف زده بود. نگاه کرده بود. هزار بار گیج شده بود. لبخند های زورکی زده و با یک گردان آدم دست داده بود.

حالا او یک کارخانه دار میلیونر بود. اگر کمک های آقای مومن زاده دوست پدرش نبود نمی توانست به همه چیز سر و سامان بدهد. بعد از آنکه خودش را چند روزی گم و گور کرده بود. به همان نتیجه رسیده بود که ساحل به او گفته بود. می خواست ثابت کند او با بقیه فرق دارد. حتما فرق دارد که پدر بزرگش به او اعتماد کرده و کارخانه محبوبش را که این همه برایش زحمت کشیده به او سپرده. بعد از چند روز گم و گور کردن خودش و فکر کردن م*ش*تواصل مانده بود چکار کند و به چه کسی مراجعه کند که یاد دوست پدرش افتاده بود. آقای مومن زاده با خوشحالی از او استقبال کرد و فوراً با یکی از دوستانش که همان آقای صدرایی بود تماس گرفت و برایش یک قرار ملاقات گذاشت.

سام اه کشید و از روی تخت بلند شد. اتاق بزرگ خانه تازه اش برایش غریب بود. دلش برای خانه کوچک خودش تنگ شده بود. دلش نمی خواست آنجا را بفروشد. اصلاً اشکالش کجا بود که توی همان خانه خودش زندگی کند؟ کلافه از اتاق بیرون رفت. خانه بزرگ بیش از حد خالی و سوت و کور بود.

تمام این چند روز در حال رفت و آمد بود و خانه اش خالی نبود. ولی حالا که سر و سامان گرفته بود و همه چیز به حالت عادی برگشته بود خانه ی خالی خیلی توی ذوق می زد. سام و سطر پله ها نشست و به سالن و پذیرائی بزرگ خانه خیره شد. تقدیر او از امروز همین بود. تنها بودن. ولی مجبور نبود تنهایی اش را توی این خانه بگذراند و دچار مالیخولیا شود.

کارخانه را که به پیشنهاد وکیلش سپرده بود دست یکی از مدیران کارخانه و قرار شده بود هر چند وقت یک بار خودش برای سر زدن برود. ولی حالا که فکر می کرد همان یک بار که رفت برایش کافی بود. مثلاً برایش مراسم گرفته بودند تا صاحب جدید کارخانه را به بقیه معرفی کنند. چه مراسم مسخره ای هم بود همه با چنان پوزخند و تمسخری نگاهش کرده بودند که انگار داشتند با نگاهشان می گفتند این جوجه رئیس ماست. سام موهایش را چنگ زد و به خودش گفت:

- پاشو خودتو جمع کن پسر. تو دیگه پیک موتوری پیتزایی نیستی. تا کی می خوای کاراتو بسپاری دست این و اون. آخرش که چی؟

دستش را روی گردنش نگاه داشت و نگاهش به پاهایش که با فاصله روی پله قرار گرفته بودند خیره شد:

- با کدوم سواد. من یه دیپلم خشک و خالی هم ندارم. چه طوری از پس یه کارخونه بر پیام؟

با این فکر با بی حالی بلند شد و به سمت روشویی رفت. خدمتکارش صبحانه را آماده کرده بود. از زمان فوت پدر بزرگ خدمتکارهای ثابت را مرخص کرده

بودند. ولی با برگشتن سام همه شان از ترس بی کار شدن دوباره خودشان را رسانده بودند. زن سلامی به سام کرد و گفت:

- صبحانه آماده است.

سام سری تکان داد و با سردی روی صندلی نشست. اشتهایی نداشت. صبح ها عادت داشت تا دیر وقت بخوابد و وقتی زود بیدار می شد نمی توانست چیزی بخورد. گلویش را با کمی چای تازه کرد و بلاخره کمی صبحانه خورد. در همان حال هم فکر هایش را کرد و تصمیم گرفت. از پشت میز که بلند شد

زن را صدا زد:

- گوهر خانم.

گوهر خانم از توی آشپزخانه خودش را رساند:

- بله آقا. برو کریمم صدا کن کارتون دارم.

زن نگاه نگرانی به سام انداخت و گفت:

- خیره آقا.

سام نگاهی به او انداخت و آهی کشید و گفت:

- خیره.

گوهر سری تکان داد و به سمت حیاط رفت. بعد از چند دقیقه با کریم برگشتند. سام خودش روی کاناپه توی سالن نشسته بود. با آمدن آنها به میل رو به رو اشاره کرد و گفت:

- بشینین.

هر دو با تردید نشستند. سام کمی به جلو خم شد و آرنج هایش را روی زانوهایش گذاشت و گفت:

- خودتون می دونید که من اینجا تنهام رفت و امدی هم که ندارم. برای همین برمی گردم خونه خودم. ولی کسی و می خوام که مراقب خونه باشه. اون اتاق سرایداری رو راست و ریست کنین. بیاین همون جا بمونین. نمی دونم کی شاید پیام اینجا شایدم نیام. نمی دونم.

بعد سرش را بالا آورد و نگاهی به آنها انداخت. زن و شورهر نگاهی رد و بدل کردند و سری تکان دادند. سام بعد از زدن این حرف ها از جا بلند شد و سلانه سلانه سمت اتاقش رفت. وسایلهش را جمع کرد و از پله پائین رفت. گوهر ظرف ها را شسته بود و داشت روی میبل های را ملافه می کشید.

- گوهر خانم؟

گوهر دست از کار کشید و خودش را به او رساند و گفت:

- بله آقا؟

- شما می دونین سوئیچ ماشین ها کجاست؟

گوهر سری تکان داد و دویید سمت یکی از اتاق های پائین و با دوتا سوئیچ برگشت.

- بفرما آقا.

سام دست دراز کرد و هر دو را گرفت. تشکر زیر لبی کرد و چرخ زد و از خانه بیرون زد و به سمت محل پارک ماشین ها رفت. پوزخندی روی لیش امده بود. خودش هم باورش نمی شد در عرض یک ماه به تمام خواسته هایش برسد. چرخ زد و به خانه با شکوه پدر بزرگش نگاه کرد. باغ بزرگ اطراف آن. ساختمان مبله با آخرین مدل تجهیزات و حالا دو تا سوئیچ ماشین که حق

انتخاب به او می داد که کدام را بردارد. واقعا اگر یکی از مشتری های پیتزا فروشی او را می دید باور می کرد او همان پیک موتوری ساده است. سری تکان داد و دزدگیر یکی از ماشین ها را زد. شاسی بلند مشکی رنگ راهنما زد. سام نگاهی به ماشین انداخت و منصرف شد. ماشینی مثل این توی ان محله حساسی تابلو بود. بعدی هم که از ان یکی بدتر. یک بنز مشکی غول آسا بود. که شیشه های دودی رنگی داشت. چاره ای نداشت. همان شاسی بلند را برداشت. از ان بنز غول پیکر که بیشتر شبیه ماشین حمل شخصیت های سیاسی بود بهتر بود. سوئیچ دوم را توی وسایلش انداخت و سوار شد. با روشن شدن ماشین صدای تند آهنگ توی ماشین پیچید. سام هول شد و زود ضبط را خاموش کرد.

- بابا بزرگ اینا چیه گوش می دادی.

با تعجب به ضبط نگاه کرد و سری تکان داد. سوئیچ را چرخاند و با دقت دنده عقب گرفت. رانندگی با این ماشین کمی سخت تر بود. کریم در را برایش باز کرده بود. عینکش را زد و کنار در توقف کرد.

- کریم آقا درارو قفل کن. حواست هم به خونه باشه. اتفاقی افتاد به من خبر بده. شماره منو داری؟

- نه آقا.

سام در را شبورده را باز کرد. همه چیز آنجا بود به جز کاغذ. سام توی ساکش نگاهی انداخت و از تقویم کوچکش یک برگه جدا کرد و شماره اش را نوشت و داد دست کریم و در همان حال پرسید:

- این ماشین دست کی بوده؟

- دست راننده ی آقا. بیشتر وقتی می خواستن برن به زمین ها شون توی اطراف سر بزنی با این ماشین می رفتن.

سام سری به نشانه فهمیدن تکان داد و گفت:

- یادت نره چی گفتم.

- چشم آقا خیالتون راحت.

سام بوقی زد و با یک گاز از خانه خارج شد. ضبط را روشن کرد و این بار صدایش را کم کرد. موزیکش تند بود ولی قابل تحمل بود. پشت چراغ قرمز نگاهش ناخودآگاه روی موتوری هایی که عبور می کردند در حرکت بود. آرنجش را به شیشه کناری تکیه داده بود دستش را جلوی دهانش مشت کرده بود. هنوز باورش برای خودش هم سخت بود که الان توی این ماشین میلیونی نشسته و بقیه را از بالا نگاه می کند. تا چند وقت پیشتر چه با حسرتی به راننده این جور ماشین ها نگاه می کرد و حالا خودش یکی از آنها بود. تازه فهمید ممکن است خیلی از کسانی که ظاهر مرفه ای دارند عین خودش زندگی خوشی نداشته باشند. چراغ سبز شد و دوباره به راه افتاد. انگار دلش برای شغل سابقش تنگ شده بود. برای ان چهار پایه کهنه فکستنی کنار دیوار. برای چک کردن های گاه و بی گاه رضا. برای دستور های اعتمادی.

پوزخندی زد. چقدر زندگی احمقانه بود. همین جور که او را در عرض این مدت کوتاه این همه بالا برده بود به همین سرعت هم می توانست زمین بکوبد. آهی کشید و ناخودآگاه لبخند زد. کاش می توانست دوباره آنها را ببیند. چقدر زندگی گذشته اش دور به نظر می آمد. چقدر این مدل زندگی،

این ماشین بزرگ این لباس های گران برایش غریب بود. ماشین را با دقت گوشه دیوار پارک کرد و از آن پائین پرید. نگاهش روی خانه چرخید. چقدر دلش تنگ شده بود برای اینجا.

عینکش را برداشت و با لبخند ساختمان باران خورده چهار طبقه را نگاه کرد. درست بود خانه اش اینجا بود. سرش را که چرخاند با چهره خندان دو دختر مواجهه شد که درست کنار در وردی به در تکیه داده بودند و با نیش های تا بناگوش باز به او نگاه می کردند. سام ابرویی بالا انداخت و بی توجه به آنها ساکش را از صندلی عقب برداشت که همان موقع در باز شد و نیایش خودش را بیرون پرت کرد و گفت:

- وای بچه ها ببخشید دیر شد.

دستش را زیر بازوی آن دو انداخت و گفت:

- بریم دیگه چرا خشکتون زده.

سام لبخندی زدی و گفت:

- سلام نیا خانم.

نیایش با تعجب برگشت و با دیدن سام چند لحظه ای نگاهش کرد. سام همانطور که به نیایش نگاه می کرد. دزدگیر را زد. می دانست نیایش از ماشین های شاسی بلند خوشش می آید. درها با صدای تیکی قفل شدند. سام با لبخند به نیایش خیره بود. دلش می خواست عکس العمل او را ببیند. ولی نگاه نیایش از روی چهره سام سر خورد روی ماشین او و با اخم کوچکی برگشت و کوتاه گفت:

- سلام. دیرمون شده باید بریم.

- بعد دست دوستانش را گرفت و دنبال خودش کشید. سام همانجا خشکش زده بود. از حرکت نیایش جا خورده بود. رویا دوستش به او تنه زد و گفت:
- چته وحشی دستمو کندی.
- نیایش ولی دست او را رها نکرد و با حرص گفت:
- ببند نیشتو. اینقدر بدم میاد از دخترایی که تا یه ماشین شاسی بلند می بینن دیگه هیچی حالیشون نیست.
- آها تو که راست میگی کی بود با چشماش ماشینای خوشکل و می خورد.
- نیایش او را هل داد و گفت:
- حالا هر چی.
- نگار تنه ای به او زد و گفت:
- اصلا ایشون کی بودن؟ اسم تو رو از کجا می دونست؟
- بعد خم شد و نگاهی به رویا انداخت و در حالی که چشمک می زد گفت:
- نیا.. او هو کی می ره این همه راهو.
- نیایش کلافه دست هر دو را رها کرد. نگاه پرحرصی به آنها انداخت و بعد کمی تند تر از ان دو به راهش ادامه داد و گفت:
- فرض کن پسر خاله ام.
- رویا با لحن خواصی گفت:
- فرض کنیم؟
- نیایش داد زد:
- هر دو تون بس کنین.

و با سرعت از آنها دور شد. ولی نگار و رویا بلند زیر خنده زدند. سام به شبح نیایش که انتهای کوچه به راست پیچید و بعد هم از دید ناپدید شد خیره شد. بعد از دو هفته که برگشته بود انتظار برخورد بهتری داشت. سرش را پائین انداخت و وارد خانه شد. دلش برای خانه اش تنگ شده بود. پله را با سرعت بالا دوید و مقابل در خانه ایستاد. کلید را با شوق توی در چرخاند و با یک نفس عمیق وارد شد. یک قدم داخل گذاشت و در را بست. پشتش را به در تکیه داد و با لذت خانه کوچکش را برانداز کرد. برای تک تک وسایلیش دلش تنگ شده بود. مخصوصا ان کاناپه کرم قهوه ای جلوی تلویزیون که گوشه اش را خودش با ماژیک رنگ کره بود و مادرش هرگز موفق نشده بود پاکش کند. با لبخند به سمت اتاقش رفت. و وسایلیش را سر جایش گذاشت و روی تخت ولو شد. دلش برای خاله معصوم و نسترن هم تنگ شده بود. اصلا نمی دانست نسترن و یونس به کجا رسیدند. از این همه بی فکری خودش ناراحت شد. از جا بلند شد و به خانه خاله معصوم رفت. خاله که حتما این وقت روز خانه نبود. ولی نسترن شاید بود. نیایش هم... جلوی در متوقف شد و دوباره از خودش پرسید:

- چرا اینجور کرد؟

بعد شانه ای بالا انداخت و در زد. در بعد از چند دقیقه باز شد. نسترن با دیدن سام با تعجب و خوشحالی گفت:

- سام! کی اومدی؟

نیایش سام ناخودآگاه باز شد. استقبال نسترن بهتر بود. خنده ای کرد و گفت:

- همین الان. این نیا باز چش بود؟

نسترن با تعجب گفت:

- نمی دونم. حالش خوب بود. الان داشت با دوستاش می رفت استخر.

- دم در دیدمش خیلی تحویل نگرفت.

- نمی دونم. من که مشکلی ندیدم.

- خوب بگذریم. چکار کردی با یونس خان؟

نسترن خنده شرمگینانه ای کرد که باعث شد سام لبخند بزند.

- خودمون دوتا خانواده رفتیم محضر یه محرمیت خوندیم تا شهریور که بریم

بندر مراسم بگیریم.

سام با چشم هایی گرد شده گفت:

- کی؟

- یه هفته ای میشه.

بعد نگاهی به سام انداخت و گفت:

- من می خواستم بهت زنگ بزنم ماما نداشتت گفت از کارت می افتی

سرت الان شلوغه.

سام نگاه ناباوری به نسترن انداخت و نسترن لبش را گاز گرفت. سام کلافه به

دیوار تکیه داد و گفت:

- چقدر بی معرفت بودم و خودم نمی دونستم.

نسترن یه قدم جلو آمد و گفت:

- نه این چه حرفیه؟

سام در حالی که به پاهایش که به جلو کش آمده اند خیره شده گفت:

- چرا اگر یه کم معرفت داشتیم خودم زودتر خبر می گرفتم. اینقدر سرم به کارام گرم بود که...

جمله اش را ناتمام گذاشت و با لبخند تلخی به نسترن نگاه کرد:
- که.. خواهرم یادم رفت.

نسترن در جواب او فقط لبخند زد. سام بعد از چند ثانیه خودش را از دیوار کند و با صدای شادی گفت:

- امشب شام مهمون من. به خاله و اون نیای بداخلاقم بگو.
نسترن سری تکان داد و گفت:

- یونس چی؟

سام خنده ای کرد و گفت:

- یونسم بگو.

بعد دستی تکان داد و از پله سرازیر شد و در همان حال گفت:

- به خاله سلام برسون. هشت حاضر باشین.

نسترن روی نرده خم شد و او را که داشت از پله پائین می دوید نگاه کرد و با خنده گفت:

- باید حسابی خرج کنی امشب.

سام روی پله آخر ایستاد سرش را بالا گرفت و گفت:

- شامی بخوری که تا ابد یادت نره.

نسترن به خنده گفت:

- به افتخار هر چی بچه پولدره.

و صدای خنده شان راهرو را پر کرد.

درست راس هشت زنگ خانه خاله معصومه را زد. کلاشه را مرتب کرد و

منتظر ماند. خود خاله در را باز کرد. سام با لبخندی سلام کرد:

- سلام خاله.

معصومه خانم هم لبخند گرمی به چهره او پاشید و جوابش را داد:

- سلام پسر. خوبی؟

بعد خوش را کنار کشید و گفت:

- بیا تو.

سام وارد شد و گفت:

- حاضرین دیگه؟

و نگاهش را در جستجوی نیایش و نسترن توی سالن چرخاند. کسی نبود.

- بچه ها کجان؟ آماده نیستن؟

همان موقع صدای عصبی نیایش را از یکی از اتاق ها شنید:

- گفتم نمی ام. خسته ام. مگه زوره.

و صدای خفه نسترن که سعی داشت او را آرام کند. معصومه خانم بیخشیدی

گفت و سام را متعجب کنار در جا گذاشت و به سمت اتاق نیایش رفت. در را

باز کرد و با صدایی که سعی می کرد عصبی نباشد گفت:

- بچه ها محمد اومده.

سر و کله نسترن پیدا شد. هنوز لباس خانه تنش بود و کمی اخم کرده بود ولی

با دیدن سام سعی کرد لبخند بزند:

- سلام

سام تکانی به خودش داد و جواب داد. نگاهی به در اتاق نیاش انداخت و گفت:

- جریان چیه؟ چرا آماده نیستین؟

نسترن به او اشاره کرد و گفت:

- چرا دم در؟ بیا تو.

بعد روی یکی از مبل ها نشست و گفت:

- خانم لج کرده می گه خسته اس نمی اد. مامانم گفته اون نیاد ما هم نمی

ریم.

سام کفش هایش را در آورد و وارد شد و گفت:

- مگه دست خودشه که نیاد.

نسترن شانه ای بالا انداخت و خودش را روی مبل رها کرد و گفت:

- فعلا که رگ لج بازیش زده بالا.

سام نگاهش را از او گرفت و به سمت اتاق نیاش رفت. نسترن پایش را روی

پای دیگر انداخت و با حرص گفت:

- ولش کن سام خودت که می دونی چقدر به دنده اس کوتاه بیا نیست.

ولی سام بدون توجه به حرف نسترن به سمت اتاق نیاش رفت و پشت در

ایستاد و در زد:

- نیا اجازه هست؟

خاله معصوم در را باز کرد و گفت:

- بیا تو پسر.

سام لبخندی زد و وارد اتاق شد. نیایش روی تخت نشسته بود و داشت شالش را مرتب می کرد و اخم هایش هم حساسی توی هم بود. معصومه خانم در را باز گذاشت و خودش بیرون رفت. سام دست به س*ی*ن*ه برای چند دقیقه او را نگاه کرد و گفت:

- جریان چیه نیا خانم؟

نیایش زانو هایش را رها کرد و چهار زانو نشست و بدون نگاه کردن به سام گفت:

- هیچی!

سام چند قدم آرام به سمت او برداشت و گفت:

- نیا واقعا فکر می کنی من باور می کنم. من از وقتی دنیا او مدی می شناسمت. می دونم ناراحتی. یه درد هست ولی نمی خوام حرف بزنی. پس الکی نگو هیچی. حالا خودت مثل بچه ادم بگو چت شده.

نیایش کلافه به سام نگاه کرد و گفت:

- خیلی هم مطمئن نباش به خودت که خیلی منو می شناسی. الان هم هیچ اتفاقی نیافتاده. من استخر بودم خسته ام حوصله ندارم.

سام یک قدم باقی مانده تا تخت را هم طی کرد و روی تخت نشست و به نیم رخ نیایش نگاه کرد و گفت:

- باشه قبول ولی اون حرکت صبحت چی بود؟

نیایش شانه ای بالا انداخت و گفت:

- گفتم که دیرمون شده بود.

سام کلاهش را برداشت و چند بار توی دستش چرخاند و در همان حالت به نیایش خیره شد. نیایش با حرص به سمت او برگشت و گفت:

- چیه؟

سام فقط لبخند زد. نیایش هم چند لحظه ای نگاهش کرد و بعد رویش را به سمت کتابخانه چرخاند. قبل از اینکه سام چیزی بگوید. موبایلش زنگ زد. سام نفس عمیقی کشید و موبایلش را بیرون کشید. نیایش نیم نگاهی به صفحه گوشی انداخت. اسم ساحل به وضوح دیده می شد. نیایش با یک آه رویش را برگرداند. سام بعد از چند لحظه نگاه کردن به گوشی بالاخره ان را جواب داد:

- سلام.

نیایش نمی خواست گوش بدهد ولی سام خیلی نزدیک به او نشسته بود.

- چرا گریه می کنی؟

...

سام نیم نگاهی به نیایش انداخت که سر به زیر نشسته بود. از جا بلند شد و از اتاق خارج شد. نیایش با نگاهی او را بدرقه کرد. نسترن مقابل تلویزیون نشسته بود و در حالی که نگاهش به تلویزیون بود با تلفن صحبت می کرد. از حرف زدنش معلوم بود که یونس پشت خط است. خاله توی آشپزخانه بود. در دورترین فاصله از آنها ایستاد و گفت:

- چی شده؟

صدای بغض دار ساحل دوباره گوشش را پر کرد:

- سام میشه بیای پیشم.

سام کلافه دستی پشت گردنش کشید و گفت:

- نمی گوی چیه شده؟

- تورو خدا بیا تا بگم.

سام گیر افتاده بود. نگاهی به نسترن انداخت که بی خیال روی مبل نشسته بود. از همان جا اتاق نیایش را هم نگاه کرد. هنوز همان جور چهار زانو روی تخت نشست بود. و داشت با دنباله شالش بازی می کرد. موبایل را دست به دست کرد و گفت:

- ساحل... امشب نمی تونم..

صدای نالان ساحل دوباره شنیده شد:

- سام...

ولی جمله اش نیمه تمام ماند. صدای تند نفس کشیدن توی گوشش پیچید.

معلوم بود بی صدا گریه می کند. و بعد هم یه کلمه کوتاه:

- خداحافظ.

تماس قطع شد. سام با تعجب و تردید به گوشش نگاه کرد. خاله معصوم از

آشپزخانه بیرون آمد و به سام گفت:

- چرا وایسادی بشین.

سام گیج به او نگاه کرد. صدای گریان ساحل و قطع شدن ناگهانی تلفن بد

جور نگرانش کرده بود. سام دوباره دستی به گردنش کشید و گفت:

- بریم شام دیگه دیر شد.

معصومه خانم در حالی که برمی گشت توی آشپزخانه گفت:

- نیا راضی شد؟

سام سری تکان داد و گفت:

- نه.

بعد چرخید طرف اتاق نیایش و درحالی که حسابی به هم ریخته بود گفت:

- نیا پاشو بریم دیگه.

نیایش کتابی از بین کتاب هایش بیرون کشید و گفت:

- گفتم که...

- اذیت نکن نیا.. پاشو دیگه.

بعد چرخید سمت نسترن و گفت:

- یونس چی شد؟

نسترن جلوی دهنی گوشی را گرفت و گفت:

- نمی اد.

- چرا؟

نسترن مختصر گفت:

- کار داره.

ولی معلوم بود خودش او را پیچانده تا مسخره بازی نیایش را نبیند. سام دوباره

به سمت اتاق نیایش چرخید و همانجور که به چهارچوب تکیه داده بود نیایش

را صدا زد:

- نیا خانم.

نیایش با حرص کتاب را بست و توی چشم های سام خیره شد و گفت:

- گفتم نمی ام.

سام چرخی زد و اهی زیر لب گفت و ادامه داد:

- خیلی بچه ای.

بعد به سمت در رفت و با ناراحتی گفت:

- خداحافظ خاله.

قبل از اینکه معصومه خانم از آشپزخانه خارج شود از در بیرون زد و تا خاله به در برسد دو طبقه را پائین دویده بود. نیایش بغض کرده پشت پنجره رفت. سام را دید که با یک جهش سوار ماشینش شد و بعد از یک ثانیه ماشین شاسی بلند خوشکلیش از جا کنده شد. پرده را توی مشت فشرد. شاید مادرش راست می گفت. دیگر نباید توقع داشته باشند سام مثل قبل پیش آنها باشد. او الان یک کارخانه دار پر مشغله بود. پیک پیتزایی نبود که شب ها برایش پیتزا بیاورد.

برگشت و روی تخت نشست. خودش هم نمی دانست چرا این همه از سام دلخور است. سام هیچ وقت تاریخ ها را بخاطر نمی سپرد. همیشه نسترن بود که تولد او را به سام خبر می داد. خودش همه این ها را می دانست می دانست توی تمام این سال ها نسترن و مادرش بودند که برای او تولد می گرفتند و سام را دعوت می کردند. ولی این بار سام نبود که بیاید.

مثل خواستگاری نسترن. مثل رزوی که به یونس محرم شد. ولی چرا نسترن از او این همه دلخور نبود. چرا خودش دلخور بود که سام برای تولدش در دست رس نبود. اینقدر دور که مادرش اجازه ندهد خبرش کنند. سام قرار بود چقدر از آنها دور شود؟ بعد از دو هفته بیاید آن هم با آن ماشین خوشکلیش. بعد هم

شام آنها را دعوت کند. شالش را از سرش برداشته و روی تخت نشسته است. دست هایش را توی هم قلاب کرد و با خودش گفت:

- یعنی سام عوض شده. یعنی می خواهد ثروتشو به رخ ما بکشد.

شال را روی تخت پرت کرد و آلبوم عکس هایش را از بین کتاب هایش بیرون کشید. روی تخت دمر خوابید و آلبوم را باز کرد. توی تمام عکس هایی که مال لحظات خوب زندگی اش بود سام هم بود. زیر لب زمزمه کرد:

- محمد سام.

سرش را روی متکا گذاشت و صفحه آلبوم را مقابلش گرفت. عکس تولد سال قبلش بود. سام مقداری خامه سر دماغش مالیده بود و می خندید. نسترن هم که مثل همیشه که منتظر شکار لحظه ها بود از او عکس گرفته بود. نیایش لبخندی زد و هم زمان قطره اشکی از گوشه چشمش سر خورد و روی متکا پخش شد. آلبوم را رها کرد و صورتش را توی متکا فرو کرد. دستش را زیر متکا کرد و خرسی را بیرون کشید و توی آغوش فشرد.

خودش هم می دانست سام پسر احساساتی و رمانتیکی نیست. خودش هم می دانست اصلاً اهل این اداها نبوده و نیست. ولی باز هم نمی توانست رفتارش را درک کند. از ساحل از دختری که فقط دوبار اسمش را شنیده بود متنفر بود. او حق نداشت سام را از آنها بگیرد. هیچ کس حق ندارد. سرش را بیشتر توی متکا فرو کرد تا صدای هق هقش بلند نشود. در همان حال توی دلش ناله کرد:

- اون حق نداشت الان زنگ بزنه. حق نداشت. اگر نه سام بیشتر می موند انوقت من می گفتم باشه.

لبش را گاز گرفت تا اشکش را کنترل کند. در همان باخودش فکر کرد:
 - بعد سوار ماشین خوشکلش می شدیم. یه آهنگ تند می داشتیم. صداشو
 بلند می کردیم. بعد سام گاز می داد و من جیغ می زدم.
 روی تخت نشست و اشکش را با دست گرفت. به خرسی نگاه کرد و گفت:
 - رفت!

و محکم عروسک را روی تخت کوبید و سرش را روی زانوهایش گذاشت.
 دخترهای که تازه از راه رسیده بودند حق نداشتند لحظات خوب سام را پر
 کنند. با ماشین های خوشکل قرمزشان با صدای بلند موزیک. نیایش چانه
 اش را روی زانوهایش گذاشت. دسته موهای کوتاه سیاهش را از جلوی
 چشمش کنار زد. و به رو به رو خیره شد. سام رفته بود. رفته بود پیش ساحل.

**

سام عصبی بود. همه چیز به هم ریخته بود. به ساحل مدیون بود. خیلی هم
 مدیون بود. حقش نبود حالا که به او رو انداخته بود اینجور رویش را زمین
 بزند.

راهنما زد و بعد از نگاه کردن توی آینه پیچید توی خیابان خانه ساحل. جلو در
 توقف کرد. در ا صلی باز بود پس بدون زنگ زدن. وارد آسانسور شد و طبقه
 پنجم را زد. از آسانسور که خارج شد بدون مکث زنگ را فشرد. در بعد از چند
 لحظه باز شد. سام نگاهش پائین روی کفش هایش بود. و نقاب کلاش نقطه
 دیدش را کور کرده بود. سرش بالا آورد و سعی کرد به ساحل لبخند بزند. ولی

به جای ساحل مرد میان سال قد بلندی چهار چوب در را پوشانده بود و با اخم او را نگاه می کرد. سام به مرد با تردید نگاه کرد و با خودش گفت:

- یعنی طبقه رو اشتباه اومدم؟

و به شماره بالای واحد نگاه کرد. نه در ست بود واحد نه. پس این مرد کی بود و اینجا چکار می کرد؟ مرد که از حرف نزدن سام عصبی شده بود با لحن تندی گفت:

- فرمایش؟

سام نگاهی از روی شانه توی خانه انداخت. ساحل را دید که با چشم هایی اشک آلود کمی دور تر ایستاده بود. دوباره به مرد نگاه کرد. رگه هایی از شباهت بین او چهره ساحل به خوبی پیدا بود.

- یعنی باباشه؟

سام نمی دانست حرفی بزند یا نه. توی بد مخم صه ای افتاده بود. ساحل به سمت در آمد و پدرش را به کناری زد.

- بابا..

- کی گفت تو بیای دم در. اصلا این کیه؟ به چه حقی اومده در خونه ای که تو توش تنهایی.

سام واقعا کم آورده بود. اصلا خودش را برای برخورد با پدر ساحل آماده نکرده بود. یعنی اصلا فکرش را هم نمی کرد که قرار باشد روزی با او رو به رو شود. ساحل نگاه نگرانی به سام انداخت و گفت:

- اسمش سامه.

آقای فرخی پدر ساحل با خشم به سام نگاه کرد و گفت:

- خوب جناب میشه بنده حقیر و هم در جریان بذارید.
- سام گیج به ساحل نگاه کرد. اصلا سر در نمی آورد که اینجا چه خبر است قبل از اینکه حرفی بزند. ساحل با همان صدای لرزان گفت:
- من بهش زنگ زدم بیاد.
- آقای فرخی برای چند لحظه خشک شد. بعد با صدای خشمگینی گفت:
- تو چه غلطی کردی؟
- دستش که برای زدن ساحل بالا رفت سام ناخودآگاه خودش را جلو انداخت:
- آقا خواهش می کنم.
- ساحل از پشت سام بیرون خزید و پشت یکی از مبل ها سنگر گرفت. با این حرکت سام مرد جری تر شد. یقه سام را گرفت و گفت:
- م*ر*ت*می*ک*ه به چه حقی بلند شدی اومدی در خونه من. فکر کردی لقمه آماده گیر آوردی؟
- و سام را محکم به در ورودی کوبید. سام اخم کرده سعی کرد یقه لباسش را از دست او بیرون بیاورد. ولی مرد هم از او قد بلند تر بود و هم قوی تر. دست از تقلا برنداشت و با اخم گفت:
- درست صحبت کن.
- مرد ولی دوباره سام را از در جدا کرد و این بار محکم تر به در کوبید و گفت:
- گفتم با دختر من چه صنمی داری؟
- سام این بار تمام نیرویش را جمع کرد و مرد را به عقب هل داد و با صدایی از خشم دو رگه شده گفت:

- دخترت؟ دلسوز شدی. اون موقع که داشت جون می داد کجا بودی؟ من اگه نرسیده بودم که همین دخترت الان زیر خاک خوابیده بود.

آقای فرخی با چشم هایی از خشم سرخ شده به ساحل نگاه کرد و با یک جهش به سمتش یورش برد:

- پدرسگ حالا با یه آسمون جل پیتزا فروش رو هم می ریزی. من امشب خون تو رو می ریزم.

ساحل با وحشت به سمت میز نهار خوری دوید.

- بابا به خدا من کاری نکردم. بابا سام...

مرد دوباره به سمت او خیز برداشت و داد زد:

- دهنّت و ببند ساحل یه کلمه دیگه حرف بزنی می کشت. مثل بچه آم بیا اینجا.

ساحل از ترس جرئت نداشت به چهره پدرش نگاه کند. سام بدتر از او جلوی در خشکش زده بود. پدر ساحل اینقدر عصبی بود که واقعا بعید نبود او را بکشد. ساحل با بدبختی به سام نگاه کرد.

- ساحل می گم مثل بچه آم بیا اینجا بگو چه خاکی تو سرم کردی؟

ساحل از این حرف پدرش اول گر گرفت و بعد خشمگین همانطور که اشک هایش تند تند روی صورتش سر می خورد داد زد:

- من هیچ کار بدی نکردم. فهمیدی؟ ادای باباهای مهربون و در نیار. تا حالا کجا بودی؟ از وقتی مامان مرده انگار منم برات مردم. کی حالمو پرسیدی؟

کی از درسم سراغ گرفتی. کی یه دست به سرم کشیدی؟ ها بابا؟ کی؟

بعد با حرص آستینش را بالا کشید و جای کبودی را نشانش داد و گفت:

- از بابا بودن فقط این کار و بلدی؟

صدایش از داد هایی که زده بود گرفته بود. صورتش را اشک خیس کرده بود.
 - من داره هیجده سالم میشه. ولی هنوز منو می زنی. نگاه کن. من دخترتم.
 ولی از تو چی به من رسیده جز تنهایی و زورگویی. الان هم... الان هم...
 صدایش شکست. آقای فرخی انگار خشمش فرو کش کرده بود. با حالتی زار
 به ساحل نگاه می کرد. سام هم واقعا متاثر شده بود. با حالتی عصبی دست
 هایش را توی جیبش فرو کرده بود. ساحل روی صندلی غذا خوری و رفت.
 سرش را به دستش را تکیه داد و گفت:

- من از اون زن بدم میاد. نمی خوام جای مامانم باشه. نمی خوام. می خوام
 منو بزنی باشه بیا بزنی دلت خنک شه. ولی من کاری نکردم. می خوام بکشی
 بکش ولی من اون زن و جای مامان قبول نمی کنم.

سام نمی دانست برود یا بماند. ماجرا کاملا مشخص بود ولی سام نمی فهمید
 خودش انجا چه نقشی دارد. آقای فرخی با این حرف های ساحل روی کاناپه
 و رفت. نگاه *م* *ش* تاصل و پر از دردی به ساحل انداخت. چند بار لب
 هایش را تر کرد و بعد آرام زمزمه کرد:

- ولی... ساحل... بابا جان... اون زن خوبیه... هر دومون از تنهایی در میام. هم
 من هم تو. اونم تنهاست. بعد از فوت شوهرش خودش با بدبختی بچه ها شو
 بزرگ کرده.

ساحل سر تکان داد.

- اگر با اون ازدواج کنی من می رم.

- ساحل منطقی باش. زندگی ما زندگی نیست. جای یه زن توی این خونه کمه.

ساحل از جا بلند شد و داد زد:

- همین که گفتم، اگه بگیریش من می رم پیش دایی حمید. و به سمت اتاقش رفت و در را به هم کوبید. سام احساس اضافه بودن می کرد. به سمت در چرخید دیگه جای ماندن نبود. ولی هنوز قدم از قدم برنداشته بود که آقای فرخی عصبی و آمرانه صدایش زد:

- یه چند لحظه بمون کارت دارم.

سام مکثی کرد و با تردید برگشت. آقای فرخی به در اشاره کرد و گفت:

- در و ببند و بشین.

سام نگاهی به آقای فرخی و بعد هم به در انداخت و با مکث کوتاهی در را بست. بعد چرخید و مثل همیشه روی اولین مبل نزدیک به ورودی نشست. آقای فرخی حالا بیشتر غمگین بود تا عصبانی. سام دست هایش را توی هم قفل کرد و منتظر نشست. آقای فرخی سرش را بالا آورد و جدی پرسید:

- چند وقته با دخترم رابطه داری؟

سام اخمی کرد و با همان جدیت پدر ساحل گفت:

- من با دختر شما هیچ رابطه ای ندارم آقا.

فرخی پوزخندی زد و گفت:

- پس دقیقا اینجا تو خونه من چه غلطی میکنی؟

سام کمی شرم زده شد و لحنش را آرام تر کرد:

- آقای...

- فرخی

- آقای فرخی من برای دخترتون پیتزا می آوردم. تا اینکه اون اتفاق افتاد...
سام مردد بود بگوید یا نه. الان وقت پنهان کاری نبود. نباید اجازه می داد که
پدر ساحل او را به کاری که نکرده متهم کند. فرخی هنوز منتظر بود. سام به
آرامی میچ بند چرمی اش را باز کرد و میچش را مقابل صورت او نگه داشت و
ادامه داد:

- یه تجربه مشترک ما رو به هم نزدیک کرد. منم مرگ پدر و مادرم و تجربه
کردم.. من... هیچ فکر خاصی درباره دخترتون نکردم. ما مثل دو تا دوست
بودیم. دو نفر که حرف همو می فهمن فقط همین.
فرخی نگاهش را از میچ سام گرفت و سام هم دوباره میچ بند را سر جایش
برگرداند.

- دختر شما به محبت نیاز داره آقا فرخی. تنهایی اون و نابود می کنه.

فرخی پوزخندی زد و به سام نگاه کرد و گفت:

- دلایل قشنگی میاری.

بعد اخم کرد و گفت:

- راستش و بگو پسر نقشه اصلیت چیه؟

بعد توی چشم های سام خیره شد و با جدیت گفت:

- فکر دختر من و از سرت بیرون کن. اگر برای پولش نقشه کشیدی باید بگم

تا من زنده ام یه قرون بهت نمی رسه.

سام از این حرف پدر ساحل بیشتر خنده اش گرفت تا عصبی اش کند. به مبل تکیه داد و خانه را برانداز کرد. واقعا ثروت پدر ساحل در برابر پولی که او داشت هیچ بود. از این فکر پوزخندی زد و با حالتی پر از تمسخر گفت:

- اولاً گفتم که من و دخترتون مثل دوتا دوست بودیم برای هم.... بعد مکثی کرد و ادامه داد:

- و البته من خودم به اندازه کافی پول دارم که نیازی به ثروت شما نداشته باشم.

فرخی چانه اش را خاراند و ابرویی بالا انداخت و گفت:

- مناعت طبعست ستودنیه پسر جان. ولی فکر نکن سر منم مثل ساحل می تونی کلاه بذاری. دوستی؟ خنده دار تر از این نشنیدم. بین یه دختر و پسر تنها یه رابطه هست که اونم اسمش دوستی نیست.

سام چند لحظه ای خیره به چشمان فرخی نگاه کرد و بعد از جا بلند شد و به سمت در خروجی رفت. دلش می خواست بگوید برای ساحل متاسف است که چنین پدری دارد. ولی سکوت کرد. در را باز کرد ولی قبل از خروج صدای فرخی را شنید.

- به هر حال هر نقشه ای ریختی بهتره فراموشش کنی چون داره می ره کانادا پیش دایش. اگر سالم از این در داری می ری بیرون فقط واسه اینه که جونشو بهت مدیونم. حالا هم بی حساب شدیم.

سام نیم چرخ می زد و نگاهی به او انداخت و بدون حرف خارج شد. تا کنار ماشین برسد هر چه بد و بی راه بلد بود نثار خودش کرد. ماشین را روشن کرد

و با حرص گاز داد. هنوز از خیابان خارج نشده بود که موبایلش زنگ خورد.
باز هم ساحل بود. سام نفس عمیقی کشید و ماشین را کناری نگه داشت.
- الو؟

صدای لرزان ساحل گوشش را پر کرد:

- سلام. ممنون که اومدی.

سام خیلی سرد جواب داد:

- نگفتی باباتم هست.

- داشت می رفت بیرون. به تو زنگ زدم بیای. بعد بحشون شد برگشت.

ساحل دوباره به حق افتاد. وسط گریه گفت:

- به کی بگم بابام هنوز منو می زنه. هر وقت عصبی بشه می زنه. انگار نه
انگار من بزرگ شدم.

سام لبش را چند بار جوید.

- چرا باهاش بحث می کنی؟

صدای ساحل این بار رنگ حرص گرفت.

- چون ازاون زنیکه بدم میاد. همکارشه. خودشو انداخته به بابا.

بعد دوباره اشکش سرازیر شد و گفت:

- هی بهونه ی منو میاره می گه تنهایی. وقتی اونم تا شب سر کاره چه فایده
برای من داره این زن گرفتن اون. دلم نمی خواد کسی جای مامانم بیاد توی این
خونه.

- ساحل شاید زیادم بد نباشه.

- نه سام من می رم. می رم پیش دائیم. وقتی مامان رفت دائی اصرار کرد برم پیشش ولی من نمی خواستم برم بخاطر بابا. حالا دیگه برام مهم نیست. بره اون زنیکه رو بگیره.

سام برای اینکه حال و هوای ساحل را عوض کند با تمسخر گفت:

- بابات فکر کرده برای پولش دندون تیز کردم.

ساحل بعد از مکث کوتاهی گفت:

- ببخشید تو رو هم توی دردرسر انداختم.

سام لبخند زد:

- یه دوست خوب برای همین وقتاس دیگه.

ساحل دیگر گریه نمی کرد:

- ممنونم سام. پیش تو من همیشه خودم بودم. لازم نبود نقش بازی کنم. فقط برای همین ممنونتم.

سام آرام گفت:

- منم ممنونم. تنها کسی که باهش راحت درد و دل کردم تو بودی.

صدای ساحل حالا آرام بود.

- خداحافظ سام.

**

سام برگشته بود به خانه سابقش ولی نمی توانست مثل سابق زندگی کند. قبلا تمام فکرش را پیدا کردن کار و در آوردن پولی برای خرج های ریز و درشتش پر کرده بود. ولی حالا هیچ دغدغه ای نداشت. فقط دو روز توانست به این

شیوه ادامه دهد. خیلی زود خسته شد. چون آدمی نبود که بی کار باشد. تمام عمرش در حال دویدن بود. این بی کاری بد جور عذابش می داد. سام یک ساعتی بود که بیدار شده بود و کسل دور خودش توی خانه می چرخید. تا توانسته بود خوابیده بود. شب قبل تا نیمه های شب خودش را با دیدن فیلم سرگردم کرده بود که روز را بخواهد ولی حالا که ساعت از چهار گذشته بود حالش حسابی خراب شده بود.

روی کاناپه ولو شده بود و داشت با بی حوصلگی کانال ها را بالا و پائین می کرد. گرمی هوا هم مزید بر علت شده بود. همانطور که بی حواس به صفحه تلویزیون خیره شده بود احساس کرد زندگی اش مسخره و کسل کننده شده است. اینکه هیچ کاری برای انجام دادن نداشته باشد خیلی احمقانه بود.

تا کی قرار بود به این وضع ادامه بدهد. بلند شد و برای خودش توی لیوان محبوبش قهوه درست کرد و دوباره به سمت کاناپه برگشت که در خانه به صدا در آمد. سام به سمت در رفت و با دیدن خودش توی اینه کنار در عقب گرد کرد و لیوان قهوه اش را روی میز گذاشت و تی شرتش را از روی مبل برداشت و تنش کرد. بعد دوباره به سمت در رفت. دستی توی موهایش کشید و در را باز کرد.

نسترن پشت در بود. آرام و خجالت زده سلام کرد:

- سلام.

سام لبخند همیشگی اش را که مال نسترن بود به لب آورد و با مهربانی گفت:

- سلام خوبی؟ از این ورا؟

نسترن کمی این پا و آن پا کرد و گفت:

- مامان گفت پیرسم کاری نداری تا یه جایی همراه ما بیای؟

سام با خوشحالی گفت:

- حتما اتفاقا حوصله ام حسابی سر رفته بود. صبر کن لباس بپوشم.

- باشه پس ما منتظریم.

بعد چرخید و سریع به سمت اتاقش رفت و تند تند لباس پوشید و به پنج دقیقه نرسیده آماده شد. وقتی از در خارج شد. اول سراغ طبقه بالا رفت. خاله معصومه و نسترن لباس پوشیده منتظر بودند. نیایش در حالی که شالش را مرتب می کرد از اتاق بیرون آمد و با دیدن سام با تعجب به مادرش و نسترن نگاه کرد. معصومه خانم روسری اش را مرتب کرد و گفت:

- بریم دیگه.

و نگاه نیایش را کاملا نادیده گرفت. نیایش که در عمل انجام شده قرار گرفته بود بدون حرف سلانه سلانه پشت سر آنها از خانه خارج شد. سام نیم نگاهی به او انداخت و با یک نفس عمیق پله را پائین رفت. ماشین را از گاراژ خارج کرد و جلوی در به انتظار آنها ایستاد. با صدای در از شیشه نگاهی به آنها انداخت. معلوم بود که نیایش دارد نق نق می کند. سام متعجب برای چند دقیقه او را نگاه کرد و بعد عینکش را زد و به رو به رو خیره شد. با خودش گفت:

- چه بلایی سر نیا اومده؟

درها با هم باز شدند و هر سه سوار شدند. سام نگاهی به معصومه خانم که کنار دستش نشسته بود انداخت و گفت:

- بالاخره به ما افتخار دادین خاله.

- معصومه خانم در حالی که کمر بندش را می بست با خنده گفت:
- الانم کارمون گیر بود وگرنه این افتخار نصیبت نمی شد.
- سام زیر لبی خندید و ماشین را راه انداخت. نیاش بی تفاوت نگاهش را از پنجره بیرون دوخته بود. سام نیم نگاهی از توی آینه به او انداخت و در حالی که از آینه ب*غ*ل کنار را می پائید تا به چپ بپیچد با لحن خاصی گفت:
- بعضیا تحویل نمی گیرن.
- نیا نگاه کوتاهی از آینه ب*غ*ل به او انداخت و دوباره مشغول تماشا کردن خیابان شد. معصومه خانم بدون توجه به نیایش و سام رو به او گفت:
- امروز کاری که نداستی ما مزاحمت شدیم؟
- سام سری تکان داد و در حالی که تمام حواسش به جلو بود گفت:
- وقت من برای شما همیشه آزاده خاله جون.
- معصومه خانم لبخند زد و گفت:
- دستت درد نکنه پسرم. قرار بود بریم چند تا تیکه و سیله برای نسترن بگیرم. بدون ماشین سخت بود. قبلا رفته بودیم دیده بودیم. برای همین امروز مزاحمت شدیم.
- سام عینکش را برداشت و با تعجب به معصومه خانم نگاه کرد و گفت:
- مگه قرار نشد تا آخر درس نسترن عقد باشن؟
- چرا. مگه من چیزی دیگه ای گفتم؟
- پس واسه چی از الان دارین جهاز می خرین؟
- جهازش را با لبخند کوچکی گفت. خاله معصومه سری تکان داد و گفت:

- خب خاله من که نمی تونم کل جهازشویه جا بخرم از قبل یه مقدار پول دستم می آمد می رفتم یه چیزی می گرفتم می ذاشتم اونجا. ولی از الان باید دست بجنبونم. تا چشم به هم بزیم این دو سه سال هم گذشته و من حیرون می مونم.

سام در سکوت به حرف های معصومه خانم گوش می داد. لبش را چند بار تند تند جویید. حرفش ده بار تا سر زبانش آمد و برگشت. دلش نمی خواست خاله را برنجاند. مطمئن بود اگر وضع مالیش مثل قبل بود بدون هیچ نگرانی به او پیشنهاد کمک می داد. ولی حالا با این همه ثروت می ترسید خاله اش را ناراحت کند. چند بار لب هایش را تر کرد و گفت:

- خاله؟

معصومه خانم برگشت و او را نگاه کرد. سام نگاهش را داده بود جلو و جرئت نمی کرد به چشم های خاله اش نگاه کند. این همه ثروت به چه دردش می خورد وقتی حتی نمی توانست برای نسترن که جای خواهرش بود کاری بکند. دلش را یک دل کرد و گفت:

- اجازه می دین.....

مکث کرد. معصومه خانم فقط بدون حرف به سام نگاه می کرد و منتظر بود حرفش را تمام کند. انگار یک حدس هایی هم زده بود. سام نیم نگاهی به معصومه خانم انداخت و این بار جمله اش را کامل کرد:

- اجازه می دین جهیزیه نسترن کادوی من باشه به خواهرم.

و از توی آینه به نسترن که او را کجنگاو می پائید نگاه کرد. نسترن لبش را گزید و سرش را پائین انداخت. معصومه خانم به آرامی سرش را به سمت خیابان

چرخاند. سام نمی خواست الان سکوت کند. وقت عقب کشیدن نبود. برای همین ادامه داد:

- من تمام زندگیمو مدیون شمام خاله جون. از وقتی مامان و بابا رفتن من تو این دنیا غیر از شما کسی و نداشتم....

با آه کوتاهی اضافه کرد:

- الانم در واقع جز شما کسیو.. ندارم. شما مثل مادر بودین برای من.... می دونم لیاقت اینو ندارم که جای پسرتون باشم.... ولی خواهش می کنم خواسته امورد نکنین.

سام کلافه شده بود. خاله معصوم هنوز ساکت بود. باز هم خودش بود که سکوت را شکست:

- من همیشه نسترن و مثل خواهرم دوست داشتم. یعنی داداش بزرگتر نسترن در نبود پدرش نباید جور خرج و مخارج عروسی شو بکشه؟

سام دوباره از آینه به نسترن نگاه کرد. چشم هایش تر بود و با یک لبخند سپاسگزار به سام نگاه می کرد. سام هم لبخندش را جواب داد و این بار با لحنی آرام ولی مطمئنی گفت:

- خاله معصوم... اجازه می دین؟

معصومه خانم وقتی به سمت سام برگشت چشم هایش پر از اشک بود:

- من افتخار می کنم یکی مثل تو پسرم باشه.

سام با لبخند گفت:

- پس اجازه میدین؟

معصومه خانم سری تکان داد و گفت:

- پس بذار هر جا خودم نتونستم ازت کمک بگیرم. اینجوری برام بهتره.

سام اخم کوچکی کرد و گفت:

- خاله خواهش می کنم من نمی خوام به سختی بیافتین و بخاطر جهیزیه

نسترن مجبور به اضافه کاری بشین.

اخمش غلیظ تر شد و ادامه داد:

- من این همه پول و نمی خوام همرام ببرم تو گور که...

معصومه خانم با اضطراب و نگرانی حرفش را قطع کرد:

- خدا نکنه محمد جان این چه حرفیه.

سام مکث کرد و با همان لحن نرم گفت:

- پس اجازه بدین... خاله خواهش می کنم. چیزی که شما به من دادین با هیچ

پولی قابل خریدن نیست.

نسترن بدون اینکه سام ببیند دستش را روی شانه مادرش گذاشت. معصومه

خانم پیام او را گرفت و در حالی که اشکش را می گرفت به آرامی گفت:

- ممنون محمد جان. امیدوارم عاقبت بخیر بشی.

سام با سر خوشی خندید. و به نسترن گفت:

- عروس خانم از این به بعد هر وقت بیکار شدی می ری تو بازار و فقط لیست

بر می داری. بقیه اش با من.

نسترن خندید و با خجالت سر تکان داد. نیایش تمام مدت سکوت کرده بود.

سام نگاهی به او انداخت و گفت:

- فکر کنم باید یه چیز شیرین بخوریم. بعضی ها حسابی تلخ شدن این روزا.

معصومه خانم این بار برگشت و با اخم کم رنگی به نیایش نگاه کرد. نیایش خودش را جمع کرد و سرش را پائین انداخت. سام با خنده جلوی یک کافی شاپ نَگه داشت و گفت:

- خوب پس بریم که دهنمون و شیرین کنیم.

خاله معصوم پیاده شد و در همان حال گفت:

حالا که خرید منتفی شد من برم به کارای عقب افتاده ام برسیم. نسترن هم پیاده شد و گفت:

- یونس هم زنگ زد به من گفت هر وقت کارمون تمام شد زنگ بزنم بهش
قراره شام برم خونه شون.

سام منتظر شد تا نیایش در را ببندد و بعد دزد گیر را زد و گفت:

- ای بابا من هنوز اون شامو به شما بدهکارم ها.

نسترن خندید و گفت:

- یه شب دیگه. آخه خواهر یونس هم امشب خونه شونه. به منم گفته برم.

سام دستش را به دهان برد و نیم نگاهی به نیایش انداخت و با دست دیگرش به نیایش اشاره کرد و با لحن خنده داری گفت:

- پس خاله اجازه می دین امشب این دختر بداخلاقتون و قرض بگیرم.

نسترن و خاله خندیدن و نیایش با تعجب به سام نگاه کرد. سام هم شانه ای بالا انداخت و به شانه او زد و به سمت در کافی شاپ هلش داد. نیایش هیچ چیز از مزه میلک شیکش نفهمید. گیج بود. نمی فهمید هدف سام از این حرف چه بوده. ولی ته دلش ذوق داشت این که قرار بود با سام با آن ماشین

خوشکلیش توی خیابان بچرخد. نفس عمیقی کشید و به لیوان پایه بلندش که تقریباً خالی شده بود نگاه کرد. لبخند ناخودآگاهی روی لب هایش شکل گرفته بود. اصلاً نفهمیده بود چطور ان همه بستنی را خورده است. صدای سام او را از خیالش بیرون کشید:

- می بینم که بستنی تاثیر داشت رو اخلاق بعضی ها.

نیایش این بار نتوانست نخندد. سام اینجا بود. کنار آنها مهربان و گرم مثل همیشه. به چشم های قهوه ای روشنش نگاه کرد که تازگی ها برق میزد. به دست موهایی که روی زخم عمیق پیشانی اش را پوشانده بود. به لبخند کم رنگی که همان کم رنگی اش دلنشین بود. به سام نگاه کرد. سام اینجا بود و می خواست او را با خودش به گردش ببرد. فعلاً همین مهم بود.

**

سام نگاهی به نیایش انداخت که با ذوق به دم دستگاه داخل ماشین زل زده بود. با خنده گفت:

- اگر می دونستم با یه بستنی راه می افتی زودتر برات خریده بود نی کوچولو.

نیایش بدون توجه به او داشت با پنخش ماشین ور می رفت. در همان حال گفت:

- این چه جوری روشن میشه؟

سام ابرویی بالا انداخت و گفت:

- نیا واقعا خودتی؟

نیایش با تعجب سرش را بالا آورد و به سام نگاه کرد:

- خوب اره منظورت چیه؟

سام ثانیه ای خیره او را نگاه کرد و بعد حواسش را داد به رانندگی و گفت:
- نمی خوام بگی این چند روز چت بود. اصلا تا همین به ساعت پیش انگار
از من طلب داری.

دست نیایش توی هوا ماند. راست نشست و دستش را روی زانوش برگرداند.
سام راهنما زد و ماشین را گوشه ای پارک کرد. بعد چرخید و به او خیره شد.
- نیا؟ با توام.

نیایش کمی توی جایش جا به جا شد و سرش را بالا آورد و به سام نگاه کرد.
سام با نگاهی پر از سوال به او خیره شده بود. نیایش نمی دانست چطور
حرفش را بزند. سام همانجور که خیره به او نگاه می کرد با لحن مهربانی که
دل نیایش را زیر و رو می کرد گفت:

- نیا به من بگو مشکلت چیه. به خدا هر چی باشه حلش می کنم.
حالا لحنش کمی نگران هم شده بود. نیایش کم کم داشت اشکش در می
آمد. دلش نمی خواست تفریحش با سام خراب شود ولی شاید بهتر بود
حرفش را می زد. اشکش را با انگشت گرفت. سام کلافه کمی به سمت او خم
شد و گفت:

- نیا... خوب بگو چت شده دختر. یعنی اینقدر سخته.
نیایش دوباره اشکش را با دست گرفت و بالاخره سکوتش را شکست و بدون
اینکه به سام نگاه کند گفت:

- وقتی رفتی... رفتی اونجا... فکر کردم دیگه نمی ای... دیگه پول دار میشی... مارو یادت می ره...

سام با تعجب به نیایش خیره شده بود. نیایش که حالا با حرف زدن احساس سبکی می کرد. ادامه داد:

- وقتی یهو گم شدی... انگار همه چی به هم ریخته بود. اصلا نمی فهمیدم چکار کنم. خواستگاری نسترن نیامدی. نسترن خیلی ناراحت شد. ولی مامان بهش گفت نباید حالا دیگه از تو توقع داشته باشیم تو زندگی خودتو داری. نسترن قبول کرد. ولی من بیشتر از نسترن ناراحت بودم. می دونم حق ندارم. می دونم تو خودت الان دیگه یه زندگی جدا برای خودت داری.. ولی تو همیشه کنار ما بودی... هر وقت کاری داشتیم یا تو کاری داشتی باهم بودیم. ولی یه دفعه رفتی.. بدون اینکه به ما فکر کنی.

نیایش اشکش بند آمده بود. انگشت هایش را توی هم پیچید و گفت:

- فکر می کردم وقتی برگردی همه چی درست میشه. ولی تو بدون توجه به این همه ناراحتی ما بی خیال ول کردی و رفتی دنبال کار خودت. دوسه هفته غیبت زد. حتی تولد منو نیامدی...

نیایش اینجا که رسید مکث کرد. سام اه کوتاهی کشید و موهایش را بالا برد و چند لحظه ای نگه داشت. ولی وقتی رهایشان کرد موها دوباره با لجباجت برگشتند سر جای اولشان و نصف پیشانی اش را پوشاندند. سام به در تکیه داد بود. دست چپش را روی فرمان گذاشته و به رو به رو خیره شده بود. چقدر تمام این مدت بی خیال شده بود. چقدر بد شده بود. چطور توانسته بود خاله معصوم و نسترن و نیایش را فراموش کند. حالا می فهمید نیایش ناراحت نبود

نگران بود. نگران از دست دادن سام. نگاهش را از روبه رو گرفت و به نیایش که سر به زیر نشسته بود انداخت. لبخند زد. چرا تا حالا این فکر را نکرده بود. بعد از مرگ پدر و مادرش خاله و دخترهایش همیشه کنارش بودند. ولی او همیشه در حسرت داشتن یک خانواده درست و حسابی سوخته بود. درحالی که بهترین خانواده عالم را در کنارش داشت. خاله معصوم مگر کمتر از مادر برایش بود. نه حتی بیشتر هم بود. نسترن را به اندازه خواهر نداشته اش دوست داشت. و نیایش.... دوباره نگاهش کرد. نیایش را هم خیلی دوست داشت ولی مدل دوست داشتنش هر جور که بود با مدل نسترن فرق داشت. یه جور خاص دیگر نیایش را دوست داشت.

به چهره گرفته نیایش لبخند پر رنگ تری زد. حالا می دانست از زندگی چه می خواهد حالا یک هدف بزرگ و مهم پیدا کرده بود. او باید از خانواده اش حمایت می کرد. باید برایشان بهترین دنیا را می ساخت. برای خاله معصومه... برای نسترن و برای نیا.... تکیه اش را از در گرفت و دستش را به سمت سوئیچ برد و استارت زد. چرخید به نیایش نگاه کرد. دسته موهای کوتاهش از شالش بیرون افتاده بودند. با خنده دسته مو را گرفت و آرام کشید:

- خوب حالا با تاخیر هدیه موقبول می کنی؟

نیایش سرش را بالا آورد و با تعجب به سام نگاه کرد. وقتی با این حالت به سام نگاه می کرد چشم هایش درشت تر به نظر می رسید. توی نگاهش معصومیت کودکانه ای موج می زد که تر بودن چشم ها به ان دامن می زد. سام به چهره بهت زده او لبخند زد و گفت:

- چیه خوب؟ می خوام بهت هدیه بدم. بده؟ نمیدم.
لب نیایش کم کم به لبخندی باز شد. سام با یک حرکت ماشین را از جا کند و
گفت:

- کمر بند تو ببند.

نیایش صاف نشست و کمر بندش را بست. سام دستش را به سمت پخش برد
و صدای آهنگ را بلند کرد. نیایش ذوق زده به او نگاه کرد و سام با خنده پایش
را روی گاز فشرد. اول با هم توی خیابان حسابی چرخ زدند و صدای آهنگ
شان را تا حد نهایت بالا بردند بعد هم سام بدون اینکه به او بگوید جلوی
مغازه یونس نگه داشت. وقتی ماشین را پارک کرد. نیایش سرکی کشید و گفت:

- اینجا کجاست؟

سام اخم کوچکی کرد و گفت:

- هنوز مغازه دامادتون و نمی شناسی؟

نیایش با تعجب و کنجکاوی در ماشین را باز کرد و پائین پرید.

- نه تا حالا نیامده بودم.

سام دزدگیر را زد و ماشین را دور زد و کنار او ایستاد.

- حالا به چی زل زدی اینجوری؟

و از جوب پرید. نیایش هم به دنبالش از جوب پرید و گفت:

- برا چی اومدی اینجا؟

- اومدم یه احوالی از یونس بپرسم.

نیایش خودش را با چند قدم تند به او رساند و در حالی که شالش را مرتب می
کرد گفت:

- یونس که الان با خانم محترمش تشریف بردن مهمونی.
سام در شیشه سکوریت مغازه را هل داد و در را باز کرد و با سر به نیایش اشاره کرد وارد شونند و با خنده آرامی گفت:
- عیب نداره از شریکش حالشو می پرسیم.
نیایش هم با خنده کوچکی وارد شد و دوباره شالش را مرتب کرد. سام به سمت فروشنده رفت و به او سلام کرد:
- سلام آقا معین.
معین با دیدن سام به گرمی با او دست داد و گفت:
- سلام خوش اومدین.
نیایش هم با سر سلام کرد. هر چه بود شریک یونس بود و او هم که خواهر نسترن. خوب نبود مثل دختر بچه های خجالت زده همانجا بایستد. سام به او اشاره کرد و گفت:
- خواهر خانم یونس هستن.
معین نگاه عمیقی به چشمان نیایش که روی گوشی های موبایل می چرخید انداخت و گفت:
- خوشبتم.
بعد نگاهش را به سمت سام برگرداند و گفت:
- یه نیم ساعت دیر اومدی یونش همین نیم ساعت پیش رفت دنبال خانمش.
سام نگاهی به نیایش انداخت و گفت:
- یعنی خودت بهمون تخفیف نمی دی باید بریم یونس و بیاریم.

معین خنده ای کرد و گفت:

- کل مغازه مال خودتونه.

نیایش با این حرف سام با تعجب به سمت او چرخید و نگاهش کرد. سام با نگاهی سرخوش گفت:

- خوب انتخاب کن.

نیایش نمی توانست جلوی معین چیزی بگوید. سام اصلا به او نگفته بود می خواهد برایش گوشی بخرد. البته گفته بود هدیه اش را با تاخیر امروز برایش می خرد. ولی گوشی؟ نگاه مرددی به سام انداخت که معین تکانی به خودش داد و گفت:

- چیزی خاصی مد نظرتون هست؟

نیایش چیزی نگفت ولی سام گفت:

- یه گوشی خوش دست برمون بیار که مشتری شیم آقا معین.

معین سری تکان داد و گفت:

- ما که جنس بد دست شما نمی دیم.

بعد به سمت دیگر مغازه رفت و گفت:

- تشریف بیارین اینجا.

سام که یک روی پیشخوان تکیه داده بود با سر به نیایش اشاره کرد برود. نیایش این پا و آن پا کرد و آخر خود سام به سمت معین رفت و نیایش بالاخره مجبور شد همراهش برود. معین چند مدل گوشی را روی پیشخوان گذاشت و تند تند امکانات و قیمت هایشان را به نیایش و سام گفت. نیایش چند تایی را برداشت و نگاه کرد. و بعد دوباره مردد به سام نگاه کرد. سام آرام پرسید:

- خوب کدوم و می خوای؟

نیایش دلش می خواست معین آنجا نبود و تا بتواند راحت حرفش را بزند. آمدن یک مشتری دیگر این امکان را به او داد. نیم نگاهی به معین که ببخشیدی گفت و به سمت مشتری تازه اش رفت انداخت و آرام به سام گفت:

- اینا خیلی گرونه.

سام ابرویی بالا انداخت و گفت:

- برای همین داری دست دست می کنی؟

نیایش یکی از گوشی ها را که عجیب چشمش را گرفته بود برداشت و گفت:

- مامان کله امو می کنه.

سام خنده زیر لبی کرد و گفت:

- تو بردار مامانت با من.

نیایش گوشی را زیر و بالا کرد و او هم آرام گفت:

- می دونم مثل امروز که سرشو شیره مالیدی پول جهیزیه نسترن و بدی.

- به بچه ها این مسائل مربوط نیست.

نیایش سرش را بالا آورد و به چشم های سام نگاه کرد. چشم هایش تازگی ها می خندید. انگار رنگ زندگی گرفته بود چشمهای مات و بی قرارش. لبخند شیطانی زد و گفت:

- من پشش نمی دم. همین الان گفته باشم. خودت میای مامان و توجیه می کنی.

سام دستش را با خنده بین موهایش برد و آنها را بالا برد و دوباره رها کرد و بعد به سمت معین چرخید و گفت:

- آقا معین همین و می بریم.

نیایش نگاه خیره اش را از سام نگرفت. با خودش گفت:

- وقتی می دونه موهایش اون بالا نمی مونه چرا هی می برشون بالا و ولشون می کنه.

معین نگاهی به سام انداخت و گفت:

- الان می ام.

وقتی مشتری اش را راه انداخت به سمت آنها آمد و مدل گوشی را نگاه کرد و یکی را با جعبه اش برداشت و به سام گفت:

- می خواین همین جا امتحان کنین؟

سام نگاهی به نیایش انداخت و او هم سر تکان داد. فوری از توی جیب مانتویش موبایل مدل پائینش را بیرون کشید و با خجالت سیم کارتش را بیرون کشید و به معین داد. بعد هم گوشی را توی جیب مانتویش پنهان کرد. سام به این حرکت او لبخند زد. دیگر اجازه نمی داد نیایش یا نسترن حسرت چیزی را داشته باشند. برای نسترن بهترین جهیزیه را درست می کرد. برای نیایش هم بهترین امکانات تحصیلی. توی دلش احساس بزرگی عجیبی می کرد. حسی که تا حالا تجربه نکرده بود. احساس مسئولیت. و چقدر این احساس به او زندگی می داد. معین سیم کارت نیایش را روی گوشی تازه گذاشت و روشنش کرد و تحویل او داد. نیایش با ذوق گوشی را گرفت و مشغول بررسی آن شد.

سام هم با لبخند نگاهش کرد و معین در حالی که بقیه گوشی ها را برمی گرداند توی ویتترین گفت:

- مبارکتون باشه.

سام کیفش را بیرون کشید و گفت:

- خوب چقدر تقدیم کنم.

معین تعارف کرد:

- این حرفا چیه. مغازه مال خودونه.

سام کارتش را بیرون کشید و گفت:

- بازم میام سراغت حالا بگو آخرش چند؟

بالاخره معین کوتاه آمد و بعد از کلی قسم و آیه و قابل نداره و این حرف ها را ضعیف شد قیمت گوشی را بردارد. نیایش در حالی که گوشی را توی دستش سفت نگه داشته بود به چهره سام خیره شده بود. از همین الان نگران برخورد مادرش و نسترن بود. سام جعبه موبایل را هم تحویل گرفت و بالاخره از مغازه خارج شدند. نیایش با خارج شدن از مغازه و رجه رجه کنان خودش را به سام رساند و درحالی که دوباره مشغول واریسی امکانات گوشی تازه اش شده بود گفت:

- این بهترین هدیه تولد عمرم بود.

سام دزدگیر را زد و در حالی که ماشین را دور می زد گفت:

- ولی یادم میاد پارسال که سری کتابای هری پاتر و هدیه گرفتی همین و گفتی.

نیایش در را باز کرد و خودش را با یک جهش بالا کشید و در حالی که
کمر بندش را می بست گفت:

- اون موقع بچه بودم.

سام با خنده اضافه کرد:

- آها اونوقت اون سال که کفش اسکیت هدیه گرفتی و همین حرف وزدی
چی؟

نیایش با تعجب کله اش را از توی گوشی اش بیرون کشید و با تعجب گفت:
- واقعا هر سال همین و گفتم؟

سام زیر خنده زد و گفت:

- تا اونجایی که من یادم می اد آره.

نیایش دوباره برگشت سراغ گوشی اش و گفت:

- یعنی سال دیگه چی می خوام هدیه بگیرم که از این گوشی خوشگل بهتر
باشه.

سام با خنده گفت:

- مطمئنم سال دیگه هم همین و می گی.

نیایش شانه ای بالا انداخت و گفت:

- خوب هر سال که می گذره آدم می فهمه چه چیزای بهتری توی دنیا هست.

سام سری تکان داد و گفت:

- خیلی فیلسوفانه بود.

نیایش بالاخره گوشی اش را رها کرد و این بار با نگرانی گفت:

- قول دادی خودت مامان و راضی کنی ها.

- باشه چقدر میگی.

- آخه می دونم اینقدر مامان و اون نسترن خسیس به جونم غر می زنن که این هدیه رو کوفتم می کنن.

- تو نگران نباش من درستش می کنم.

نیایش دست به س*ی*ن*ه نشست و با خنده بدجنسی گفت:

- البته به راه دیگه هم هست.

سام با کنجکاوی پرسید:

- چی؟

نیایش در حالی که موزیانه می خندید گفت:

- هر بار که خواستن دعوا می کنن ماجرای جهیزیه نسترن و علم می کنن که تتونن به یه گوشی ناقابل گیر بدن.

سام با این حرف نیایش زیر خنده زد و گفت:

- ناقابل؟ ها؟

نیایش دستش را جلوی دهنش گرفت و با چشم های گرد شده گفت:

- وای نه. منظورم این بود که در مقابل پولی که قراره برای اون خرج کنی این که چیزی نیست. نه؟

سام درحالی که هنوز می خندید گفت:

- نه درسته. حالا بریم که شام دیر شد.

نیایش هم لباس را گاز گرفت و آرام خندید. این بهترین تولد عمرش بود. حتی اگر هدیه ای در کار نبود.

سام که ماشین را نگه داشت نیایش نگاهی به پیتزا فروشی مکث انداخت و در حالی که در را باز می کرد با تعجب گفت:

- حالا چرا اینجا؟

سام هم در را باز کرد و گفت:

- واسه تجدید خاطره.

نیایش پایش رفت و در را بست همانجا ایستاد تا سام ماشین را دور زد و مقابله ایستاد.

- بریم دیگه؟

و خودش جلوتر به سمت در ورودی رفت. نگاهش را از شیشه عبور داد و به چهار پایه قدیمی خودش نگاه کرد. خالی بود. ولی از اینکه چهار پایه هنوز سر جایش بود معلوم بود که یکی دیگر شب ها رویش می نشید. از همانجا سرک کشید و به کنار تنور گردان نگاه کرد. رضا و شهرام عرق ریزان مشغول آماده کردن جعبه های پیتزا بودند. ناخودآگاه لبخند کوچکی روی لب هایش آمد. هنوز باورش نمی شد که دیگر پیک موتوری اینجا نیست. موقعیت و ثروتش هنوز گاهی برای خودش تعجب آور بود. در باز کرد و اجازه داد نیایش اول وارد شود. نیایش نگاهی به اطراف انداخت و آرام به سام گفت:

- وقتی اینجا کار می کردی ما رو نیاوردی خسیس.

سام درحالی که او را به سمت میزی راهنمایی می کرد گفت:

- می خواستم کلاستون حذف بشه. آشنا بودن با یه پیک براتون افت داشت.

نیایش با یک نگاه سرزنش گر به او خیره شد و گفت:

- شوخی با مزه ای بود.

سام لبخند نیم بندی زد و گفت:

- بشین من الان میام.

نیایش باشه ای گفت و پشت میز نشست. سام چرخ می زد و به سمت اعتمادی رفت که تازه او را دیده بود. سام به گرمی با او دست داد و سفارشش را داد. بعد هم از اعتمادی اجازه گرفت و از در شیشه ای گذشت و به سمت رضا و شهرام رفت. هر دو از دیدن سام چشم هایشان گرد شد. سام با لبخندی دو ستانه سلام کرد:

- سلام خسته نباشید.

شهرام زودتر به خودش آمد.

- چاکر آقا سام.

نگاه رضا سنگین بود. ولی سام دستی به شانه اش زد و گفت:

- معلوم میشه هنوز از ما دلخوری؟

رضا نگاه بی تفاوتی به او انداخت و گفت:

- نه ما اهل کینه مینه نیستیم.

سام دستش را از روی شانه او برداشت و آرام گفت:

- خدا رو شکر.

بعد نگاهی به اطراف انداخت و زمزمه کرد:

- دلم واسه اینجا تنگ شده بود.

پوزخند رضا بیش از حد بلند بود. سام نگاهش را از چهار پایه سابقش گرفت و رو به رضا با لحن سردی گفت:

- فکر نکن زندگیم الان خیلی بهتر از قبله. من چیزی رو ندارم که با تمام ثروت عالم هم نمی تونم بخرمش.

بعد چرخید به سمت شهرام و گفت:

- شماره منو که داری؟

شهرام سر تکان داد. سام نگاهش را دوخت روی پی شخوان افعالش را جمع بست و گفت:

- هر کاری داشتین روی من حساب کنین.

بعد چرخید و بدون حرف دیگری از آنجا دور شد. شهرام با سرزنش گفت:

- مشکلک با این چیه رضا؟

رضا چند جعبه آماده شده را روی هم چید و گفت:

- نفسش از جای گرم در میاد.

- حرف مفت نزن این تا یک ماه پیش عین ما داشت سگ دو می زد پس می

دونه بی پولی یعنی چی. تازه اینقدرم معرفت داشت که بیاد و حال مارو بپرسه.

به نظر من که اصلا تغییر نکرده بود.

رضا پیتزایی را که شهرام روی پیشخوان انداخته پیش کشید و با حرص نصفش

کرد و گفت:

- پس اون ماشین گنده شو ندیدی؟

شهرام کلافه به سمت فر چرخید و گفت:

- اون موقع که یه موتور فکسنی هم داشت تو همین حرفارو می زدی.

رضا چاقو را توی دست چرخاند و با حسرت به ماشین سام خیره شد. سام از در شیشه ای گذشت و به سمت اعتمادی رفت:

- سفارش ما حاضره؟

- بله الان می گم بچه ها بیارن.

- نه ممنون خودم می برم.

اعتمادی با تعجب به سام نگاه کرد و گفت:

- نه بابا برو بشین می آرن دیگه.

سام نگاهی به میز نیایش انداخت که کله اش را توی موبایلش کرده بود و گفت:

- نمی خوام رفیقام جلوم کم بیارن. خودم می برم.

نیایش غرق توی گوشی اش داشت تند تند امکاناتش را بالا و پائین می کرد. هنوز که نگاهش می کرد کلی ذوق می کرد. همانجور که سرش پائین بود صدای خنده چند دختر جوان توجهش را جلب کرد.

اول سرش را بالا نیاورد. ولی خنده های مداوم و سر و صدای زیادشان باعث شد سرش را بالا بگیرد و جمع تازه وارد را بررسی کند. چهار نفر بودند. چهره ها و لباس هایشان حساسی جلب توجه می کرد. نیایش نگاهش را گرفت و خواست سرش را پائین بیاندازد که صدای شاد یکی از دخترها که گفت:

- هی سام تو اینجا چکار میکنی؟

باعث شد سریع به سمت صدا بچرخد. دختر با هیجان به سمت سام رفت. سام به پیشخوان مقابل اعتمادی تکیه داده بود. با دیدن دختر از ان جدا شد و

به دختر لبخند زد. نیایش چند لحظه ای با گیجی به آنها نگاه کرد و بعد آرام آرام دستش را جلو برد و گوشی را روی میز گذاشت و با نگرانی مشغول بررسی ان دوشد. صدایشان را واضح نمی شنید. ولی دختر با هیجان و لبخند حرف می زد. نگاه نیایش بین چهره سام و دختر در رفت و آمد بود. تازه کار خراب تر شد و بقیه دخترها هم به دنبال اولی به سمت سام رفتند و با او احوال پرسی کردند. از برخوردشان معلوم بود که به خوبی سام را می شناسند.

نیایش چند بار دست هایش را توی هم قلاب کرد. منتظر به سام نگاه کرد. ولی سام هنوز مشغول حرف زدن با دختر بود. حال نیایش کم کم داشت خراب می شد. ذهنش نمی توانست هیچ رابطه منطقی بین سام و آن دختر پیدا کند. بین تمام این درگیری های ذهنی داشت از خودش مدام می پرسید چرا باید رابطه سام با دختر دیگری برایش ناراحت کننده باشد. سام هم بالاخره یک پسر جوان بود. او هم حق داشت رابطه هایی داشته باشد او هم باید یک روز ازدواج می کرد. نیایش لبش را گزید. ازدواج؟ از تصور زن دیگری کنار سام دلش فرو ریخت. اگر زنش نمی گذاشت دیگر با آنها باشد چه؟ اگر از آنها خوشش نمی آمد چه؟ اگر سام را از آنها می گرفت؟ با آن ثروتی که سام داشت زنش هم حتما باید مثل خودش می بود. نیایش غصه اش گرفته بود. هیچ وقت به این جنبه از زندگی او فکر نکرده بود. اینکه بالاخره سام می رفت. لب هایش ناخودآگاه از این تصور به سمت پائین کش آمد. نگاهش روی سام داشت تار می شد که سام به سمت او اشاره کرد و همه به سمت او چرخیدند. بعد هم دختر چیزی به سام گفت و با هم به سمت او آمدند. نیایش هول شده بود و نمی دانست چکار کند. با دست اشکش را گرفت. یعنی این دختر کی بود و

چه نسبتی با سام داشت که این همه با او راحت بود. نیایش فقط دوتا از دخترهای فامیل سام را دیده بود. ولی سام که دیگر با آنها رابطه ای نداشت. یعنی ممکن بود هنوز با بچه های فامیلش رابطه داشته باشد. دختر کنار میز رسید و نیایش به رسم همیشگی اش از جا بلند شد. سعی کرد لبخند بزند و مودب باشد ولی زیاد موفق نبود و لب هایش هنوز به سمت پائین متمایل بود. سام با دست به او اشاره کرد و گفت:

- نیا دختر کوچیک خاله معصوم.

معرفی صمیمانه سام حال او را کمی بهتر کرد و همین باعث شد منحنی رو به پائین لب هایش به خط صافی تبدیل شود. م*ش*تیم توی چشم های دختر خیره شد. دختر اسم او را شنیده بود حتی اسم مادرش را سام به او گفته بود خاله ای دارد که اسمش معصوم است. نگاه خیره نیایش هنوز روی دختر بود که سام به سمت او چرخید و با لبخند به او نگاه کرد و با دست دختر را نشان داد و گفت:

- نیا جان. ساحل یکی از دوستانم.

اسم ساحل توی گوش نیایش زنگ زد. این اسم را شنیده بود. از زبان سام. یک بار البته. ولی اسمش ایتقدر خاص بود که یادش بماند. یک طرف ذهنش داشت لحن مهربان و نیا جان گفتن سام را تحلیل می کرد و یک طرف دیگر توی سر و کله اش می زد تا ساحل و سام را کنار هم نچیند. ساحل با لبخند سر خوشی دستش را به سمت نیایش دراز کرد:

- سلام. خوشختم.

- نیایش با تردید نیم نگاهی به سام انداخت و بالاخره دست ساحل را فشرد.
- ممنون. منم خوشبختم.
- ساحل به دوستانش که کمی عقب تر ایستاده بودند اشاره کرد و آنها هم با سرعت خودشان را رساندند. ساحل دوستانش را به نیایش معرفی کرد و به سام گفت:
- مزاحمتون نمی شیم.
- سام لبخند نیم بندی زد و گفت:
- می تونی با دوستات بشینی پیش ما.
- بعد به نیایش نگاه کرد و گفت:
- از نظر تو که اشکالی نداره؟
- نیایش اگر هم می خواست نمی توانست مخالفت کند. به چهره سام که منتظر به او نگاه می کرد خیره شد و آرام سر تکان داد:
- نه. مشکلی نیست.
- سام به نیایش لبخند زد و رو به ساحل گفت:
- شما چی می خورین؟
- ساحل در حالی که صندلی اش را بیرون می کشید گفت:
- خودت که می دونی؟
- بعد با خنده به دوستانش که آنها هم داشتند پشت میز می نشستند گفت:
- شما چی می خورین. سام امشب افتخار داده بهتون داره سفارش می گیره. تو عمرتون دیگه همچین واقعه ای تکرار نمی شه.

نیایش متعجب از صمیمیت ساحل روی صندلی اش و رفت. سام باخنده آرامی به بقیه گفت:

- چی می خورین؟

هر کس چیزی سفارش داد. سام باهمان لبخند باز پرسید:

- سالاد و نوشابه چی؟

بعضی ها سالاد هم سفارش دادند و بعضی هم به همان نوشابه بسنده کردند. وقتی سام دور شد. سوده نگاهی به چهره کودکانه نیایش که بدون هیچ آرایشی در مقابل آن چهار نفر بچه نشان می داد انداخت و بعد رو به ساحل گفت:

- سام چند تا چند تا دوست دختر داره؟

ذهن نیایش برای چند لحظه از تحلیل حرف سوده باز ماند. ولی وقتی کم کم راه افتاد و داشت معنی حرف او را درک می کرد صدای جدی ساحل را شنید:

- سوده دهنتم و ببند. خودتم می دونی سام دوست پسر من نیست.

بعد به نیایش نگاه کرد و گفت:

- مطمئنم نیا هم نیست.

نیایش آب دهانش را قورت داد و بالاخره دهان باز کرد:

- معلومه که نیستم. تازه سام اصلا اهل این حرفا نیست.

بعد از خودش پرسید جمله اش به اندازه کافی جدی بوده یا نه. سوده دستش را زیر چانه اش زد و گفت:

- پس چه نسبتی باهاش داری؟

نیایش مانده بود چه بگوید. از ساحل بدش نیامده بود ولی این دختر فضول داشت بدجور عصبی اش می کرد. این بار هم ساحل نجاتش داد:

- خوب وقتی مامان نیا خاله اش باشه. خوب نیا هم میشه دختر خاله اش دیگه ابله.

سوده آهانی گفت و دست به س*ی*ن*ه نشست. ولی مهرانه و نازنین ریز ریز خندیدند و این کار شان باعث شد سوده به انها اخم کند. نیایش معذب بود. نگاهی به مسیری که سام رفته بود انداخت. سام داشت با سه بشقاب پیتزا می آمد و پشت سرش هم یک نفر دیگر با چند ظرف دیگر. سام بشقاب ها را مقابل جمع گذاشت و خودش هم صندلی کنار نیایش را بیرون کشید و نشست. نیایش به بقیه بشقاب ها که روی میز قرار می گرفت نگاه کرد. هر کس بشقاب خودش را جلو کشید. سام پیتزای مخلوطی که برای نیایش سفارش داده بود جلوی او گذاشت و پیرونی خودش را هم برداشت. ساحل سس را روی پیتزایش خالی کرد و گفت:

- راستی سام...

زیر چشمی به او نگاه کرد و ادامه داد:

- دائم دعوت نامه فرستاده برام.

صدایش آرام بود و حین گفتن این حرف با چنگال سس را روی تکه پیتزایش پخش می کرد. سام بسته سسی را برداشت و با تعجب گفت:

- به این زودی؟

ساحل تکه ای از پیتزایش را جدا کرد و نگاهش را به آن دوخت و گفت:

- هنوز دستم نرسیده. ولی من دارم می رم دنبال کارام.

و بعد از تمام شدن حرفش گاز کوچکی از پیتزایش زد. سام بسته سس را باز کرد و در حالی که آن را به دست نیایش می داد گفت:

- پس تصمیمت جدیه؟

ساحل به بسته سسی که توی دست های نیایش بود نگاه کرد و بعد از یک نفس عمیق فقط با تکان سر تأیید کرد. نیایش انگار که به این حرکت سام عادت داشته باشد سس را گرفت و در حالی که تمام حوا سس به حرف های ساحل بود آن را روی پیتزایش خالی کرد. همیشه با این بسته های کوچک قرمز مشکل داشت. سر و تهشان را گم می کرد و خلاصه گاهی به زور دندان موفق می شد آنها را باز کند که یا خیلی بیش از حد باز می شد یا به اندازه سر سوزن. ساحل نوشابه اش را برداشت و آن را به سمت سام دراز کرد و گفت:

- میشه بازش کنی؟

سام تکه پیتزای باقی مانده توی دستش را یک جا توی دهانش گذاشت و نوشابه را از دست او گرفت. نیایش زیر چشمی آنها را نگاه کرد و با یک حرکت شیشه نوشابه اش را برداشت.

- برا منم باز کن.

سام نوشابه ساحل را به دستش داد و مال نیایش را برداشت و با لبخند رو به بقیه گفت:

- نبود؟

با این حرف او دخترها خندیدند. بقیه شام به حرف های معمول گذشت و بالاخره همگی میز را ترک کردند. سام اجازه نداد ساحل و دوستانش پول

شامشان را حساب کنند. خودش حساب کرد و بعد از خداحافظی از اعتمادی به سمت بقیه برگشت. شش نفری از پیتزا فروشی خارج شدند. سام تعارف کرد که آنها را برساند ولی ساحل رد کرد و به نق زدن های دوستانش هم اعتنایی نکرد. سام هم بالاخره کوتاه آمد. ساحل به گرمی با نیایش خداحافظی کرد و سام و نیایش به سمت ماشین او رفتند. ولی آخرین لحظه ساحل به سمت سام برگشت و صدایش زد:

- سام راستی یه لحظه بیا؟

سام به نیایش که در را می بست نگاه کرد و گفت:

- بشین الان میام.

نیایش فقط او را نگاه کرد. سام هم بدون معطلی در را بست و به سمت ساحل که از دو ستانش فاصله گرفت بود رفت. ساحل به او نزدیک شد. سام رو به رویش ایستاد و گفت:

- چی شد پشیمون شدی؟ می خوام برسونمت؟

ساحل سر تکان داد و گفت:

- نه. یه چیزی می خواستم بگم؟

- چی شده؟

ساحل این پا و آن پا کرد. سام با تردید پرسید:

- ساحل... چی شده؟ باز با بابات مشکل پیدا کردی؟

ساحل سر تکان داد.

- پس چی شده؟

ساحل لبش را گاز گرفت و بازوهایش را ب*غ*ل کرد و گفت:

- سام... تو که اینجا کاری نداری... این همه هم پول داری...
سام پر سوال به ساحل نگاه می کرد. منظور حرفش را نمی فهمید. ساحل بازو
هایش را رها کرد و دست هایش را توی هم قلاب کرد و گفت:
- بیا با من بریم کانادا... به دائمی می گم یه دعوت نامه برای تو هم بفرسته... بیا
اونجا درس بخون از زندگی از این همه پول لذت ببر... ها... سام... چی می
گی؟

سام نیم چرخ می زد و به سمت ماشینش نگاهی انداخت. نیایش در حالی که
انگشتش را می جوید آنها را نگاه می کرد. ساحل صدایش زد:

- سام... تا کی می خواهی کاراتو بدی دست این و اون. اونجا راحت می تونی
درس بخونی بعد بیای خودت کارخونه ات و اداره کنی... با من بیای تنها
نیستی... اینجا سخته نمی شه راحت درس خوند.

سام نگاهش را از نیایش گرفت و جلوی پای ساحل روی زمین انداخت. لب
هایش را تر کرد:

- من نمی تونم.

ساحل وسط حرفش پرید:

- همینجوری نگو نه... برو فکر کن. نیای به خدا پشیمون می شی. این همه
پولی که تو داری هیچ استفاده ای نمی تونی اینجا ازش بکنی... بیا اونجا درستو
بخون بعد خواستی برگرد.

سام با تردید سرش را بالا آورد. ساحل با دقت به چشم های او خیره شد.

- سام فکر می کنی درباره اش؟

سام لبش را چند بار جوید. دست هایش را توی جیبش کرد و با نوک پنجه چند ضربه ای به زمین زد. ساحل التماس ریخت توی صدایش و گفت:

- سام... این بهترین فرصته.

سام دوباره سرش را بالا آورد. دستش را کلافه از جیبش بیرون کشید و توی موهایش برد. موهایش را بالا برد و دوباره رهایشان کرد. نیم نگاهی به ساحل انداخت و آرام گفت:

- باشه.

ساحل لبخند زد.

- پس منتظر جوابت می مونم.

سام سری تکان داد و ساحل با خوشحالی دستش را برای نیایش که حالا تمام انگشت هایش را جویده بود تکان داد و رفت سمت دوستانش. سام چند لحظه به رفتن او خیره شد و با یک نفس عمیق برگشت سمت ماشین. یک دستش هنوز توی جیبش بود. نیایش قدم به قدم او را با نگاه دنبال کرد تا بالاخره در را باز کرد و سوار شد. دست خودش نبود. چیزی وادارش می کرد بفهمد ساحل با سام چه حرفی داشته که جلوی دیگران نگفته. در حالی که انگشتش را که به سوزش افتاده بود با دو انگشت دست دیگر می فشرد گفت:

- چکارت داشت؟

سام سوئیچ را چرخاند و گفت:

- دوباره کانادا رفتنش بود.

و سکوت کرد. نیایش دیگر نمی توانست چیزی پرسد. یعنی سام جوری جواب نداده بود که نیایش به خودش اجازه بدهد دوباره سوال کند. تار سیدن

خانه سام توی فکر حرف های ساحل بود. تا حدودی راست گفته بود. چرا نمی رفت دنبال درسش؟ اگر درس می خواند می توانست روی پای خودش بایستد دیگر کارگرهای کارخانه و کارمندانش به چشم یه بچه خوش شانس بی سواد به او نگاه نمی کردند.

آرنجش را تکیه داده بود به لبه شیشه و دست مشت کرده اش را جلوی دهانش گرفته بود. نیایش از حالت او می فهمید که حسابی توی فکر است. کاملاً واضح بود که تغییر حالت سام به حرف های ساحل ربط دارد. سرش را به سمت پنجره چرخاند. دستش را توی جیبش برد و گوشی موبایلش را سفت فشرد:

- یعنی چی بهش گفته؟

دوباره نیم چرخ می زد و به سام نگاه کرد. نگاهش به رو به رو بود و برعکس آمدن نه تند می رفت و نه از آهنگ بلند خبری بود. نیایش اه کشید و لبش را گزید. داشت از ساحل بدش می آمد. سام ماشین را توی پارکینگ برد و هر دو در سکوت به سمت پله رفتند. نیایش جلو می رفت و سام در سکوت و دست به جیب پشت سرش می آمد. نیایش یکی دو بار چرخید و او را نگاه کرد. هنوز حسابی توی فکر بود. مقابل در خانه سام هر دو ایستادند. نیایش موبایلش را از جیبش بیرون کشید و به سام که سر به زیر مقابل در ایستاد بود گفت:

- بابت هدیه ممنون.

سام از فکر بیرون آمد و به او که گوشی موبایل را بالا گرفته بود نگاه کرد. لبخند کم رنگی به روی او زد و گفت:

- قابل نداشت.

نیایش به سمت پله چرخید و در همان حال ادامه داد:

- شام هم خیلی چسبید.

و از پله بالا رفت. روی پله پنجم ایستاد و گفت:

- در کل شب خیلی خوبی بود.... بهترین شب عمرم.

و آرام آرام بالا رفت. سام با نگرانی او را تعقیب کرد. می توانست برود؟ پس با خاله و نسترن چه می کرد با نیا؟ اگر می ماند زندگی اش تا ابد همین بود. سرد و بی هدف ولی اگر می رفت می توانست عالی باشد. خیلی بهتر از این. به پله خالی نگاه کرد. پله ای که چند لحظه پیش نیایش از آن بالا رفته بود. پله ها خالی بود ولی صدای گام های نیایش هنوز می آمد. پیشنهاد ساحل بدجور و سو سه اش کرده بود. می توانست برود و بعد از خواندن در سش برگردد. از همانجا هم می توانست مراقب خاله و دخترهایش باشد. لبش را دوباره جوید. و باز هم به پله های خالی نگاه کرد. صدای بسته شدن در واحد طبقه چهار باعث شد از جا بپرد. باید بیشتر فکر می کرد. نگاهش را از پله که حالا خالی از صدای پای نیایش شده بود گرفت و وارد خانه شد. باید خیلی بیشتر فکر می کرد.

دو روز بود که از خانه بیرون نرفته بود. شب ها تا دیر وقت جلوی تلویزون می نشست و بی توجه به تصاویری که از جلوی چشمش رد می شد به حرف های ساحل فکر میکرد. درس خواندن چیزی بود که بیشتر به فکر برده بودش. با خودش کلنجار می رفت. همین جا هم اگر بخواهد می تواند خیلی راحت هر

رشته ای را بخواهد دنبال کند. ولی مطمئناً زندگی در یک کشور دیگر می توانست خیلی به تجربه اش اضافه کند. بدون درد سرهای درس خواندن توی ایران آنجا بدون دغدغه کنکور و قبول نشدن می تواند راحت توی بهترین دانشگاه های آنجا پذیرش بگیرد. برنامه تلویزیون تمام شد و برنامه بعدی شروع شد. ولی سام هنوز مقابل تلویزیون نشسته بود. با کلافگی از جا بلند شد. اصلاً نمی فهمید چرا یک پیشنهاد ساده و معمولی از طرف ساحل باید اینقدر او را به فکر ببرد. به طرف آشپزخانه رفت و لیوان محبوبش را برداشت. و برای خودش قهوه درست کرد. با لیون به سالن برگشت و دوباره جلوی تلویزیون نشست. لیوان را برداشت و به حروف انگلیسی روی آن نگاه کرد. حروف را دنبال کرد و لیوان را برای کامل خوانندن چرخاند. کلمه کافی که تمام شد لیوان را کمی از خودش دور کرد. تازه انگار خود لیوان را دید. لبخند کم رنگی زد. لیوان هدیه تولدش بود که نیایش به او داده بود. همیشه عادت داشت قهوه و نسکافه بخورد. ولی توی فنجان های معمولی تا اینکه نیایش این لیوان را برایش خریده بود و دلیلش هم این بود که خوردن قهوه توی لیوان مخصوصش با کلاس تر است. با تصور حرف های آن روز نیایش باز هم لبخند کم رنگی زد و لیوان را به لب برد. طعم تلخ قهوه گلویش را کمی اذیت کرد. نیمه دیگر ذهنش داشت با اوکنجار می رفت. با رفتنش خاله و دخترها حتماً خیلی ناراحت می شدند. حرف های نیایش را به یاد آورد. اشک هایی که از ترس از دست دادن او ریخته بود. لبش را جوید. حق نداشت آنها را تنها بگذارد. همین جا هم میتوانست درس بخواند. همین جا هم می توانست همه

کار بکنند. لیوان را با حرص روی میز برگردانند. ولی با درس خواندن توی یک دانشگاه معمولی نمی توانست مطمئن باشد که از پس اداره کارهایش بر می آید. کف پاهایش را به میز رو به رو تکیه داد و ساعد هایش را روی زانوهایش گذاشت. می توانست از یونس بخواهد که مراقب آنها باشد. به وکیلش هم می گفت همه جوره از نظر مالی پشتیبانی شان کند. الان هم با این تکنولوژی و این همه امکانات کامپیوتری به راحتی می توانست با آنها ارتباط داشته باشد. سام با خوش فکر می کرد دقیقه ای به رفتن متمایل می شد و دقیقه ای به ماندن. آخر هم بعد از دو روز هیچ فکری به ذهنش نرسید و کلافه از خانه بیرون زد. باید با یکی مشورت می کرد. برای همین با آقای صدراپی تماس گرفت و از او وقت ملاقات گرفت. باید با او حرف می زد.

راس ساعت توی دفترش بود. مجبور چند دقیقه ای را منتظر بماند. وقتی منشی به او گفت بفرمائید سریع از جا بلند شد و وارد اتاق شد. صدراپی مرتب و آراسته پشت میز کار چوبش نشسته بود. نگاهی به سر تاپای سام انداخت. سام سلام کرد و صدراپی بلند شد و به او دست داد و تعارفش کرد بنشینند. سام روی کاناپه مقابل میز او نشست. صدراپی پرسید:

- چیزی می خوین؟

- نه ممنون!

صدراپی سر جایش نشست و گفت:

- در خدمتم.

سام کمی به جلو متمایل شد و آرنج هایش را روی زانوهایش گذاشت و گفت:

- حقیقتش می خواستم برام یه تحقیق بکنید.

صدراپی خیلی خونسرد گفت:

- در چه زمینه ای؟

سام یکی از دست هایش را پشت گردنش کشید و گفت:

- می خوام بدونم شرایط تحصیل توی یکی از دانشگاهای معتبر کانادا چه

جوریه. چند سال طول میکشه. و خلاصه از این چیزا.

ابروهای صدراپی کمی از آن فرم ساده و رسمی خارج شد بود. او هم کمی به

جلو خم شد و ارنج هایش را رو میز گذاشت و دست هایش را توی هم قفل

کرد و گفت:

- تصمیم به مهاجرت داری؟

سام سر تکان داد:

- مهاجرت؟ نه هنوز جدی فکر نکردم. یکی از دوستانم بهم پیشنهاد داد.

خودش داره می ره. دایش برایش دعوت نامه فرستاده. گفته می تونه برای منم

بفرسته.

صدراپی دوباره به عقب تکیه داد و گفت:

- فکراتو کردی تصمیمت جدیه؟

سام چند ثانیه ای توی جواب دادن تعلل کرد و بعد هم گفت:

- نه هنوز تصمیم نگرفتم. مرددم. نمی دونم درسته برم یا نه. از طرفی می گم تا

کی می تونم اینجوری ادامه بدم. من هنوز یه دیپلمم ندارم.

صدراپی به او لبخندی زد و گفت:

- خوب همین جا هم می تونی درس بخونی.

سام سرتکان داد. خوب آره... برای همین اومدم پیش شما. می خوم ببینم اینجا راحت تره یا اونجا.

صدرایبی سری تکان داد و گفت:

- در هر صورت اگر بخوای بری اصلا نیازی به دعوت نامه نداری خودت راحت می تونی اقدام کنی.

سام با تعجب سرش را به صدرایبی نگاه کرد و گفت:

- واقعا؟

صدرایبی سر تکان داد و گفت:

- البته. راه های مختلفی هست.

سام کمی توی جایش جا به شد. صدرایبی که سکوت او را دید ادامه داد:

- این خیلی خوبه که می خوای درست و ادامه بدی. من پدرتو دورادور می شناختم. مومن زاده خیلی ازش تعریف می کرد. حیفه که پسرش حتی یه مدرک ساده هم نداشته باشه.

سام سرش را پائین انداخت صدرایبی دوباره روی میز خم شد و گفت:

- بهتره تا اینجا هستی به کارات سرکشی کنی. خودتو نکش کنار. من سابقه مدیر کارخونه و تمام دم و دستگاهشو در آوردم ولی بهتره یادشون بمونه رئیس واقعی کیه.

سام دوباره سرش را بالا آورد. صدرایبی لبخندی پدرانیه به او زد و گفت:

- متاسفانه پول همه رو وسوسه می کنه اونم پولی که مال یک جوون بی تجربه باشه.

سام با تردید گفت:

- اتفاقی افتاده؟

صدرداری سری تکان داد و گفت:

- هنوز نه. این و یه هشدار تلقی کن.

سام با موشکافی به صدرداری نگاه کرد و گفت:

- شما چیزی می دونین؟

صدرداری لبخندی زد و گفت:

- مومن زاده خیلی سفارشت و کرده با توجه به اینکه سابقه ای هم توی

مدیریت و حسابرسی نداری من یکی دو نفر و توی کارخونه مامور کردم خبرارو

بههم می رسونن.

سام کنجکاو گفت:

- خوب؟

صدرداری کمی صندلی اش را تاب داد و گفت:

- می دونی که هادی پسر عموت قبلا اونجا به پدربزرگ کمک میکرد؟

سام ناگهان براق شد:

- هادی چکار کرده؟

صدرداری با مکث او را نگاه کرد و آرام گفت:

- بچه ها بههم خبر دادن یکی دو بار رفته دیدن مدیر یکی از قسمت ها.

سام دست های مشت کرده اش را روی زانوش گذاشت و با اخم پرسید:

- چکار داشته اونجا؟

صدرداری سرش را تکان داد و گفت:

- هنوز نمی دونم. به بچه ها سپرده بودم دوباره پیداش شد خبرم کنن. می خواستم مطمئن شم بعد بهت اطلاع بدم.
- سام مشتش را آرام روی زانویش کوبید و بلند شد.
- معلومه هنوز چشم طمع دارن به اون کارخونه.
- چرا عصبانی می شی؟ معلومه نمی تونن اینقدر راحت از اون کار خونه بگذرن. می دونی سود سالانه اش چقدره؟
- سام نیم نگاهی به صدرایی انداخت چقدر از خودش بدش می آمد که هیچ چیز بارش نیست. با کلافگی به صدرایی گفت:
- حالا چکار کنم؟
- بهتره فردا یه سر بری کارخونه. نمی خواد خیلی تو کارشون دخالت کنی. فقط بگو اومدی ببینی اوضاع خوبه مشکلی نیست و خلاصه از این حرفا.
- سام سرتکان داد و به سمت میز او رفت و دستش را دراز کرد:
- ممنون بابت کمک.
- صدرایی بلند شد و گفت:
- کاری نکردم.
- سام دستش را فشرده و به سمت در رفت صدرایی در آخرین لحظه گفت:
- پس دنبال کارای کانادا باشم؟
- سام پشت در مکتی کرد و گفت:
- من هنوز اینجام اینا دارن این کارو می کنن وای به وقتی که چشمم و دور ببین.
- صدرایی سرتکان داد و گفت:

- در حال من می رم دنبال کارای پاسپورت. پاسپورتت باید به ساله باشه حداقل اگر بخوای اقدام کنی لازمت همیشه. برات تحقیقم می کنم. نظرت عوض شد من و خبر کن.

سام دوباره سری به نشانه تشکر تکان داد و از در خارج شد. دست از پا دراز تر از پیش صدربایی برگشت. با اینکه حرفهای صدربایی از سر دلسوزی گفته شده بود شدیداً احساس حقارت می کرد. دست به جیب از دفتر صدربایی بیرون آمد. توی شیشه رفلکس در ورودی نگاهی به سرتاپای خودش انداخت. یک لی رنگ و رو رفته تنش بود با یک تی شرت سفید بدون یقه. کلاه لی کهنه اش هم سرش بود. به حماقت خودش پوزخند زد. وقتی با این قیافه به دیدن وکیلش می رود باید هم او را نصیحت کنند. تمام فکرش را هادی و رفتنش به کارخانه پر کرده بود. باید سر در می آورد. آنجا چه خبر است. درست بود که از مدیریت چیزی سرش نمی شد ولی اینقدرها هم پخمه نبود که کسی سرش کلاه بگذارد. دزدگیر ماشین را زد و بالا پرید. به جای رفتن به آپارتمانش به سمت خانه پدر بزرگش رفت. کلید را توی در چرخاند و آرام وارد شد. خانه سوت و کور بود. باغچه و حیاط ولی تمیز و مرتب بود. معلوم بود که تازه تر و تمیز شده. نگاهی به اطراف انداخت. خیری از سرایدار و همسرش نبود. خوش در را باز کرد و ماشین را داخل آورد. سر و صدای ماشین هم باعث نشد که کسی سر و کله اش پیدا شود. سری تکان داد و به سمت ساختمان رفت.

- خونه رو دست چه کسی سپردم. معلوم نیست خونه رو به امون کی ول کردن رفتن.

دوباره سری تکان داد و دسته کلیدش را توی دست چرخاند و کلید ورودی را پیدا کرد. چراغ‌ها همه خاموش و خانه ساکت بود. چراغ‌ها را روشن کرد و به مبل‌های ملافه کشیده نگاه کرد. در حالی که دسته کلیدش را توی دستش تاب می‌داد به سمت آشپزخانه رفت. یخچال خاموش بود و حتی یک ذره آب یخ هم توی خانه نبود که بخورد.

- چه مرد ثروتمندی هستم من.

لیوانی برداشت و از زیر شیر آب کرد و خورد:

- اه چقدر گرم این آب.

لیوان را برگرداند و یک پارچ از توی کابینت پیدا کرد. یخچال را به برق زد و پارچ آب را توی آن گذاشت. بعد به سالن برگشت. برای پیدا کردن گوشی تلفن نگاهش را چرخاند و بالاخره پیدایش کرد. به سمت تلفن رفت و چند دقیقه ای به آن نگاه کرد. می‌خواست شماره کجا را بگیرد؟ اینجا که محل خودشان نبود. پوفی کرد و توی کشوی میز تلفن دنبال دفتر تلفن گشت و بالاخره دفتر تلفن جلد چرمی مشکی رنگی را پیدا کرد. نگاهی به شماره‌ها انداخت. تمام شماره‌هایی که لازم داشت آنجا پیدا می‌شد.

اول با یک رستوران تماس گرفت و برای خودش نهار سفارش داد. بعد هم شماره یک فرو شگاه مواد غذایی را پیدا کرد و چند قلم جنس سفارش داد. از جمله چند بطری آب معدنی خنک. بعد روی کاناپه کنار تلفن ولو شد و کل خانه را از نظر گذراند. خانه بزرگ و خالی غمگینش می‌کرد. چرا نباید توی این موقعیت جای اینکه نگران و سردرگم باشد برود و با عموهایش مشورت کند. چرا نباید خانه بزرگش رنگ و بوی مهمانی و شادی به خودش ببیند. چرا

زندگی او با همه آنهایی که می شناخت این همه فرق می کرد. آهی از سر حسرت کشید و از جا بلند شد. سلانه سلانه به سمت اتاق خواب طبقه بالا رفت. لباس های رسمی و چند دست کت و شلوارش را همانجا گذاشته بود و همراهش نبرده بود. در کمد را باز کرد و به لباس ها نگاه می کرد. فردا باید حتما به کارخانه سر میزد. چقدر بچه بود که فکر می کرد همه چیز تحت کنترلش است. یک دست از کت و شلوار هایش را بیرون کشید و روی تخت انداخت. به کراوات های رنگارنگی که روی در کمد خود نمایی می کردند نگاه کرد و با یک حرکت در را بست. پدرش هیچ وقت کراوات نمی زد. کاور کت و شلوار را برداشت و به صندلی میز تحریر توی اتاق آویزان کرد و دوباره پائین برگشت. صدای زنگ توی سکوت خانه بلند تر به نظر آمد. به سمت آیفون رفت. غذا و چیزهایی که خواسته بود رسیده بود. هنوز غذایش را تمام نکرده بود که صدای بسته شدن در خانه را شنید. از جا بلند شد و به سمت پنجره سالن رفت. پرده را کمی کنار زد و در ورودی را نگاه کرد. کریم و زنش بودند. نگاه متعجب هر دو را روی ماشینش که جلوی ساختمان پارک شده بود دید.

برگشت و مشغول خوردن غذایش شد. به دقیقه نکشید که در ورودی باز شد و گوهر و پشت سرش کریم وارد شدند. گوهر با دیدن سام پشت میز نهارخوری با عجله به سمت او آمد و گفت:

- آقا چرا نگفتین تشریف میارین نهار درست کنم براتون؟

- کریم هم چند قدم عقب تر ایستاده بود و با نگرانی سلام کرد و را نگاه کرد. سام که غذایش تمام شده بود از جا بلند شد و گفت:
- بدون برنامه اوادم. قرار نبود پیام یک دفعه شد. بعد به کریم نگاه کرد و گفت:
- آقا کریم من این خونه رو دست شما سپردم کجا ول کردین و رفتین؟ کریم چند قدم با عجله جلو آمد و تند گفت:
- آقا به خدا من چهار چشمی حواسم به خونه اس. امروزم مادر خانمم کسالت داشت بیمارستان بوده مرخص شده یه سر رفته بودیم خونه اش. سام نگاهی به گوهر انداخت و گفت:
- خدایند نده چشون بود؟ گوهر با لحن نگرانی گفت:
- قلبش خرابه آقا. یه بارم عمل کردیم ولی دوباره الان مشکل داره. صدایش با لرزش و نگرانی همراه بود. سام از پشت میز بیرون آمد و گفت:
- الان چطورن؟ - بهترین شکر خدا ولی خوب باید استراحت کنه. سام نگاهی به گوهر انداخت و گفت:
- الان کی مراقبشونه؟ - خواهرم و زن برداردم هر روز بهش سر می زنن. و دوباره سرش را پائین انداخت. سام آهی کشید و گفت:
- اگر می خوای بری پیش مادرت می تونی بری تا بهتر شه. من خودم چند روز می مونم همین جا.

گوهر ناباور به سام نگاه کرد. سام ظرف های یک بار مصرف خالی را از روی میز جمع کرد و دوباره نگاهی به گور که هنوز آنجا خشکس زده بود انداخت و گفت:

- چرا ایستادی برو دیگه.

گوهر به خودش تکانی داد و با کمی ترس و تردید گفت:

- اخراجم کردین آقا؟

سام که داشت به سمت آشپزخانه می رفت برگشت و با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

- من کی همچین حرفی زدم؟

چهره گوهر کم کم باز شد و این بار کریم جلو آمد و گفت:

- خدا خیر و تن بده آقا.

سام لبخندی به او زد و گفت:

- خودتم می خوای بری برو. فقط شبا برگرد اینجا.

کریم دو سه بار پشت هم چشم چشم گفت و بعد هم همراه گوهر که تند تند داشت او را دعا می کرد از در خارج شد. سام به رفتن آنها نگاه کرد و به سمت آشپزخانه رفت. بعد از ده دقیقه کریم با یک ساک کوچک در دست برگشت.

سام جلوی تلویزیون نشسته بود:

- چی شده آقا کریم؟

- ما داریم می ریم امری ندارین؟

- نه فقط شب یادت نره بیای.

- چشم آقا حتما.

- به سلامت.

کریم چرخید که برود ولی سام دوباره صدایش زد:

- آقا کریم؟

کریم مثل فرفره چرخید به سمت او. سام لبخند نامحسوسی زد و گفت:

- راننده کاظم خان و می شناسی؟ آدرسی چیزی ازش داری؟

کریم ساکش را دست به دست کرد گفت:

= بله آقا تلفنش توی دفتر هست.

- اسمش چیه؟

- رسول... رسول حدادی.

- ممنون.

کریم این پا و آن پا کرد و گفت:

- آقا برم دیگه؟

انگار می ترسید سام از حرفش پشیمان شود. سام لبخند نیم بندی زد و گفت:

- برو..

وقتی کریم برگشت سام دوباره گفت:

- آقا کریم؟

کریم دوباره ایستاد:

- بله آقا؟

- اگر کمکی از دست من بر میاد بگو؟

کریم چند لحظه مکث کرد و وقتی معنی حرف سام را فهمید باعجله تند تند تشکر کرد و گفت:

- نه نه آقا.. دست شما درد نکنه فعلا مشکلی نیست.

سام سری تکان داد و گفت:

- در هر حال مشکلی داشتی حتما به من بگو.

- چشم آقا خدا خیرتون بده. از کاظم خان به ما کم نرسیده. الحق که نوه همون مرحومین. خرج عمل اول مادر گوهر و هم آقا دادن.

بعد سرش را پائین انداخت و گفت:

- خدا رحمت کنه آقا طاهارو به خدا به گوهرم گفتم انگار خود آقا طاهارو اومده تو این خونه. خدا رحمت کنه هر دو رو از اون مرد همچین پسر آقایی بعید نیست. نور به قبر مادرتون بباره اونم زن خیلی خوبی بود.

سام دست هایش را توی هم قلاب کرد. نگاهی به کریم انداخت و آرام گفت:
- برو زنت منتظره.

کریم نیم نگاهی به چهره غم زده سام انداخت و آه کوتاهی کشید و الهی شکری گفت و بعد هم یک با اجازه به همه آنها اضافه کرد و بالاخره رضایت داد و از در خارج شد. با رفتنش سام با بی حالی به مبل تکیه داد و به حرف های کریم فکر کرد. او هم آه کشید. با بسته شدن در خانه سام از جا بلند شد و به سمت پارکینگ رفت. کریم روی بنز مشکی اش را چادر کشیده بود. به سمتش رفت و با یک حرکت چادر را کنار زد. گرد و خاک توی هوا پخش شد. بی توجه به گرد و خاک دودستی چادر را از روی سقف کشید و آرام جمعش

کرد و گوشه ای گذاشت. نگاهی به ماشین انداخت. ماشین در اثر استفاده نشدن کثیف و خاک گرفته بود. برگشت توی ساختمان و به سمت اتاق سابق پدر بزرگ رفت. باید یه سوئیچ زاپاس داشته باشه. آرام در راه هل داد و بازش کرد. در تمام این مدت پایش را توی این اتاق نگذاشته بود. انگار که هنوز این قسمت خانه را مال خودش نمی دید. نگاهی به اتاق انداخت. مرتب و تمیز بود. پرده ها انداخته بود ولی بخاطر رنگ روشنشان اتاق تاریک نبود. یک قدم داخل گذاشت. نگاهی به اطراف انداخت. اتاق پدر بزرگ همان جور دست نخورده مانده بود دکورش با ده سال پیش هم فرقی نکرده بود زمانی که هنوز مادر بزرگ هم زنده بود. سعی کرد به خاطرات گذشته اجازه جولان ندهد. به سمت کمده رفت. بی حوصله کشو ها را برای یافتن سوئیچ زاپاس عقب و جلو کرد. در همان حین از خودش پرسید:

- حالا واقعا لازمه که با اونن ماشین کذایی برم سرکشی کارخونه؟

از فکری که از ذهنش گذشت هم خنده اش گرفت. واقعا آن پیک موتوری یه لا قبا کجا و این کارخانه دار میلیونر کجا. وسایل ریز و درشت کشو ها را بیرون ریخت. خرده ریز های مختلفی به چشم می خورد. بی توجه از کنار همه آنها گذشت. ولی توی کشوی میز کوچک کنار تخت یک آلبوم پیدا کرد که نتوانست نسبت به آن بی توجه باشه. روی تخت نشست و آلبوم را باز کرد. از دیدن عکس ها دریایی غم به جانش ریخت. یعنی روزی می رسیده که بتواند تمام آن غصه ها و غم ها را فراموش کند. عکس کودکی پدرش بود در کنار مادرش همسر اول پدر بزرگ. آلبوم را به آرامی و با دقت ورق زد. عکس های قدیمی و سیاه سفید تمام آلبوم را پر کرده بود. از همسر دوم و بچه ها خبری

نمود. سام آه کشید. و آلبوم را بست. نگاهی به جلد مشکی از انداخت. صاحب عکس های این آلبوم حالا پیش هم بودند و او تنها توی این دنیا. با یک حرکت از جا بلند شد. آلبوم را سر جایش برگرداند و دوباره شروع به گشتن کرد. بالاخره سوئیچ را توی آخرین کشوی میز مطالعه پیدا کرد و بدون نگاه دیگری به اتاق از آنجا خارج شد. ماشین را از پارکینگ خارج کرد و توی حیاط آورد. به ساختمان برگشت و با یک سطل آب کف دار برگشت توی حیاط. نگاهی به ماشین انداخت و گفت:

- باید برق بزنی. اینقدر که چشم همه از برقت کور بشه. باید به همه ثابت کنیم محمد سام احتشام زاده کیه. من و تو با هم.

تی شرتش را در آورد و کناری گذاشت پاچه ها را تا جایی که می توانست بالا زد. بعد با سطل و آب به جان ماشین افتاد.

- خوب شد کریم و گوهر ورد کردم برن. والا اگر من و با این ریخت و قیافه می دیدن چه سوژ ای می شدم. الان با این قیافه جون می دم برای این عکسای پاپاراتزی: کارخانه دار میلیونر در حال شستن ماشین.

از این فکر خنده ای کرد و شلنگ آب را برداشت و روی کف ها پاشید. بعد از نیم ساعت بالاخره رضایت داد. تمام زاوایای ماشین را چک کرد که حتی یک لکه هم نداشته باشد. داخل ماشین تمیز بود. خوشبختانه غیر از خود پدر بزرگ دیگر کسی از این ماشین استفاده نمی کرد.

- مثلاً فکر کن این دست شیده و پریا بود. تبدیل شده بود به یه سطل زباله متحرک.

با یاد آوری دخترها لبخند غمگینی زد. نمی توانست انکار کند دلش برای آنها تنگ شده بود. حالا که چند هفته ای از آن ماجراها گذشته بود بهتر می توانست به ماجرا نگاه کند. اگر از روز اول رفته بود و ارشش را قبول کرده بود آنها دست به این کار نمی زدند. شاید خودش هم در به وجود آمدن این اتفاق بی تقصیر نبود. ولی از جهتی هم به خودش حق می داد که ناراحت باشد. آنها هرگز او را در جمع شان نپذیرفتند.

پاچه های شلوارش خیس شده بود تی شرتش را برداشت و به ساختمان برگشت. سراغ دفتر تلفن رفت و شماره رسول را پیدا کرد و با او تماس گرفت:

- آقا رسول؟

- خودم هستم.

- من احتشام زاده هستم.

مرد پشت تلفن برای چند لحظه سکوت کرد و بعد هم گفت:

- کدوم احتشام زاده؟

- محمد سام.

صدای مرد تغییر کرد:

- بله جناب حالتون خوبه؟

- ممنون. آقای حدادی شما بعد از فوت پدر بزرگ برای تصویب حساب اومدین؟

- والا حقیقتش یکی دوباری اون اوایل اومدم ولی کسی جوابم و نداد. سعید

خان چند بار امروز و فردا کردن و بعدم گفتن به ما مربوط نیست. چون از وقتی

آقا مریض شده بودن من زیاد کاری نداشتم.

- چرا نیامدین اینجا؟

- منزل آقا منظورتونه؟

- بله

- اونجا هم او مدم. ولی کسی خونه نبود. کریم فقط یه بار اونجا بود گفت هنوز تکلیف ارث و میراث معلوم نشده منم دیگه نیامدم.

- فردا می توین بیاین اینجا؟

- فردا؟ نه حقیقتش من شهرستان برام کار پیدا شده الان اونجا نیستم.

سام عصبی پایش را به زمین زد. بدون راننده که نمی توانست برود. خیلی خنده دار بود که با آن کت و شلوار و دم و دستگاہ خودش پشت فرمان بنشیند. صدای رسول او را از فکر بیرون آورد:

- حالا چه کاری با من داشتین؟

سام نفس عمیقی کشید و گفت:

- تکلیف ارث معلوم شده. این خونه به من رسیده.

- به سلامتی آقا.

سام بدون توجه به حرف او گفت:

- هم می خواستم حساب کتابتو روشن کنم هم فردا من و بیری کارخونه.

رسول با تردید پرسید:

- کارخونه ی آقا؟

سام کلافه گفت:

- نه کارخونه خودم.

مکت رسول دلیل تعجبش بود. سام تکیه داد و گفت:

- حالا چی؟ می تونی بیای؟

رسول از شوک بیرون آمد و تند گفت:

- نه گفتم که نیستم. ولی خیالتون نباشه داداش کوچیکم هست. دست

فرمونشم عالیه. می فرستم بیاد خدمتتون.

سام دستی به چانه اش کشید و گفت:

- مسئولیتش با خودته دیگه؟

- بله اقا من تائیدیش می کنم بچه مطمئنیه. آقا مثل چشماش به ما اعتماد

داشت. خدا رحمتشون کنه. حرفایی که به بچه هاش نمی زد به ما می زد.

سام سری تکان داد. اول کریم حالا هم این.

- باشه. پس بگو هشت اینجا باشه.

- چشم آقا امر دیگه؟

شماره اش و هم بده داشته باشم.

- روچشم آقا.

تند تند شماه را گفت و سام آن را بی هوا گوشه دفتر تلفن مرتب و منظم

پدر بزرگ یادداشت کرد.

- حساب کتابتو هم به برادرت بگو. فردا اومد اینجا اون قضیه رو هم راست و

ریست کنیم.

- چشم. می گم. امر دیگه ندارین؟

- نه به سلامت.

- خدا حافظ آقا.

هشت نشده کت و شلوار پوشیده جلوی آینه مشغول مرتب کردن موهایش بود. دیگر نمی توانست کلاه بگذارد. برای همین موهایش را شانه کرد و با آنها روی زخم پیشانی اش را پوشانده. زیاد دوست نداشت زخمش توی دید باشد. حس خوبی از زل زدن دیگران به زخم صورتش نداشت. تازه زخم دستش را هم با دو تا چسب ناخن کمی پوشانده بود. آستین بلند پیراهن و دکمه بسته معج اجازه نمی داد که زخمش توی چشم باشد. ولی آن چسب ها را زده بود برای جلو گیری از اتفاق های ناگهانی مثل دراز کردن دست برای دست دادن. پوفی کرد و توی آینه دوباره خودش را برانداز کرد. موهای قهوه روشنش شانه خورده و مرتب بود. کت و شلوار مشکی خوش فرم حسابی شیکش کرده بود. پیراهنش یک دست سفید بود. کراوات نزنده بود و دکمه آخر پیراهنش باز بود. از قیافه اش راضی بود. عینکش را از روی دراور برداشت و موبایلش را توی جیب کتش گذاشت و از پله سرازیر شد. صبحانه مختصری به زور خورده بود. کمی اضطراب داشت. دلش می خواست کسی توی این موقعیت همراهش بود. کسی که از بودنش اعتماد به نفس بگیرد. ولی هیچ کس را نداشت. پائین پله که رسید زنگ خانه هم به صدا درآمد. نگاهی به ساعت انداخت. راس هشت. خودش به سمت آیفون رفت و جواب داد:

- بله؟

- ببخشید من رشید هستم. حدادی. از طرف رسول آمدم.

- بیا تو.

سام در را باز کرد و نگاه دیگری توی آینه به خودش انداخت. عینکش را زد و از خانه بیرون زد. رشید وارد شده بود و با دقت اطراف را وارسی می کرد. با دیدن سام پا تند کرد و خودش را به او رساند و سلام کرد:

- سلام آقا.

سام به سرتاپای او نگاه کرد. معلوم بود حسابی به سر و وضعش رسیده. در جوابش سلام کرد و گفت:

- معلومه رسول بهت همه چی و گفته دیگه؟

- بله آقا.

- خوبه.

و دست کرد توی جیبش و سوئیچ را بیرون کشید و به دست او داد و گفت:

- برو راش بنداز.

رشید به سمت ماشین شیرجه زد. چشم هایش از خوشی برق می زد. حتی توی خواب هم نمی دید روزی پشت چنین ماشینی بنشیند. به سمت در عقب چرخید و خواست در را برای سام باز کند که سام خودش دست به سمت در برد و گفت:

- لازم نیست.

عینکش را زد و خودش در را باز کرد و نشست. رشید اجازه داد سام در را ببندد. بعد به سمت در خانه دوید و آن را باز کرد و دوباره به سمت ماشین برگشت. بسم الهی زیر لب گفت و سوئیچ را چرخاند. ماشین با صدای نرمی روشن و بعد هم به بیرون هدایت شد. رشید دوباره پیاده شد و در را بست. وقتی پشت فرمان نشست گفت:

- برم کارخونه آقا؟

سام نگاهی از آینه به او انداخت و گفت:

- بله.

بعد نگاهش را به بیرون دوخت. شیشه های دودی ماشین باعث شده بود فضای داخل گرفته و دلگیر به نظر بیاید. دست چپش را مشت کرده بود و زیر چانه اش زده بود. میچ دست را ستش را هم روی زانوی راستش گذاشته بود و غرق تماشای بیرون بود. رشید کلمه ای حرف نمی زد. داشت از رانندگی با این ماشین لذت می برد. گاهی هم نیم نگاهی به سام می انداخت که انگار توی این دنیا نبود. جلوی نگهبانی کارخانه ماشین را نگه داشت. نگهبان نگاهی به ماشین آشنا انداخت و با سرعت حفاظ را بالا داد. ماشین به اندازه کافی تک بود که کسی فراموشش نکند. دیگر اگر مال رئیس هم بود که این شرایط دوبرابر می شد. نگهبان بعد از بالا دادن حفاظ دوان دوان خودش را به ماشین رساند. رشید شیشه را پائین داد و مرد با عجله سلام کرد:

- سلام قربان.

رشید نگاهی از توی آینه به سام انداخت و سام با دست به او اشاره کرد حرکت کند. رشید جواب زیر لبی به مرد داد و پایش را روی گاز گذاشت. سام از آن حالت لمیده بیرون آمد و شق و رق نشست. وقت قدرت نمایی بود.

- رشید رسیدی جلوی ساختمون پیاده شو در من و باز کن.

رشید نگاه متعجبی از توی آینه به او انداخت و گفت:

- چشم آقا.

بعد درست جلوی در ورودی ساختمان اصلی توقف کرد و با سرعت پیاده شد و در را برای سام باز کرد. سام به آرامی پیاده شد. با اخم های در هم کشیده نگاهی به اطراف انداخت. باد تار های موی های ل*خ*ش را از روی پیشانی اش کنار زد و برای لحظه ای زخمش بیرون زد و دوباره پشت موهایش پنهان شد.

بی خیال به بادی که توی محوطه پیچیده بود و موهای روی پیشانی اش را مدام تکان می داد دکمه های کتش را انداخت و رو به رشید گفت:
- همین جا منتظر باش.

- چشم آقا.

سام از این همه آقا و قربان گفتن اطرافیان حالش بد می شد. اصلا توی وجودش این چیزها نبود. ولی به خودش تشر زد که باید عادت کند. اگر می خواهد روی پای خودش با شد باید یاد بگیرد زیادی آقا و قربان با شد تا حدی که کسی به چشم یک بی دست و پای بی سواد به او نگاه نکند. با این فکر سری برای خودش تکان داد:

- اگر درس خونده بودم. حتی یه مدرک درپیت از یه دانشگاه فکسنی هم داشتم او ضاعم این نبود. هر چند فقط بیست و یک سال دارم و ممکنه خیلی روم حساب نکنم. ولی لااقل به چشم یه بی سواد بهم نگاه نمی کردن.

کتش را مرتب کرد و بالاخره به سمت پلکان ورودی رفت. از در که وارد شد نگهبان ساختمان که مشغول خوردن چای بود متوجه چهره اش نشد و بلند گفت:

- آقا با کدوم قسمت کار دارین؟

سام به سمت او چرخید و عینکش را برداشت. مرد که مشغول نوشیدن چای بود با دیدن سام ناگهان چای به گلویش پرید و در حالی که سرفه می کرد از اتاق بیرون آمد. ولی سام بدون توجه به او *م*ش*تقیم به سمت آسانسور رفت دکمه طبقه سوم را زد و در برابر چشمان بهت زده نگهبان در بسته شد.

با بسته شدن در نگهبان دو دستی به سرش زد و گفت:

- حتما اخراج میکنه.

و با بدبختی به در آسانسور خیره شد. ولی ناگهان از جا پرید و به سمت اتاق نگهبانی برگشت و گوشی را برداشت و شماره بالا را گرفت. سام فقط فرصت کرد خودش را توی آینه یک بار برانداز کند. موهایش را که توی باد کمی به هم ریخته شده بودند مرتب کرد و در همان حال در باز شد. نگاهی به اطراف انداخت. چند نفری کاغذ به دست از این اتاق به آن اتاق می رفتند. که یکی شان با دیدن او سرجایش خشک شد. سام بدون توجه به او عینکش را توی جیب ب*غ*ش گذاشت و به سمت اتاق مدیریت رفت. سعی می کرد قدم هایش را محکم و بدون تردید بردارد. مدام به خودش می گفت تمام اینجا ملک اوست و تمام کسانی که اینجا مشغول کار هستند کارمندان او هستند. پس درجه او از همه بالاتر بود. رئیس واقعی او بود. پس جایی برای تردید و ترس نبود. قبل از رسیدن به اتاق مدیریت توی کل اتاق ها پیچیده بود که آقای احتشام زاده برای سرکشی آمده. کم کم از توی اتاق ها پر جرئت ها و سر و زبان دار ترها بیرون می آمدند و هر کدام با لفظی از او پذیرائی می کردند.

- قدم رنجه کردیم قربان.

- صبح عالی بخیر.

- خیلی خوش آمدین قربان.

سام برای همه تنها سر تکان می داد. به اتاق مدیریت که رسید بدون در زدن وارد اتاق منشی شد. منشی که داشت با چشم های گرد شده با تلفن صحبت می کرد. متوجه او نشد و با حالتی عصبی گفت:

- چرا زودتر زنگ نزدی.

ولی با دیدن سام مثل فتر از جا پرید. سام او را نادیده گرفت و یک راست به سمت در ورودی رفت و قبل از اینکه منشی که گوشی تلفن توی دستش خشک شده بود بتواند لب از لب باز کند در را باز کرد و وارد اتاق شد. آقای جهان دار مدیر کارخانه پشت میز کنفرانس اتاق نشسته بود و با شخصی مشغول صحبت بود. تعداد زیادی کاغذ و برو شور هم روی میز خودنمایی می کرد. با دیدن سام واقعا شوکه شد و جمله اش توی دهانش ماسید. خواست از جا بلند شود ولی سام با دست به او اشاره کرد و گفت:

- لطفا راحت باشین. فکر کنین من اینجا نیستم.

و خودش صندلی بالای میز را بیرون کشید و نشست. آقا جهان دار به سام اشاره کرد و رو به مردی که مقابلش نشسته بود گفت:

- جناب احتشام زاده. صاحب کارخونه هستن.

مرد سر چرخاند و نگاه متعجبی به سام انداخت و گفت:

- پسر علی رضا خان؟

سام دندان هایش را روی هم سائید. حتی پدرش را از فرزندى پدربزرگ ساقط کردند که این مرد نه او را مى شناسد و نه پدرش را. نگاه خیره اش را دوخت به مرد و چیزی نگفت. آقا جهان دار سرفه ای مصلحتی کرد و گفت:

- خیر. ایشون پسر مرحوم طاها هستن.

مرد به جهان دار نگاهی انداخت و دوباره به سام نگاه کرد و این بار با لحنی که از شدت شوکه شدن زیادى تابلو بود گفت:

- نمى دونستم مرحوم همچین پسرى دارن.

سام اگر مى توانست بلند مى شد و چانه مرد را خرد مى کرد. ولی نمى توانست او سام پسر یک لا قبای پیک موتوری نبود. او رئیس کارخانه کاشی و سرامیک احتشام زاده بود. باید موقعیتش را حفظ مى کرد. باید ابرو داری مى کرد. مشتش را محکم جمع کرده بود و سعی مى کرد هر چه خشم دارد توی همان انگشتان بسته جمع کند. نفس عمیقی کشید و به چشمان مرد که هنوز متعجب او را نگاه مى کرد خیره شد و گفت:

- احتشام زاده ها اصولا به شهرت علاقه ای ندارن آقا. گرچه غیر احتشام زاده ها از شهرت اونا خیلی بهره مى برن.

کنایه به قدری واضح بود که جهان دار تا آخر ماجرا را بگیرد. سام بدون اینکه منتظر جوابی از جناب او باشد رو به جهان دار گفت:

- به کارتون ادامه بدین.

جهان دار دوباره س*مى*ن*ه اش را صاف کرد و گفت:

- اجازه بدین یه چیزی براتون سفارش بدم.

و نیم خیز شد. ولی سام دوباره گفت:

- لازم نیست جناب جهان دار. اول به کار ایشون برسید. من هستم فعلا. جهان دار بالاخره را ضی شد و نشست. ولی معلوم بود کمی فکر و ذهنش از حضور ناگهانی سام به هم ریخته است. به سام نگاهی انداخت و گفت:
- پس با اجازه.

سام فقط سر تکان داد و نگاهش را از پنجره بزرگ شیشه ای به بیرون دوخت. پنجره که نه کل دیوار تشکیل شده بود از شیشه های رفلکسی دو جداره. که به صورت یک قوس دیوار جانبی اتاق را تشکیل داده بودند و وقتی در کنار آن قرار می گرفتی تمام کارخانه را زیر پایت احساس می کردی. نگاهش را به بیرون دوخت. سوله های آبی رنگ کارخانه که در کنار هم صف کشیده بودند از انجا دیده می شدند. تاسیسات و تجهیزات هم. از جا بلند شد و به سمت دیوار شیشه ای رفت. جهان دار برای یک لحظه به سمت او چرخید و دوباره به حرف زدنش ادامه داد. سام اصلا نمی شنید که آنها چه می گویند. البته زیاد هم برایش مهم نبود. چون حتی اگر هم می شنید سر از کار آنها در نمی آورد. نگاهش به ساختمان و زمین های رو به رویش بود ملکی که متعلق به او بود ولی هیچ کاری در مدیریت و اداره آنها از دستش بر نمی آمد. دست هایش را پشت کمرش زد و به تماشای محوطه پرداخت. در سمت چپ نقاله های بزرگ مواد اولیه را به سوله ها می رساندند و جلوی محوطه پر بود از لیفتراک های پر و خالی که در حال جابه جایی جعبه های حاوی کاشی بودند. انبار کمی دور تر در سمت راست قرار داشت و در کنار در انتهایی آن می توانست ماشین ها را در حال بارگیری جعبه ها ببیند. تماشا کردن این جنب

جوش و فعالیت حس خوبی به او القا کرد و ناخودآگاه از اینکه او صاحب تمام این چیزها بود لبخند کم رنگی روی لب هایش آمد. او هنوز وقت داشت. هنوز وقت داشت که خودش این جزیره کوچک را اداره کند.

برگشت و همان جور که دست هایش را پشت سرش توهم قلاب کرده بود نگاهی به اتاق بزرگ پشت سرش انداخت. سمت راستش میز بزرگ چوبی به رنگ قهوه ای سوخته قرار داشت. پشت صندلی مدیر. پوسته هایی از محوطه کارخانه به دیوار بود. دیوار رو به رو را نمونه هایی از کاشی و سرامیک تولید کارخانه به همراه لوح های تقدیر و تشکر پوشانده بود و در سمت چپ قفسه های حاوی بروشور و کتاب و زونکن. یک دست مبل چرم قهوه ای هم رو به روی میز مدیر قرار داشت و میز کنفرانس ده نفره ای هم وسط اتاق جا داده شده بود. گرچه اتاق کنفرانس دیگری هم در طبقه دوم بود که خیلی از اینجا بزرگ تر بود. یک لحظه میل عجیبی به تصاحب این اتاق در دلش احساس کرد. دست های مشت شده اش کم کم باز شد و به رویایش لبخند زد. او می توانست. حتما می توانست. قدم زنان به سمت لوح هایی رفت که روی دیوار رو به رو خود نمایی می کرد. همچنان همان ژست سابقش را حفظ کرده بود. یکی یکی لوحها را خواند. نمی دانست پدر بزرگ یک بار تولید کننده برتر استان هم شده است. ابرویی بالا انداخت و بیشتر به ارزش ارث که نه هدیه ای که پدر بزرگ برایش به جا گذاشته بود پی برد.

بالاخره صحبت های آقای جهان دار تمام شد. و مرد را تا دم در بدرقه کرد و به سمت سام آمد.

- متاسفم اگر خبر داده بودین حتما اسباب پذیرایی رو محیا می کردیم.
سام به سمت او چرخید و چند لحظه نگاهش کرد. بعد دوباره به سمت لوح
های روی دیوار چرخید و گفت:

- برای مهمونی نیامدم. اومدم ببینم اوضاع در چه حاله.

آقای جهان دار با لحن خاصی گفت:

- از بخش ها هم می خواین بازدید کنین؟

سام چرخ می زد و رو به دیوار شیشه ای ایستاد و گفت:

- امروز نه.

و دوباره به سمت او چرخید و گفت:

- خوب آقا جهان دار. اتفاق خاصی که تو این مدت نیافتاده؟ مشکل خاصی؟
و موشکافانه به او نگاه کرد. جهان دار البته خیلی باتجربه تر از این بود که
خیلی زود وا بدهد. بجای جواب دادن به سوال سام با لبخند گفت:

- اجازه بدین گلوپی تازه کنیم و در همون حال صحبت کنیم.

بعد فوراً به سمت به میز رفت و بدون نگاه کردن به او شماره منشی را گرفت
و سفارش قهوه داد بعد برگشت و با همان لبخند به سام گفت:

- چرا ایستاده بفرما بشینید صحبت کنیم.

سام بدون ذره ای تکان خوردن به جهان دار نگاهی انداخت. با این روش این
مرد چیزی را بروز نمی داد. سام در برابر تجربه و موقعیت او شانسی نداشت
برای همین تصمیم گرفت شیوه اش را عوض کند. بنابراین بدون پرده پوشی
گفت:

- هادی محبی اینجا چی می خواست جناب جهان دار؟

جهان دار که انتظار نداشت سام اینقدر م*ش*تقیم حرفش را بزند به شدت جا خورد. سام سعی می کرد حونسردی اش را حفظ کند. جهان دار به مبل رو به رویش اشاره کرد و گفت:

- تشریف بیارین بشینین تا من توضیح بدم.

سام بدون اینکه تغییری در چهره اش ایجاد کند به سمت جهان دار رفت و دست او را که به مبل اشاره کرده بو نادیده گرفت و مبل دیگری را برای نشستن انتخاب کرد. جهان دار نفس عمیقی کشید و بعد از مکث کوتاهی گفت:

- کی به شما گفته جناب محبی او مدن اینجا؟

سام با جدیت به سمت او خم شد و گفت:

- مهم اینه که من می دونم او مده و می خوام بدونم کی بهش اجازه داده بدون خبر از من پاشو بذاره توی کارخونه من؟

جهان دار مکث کرد. انگار انکار کردن فایده نداشت. س*ی*ن*ه* اش را صاف کرد و گفت:

- زمانی که مرحوم احتشام زاده بزرگ زنده بودن هادی خان دست راست ایشون بود. وقتی آقای احتشام زاده نبودن کارا تقریبا به عهده ایشون بود.

سام با شنیدن این حرف کمی از ان حالت گارد گرفته بیرون آمد و به پشتی مبل تکیه داد. لبخند نیم بندی روی لب هایش آمده بود. حالا می فهمید هادی چرا این همه از شنیدن این ماجرا عصبی شده است. این بار با لحنی که نمی توانست خوشی ناشی از این فکر را پنهان کند گفت:

- و بعد؟

- بعدی نداره. برای مشخص شدن یک سری از مسائل که ایشون در جریان بودن مجبور شدیم باهاشون تماس بگیریم.

سام زیاد به این حرکت هادی خوش بین نبود. با این همه دشمنی که با او داشت این بهترین موقعیت بود که به سام ضربه بزند. برای چه حاضر شده بود که به او کمک کند. این موضوع بود که غیر قابل باور بود. سام دست به س*می*ن*ه نشست و به دیوار رو به رو نگاه کرد و با پوزخند گفت:

- جالبه! جناب محبی چه دلسوز شدن.

و دوباره به جهان دار نگاه کرد و گفت:

- چرا این موضوع و به من اطلاع ندادین؟

جهان دار کمی توی جایش جا به جا شد و گفت:

- فکر می کردم شما مدیریت اینجا رو به دست من سپردین. پس منم حق دارم هر کار برای بهتر شدن...

سام عصبی وسط حرف او پرید و گفت:

- من مدیریت اینجا رو به دست شما سپردم ولی شما باید... باید در این باره من و در جریان می گذاشتید.

جهان دار از این برخورد سام اصلا راضی نبود. اخم کرده عقب نشست و گفت:

- من در جریان مشکل شما با جناب محبی نیستم ولی ایشون واقعا یکی از مهره های مهم این کارخونه بودن.

سام گر گرفته بود. جهان دار داشت هادی را به رخ او می کشید.

- منظورتون چیه؟

- منظور خاصی نداشتم. فقط می خواستم بگم حضور ایشون برای ما کمک بزرگی بود.

سام با یک حرکت از جا بلند شد:

- جناب جهان دار ایشون دیگه تو این کارخونه سهمی ندارن که بخوان رفت و آمد کنن. روشنه؟

جهان دار هم بلند شد و در حالی که نگاه سردی به سام می انداخت گفت:

- دیگه هم قرار نیست بیان. یکی دو بار احتیاج شد خبرشون کردیم.

سام عصبی به سمت در چرخید و گفت:

- هر چند وقت خودم میام سر می زنم.

- بله. متوجهم

بعد به سمت او چرخید و گفت:

- همون جور که خبر او مدن هادی رو فهمیدم خبرای دیگه هم حتما به گوشم می رسه.

جهان دار بدون هیچ عکس العملی به او خیره شده بود. سام بدون حرف دیگری دوباره به سمت در به راه افتاد که همان موقع آبدارچی در را باز کرد و خواست وارد شود که سام او را کنار زد و با اخم های در هم رفته از در خارج شد. احساس حقارت می کرد. آن هم در برابر یک *ع* و *ض* *ی* به اسم هادی. چرا؟ چرا جهان دار باید به خودش حق می داد که هادی را با او مقایسه کند. با مشت های گره کرده به سمت آسانسور می رفت که همان موقع در باز شد و هادی با بی خیالی از آن خارج شد. هر دو از دیدن هم برای لحظه ای شوکه

شدند. سام با چند قدم بلند مقابل او ایستاد و توی چشم هایش خیره شد و گفت:

- تو اینجا چه غلطی می کنی؟

هادی او را با تحقیر برانداز کرد و گفت:

- کاملاً معلومه آقا چون آخرای عمر عقلمشو از دست داده بود وگرنه اینجارو دست یه بچه که جدول ضربم بلد نیست نمی سپرد.

سام از عصیانیت گر گرفته بود. اخ که دلش می خواست اینقدر هادی را بزند که خون از تمام اجزای صورتش فروان کند. ولی حیف.. حیف که نمی توانست در مقابل کارمندانش با او دست به یقه شود.

با همان خشم یک قدم دیگر به او نزدیک شد و توی صورتش براق شد و گفت:

- پاتواز کفش من بکش بیرون هادی محبی. فهمیدی؟

روی محبی اش بیشتر تاکید کرد. صدای خنده هادی بیشتر بوی حرص می داد ولی برای پنهان کردن حرصش بلند خندید و این باعث شد تا چند نفری از توی اتاق ها سرک بکشند. بعد بدون توجه به چشم های کنجکاوی که به آنها خیره شده بودند گفت:

- بچه اگر من نبودم این کارخونه الان تعطیل شده بود. زیادی دور بر ندار. کافیه لب تر کنم تا تمام کارگرا و کارمندا کارو بخوابونن اونوقت می فهمی با من باید چه جوری صحبت کنی.

جمعیت هر لحظه زیاد تر می شد. آمدن هادی و درگیری اش با سام به گوش جهان دار هم رسید و خودش را دوان دوان به انجار رساند. سام با خشم به او نگاه کرد و گفت:

- که دیگه قرار نیست بیاد؟ ها؟

جهان دار نگاهی به هادی انداخت و گفت:

- قرار بود دیگه نیاین اینجا که؟

هادی صدایش را بالا برد و گفت:

- من می آم اینقدر میام تا حقمو بگیرم. این کارخونه حق این جوجه که حتی

دیپلمم نداره نیست.

سام فریاد زد:

- کدوم حق؟

هادی با اخم به او نگاه کرد و با انشگت به س*می*ن*ه اش ضربه زد و گفت:

- من برای اینجا زحمت کشیدم. من شب و روز سگ دوزدم. من ... می

فهمی؟ ... من ...

بعد رو به کارمند ها کرد و گفت:

- شماها خودتون شاهدین. حق و به کی می دین؟ به من یا این جوجه از راه

نرسیده... کدومش؟

سام از شدت حقارت کبود شده بود. احساس می کرد تمام شده. شخصیتش،

غرورش و تمام ابهتی که برای خودش توی خیالش ساخته در مقابل چشمان

کارمندانش فرو ریخته. صدایش رابلند کرد:

- خانما و آقایون هر کس از کار کردن توی کارخونه ی من خسته شده می تونه

تشریف ببره برای جناب هادی خان کار کنه.

بعد در را نشان داد و گفت:

- بفرما. خدا رو شکر اینقدر آدم بیکار هست که من لنگ نمونم.
تعدادی از کارمندان از بین جمعیت کم کم توی اتاق هایشان خزیدند از چهره
نگران حضار معلوم بود کسی دلش نمی خواهد شغلش را از دست بدهد. سام
باز فریاد زد:

- د یالا هر کی فکر می کنه حق با اینه راه بیافته.
از تعداد جمعیت دوباره کم شد. سام با همان خشم به سمت هادی چرخید و
توی چشم هایش نگاه کرد:

- می بینی اینا می فهمن رئیس اینجا کیه. حتی اگر یه جو جه بی سواد
باشه... آره تو... خیلی سگ دوزدی... ولی ببین چکار کردی که آقاجون
فهمید تو لیاقت داشتن اینجا رو نداری.

بعد رو به جمعیت گفت:

- یکی زنگ بزنه نگهبانی.

دوباره رو به هادی گفت:

- یه بار دیگه فقط یه بار دیگه توی کارخونه من... پیدات بشه از زندگی سیرت
می کنم. فهمیدی؟

نگهبان دوان دوان رسید. سام رو به او گفت:

- اگر به گوشم برسه این فقط به در کارخونه ی من نزدیک شده تو اخراجی
فهمیدی؟

مرد با وحشت چند بار سر تکان داد.

- حالا اینو بنداز بیرون.

نگهبان به سمت هادی آمد که او با خشم به مرد نگاه کرد و گفت:

- لازم نکرده خودم می رم.
بعد با پوزخند رو به سام گفت:
- منتظر اون روزی هستم که عین خر تو گل گیر کنی و بیافتی دنبال من تا کارات و راست و ریست کنم جوجه ماشینی.
- سام سعی کرد او هم پوزخند بزند ولی از زور حرص و حقارت نتوانست و فقط گفت:
- تو خوابم اون روز و نمی بینی.
- هادی با خنده ای حرص درار به سمت آسانسور رفت و گفت:
- با کدوم سواد و تجربه می خوای اینجا رو بگردونی بچه.
- و در حالی که می خندید پشت در آسانسور پنهان شد. سام دیگر حتی نمی توانست توی چشم های کارمندانش هم نگاه کند. دلش می خواست فرار کند. هر چه گفته بود باز هم دلش خنک نشده بود. توی نگاه همه تائید حرف های هادی را می دید. اگر هم چیزی نمی گفتند از ترس بی کار شدنشان بود. با دست های گره کرده رو به جهان دار گفت:
- من به شما اعتماد کرده بودم.
- ته مانده غرورش را جمع کرد و صدایش را کمی بلند کرد و گفت:
- من اینجا کسایی رو دارم که برام خبر بیارن چه اتفاقاتی می افته پس حواستون جمع باشه.
- بعد با سر افتاده به سمت آسانسور رفت و در آخرین لحظه با همان اخم های درهم رو به جهان دار گفت:

- وکیلیم به زودی میاد سراغتون.

و چشم های گرد شده جهان دار را نادیده گرفت و توی آساز سور از دید بقیه پنهان شد. با بسته شدن در انگار انرژی اش ته کشید. به دیوار تکیه داد و به چهره فروریخته اش نگاه کرد. این سام پسری نبود که همین مسیر را با سری بالا رفته بود که حالا فرو افتاده داشت همین مسیر را بر می گشت. در باز شد ولی سام هنوز به چهره توی آینه نگاه می کرد. چشم هایش از شدت غم تیره شده بود. با سستی خودش را از دیوار کند عینکش را برای پنهان کردن خرده شیشه های غرورش به چشم زد و با گام هایی شکسته به سمت در خروجی رفت. نگهبان با دیدن او جلو دوید:

- قربان بنده خبر نداشتم. کسی به من اطلاع نداده بود که نباید هادی خان و راه بدم. به خدا من رو همین حقوق بخور و نمیر حساب کردم... چهار تا بچه دارم... دخترم تازه دانشگاه قبول شده... به خدا آقا....

سام دستش را بالا برد:

- تا حالا هر چی شده فراموش کن. از این به بعد هیچ کس از اقوام احتشام زاده بزرگ حق نداره پاشو این جا بذاره. روشنه؟

- بله آقا. حتما.

- اگر بفهمم منو دور زدی وای به حالت.

- من غلط بکنم هر چی شما بگین.

سام دلخور بود. از خودش از دنیا از این همه بی زاری و نفرت. از همه.. از همه عالم دلخور بود. این مرد جای پدر او بود. ولی جوری در مقابلش تضرع

می کرد که انگار کودکی در برابر پدرش. از کارش شرم کرد. یادش رفت که او نگهبان است و خودش رئیس. دستش را روی شانه او گذاشت و گفت:

- معذرت می خوام شما جای پدر من هستید اگر تندی کردم ببخشید.

و بدون هیچ حرف دیگری دور شد. نگهبان برای لحظه ای با دهن باز به شیخ او که دست به جیب دور میشد نگاه کرد و بعد هم با گیجی سر کارش برگشت. سام با همان شانه های فرو افتاده به سمت ما شینش رفت. رشید با دیدن او سریع پائین پرید و در را برای او باز کرد. با یک تشکر کوتاه سوار شد و رشید در را بست و فرزند پشت ما شین پرید. دور زد و وقتی از در اصلی خارج شد گفت:

- کجا تشریف می برین آقا؟

سام سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و گفت:

- برو خونه.

رشید سری تکان داد و چشمی گفت و به سمت خانه راند. سام تا خود خانه حرف های هادی را توی مغزش تکرار کرد. درونش شعله ای روشن شده بود که داشت آتشش می زد. شعله ای که فقط با اثبات توانایی ها و بازیابی غرورش خاموش می شد. شعله ای که نیروی عظیمی در درونش ایجاد می کرد تا پوزه ان پسرک خودخواه را به خاک بمالد. وقتی رشید در را برایش باز کرد سام تازه به خودش آمد. تمام طول راه فکر کرده بود. فکرهای مختلف ولی تهشان به یک نقطه رسیده بود. نقطه ای که تمام سرنوشت و آینده اش را تغییر می داد. آه عمیقی کشید و نگاهی به خانه انداخت و به رشید گفت:

- بیا تو حساب کتاب رسول و بکنم.

و در حالی که به سمت در می رفت کتش را از تنش در آورد و دو دکمه از بالای پیراهنش را هم باز کرد تا شاید کمی از التهابش کم شود. قدم هایش را باز هم مطمئن بر می داشت. باید به همه ثابت می کرد پدر بزرگ در دادن کارخانه به او اشتباه نکرده است. باید حداقل این را نه به دیگران که به خودش ثابت می کرد. رشید درها را بست و او را که کتش را روی شانه راستش انداخته بود و با قدم های محکمی از پله بالا می رفت نگاه کرد و بعد هم با گام هایی تند پشت سر او به راه افتاد.

از ماشین پائین پرید و کیفش را برداشت. نگاهی توی راهرو انداخت و از پله بالا دوید. جلوی در بود که صدای نیایش از جا پراندش:

- هی سام معلوم هست کجایی؟

سام تند چرخید و به او نگاه کرد. سعی کرد کیفش را پشت سرش پنهان کند تا نیایش آن را نبیند. ولی زیاد هم موفق نبود. نیایش چند پله باقی مانده را روی زده سر خورد و جلوی او ایستاد و گفت:

- اون چیه؟

بعد با تعجب کیف را از دست او کشید و گفت:

- اوه یه کیف!

بعد ریز ریز خندید و گفت:

- داری برای مدرسه خرید می کنی؟ مهر نزدیکه ها؟ آفرین.

سام کیف را از دست او کشید و گفت:

- بدش من بی مزه. نخیر... این چیزه... یه سری مدرک توشه.

بعد تند چرخید و در را باز کرد و کیف را توی خانه پرت کرد و دوباره رو به او ایستاد و گفت:

- حالا چکارم داشتی؟

نیایش با چشم های ریز شده به او نگاه کرد و گفت:

- این روزا خفن مشکوک شدی.

سام نگاه بی خیالی به او انداخت و گفت:

- توهم! این از عوارض بی کاری و تبلی توی تابستونه.

نیایش پوفی کرد و گفت:

- همش بیست روز دیگه مونده. حیف تعطیلات تمام شد.

سام خنده ای کرد و گفت:

- بالاخره نگفتی چکارم داشتی؟

- ای وای راست می گی. بدو بیا مامانم کارت داره.

سام در را بست و گفت:

- چکار؟

- حالا بیا.

و خودش جلوتر به سمت پله رفت و سام نفس راحتی کشید که فعلا نیایش

چیزی نفهمیده. دستش را به نرده گرفت و تند از پله بالا دوید و از کنار نیایش

هم گذشت. نیایش با دیدن حرکت او داد زد:

- هی قبول نیست.

سام با خنده گفت:

- جا موندی تنبل!

نیاش با این حرف او شروع به دویدن کرد. ولی تلاشش بی فایده بود چون سام زودتر رسیده بود جلوی در. نیایش نفس زنان گفت:

- چطوری می تونی اینقدر تند بدوی و نفست نگیره.

سام ابرویی بالا انداخت و گفت:

- بالاخره مردی گفتن زنی گفتن...

نیایش هم با خنده اضافه کرد:

- شرمی و حیایی گفتن...

و سام پرید وسط حرفش:

- خودت بی حیایی.

و در حالی که می خندیدند وارد سالن شدند. خاله معصوم یک سری خرت و پرت را ریخته بود وسط سالن و داشت بالا و پائینشان می کرد. سام با دیدن او

سلام کرد:

- سلام خاله.

- سلام محمد جان!

سام روی یکی از مبل ها نشست و نیایش م*ش* تقیم به سمت آشپزخانه رفت.

- چه خبره اینا چیه؟

معصومه خانم سرش را بالا آورد و دستی به پیشانی اش کشید و گفت:

- تاریخ دقیق عقد و مشخص کردیم.

سام با چشم های گرد شده گفت:

- کی؟

- همین دیروز عصر. من با مادر یونس حرفامون و زده بودیم.
بعد از این حرف خنده ای کرد و گفت:
- خودمون دوتا بریدیم و دوختیم.
بعد سری تکان داد و چند تا پارچه را تا کرد و کناری گذاشت و گفت:
- بعدم دیروز با یونس اومدن اینجا و خلاصه صحبتارو کردیم. قرار شد عقد بندر باشه. عروسی اینجا.
سام تکیه داد و گفت:
- خوب به سلامتی.
معصومه خانم دست از کار کشید و گفت:
- زنگ زدم بهت نبود. عصری هم نیا اومد در خونه بازم نبود.
- دیگه نشد بهت بگم.
- نه عیب نداره.
- می دونم خاله جون ولی دلم می خواست باشی.
نیایش با سینی شربت امد بیرون و گفت:
- انگار قسمت نیست سام توی برنامه های نسترن باشه.
و سینی را جلوی او گرفت. سام یکی از لیوان ها را برداشت و به شربت رنگ رو رفته توی لیوان نگاهی انداخت و گفت:
- اولاً من اگر شده س*ی*ن*ه خیز عقد نسترن میام. در ضمن مطمئنی این شربت آلبالوئه؟
نیایش پوفی کرد و گفت:

- به خدا مزه اش خوبه.

سام خنده ای کرد و آن را به لب برد و گفت:

- نه مزه اش خوبه واقعا.

خاله معصوم هم خندید و گفت:

- نقصیر نداره بچه.. این شربتش غلیظه اگر بخوای رنگش درست دربیاد خیلی

شیرین میشه گلورو می زنه.

نیا سینی را به طرف مادرش برد و روبه سام گفت:

- دیدی؟

و خم شد و سینی را جلوی مادرش گرفت. سام جرعه دیگری خورد و گفت:

- حالا تاریخ عقد کی هست.

معصوم خانم لیوانی برداشت و گفت:

- بیست و پنجم.

باتمام شدن حرفش شربت به گلوی سام پرید. معصومه خانم هل شد و تند از

جا بلند شد. ولی قبل از آن نیایش سینی را روی میز گذاشت و چند ضربه به

پشت سام زد:

- چقدر هولی سام. یه پارچ شربت تو آشپزخونه هست.

معصومه خانم به نیایش چشم غره رفت ولی سام اینقدر سرفه کرد که احساس

کرد گلویش زخم شده. اشکی توی یک چشمش از شدت سرفه جمع شده بود

گرفت و گفت:

- تاریخ عقد کی شد؟

معصومه خانم که هنوز با نگرانی او را نگاه می کرد گفت:

- گفت که بیست و پنجم. خوبی؟

سام آرام لیوان را روی میز گذاشت و گفت:

- عصرونه است برنامه تون؟

- نه خاله جان. مهمونای درجه یک و فقط گفتیم بیان. بعدم مگه من چند تا بچه دارم. اینا هم قراره دو سالی عقد باشن. شاید یهو تصمیم گرفتن برن سر خونه زندگیشون. دیگه عروسی نگیرن. می خوام یه مجلس درست و حسابی برایشون بگیرم. که بعدا حسرت جشن نداشته باشن.

سام دوباره تک سرفه ای زد و گفت:

- دیربه فکر نیافتادین؟ تالار الان گیر میاد؟ بهتر نیست یه کم عقب بندازین؟

معصومه خانم دست از کار کشید و گفت:

- تالار نمی خواد. باغ عموم هست. خودش گفته عقد و اونجا بگیرم. بهترم هست. نه واسه چی؟ دو روز دیگه دانشگاه نسترن شروع میشه می خواد به درسش برسه.

سام متفکر سرش را پائین انداخت. اگر چیزی می گفت همه چیز به هم می ریخت. نگاهی زیر چشمی به خاله معصوم انداخت و لبش را چند بار جوید. بعد نگاهی به نیایش انداخت که داشت لیوان ها را به آشپزخانه می برد. پوفی کرد و از جا بلند شد و به سمت خاله اش رفت و کنارش زانو زد و گفت:

- قولتون و که فراموش نکردین؟

دست معصومه خانم که داشت تند تند خرت و پرت های اطرافش را جمع می کرد یک لحظه از حرکت ایستاد. سام با صدای آرامی گفت:

- خاله معصوم؟

معصومه خانم بدون اینکه سرش را بالا بیاورد گفت:

- نه محمد جان یادم نرفته.

سام لبخند زد. خم شد و از روی روسری سر پائین افتاده خاله اش را

ب*و*سید. زیر لب آرام گفت:

- ممنون.

بعد بلند شد و سریع به سمت در رفت. معصومه خانم به آرامی سرش را بالا

آورد و با چشم هایی اشک آلود به سام که به سمت در می رفت نگاه کرد. سام

مقابل در ایستاد و به خاله اش نگاه کرد و بعد تند چشم هایش را دزدید. نیایش

که با ظرف میوه از آشپزخانه بیرون می آمد با دیدن سام با تعجب گفت:

- کجا؟ میوه آوردم.

سام به او هم لبخند غمگینی زد و گفت:

- کار دارم باید برم.

معصومه خانم سرش را پائین انداخت و آرام اشکش را گرفت تا نیایش ان را

نبیند. نیایش ظرف را روی میز گذاشت و گفت:

- من می گم مشکوک شدی می گی اینا از عوارض بی کاریه.

سام تک خنده ای کرد و گفت:

- جای این فکرا برو فکر لباس باش چند روز دیگه عقد خواهرته.

نیایش نگاهی به مادرش کرد و گفت:

- من که انتخابم و کردم اگر مامان خانم بذاره.

سام در حالی که کفش هایش را می پوشید گفت:

- جهنم و ضرر لباستم با خودم.

نیایش از خوشی بالا پرید و گفت:

- آخ جون.

صدای اعتراض معصومه خانم توی خنده سام گم شد.

سه روز بعد خاله و بچه ها را برده بود بندر و خودش برگشته بود. کارتس را همان روز داده بود دست نسترن و گفته بود هر چه خاله معصوم گفت گوش نکند و هر چی احتیاج داشتند بدون فکر کردن به پولش بخرند. هر چه نیایش و نسترن اصرار کرده بودند نمانده بود و گفته بود کار دارد ولی حتما خودش را برای شب عقد می رساند. خاله معصوم با لبخند او را بدرقه کرد و گفت:

- دیر نکنی؟

- چشم خاله کارم تمام شد خودمو می رسونم.

و با یک خداحافظی سریع از آنجا خارج شد. این هم از شانس بدش بود که این دو تا تاریخ با هم تداخل داشتند. ولی خوب چاره ای نبود.

ساعت نزدیک نه بود. عاقد چند دقیقه ای بود که آمده بود. نسترن زیر چادر سفید با اضطراب از یونس پرسید:

- نیومد؟

یونس در حالی که عرقش را می گرفت گفت:

- نه!

نیا از آن طرف کنار گوش نسترن گفت:

- تا حالا ده بار زنگ زدم جواب نمی ده.

نسترن سرش را بالا آورد و از میان شکاف چادر نگاهی به چهره آرایش کرده نیایش انداخت و گفت:

- نکنه طوری شده باشه.

نیایش لبش را گاز گرفت:

- مخرف نگو. وقتی داشت راه می افتاد خودش به مامان زنگ زده.

نسترن نفس عمیقی کشید و زیر لبش شروع به خواندن آیت الکرسی کرد. عاقد کار نوشتن و وارد کردن شناسنامه ها را انجام داده بود. نگاهی به جمع انداخت و گفت:

- برادر عروس خانم تشریف نیاورن؟

معصومه خانم که خودش هم نگران بود گفت:

- نخیر. ولی الان دیگه می رسن.

هنوز جمله معصومه خانم تمام نشده بود که سام با عجله وارد شد. نیا با دیدن او خندید و کنار گوش نسترن گفت:

- نسی داداش جونت اومد.

نسترن نفس عمیقی کشید و خدا را شکر کرد. سام یک کت و شلوار سورمه ای پوشیده بود با یک پیراهن سفید. کراوات نداشت و دو دکمه بالای پیراهنش باز بود. موهایش روی پیشانی اش ریخته بود و داشت سعی می کرد با دست آنها را مرتب کند. توی دست دیگرش هم یک جعبه مخصوص سرویس طلای قرمز رنگ بود. م*ش*تقیم به سمت خاله اش رفت و سلام کرد:

- سلام شرمنده. کارم تمام شد فقط یه دوش گرفتم و تا اینجا تخت گاز اومدم. و با خنده اضافه کرد:

- دو تا بیست تومنم جریمه شدم. یه بار به خاطر سرعت یه بارم بخاطر سبقت غیر مجاز.

خاله اخمی به او کرد و گفت:

- دیگه شاهکارات و به من نگو. برو زود باش نسترن ده بار سراغت و گرفته.

سام با خنده به سمت یونس و نسترن رفت.

- سلام شرمنده دیر شد.

یونس با خنده گفت:

- پوستت کنده بود اگر فقط یه دقیقه دیگه دیر کرده بودی.

نیایش از آن طرف خودش را کنار سام رساند و گفت:

- چرا هر چی زنگ زدم جواب ندادی؟

سام جیب هایش را گشت و گفت:

- ای وای موبایلم و جا گذاشتم.

نیایش دست به س*ی*ن*ه ایستاد و گفت:

- خسته نباشی.

سام کتش را صاف کرد و گفت:

- هیشش. می خواد خطبه رو بخونه.

نیایش به او دهن کجی کرد و گفت:

- هه هه بی مزه.

سام با خنده به او نگاهی کرد کمی خم شد و کنار گوشش گفت:

- مثلاً رفتی خودتو رنگ کردی بگی بزرگ شدی کوچولو؟

نیایش با نگرانی گفت:

- زشت شدم؟

سام زیر لبی خندید و دستی روی بینی اش گذاشت و دوباره گفت:

- هیشش. عروس رفته گل بچینه.

نیایش عصبی و آرام گفت:

- بگو دیگه!

سام به نسترن اشاره کرد و دوباره ساکت شد. نیایش هم با حرص دست به س*س*ن*ن*ه ایستاد و به عاقد گوش داد که برای بار سوم داشت خطبه را می خواند. نسترن بالاخره بله را داد و صدای دست و کل اتاق را پر کرد. سام بعد از خاله اولین نفر بود که به سمت آنها رفت و تبریک گفت و هدیه اش را به دست نسترن داد:

- خوشبخت باشین. قابلیت رو نداره.

نسترن نگاهی به سرویس یاقوت سرخی که سام برایش خریده بود انداخت و با هیجان گفت:

- سام چرا این همه زحمت کشیدی؟

سام لبخند زد و گفت:

- دیگه خجالتم نده.

نیایش از پشت سر او سرک کشید و گفت:

- اوف داداش عروس چه کرده.

معصومه خانم بازوی نیایش را گرفت و گفت:

- یه کم سنگین باشی نمی میری.

سام با خنده به سمت یونس چرخید و به معصومه خانم گفت:

- باور کن می میره خاله جون.

بعد در حالی که همراه بقیه می خندید با یونس دست داد و او را در آغوش گرفت.

- خیال من که از بابت خواهرم راحت بشه؟

یونس دست او را محکم فشرد و گفت:

- خیالت تخت.

سام توی چشم های یونس نگاه کرد. باید حتما با او تنها صحبت می کرد. وگرنه خیالش راحت نمی شد. بعد آرام کنار خزید و جایش را به نیایش داد. نیایش هم کادویش را به دست نسترن داد و چند ثانیه ای او را ب*غ*ل کرد. بعد با چهره ای گرفته کنار سام برگشت. سام که داشت بقیه مهمان ها را نگاه میکرد برگشت و به نیایش که کنار او به دیوار تکیه داده بود نگاه کرد و با لحن بدجنسی گفت:

- می دونی خیلی زشت شدی؟

نیایش با ناراحتی به سمت او برگشت و گفت:

- خودمم همین فکر و کردم.

سام به چهره بق کرده او خندید و گفت:

- این و برای این می گی که نسترن داره می ره و تو تریپ خواهر مهربون

برداشتی یا واقعا فکر می کنی زشت شدی؟

نیایش شانه ای بالا انداخت و گفت:

- فکر کنم هر دو.

سام آرام آرنجش را به بازوی او زد و گفت:

- اولاً من منظورم الان بود که اخم کردی نه کلا. اتفاقاً خیلی هم خوب شدی.

نیایش نگاهش کرد و گفت:

- الکی که نمی گی که دلم خوش بشه.

سام تمام صورت او را یک بار دیگر برانداز کرد و با لبخند مهربانی گفت:

- نه خیلی ملوس شدی.

نیایش انگار از این حرف سام کمی جا خورد. سرش را پائین انداخت. سام در

حالی که هنوز خنده روی لبش بود برای عوض کردن بحث گفت:

- دیوونه نسترن هنوز تازه عقد کرده قرار نیست بره خونه شوهرش.

- می دونم.

سام دست هایش را توی جیب کرد و به روبه رو خیره شد و با صدای آرامی

گفت:

- باید کم کم یاد بگیری تنها از پس کارت بر بیای. یه سال نه دوسال دیگه

بالاخره تنها می شی.

و برگشت و نیایش که سرش را پائین انداخته بود نگاه کرد و با لبخندی که

سعی می کرد به اندازه کافی شاد باشد گفت:

- حالا تصمیم نداری که شب عقد خواهرتو خراب کنی؟

نیایش شانه ای بالا انداخت و گفت:

- راست می گی بی خیال.

بعد چرخید و گفت:

- زود دست این یونس و بگير و ببر که موهام زیر این رو سری نابود شد. بابا می خوایم بترکونیم.

سام بلند خندید و گفت:

- من فکر نمی کنم بمبم این یونس و از جاش تکون بده.

- اه برو دیگه سام

- بابا صبر کن مردم کادوهاشون و بدن.

نیایش سر جایش بند نبود.

- تو که عروسی این بندریا رو ندیدی اگه دیده بودی می فهمیدی من چی می گم. اینجا تا چند دقیقه دیگه منفجر میشه. سام به حرف او خندید و بالاخره همراه یونس مجلس زنانه را ترک کرد.

بالاخره مراسم هم تمام شد. قرار شد یکی دو روزی را اینجا مهمان باشند و بعد هم برگردند خانه. ولی سام دوباره به بهانه کار داشتن فردای همان روز برگشت. ماشین یونس را گرفت و ماشین خودش را جا گذاشت تا آنها راحتتر برگردند. مهر نزدیک بود و سام کلی کار داشت.

دو هفته از اول مهر گذشته بود که ساحل با سام تماس گرفت. سام توی خانه مشغول مطالعه بود. با دیدن نام ساحل روی گوشی اش با تعجب آن را جواب داد:

- الو

- سلام آقای بی معرفت.

سام از پشت میزش بلند شد و روی تخت ولو شد و گفت:

- چی شد؟ حالا من شدم بی معرفت؟ تو خودت کجایی که پیدات نیست؟
صدای آه ساحل توی گوشی پیچید:
- اره دیگه تا من زنگ نزنم تو که خبری نمی گیری.
سام به سقف خیره شد و گفت:
- سرم شلوغ بود.
ساحل مکثی کرد و گفت:
- هنوز سر حرفت هستی؟
- کدوم حرف؟
- اینکه با من نمی آی.
سام گوشی اش را دست به دست کرد و گفت:
- آره سر حرفم هستم که با تو نمی آم.
ساحل باز هم مکث کرد. سام صدایش زد:
- ساحل؟
- هوم؟
- مگه خودت تصمیم نگرفتی بری؟
- چرا ولی نمی دونم چرا حالا که وقت رفتن شده پام سست شده. دارم
پشیمون می شم. نمی تونم برم.
- سام چیزی نگفت. یعنی حرفی هم ندا شت که بزند. او خودش هزار تا مرحله
را رد کرده بود که بتواند برای خودش تصمیم بگیرد دیگر تصمیم گرفتن برای
دیگران پیش کش. ولی برای اینکه حرفی بزند گفت:
- اصلا اولش واسه چی تصمیم گرفتی بری؟

- برای اینکه... می خواستم از بابا دور بشم. دلم می خواست بابا زن نگیره.
- خوب؟

- از وقتی گفتم می خوام برم بابا از این رو به اون رو شده. خیلی غمگینه.
راستش... دلم براش می سوزه. من برم خیلی تنها میشه.
سام لبخند زد و گفت:

- دعوت نامه به دست رسیده؟

- اره. ولی به بابا نگفتم. نمی دونم چکار کنم گیج شدم.

- خوب مجبور نیستی اینقدر سریع تصمیم بگیری. بیشتر فکر کن.

- دعوت نامه ام تا دو ماه اعتبار داره فقط.

- خوب دایمیت بازم می تونه برات بفرسته نمی تونه؟

- آره فکر کنم.

- پس بمون و بیشتر فکر کن.

ساحل باز هم آه کشید.

- یه روز بیا بینمت.

سام روی تخت نشست و گفت:

- راستش زیاد وقت ندارم.

- چرا اونوقت؟

- می خوام درس بخونم.

صدای جیغ ساحل گوشش را کرد:

وااای... راست می گی؟

سام با خنده گفت:

- آره می خوام متفرقه هر دو سال و یه سال بخونم.
- چی میگی؟ مخت منفجر میشه. مگه رشته ات ریاضی نیست؟
- چرا ولی من می خونم.
- مرسی اعتماد به نفس
- خب تو هم اعتماد به نفس بده دیگه.
- باشه تو شروع کن من از همین جا برات موج مکزیکی می رم.
- هر دو با این حرف ساحل خندیدند. ساحل بعد از خنده گفت:
- ببینم معدل کدومون بالاتر میشه.
- مگه تو هم ریاضی هستی؟
- آره پس چی فکر کردی.
- اینکه از همین الان معلومه. من.
- زیادم به خودت مطمئن نباش داداش.
- پس بچرخ تا بچرخیم.
- سام باز هم لبخند زد. ساحل مشککش را کلا فراموش کرده بود. مشغول حرف زدن با ساحل بود که در خانه اش به صدا در آمد.
- ساحل در می زدن من باید برم.
- و بعد از این حرف از جا بلند شد و در حالی که به سمت در می رفت ساحل گفت:
- باشه. ولی از همین الان نشین به خر خونی یه بار بیا بیرون هوا بخوریم.
- باشه قطع کن دیگه. معلمم اومد.

صدای خنده ریز ساحل توی گوش پیچید:

- معلم خصوصی داری؟

- خوب وقتی مدرسه نمی رم و می خوام دو سالو تو یک سال امتحان بدم باید معلم بگیرم.

- باشه حالا معلم خانمه یا آقا؟

سام که پشت در رسیده بود خنده آرامی کرد و گفت:

- خداحافظ بچه.

و هم زمان موبایلش را قطع کرد و در را باز کرد.

در ست هیجان همان موقع ها را داشت اول مهر و مدرسه کمی هم خجالت می کشید به خاله معصوم قبل از عقد نسترن گفته بود ولی نیا و نسترن تازه فهمیده بودند. چقدر هم دستش انداخته بودند. با نگرانی به کتاب هایش نگاه کرد. سوم ریاضی بود. حتی رشته ای را که می خواست توی دانشگاه هم بخواند انتخاب کرده بود. با بعضی درس ها مشکل نداشت ولی بعضی دیگر هم بدون معلم نمی توانست بگذرانند. امان از درست های خواندنی که جانش را بالا می آورد.

نیارفته بود رشته ادبیات و سام با شروع شدن مدرسه ها مجبورش کرد برود کلاس زبان. بماند که نیایش چقدر غرزد ولی سام بالاخره کارش را کرد و او را فرستاد کلاس. خودش هم شروع کرده بود به رفتن کلاس زبان. از سوم دبستان مادرش او را فرستاده بود کلاس ولی با فوت آنها و بعد هم ترک تحصیل کلاس های زبان هم به فراموشی سپرده شد. حالا بعد از هفت هشت سال

دوباره داشت می رفت کلاس. خیلی چیزها را فراموش کرده بود ولی باز هم وقتی تعیین سطح کرده بود اوضاعش خوب بود.

روز عقد نسترن هم امتحان پایان ترم داشت هنوز آن موقع به کسی نگفته بود کلاس زبان هم می رود. یعنی می خواست مدتی کلاس رفتنش را پنهان کند. حقیقتا خجالت می کشید. سام فقط به هدفی که در نظر گرفته بود فکر می کرد و تمام روزها و شب هایش را با رسیدن به آن هدف می گذراند. از اینکه بعضی چیزها را پنهان می کرد خودش هم ناراحت بود ولی به وقتش همه چیز را می گفت به وقتش.

اواخر آبان ماه بود که ساحل دوباره با سام تماس گرفت. این بار تصمیمش را گرفته بود و داشت می رفت. تمام تردیدها را کنار گذاشته بود. سام تازه معلمش را راهی کرده بود و داشت می خواست برای خودش قهوه درست کند که ساحل تماس گرفت:

- الو؟

- سلام

سام آب جوش را روی پودر نسکافه ریخت و با لحن سرخوشی گفت:

- به به ساحل خانم. پارسال دوست امسال آشنا

- سر به سرم نذار سام.

- باز چی شده؟

- دارم می رم.

سام لیوانش را برداشت و به سمت اتاقش رفت و گفت:

- پس بالاخره تصمیمتو گرفتی؟

- اره. در واقع با با خودش اصرار کرد برم. گفت اینجا بمونم آینده ام تباه میشه. منو بگو که دلم براش سوخت. می خواد منو دک کنه راحت با اون
ایکبیری ازدواج کنه.

سام قهوه اش را مزه مزه کرد و گفت:

- این بابای بدبخت تو که هر کار بکنه تو شاکی هستی.

- تو دیگه ازش طرفداری نکن.

- باشه بابا.. جوش نیار.. حالا کی داری می ری؟

- بلیتم اوکی شده. پنجشنبه ساعت دو شب از تهران پرواز دارم.

ساحل سکوت کرد و بعد از چند لحظه با صدای لرزانی گفت:

- یعنی دیگه نمی بینمت؟

سام نفس عمیقی کشید و سعی کرد با شوخی جواب او را بدهد:

- بابا من هنوز جوونم تصمیم ندارم به این زودی بمیرم.

- بی مزه.

سام خندید و گفت:

- من با اینکه بیست و یک سال بیشتر ندارم ولی یه چیز و خوب یاد گرفتم.

- چی؟

- اینکه تو این دنیا هر چیزی ممکنه.

- آره واقعا ممکنه که من برم اون سر دنیا و مثلا تو تصمیم بگیری برای

تعطیلات آخر هفته بیای کانادا دیدن من.

سام خنده آرام و سنگینی کرد و گفت:

- شایدم او مدم... مگه چیه.
- خوب خسیس اینقدر پول داری پاشو بیا اون ور برای تعطیلات.
- تو هنوز نرفتی داری حرص تعطیلات منو می زنی.
- ساحل آه کشید و گفت:
- بالاخره یه جوی باید دل خوش کنم خودمو.
- ساحل اگر فکر می کنی راهی که انتخاب کردی درسته پس ازش راضی باش و بدون ترس شروع کن. اگرم فکر می کنی غلطه همین الان که نرفتی راحت تر می تونی ازش دست بکشی.
- نه دیگه نمی تونم. باید برم.
- پس تمام فکرت و بذار روی هدفت بدون تردید.
- باشه. ممنون. من دیگه برم.
- مواظب خودت باش.
- ممنون خداحافظ.
- ساحل داشت چمدان هایش را می کشید به سمت گیت. پدرش هم داشت سعی می کرد کمکش کند و مدام به او می سپرد اینقدر منتظر بماند تا دانی اش بیاید دنبالش. ساحل از این همه نصیحت حوصله اش سر رفته بود.
- پدرش برای بار هزارم داشت گوشزد می کرد که مواظب و سایلش باشد. و یک خروار نصیحت برای روزهای تنهایی توی کشور غریب. ساحل عصبی به سمت پدرش چرخید تا بگوید بس کند که چشمش به سام و نیایش افتاد که توی جمعیت دنبال او می گشتند.

ساحل دسته چمدان را رها کرد و از کنار پدرش که هنوز داشت مدام حرف می زد گذشت و به سمت آنها رفت. نیایش بود که اول او را دید. زد به بازوی سام و گفت:

- اونجاست.

- سام به سمتی که نیایش گفته بود چرخید و با یک لبخند به سمت ساحل رفت که داشت با عجله به آنها نزدیک می شد.

نیایش هم همراه سام شد. ساحل با رسیدن به سام با خوشحالی گفت:

- سلام... فکر نمی کردم بیای.

و به نیایش هم سلام کرد:

- سلام نیا خوبی؟

نیایش لبخند کوچکی زد و گفت:

- ممنون.

ساحل به چشم های سام خیره شد و گفت:

- ته ته دلم می گفتم سام با معرفت تر از اینه که نیاد... ولی دیگه داشتم نا امید می شدم.

سام با خنده سنگینی گفت:

- باز خوبه فحشمون ندادی.

ساحل بلند خندید و نیا هم لبخندی زد و همان موقع دوباره مسافران پرواز تهران پیچ شدند. پدرش چمدان هایش را تحویل داده بود و داشت می آمد به سمتش.

- ساحل؟

و نگاهی اخم آلودی به سام انداخت که سام آن را نادیده گرفت. ساحل به سمت پدرش چرخید و گفت:
- او مدم.

و دوباره روبه سام ایستاد و با صدایی که سعی می کرد شوخ باشد ولی از بغض می لرزید گفت:

- امیدوارم وقتی بر می گردم یه مدرک تپل داشته باشی.
سام دست به جیب خندید و گفت:

- تو نگران درس خودت باش که رفتی اونجا جو گیر نشی.

نیایش ریز ریز خندید و ساحل سعی کرد بغضش را قورت بدهد:

- عمرا برای اینکه روی تو رو کم کنم حتما می خونم.
پدرش دوباره صدایش کرد. صدایش پر از حرص بود.

- ساحل دیرت شد.

ساحل این بار به سمت پدرش نچرخید و گونه نیایش را ب*و* سید و با سام دست داد و یکی دو قدم عقب عقب رفت و به بعدم هم چرخید و همراه پدرش به سمت گیت رفت. سام و نیایش تا عبور او از گیت با نگاه بدرقه اش کردند. سام با یک نفس عمیق چرخید و نیایش هم به تندى او را همراهی کرد. سرش را بالا گرفت و به سام که همانجور دست به جیب و سر به زیر به سمت در خروجی می رفت نگاه کرد و گفت:

- دلت براش تنگ میشه؟

سام نگاه متعجبش را بالا آورد و گفت:

- برای کی؟

نیایش نگاهش را دوخت به رو به رو گفت:

- ساحل.

سام هم نگاهش را از او گرفت و به رو به رو دوخت و گفت:

- نمی دونم.

نیایش چیزی نگفت و در سکوت هر دو سوار ماشین شدند و به سمت خانه رفتند.

داشت به تاریخ مورد نظرش نزدیک میشد. سام کلاس سوم را با معدل بالا تمام کرده بود. امتحانات متفرقه توی بهمن ماه برگزار شده بود و به خوبی از پس آنها بر آمده بود. و خرداد ماه در حال دادن امتحانات پیش دانشگاهی بود. این روزها عجیب اضطراب داشت. اوایل تابستان هم قرار بود امتحان ایلتس بدهد. کلاس های زبانش عالی پیش می رفت. بالاخره روزی رسید که قرار بود همه چیز را به خاله و بچه ها بگوید. البته خاله که در جریان بود ولی نسترن و نیا چیزی نمی دانستند.

بعد از امتحان ایلتسش خاله و بچه ها را دعوت کرد خانه اش. شام را از بیرون سفارش داد و همه چیز را برای پذیرائی آماده کرد. جای را آماده کرد. نیایش و نسترن مثل همیشه می گفتند و می خندیدند ولی سام توی فکر بود. نمی دانست چطور باید شروع کند. بهتر دید حرف هایش را بگذارد برای بعد از شام. خاله معصوم حال سام را درک می کرد و چیزی نمی گفت ولی نیا و نسترن مدام سر به سر سام می گذاشتند و می گفتند سام اضطراب کنکور

گرفته. بالاخره شام هم تمام شد. نیایش دوباره رفته بود و مشغول آماده کردن نسکافه بود. با فنجان های نسکافه برگشت توی سالن و لیوان مورد علاقه سام را گذاشت جلوییش و گفت:

- اینم برای آقای مهندس.

سام سعی کرد لبخند بزند ولی زیاد هم موفق نبود. وقتی نیایش سر جایش نشست. سام نگاهی به انها انداخت و بعد هم روی چهره خاله معصوم ثابت ماند. خاله با سر به او فهماند که شروع کند. سام هم لب هایش را تر کرد و گفت:

- امشب گفتم بیاین اینجا که یه چیزایی رو بهترتون بگم.

نیایش نسکافه اش را به لب برد و از بالای فنجان به چهره مضطرب سام نگاه کرد. سام نگاهش را به دست های قفل شده اش دوخت و گفت:

- همه تون از شرایط من خبر دارین. می دونین چه اوضاعی دارم. وقتی اون ارث کلون بهم رسید خودم هم تا مدتی شوکه بودم.

نیایش دست از خوردن کشید. نسترن انگشتش را به لب برد و جوید. سام قرار بود حرف خاصی به آنها بزند از اضطرابش کاملاً معلوم بود. سام ادامه داد:

- اوایل فکر می کردم میشه کارخونه رو سپرد دست یکی و خودم به زندگیم برسم. ولی با اوضاعی که پارسال پیش اومد فهمیدم نمیشه. جهان دار و برداشتم و یکی دیگه رو آوردم جاش. مجبور شدم خودم وقت و بی وقت برم سر بزنم تا اوضاع از دستم خارج نشه. ولی با این بی تجربگی من کسی برای حرفم تره هم خورد نمی کنه. اگر از ترس اخراج شدن نبود همه تا حالا حرف

دلشون و زده بودن. سوسه اومدنای هادی هم مزید بر علت شده بود. اگر کمک های آقای صدرایی نبود نمی دونم چی میشد.

سام مکث کرد نفس عمیقی کشید و گفت:

- من نمی خوام همه فکر کنن بی دست و پام. نمی خوام فکر کنن این ارثیه حقم نیست. می خوام خودم و ثابت کنم.

بعد نگاهش را بالا آورد و گفت:

- از تابستون پارسال افتادم دنبال کارام. حقیقتش جرقه این فکر و پیشنهاد ساحل زد که بهم گفت برم کانادا درس بخونم.

دهن نسترن و نیایش باز مانده بود. سام نگاهش را از نگاه خیره و بهت زده آنها گرفت و گفت:

- آخر تیر دارم می رم. باید پاسپورتم برای رفتن یک ساله باشه تا بتونم برم. برای همین پارسال نرفتم و شروع کردم به درس خوندن و کلاس زبان رفتن که همین جا کارامو جلو بندازم.

خاله معصوم به او لبخند زد. سام شرمگین سرش را پائین انداخت و گفت:

- خاله در جریان بود. همون موقع ها بهش گفتم. یعنی می خواستم بینم کارم درستیه یا نه که خاله هم بهم گفت برای پیشرفتم هر کار که می دونم بهتره انجام بدم.

سام نمی توانست سرش را بالا بگیرد. چشم های نیایش و نسترن برق می زد. صدای در باعث شد که سرش را بالا بگیرد. نسترن رفته بود و نیایش دلخور ترین نگاهش را توی چشم های او انداخت و بعد هم بلند شد و پشت سر

نسترن رفت. سام نگاه حیرانش را به خاله اش انداخت او هم بلند شد و لبخند زد و گفت:

- اولشه بعد عادت می کنن.

سام هم بلند شد و خاله اش را تا جلوی در بدرقه کرد. در را بست و به ان تکیه داد. فنجان های دست نخورده قهوه به او دهن کجی می کردند.

نسترن روی تختش چمباتمه زده بود. و به دیوار رو به رو خیره شده بود. نیایش سلانه سلانه به سمت اتاقش رفت. ولی دلش نمیخواست توی این لحظه تنها باشد. به سمت اتاق نسترن رفت و مقابل نسترن روی زمین نشست و به او نگاه کرد. نسترن بغض نکرده بود فقط اخم کرده به دیوار زل زده بود.

نیایش نفس عمیقی کشید و گفت:

- نسی...

نسترن انگار که با خودش حرف می زد گفت:

- یک ساله که برنامه ریخته حالا به ما می گه.

صدای بسته شدن در نگاه نیا را سمت در خانه چرخاند. معصومه خانم با یک آه روسری را از سرش برداشت و به دخترها نگاه کرد. آرام به سمت اتاق نسترن رفت و توی چهارچوب ایستاد و به نرمی گفت:

- اصلا کارتون درست نبود.

نسترن با حرص به سمت مادرش برگشت و گفت:

- کار اون درست بود؟ یک سال مامان.. یک ساله که تصمیم داره بره و حالا به

ما میگه... چه فکری با خودش می کرد؟ اینکه ما جلوشو می گیرم؟ ما

آویزونشیم نمی ذاریم بره؟ آره مامان؟

صدایش لرزید و بالاخره اشک روی گونه هایش سر خورد:

- چرا همون اول نگفت...

معصومه خانم با ناراحتی او را نگاه کرد که نسترن با حرص اشکش را پاک کرد و اضافه کرد:

- بگو آقا چه دست و دل باز شده هی پول به پای ما ریخت که دهنمون بسته باشه.

صدای فریاد توییخ آمیز معصومه خانم هم نسترن را ساکت نکرد:

- نسترن معلوم هست چی می گی؟

- آره می دونم دارم چی می گم. والا چه لزومی داشت که از ما پنهان کنه. نیایش با همان بغض توی گلو به نسترن و مادرش زل زده بود. اصلا حرفی نداشت که بزند. مغزش خالی شده بود. معصومه خانم با اخم های در هم رفته وارد اتاق نسترن شد و روی تخت او نشست و گفت:

- خیلی بی چشم و رویی. محمد برای ما همه کار کرده. تازه همون موقع به من گفت. خودم نداشتم به شما بگه. می دونستم اینقدر بیچه این که از این اداها در میارین.

نیایش زانوهایش را در آغوش گرفت. بغضش نه گریه می شد و نه رهایش می کرد. معصومه خانم با همان چهره در هم رفته بلند شد و گفت:

- من محمد و می شناسم. اگر به شما می گفت با این کارای شما پشیمون می شد و نمی رفت.

بعد صدایش پر از غصه شد و گفت:

- این بچه حق داره زندگی کنه. ما نباید جلوشو بگیریم. باید بره. باید بره و خودشو بسازه.

بعد چرخید و آرام آرام دور شد. نسترن نگاهش را از قاب خالی چهارچوب گرفت و به نیایش دوخت که با چشم هایی که لایه ای از اشک پوشانده بودشان نگاهش کرد. نگاهش تر بود ولی اشک هایش انگار جایی پشت یک سد جمع شده باشند فرو نمی ریختند. نسترن ولی راحت اشکش را رها کرده بود. به نیایش نگاه کرد و گفت:

- به من دروغ گفت. بدجنس ع* و*ض*ی گفت هیچ وقت تنهام نمی ذاره. برای عروسیم کلی نقشه برایش داشتم. داره می ره. معلوم نیست اصلا کی بیاد. نیایش دماغش را بالا کشید و بدون نگاه کردن به نسترن گفت:

- ولی برمی گرده. مگه نه؟

نسترن از روی تخت پائین خزید و کنار نیایش نشست و گفت:

- نمی دونم.

نیایش که چشم هایش بیش از حد باز شده بود به نیم رخ نسترن نگاه کرد و گفت:

- یعنی... یعنی تو می گی برا همیشه می ره؟

- گفتم که نمی دونم. ولی مطمئنم عروسی من نیست حتی شاید وقتی تو دانشگاه هم قبول شی نباشه....

بغض نداشت حرفش را ادامه بدهد. نیایش لبش را گاز گرفت و پاهایش را بیشتر ب*غ*ل کرد و آرام گفت:

- یعنی داره می ره پیش ساحل؟

نسترن قطره اشک مزاحمش را گرفت و گفت:

- بعید نیست. اصلا چرا از وقتی که اون رفت به فکر افتاد بره؟
نسترن ساکت شد و او هم زانوهایش را ب*غ*ل کرد. نیایش با صدای لرزانی
گفت:

- نکنه بره اونجا و... با ساحل...

دوباره لبش را از گرفت. چیزی که همیشه از ان وحشت داشت در حال اتفاق
افتادن بودن. سام داشت می رفت و شاید برای همیشه او را از دست می
دادند... از دست می دادند؟... یا از دست می داد؟ سرش را به شدت تکان
داد و با عجله از جا بلند شد و از خانه بیرون زد. نسترن همانجا نشست و
به دیوار زل زده بود. انگار اصلا متوجه رفتن نیایش هم نشده بود.

هیچ وقت حرفی نزده بود. نیایش بیشتر ناراحتی اش را نشان داده بود. همیشه
همینجور بود. نیایش حرف می زد و او سکوت می کرد. حالا رفتن سام برایش
خیلی سخت تر از چیزی بود که فکر می کرد. توی تمام این سال ها همین که
بود برایش بس بود. حتی حالا که یونس را داشت باز هم جای سام در قلبش
محفوظ بود. سام برایش یک تکیه گاه همیشه گی بود. یک دوست که هر وقت
لازمش داشت بود یکی بالاتر از برادر و پدر. گونه اش را روی زانویش گذاشت
و اشک هایش را رها کرد.

سام بعد از چند دقیقه که همانجا پشت در خشکش زده بود بالاخره سنگرش
را رها کرد و در را باز کرد و نگاهی به پله ای که به طبقه بالا می رفت انداخت.
با سستی به سمت پله رفت. حرکت نسترن بیشتر متعجبش کرده بود. ولی نگاه

نیایش انگار قلبش را سوزانده بود. یا نگاه نیایش با همیشه خیلی فرق داشت یا او... یا او چه نتوانست جوابی برای این سوال پیدا کند.

دست به جیب به سمت واحد چهار رفت. خودش هم نمی دانست می خواهد چه بگوید. ولی پاهایش داشتند به آن سمت می بردندش. هنوز به پاگرد نرسیده بود که صدای قدم های تندى را شنید که به سمت پشت بام می رفت. پا تند کرد و خودش را جلوی واحد چهار رساند.

صدای در پشت بام را شنید که آرام به هم خورد. نگاهش را از بالا گرفت و با یک اه در زد. خاله معصوم خودش در را باز کرد. با دیدن سام لبخند زد و کنار کشید و اجازه داد سام وارد شود.

سام نگاهی از روی شانه به پله هایی که به سمت پشت بام می رفت نگاهی انداخت و گفت:

- نیا بود؟

خاله معصوم فقط سر تکان داد. سام به سمت اتاق نسترن چرخید که در به سرعت بسته شد. سام آهی کشید و به خاله معصوم گفت:

- فکر نمی کردم اینقدر ناراحت بشن.

- خاله معصوم نگاهی به در بسته اتاق نسترن انداخت و گفت:

- بیا بشین.

و او را به سمت پذیرایی هدایت کرد. سام دوباره نگاه مغمومی به در اتاق نسترن انداخت و گفت:

- نه بعدا میام.

خاله معصوم لبخند دلگرم کننده ای به او زد و گفت:

- بذار با خودش کنار بیاد. نسترن همیشه همین جوهره اولش داغ می کنه بعد آروم میشه. ازشون دلخور نباش. اونا... خیلی دوست دارن.

سام شرم زده سرش را پائین انداخت و گفت:

- می دونم. همین اذیتم می کنه.

و دستهایش را توی جیبش کرد و چرخید و نیم نگاهی به خاله اش انداخت و گفت:

- می رم پیش نیا.

خاله معصوم سر تکان داد. سام هم با یک آه بلند به سمت پله رفت و آرام آرام از ان بالا رفت. در پشت بام را بدون سر و صدا باز کرد و نگاهش را چرخاند. می دانست نیایش کجاست. بچه هم که بود گاهی که خراب کاری می کرد پشت کولر واحد دو که درست کنار لبه پشت بام بود پنهان می شد.

پشت بام نیمه تاریک بود. تنها نوری که از تابش نصفه و نیمه ماه ناشی میشد باعث روشنی اش می شد. نگاهی به سمت کولر انداخت و دست به جیب رفت به همان سمت. باد می امد و مدام موهایش را توی چشمش فرو می کرد ولی احساس می کرد حوصله ندارد که دستش را از جیبش در بیاورد و موها را کنار بزند.

همانجور سلانه سلانه رفت به سمت جایی که فکر می کرد نیایش نشسته. نیایش زانوهایش را ب*غ*ل کرده بود و توی تاریک و روشن گوشه پشت بام نشسته بود و به دیوار خاکستری مقابلش زل زده بود. سایه سام را که احساس

کرد به آرامی به سمت او چرخید و برای چند لحظه نگاهش کرد. سام احساس بدی داشت. نگاهش را از نیایش گرفت و جلوی پایش دوخت.

- چرا اینجا نشستی؟

نیایش بدون اینکه نگاهش را از سام بگیرد گفت:

- بر می گردی؟

سام نگاهش را بالا آورد و به چشم های نیایش که توی اشک خیس خورده بودند خیره شد. دردی از توی س*می*ن*ه اش رد شد. لبش را با حرص جوید. از خودش شاکی بود. او هیچ وقت این همه احساساتی نبود. دست هایش را توی جیب مشتش کرد و فاصله کوتاه بین خودش و او را با دو قدم طی کرد و کنارش نشست.

نیایش کمی کنار خزید تا توی آن فضای کوچک جا برای او هم باشد. این بار بدون اینکه به او نگاه کند سوالش را تکرار کرد:

- بر می گردی؟

سام دست هایش را دور زانوهایش حلقه کرد و گفت:

- معلومه که بر میگردم.

نیایش بدون اینکه به حرف سام توجهی بکند گفت:

- می دونستم دلت بر اش تنگ میشه.

سام پر سوال چرخید و به نیایش نگاه کرد و با تعجب گفت:

- برای کی؟

- نیایش آه کشید و گفت:

- ساحل.

سام احساس کرد از این حرف نیایش دلخور شده با لحنی که دلخوری رویش
تاثیر گذاشته بود اعتراض کرد:

- نیا... این چه حرفیه؟

ولی نیایش بدون توجه به او باز ادامه داد:

- نسی راس می گه... تو دیگه نیستی. نه تو عروسی اون نه موقع قبول شدن
من... شاید حتی موقع دنیا اومدن بچه اون... شاید دیگه هیچ وقت نباشی.

سام ضربه آرامی به شانه نیایش زد که باعث شد رویش را به سمت او برگرداند:

- چی داری واسه خودت می گی دیوونه.

نیایش فقط نگاهش کرد. هنوز هم گریه نمی کرد. یعنی نمی فهمید باید الان
چه حسسی داشته باشد. چیزی توی گلویش بالا و پائین می شد، چشم هایش
تر می شد ولی باز اشکش از چشمش جاری نمی شد.

- داری می ری پیش اون. درست همون جایی که اون هست....

- نیا یه دقیقه گوش کن.

نیایش لبش را گزید. سام به سمتش چرخید و چهار زانو مقابلش نشست. به

چشم های نیایش که توی ان تاریک و روشن برق می زد نگاه کرد و گفت:

- من نمی رم پیش ساحل. اصلا بخاطر اون نیست که دارم می رم برای خودم

دارم می رم نیا اینو می فهمی؟

نیایش فقط به او خیره شده بود. سام نفس عمیقی کشید و بیشتر به سمت او

خم شد و گفت:

- ساحل الان تو منوترال زندگی میکنه. دانیس اونجاست همونجا هم داره می ره کالج ولی من از دانشگاه بریتیش کلمبیا پذیرش گرفتم.

نیایش گیج به اسم های نیمه آشنایی که سام می گفت گوش می داد. سام موهایش را با همان حرکت همیشگی بالا فرستاد و نیایش تا ریختن دوباره شان روی پیشانی همراهیشان کرد و بعد دوباره به دهان سام چشم دوخت. سام لبهایش را تر کرد و گفت:

- ساحل گفت برام دعوت نامه می فرسته ولی من قبول نکردم. خودم از طریق سرمایه گذاری اقدام کردم. بریتیش کلمبیا هم جز بهترین استان های کانادا برای سرمایه گذاریه. دلم نمی خواست مدیونش باشم. منوترال شرقه کاناداس بریتیش کلمبیا غرب.. می بینی زیادم به هم نزدیک نیستیم.

نیایش گونه اش را روی زانوهایش گذاشت و باد ست سنگ ریزه روی پشت بام را جا به جا کرد و گفت:

- ولی از ما به اون خیلی نزدیکتری.

سام بدون حرف به نیم رخ نیایش خیره شده بود. چطور می توانست خیالش را راحت کند. با یک حرکت از جا بلند شد و روی لبه پشت بام خم شد و کوچه را نگاه کرد. بعد لبخندی زد و به سمت نیایش چرخید و گفت:

- یادته از اینجا رو سر مردم تف می کردیم.

نیایش سرش را بالا آورد و به سام که با لبخند به او نگاه می کرد خیره شد و لبخند کجی زد و گفت:

- تو همش مارو مجبور می کردی این کارو بکنیم. من و نسی... بعد وقتی لو می رفت همه رو می انداختی گردن من.

قبل از اینکه سام چیزی بگوید. صدای خش دار نسترن بین مکامله شان پرید:
- ولی خاله نرگس خیلی زنگ تر از تو بود و می فهمید همه آتیشا از گور یه
دونه پسرش بلند میشه.

سام به نسترن نگاه کرد که آرام آرام به آنها نزدیک می شد. سام به چهره او خیره
شده بود و نسترن سرش پائین بود. درست کنار سام ایستاد و او هم روی لبه
پشت بام خم شد و کوچه را نگاه کرد.
نیایش با دیدن نسترن بلند شد و طرف دیگر سام ایستاد. هر سه سکوت کرده
بودند که نسترن به سام گفت:

- من بهت گفتم بدجنس ع*و*ض*ی!

سام با تعجب به سمت او چرخید نسترن داشت شرم زده می خندید. نیایش
برگشت و به چهره بهت زده سام و لبخند روی لب های نسترن نگاه کرد و پخی
زیر خنده زد. سام با این حرکت او از بهت در آمد و گفت:

- چرا؟

نسترن شانه ای بالا انداخت و گفت:

- چون لجم گرفت که می خوامی بری و شاید تو عروسیم نباشی.

نیایش کنار دیوار سر خورده بود و شانه هایش از شدت خنده می لرزید. سام
نگاهی به او و نسترن انداخت و او هم خنده اش گرفت. نسترن هم خنده آرامی
کرد و سری تکان داد. سام همانجا سر خورد و کنار نیایش نشست.

خنده تند نیایش حالا تبدیل به اشک های آرامی شده بود که روی صورتش می ریختند. سام زانوهایش را تا کرد و مچ دست هایش را روی زانوهایش گذاشت و به نیایش نگاه کرد. برق اشک را روی گونه اش دید:

- نیا؟!!!!

نسترن از روی لبه پشت بام بلند شد و به او که آرام آرام گریه می کرد نگاه کرد. دوباره بغض به گلویش چنگ زد. همانجا سر جایش نشست. درست در طرف دیگر سام و دوباره زانوهایش را ب*غ*ل* کرد. سام کلافه به ان دوتا نگاه کرد و گفت:

- به خدا اصلا نمی رم. جهنم.

با این حرف نسترن از جا پرید یاد حرف مادرش افتاد. که گفته بود سام اگر رفتار آنها را ببیند پشیمان می شود. با سرعت اشک هایش را پاک کرد و گفت:

- چی چی و نمی ری؟ مگه دست خودته....

سام به او نگاهی انداخت و گفت:

- با این کارایی که شما می کنین من چطوری دل بکنم و برم.

نسترن خم شد و نیایش را صدا زد:

- هی نیا.. منو نگاه کن

نیایش صورتش را به سمت او چرخاند. نسترن م*ش*تیمیم به چشم های او نگاه کرد و گفت:

- تو که منظورت این نیست که سام نره؟

نیایش چند لحظه ای به چشمان نسترن نگاه کرد و گفت:

- نه... فقط... فقط....

سام منتظر به او نگاه کرد. نیایش به سمت سام چرخید و گفت:

- فقط قول بده بر می گردی... باشه؟

سام نفس عمیقی کشید و لبخند کم رنگی زد و گفت:

- من کی گفتم بر نمی گردم اخه دختر خوب.

نیایش توی چشم های سام خیره شد و گفت:

- قول بده....

چشم های تر نیایش زیر تاریک و روشن ماه بد جور قلب سام را به تپش

انداخته بود. سام متعجب از این حالت خودش محو صورت نیایش شده بود.

آن چشم های مشکمی همیشه براق با آن مژه های بلند. گونه های سرخ و لب

های کوچک نیایش ناگهان برای سام رنگ دیگری گرفت.

دست هایش ناخودآگاه مشت شد. احمقانه بود. این حسی که الان داشت

احمقانه ترین حس عالم بود. چرا دلش می خواست این دخترک کوچک و بی

پناه را در آغوش بگیرد و آرامش کند. چرا دلش می خواست اشک هایش را با

دست خودش پاک کند و به او بگوید نمی رود. به او اطمینان بدهد که نمی

رود. صدای نسترن بود که از آن دست و پا زدن های ذهنی نجاتش داد:

- سام؟

سام به سمت نسترن چرخید و گیج به او نگاه کرد.

- چیه؟

- تو که بر می گردی؟

سام دوباره گیج به سمت نیایش چرخید که با همان حالت معصومانه نگاهش می کرد. همانجور که خیره چشم های نیایش بود گفت:

- من... من... حتما بر می گردم. قول می دم....نیا!!

**

نیایش داشت تند تند کفش هایش را می پوشید که نسترن با تعجب از اتاق بیرون آمد و گفت:

- کجا داری می ری؟

نیایش بدون اینکه سرش را بالا بگیرد گفت:

- با استادم قرار دارم.

نسترن اعتراض کرد:

- نیا!!!!

- اوف چیه باید برم کار دارم.

نسترن با چند قدم خودش را به او رساند و در حالی که به دست های او که داشتند تند تند کتانی هایش را گره می زدند نگاه می کرد گفت:

- ولی سام قراره نیم ساعت دیگه آن بشه.

نیایش بدون اینکه سرش را بالا بگیرد گفت:

- می دونم. ولی گفتم که کار دارم.

- نیا این چند بار اخیر که باهش حرف نزدی همش سراغت و می گیره.

نیایش بالاخره بستن بند هایش را تمام کرد و راست ایستاد و گفت:

- بهش سلام برسون بگو وقت سرخاروندن نداره چه برسه به چت کردن.

بعد هم پوشه کاغذهایش را زیر ب*غ*لش زد و در را باز کرد و دوان دوان از پله پائین رفت. نسترن مقابل در ایستاد تا نیایش توی پاگرد پله گم شد. برگشت و در را بست که نگاهش به در اتاق سابقش افتاد. نهال دخترش تاتی کنان از اتاق بیرون آمد در حالی که با یک دست چشمان خواب آلودش را می مالید با نگاه دنبال نسترن گشت.

نسترن به سمت او رفت و نهال هم با دیدن مادرش دست هایش را باز کرد تا او را در آغوش بگیرد. نسترن صورت دخترش را ب*و*سید و گفت:

- چرا بیدار شدی مامانی؟

نهال فقط خودش را بیشتر به مادرش چسباند و نسترن به سمت کاناپه رفت و رویش نشست تا دخترش را شیر بدهد. معصومه خانم سرش را از آشپزخانه بیرون آورد و پرسید:

- نیایش رفت؟

نسترن به چهره نهال که هم زمان با خوردن شیر از گوشه چشم او را می پائید لبخند زد و گفت:

- آره. چرا اینقدر هول بود.

- چه می دونم والا. این استاده دم به دقیقه بهش زنگ می زنه. اینم مثل فشنگ می ره.

نسترن نگاهش را بالا آورد و به معصومه خانم که متفکر و به جایی خیره شده بود گفت:

- نگران چی هستی مامان جان؟ نیایش هم مثل بقیه دانشجویها.

معصومه خانم نفس عمیقی کشید و گفت:

- نیایش درسش یک ساله تمام شده ولی نمی دونم چرا هنوز با بعضی استاداش ارتباط داره. زیاد از این کارش خوشم نمی اد. ولی می دونی که چه جوریه ادم نمی تونه باهاش حرف بزنه. فوراً عین سگ می خواد پاچه ادم و بگیره.

نسترن نهال را که شیرش را خورده بود ب*و*سید و روی زمین گذاشت و گفت:

- من ازش پرسیدم. گفت داره با چند تا دیگه از بچه ها و استادش یه کار گروهی می کنه.

معصومه خانم برگشت توی آشپزخانه و گفت:

- این دیگه جون تو تنش مونده؟ نمی بینی چقدر لاغر شده. از صبح تا عصر که تو کارخونه است. یک سره هم کله اش تو یه مشت برگه و کتابه.

نسترن اسباب بازی نهال را داد دستش و رفت سمت آشپزخانه. کنار این ایستاد و به آن تکیه داد و گفت:

- خوب کار نیا ترجمه اس دیگه. اونجا رو کارش حساب می کنن.

- منم حرفم همینه. تو کارخونه مترجمه خوب بسشده دیگه این کار با استادش دیگه ای چه صیغه ای؟ شباً تا دیر وقت بیداره.

- شما که نیا رو می شناسی چقدر کله شقه. در ضمن کارشم دوست داره.

- آره. واقعا هم چقدر دوست داره. یادنت نیست چقدر سر کلاس زبان رفتن غر می زد.

- اوه اون مال شش، هفت سال پیش بود. الان که هم از رشته اش راضیه هم از کارش. تازه مامان جان اون زبان انگلیسی بود ولی نیا مترجمی فرانسه خونده.
- حالا چه فرقی می کنه. زبان زبانه دیگه.

نسترن با مادرش بیشتر کل کل نکرد. نگاهی به ساعت انداخت و رفت سمت اتاق و گفت:

- فکر کنم سام دیگه کم کم پیداش بشه.

معصومه خانم با شنیدن نام سام نیایش و مشکلاتش را فراموش کرد و گفت:

- ازش بپرس کی می آد. یک ساله که داره امروز و فردا میکنه.

- مامان جان الکی که نیست باید کارا شورا ست و ریست کنه دیگه. شرکتش هست. دانشگاهم هست.

پشت کامپیوتر نشست و روشنش کرد. ان اوایل کلی مشکل داشتند با اینترنت دیال آپ و آن سرعت افتضاح خیلی نمی توانستند با او راحت ارتباط برقرار کنند. آن موقع هنوز اینترنت پر سرعت زیاد رایج نبود.

ولی الان دو سالی بود که مشکلشان حل شده بود. حالا هم می توانستند هرقدر می خواهند با سام چت کنند و هم اینکه لااقل یک ارتباط تصویری نصفه و نیمه با هم داشته باشند. درست که اینترنت پر سرعت فقط اسمش پر سرعت بود و درد سرهای خودش را داشت ولی لااقل از ان سیستم دیال آپ شکنجه آور بهتر بود. البته با وجود در دسترس بودن اینترنت باید سام هم وقت چت کردن را پیدا می کرد. خصوصاً چند وقت پیش که در حال نوشتن پایان نامه بود. توی یک سال یکی دو بار آن هم خیلی کوتاه وقت کرده بود با آن چت

کند. تازه اگر اخلاف ساعت یازده ساعته را هم در نظر نمی گرفتند. نیایش تا زمانی که دانشگاه قبول نشده بود مدام منتظر وقتی بود که سام اعلام آمادگی کند و او هم شیرجه بزند پای نت. ولی از وقتی دانشگاه قبول شد. کم کم خودش را سرگرم درسش کرد و از هیجاننش برای چت کردن کم شد و این اواخر هم که کلا به نسترن می گفت سلام برساند.

با روشن شدن نشانه یاهوی سام نسترن با خوشحالی سلام کرد.

- سلام مهندس.

- سلام خانم مهندس. باز این نیا جا خالی داده؟

نسترن لبش را گزید.

- با استادش قرار داشت.

- بابا این یه ساله لیسانس گرفته چه استادی شد اخه؟

- چه می دونم. ولی بهت سلام رسوند.

- خسته نباشه. الان شیش ماهه من هر وقت اومدم فقط سلام رسونده.

- حالا نه اینکه توی این شیش ماه هر روز ان بودی. کلا دوسه بار بوده دیگه.

- نسترن من نگرازشم. اخه شما نمی پر سین این استادش کیه؟ با این چکار

داره؟

- چرا گفت داریم یه کار گروهی انجام می دیم.

سام شکلک عصبی را گذاشت و نوشت:

- من امروز ان هستم بگو اومد بیاد من کارش دارم.

- باشه. ولی شاید دیر بشه خسته باشه.

- عیب نداره. بگو من منتظرشم.

- نسترن برای اینکه حواس سام را از نیایش پرت کند گفت:
- مامان باز می پرسه کی می آیی؟
 - هنوز نمی دونم. ولی چیزی نمونده.
 - اوف از دست تو. هر بار همین و می گی. یه تاریخ بده.
 - الکی یه چیزی بگم وقتی معلوم نیس؟
 - نه خوب.
 - حالا بی خیال. نهالت چطوره؟ درخت شده؟
 - نه هنوز جقله نهاله.
 - قرار بود چند تا از عکسای تازه اشو بفرستی برام.
 - به خدا همین چند روز پیش می خواستم بفرستم. ولی نمی دونم باز این نت چش بود هر کار کردم عکسا ضمیمه ایمیل نشد که نشد. تو که از وضع افتضاح اینترنت اینجا خبر نداری.
 - همان موقع صدای نق نق نهال بلند شد. نسترن نوشت:
 - سام من باید برم. نهال داره نق می زنه.
 - باشه از طرف من بب* و*شش. به مامان و یونسم سلام برسون.
 - باشه.
 - یادت زره به نیا بگی من منتظرما.
 - باشه. ولی زیاد روش حساب نکن. وقتی بیاد جنازه اس. بی هوش میشه.
 - بگو اینقدر به خودش فشار نیاره.
 - باشه. من دیگه برم.

- نهال و از طرف من یه گاز گنده بگیر.

- باشه... خداحافظ

ایکون یاهوی نسترن خاموش شد. سام نگاه ناامیدی به آی دی خاموش نیایش انداخت و صندلی چرخانش را به سمت میز مطالعه اش گرداند. روی میزش چند گیره تزئینی بود که به هر کدام یک عکس وصل کرده بود. عکس دسته جمعی از خودش و خاله و بچه ها و البته یونس که روزهای آخر گرفته بود. یک عکس از یک نوزاد خوردنی که دهانش باز دوتا دندان نصفه و نیمه را نشان می داد. و عکسی از نیایش با کلاه سام که روی صورتش سر خورده بود و او داشت سعی می کرد از زیر ان به سام نگاه کند.

اصلا این عکس را فراموش کرده بود. ان روز بی هوا از نیایش که لباس هایش را ب*غ*ل زده بود و به طرف حمام می برد گرفته بود. وقتی یک روز از سر دلتنگی افتاده بود توی گوشی اش این عکس را پیدا کرده بود و کلی ذوق کرده بود. و بالاخره همین عکس ها شده بودند هم دم روزهای تنهایی اش.

برخلاف تصورش دور شدنش از نیایش باعث فراموشی نشده بود انگار بیشتر نوعی عطش پیدا کرده بود. هر چه نیایش از او دوری می کرد. او مشتاق تر می شد. خیلی خودش را کنترل می کرد که این اشتیاق را توی حرف هایش نشان ندهد.

ولی گاهی که همه چیز از دستش در می رفت این دلتنگی را وصل می کرد به رابطه صمیمی گذشته. مدام وسط حرف هایش می گفت آنها مثل خواهرش هستند و البته منظورش نسترن بود نه نیایش.

همه چیز تا قبول شدن نیایش توی دانشگاه خوب بود. بعد از آن بود که کلی فرق کرد. کمتر می امد چت و تازه از چت تصویری هم خبری نبود. مدام نق می زد که حال ندارد لباسش را عوض کند و چیزی بپوشد. سام کلافه دستی به صورتش کشید. توی حرف های نیایش هیچ حس دوست داشتنی ندیده بود. از این می ترسید که با کسی توی دانشگاه آشنا شده باشد و او را به همین راحتی از دست بدهد. تصورش هم دردناک بود. هفت سال تمام با رویای چشم های تر او زندگی کرده بود. چشم هایی که خیلی دیر فهمید چقدر دوستشان دارد. به روزهای آخری که می خواست بیاد فکر کرد. روزی که مشغول بستن وسایلش بود.

همه چیز انگار ان روز عادی بود تنها نگاه خودش بود که گاهی گیج از احساس تازه اش روی نیایش می دوید. نیایشی که مثل همیشه بود. همانجور شاد و شیطان. ولی انگار او بود که عوض شده بود. چقدر آن روز خودش را سرزنش کرده بود ولی باز هم نمی دانست این نیروی تازه ای که او را به سمت نیایش می کشد از کجا ناشی شده. ناخودآگاه روی تمام رفتار او دقیق شده بود. هر چه به خودش فحش می داد و از خودش می پرسید چه مرگش شده جواب درست و حسابی برایش پیدا نمی کرد. مدام نگاهش را به نسترن و نیایش با هم مقایسه کرده بود همان موقع به نتیجه های تعجب آوری رسیده بود که قبلا زیاد به آن توجه نکرده بود. همان روز بود که فهمید از همان اول هم نگاهش به نیایش اصلا شبیه نسترن نبود. نسترن همیشه مثل خواهرش بود ولی نیایش جور دیگری بود که گیجش می کرد. درست که بارها به خودش و

به او گفته بود که مثل خواهرش است ولی حالا که فکر می کرد می دید فقط ان را به زبان آورده و ته دلش اصلا اعتقادی به این موضوع نداشته. چقدر غذاب وجدان گرفته بود فکر میکرد دارد به خاله خ*ی*ا*ن*ت می کند. اینکه نیایش جلوی و خیلی راحت لباس می پوشید و یکی در میان یادش می رفت چیزی روی سرش بیاندازد یعنی این همه به او اعتماد داشتند. یعنی به چشم نامحرم او را نمی دیدند. مدام خودش را دلداری داده بود. تازه چقدر مطمئن بود با رفتنش تمام ان احساسات مسخره هم تمام می شود. فکر میکرد زیادی احساساتی شده چون قرار بود انجا را ترک کند و برود جایی که نه تنها هیچ آشنایی نداشت بلکه هیچ هم زبانی هم نداشت.

به وسایل روی میزش نگاه کرد. ناخودآگاه لبخند زد. روز جمع کردن وسایلش نسترن برای اینکه او را از گيجی در بیاورد برایش یک لیست تهیه کرده بود و هر گوشه اش را به دست یکی داده بود. خرده ریزهای مورد نیازش را هم قرار بود نیایش جمع کند. هنوز تصویر واضحی از ان روز داشت. آهنگی که ان روز نیایش داشت گوش می داد را از توی لیستش پیدا کرد و گذاشت و سرش را به صندلی تکیه داد. چشم هایش را بست و آن روز مقابل چشمش تصویر گرفت. نیایش آهنگ های مورد علاقه اش را گذاشته بود و توی اتاق سام در حال جمع آوری آنها زیر لب با بعضی از آهنگ ها زمزمه می کرد. لیست نسترن زیاد هم بلند بالا نبود. نیایش به لیست نگاه می کرد و بعد یکی یکی آنها را پیدا می کرد و روی تخت می گذاشت برای چک کردن نهایی. همانجور هم آهنگی را که تازه شروع شده بود زیر لب زمزمه می کرد. سام و بقیه در سکوت مشغول جمع کردن بقیه وسایل بودند. که صدای آهنگ تازه توجه سام را جلب کرد.

با اینکه تازه دیدمت انگار یه عمره با منی
 انگار داری با اون نگات اسممو فریاد می زنی
 چشمت باهام غریبه نیست یه تیکه از خود منه
 دلم داره با نفسات برای تو پر می زنه
 تویی که با اومدنت دلم پر از جوونه شد
 خونه و پرونه ی من بازم دوباره خونه شد
 تویی که بودنت برام دلیل زنده بودنه
 تمام ارزوم فقط بدون تو نبودنه
 دست هایش از کار ایستاد و به سمت اتاق چرخید. صدای زمزمه آرام نیایش
 را هم می شنید. با چند گام کوتاه و آرام خودش را مقابل در رساند.
 دارم می رم ولی دلم می خواد باشم کنار تو
 می ترسم از اینکه یه عمر باشم در انتظار تو
 بدون تو نمی تونم یه لحظه آرام بگیرم
 اشکام سرازیر میشه و از غم و غصه می میرم
 نیایش دنباله های روسری اش را از روی شانه عقب انداخته بود و دسته ای از
 چتری های کوتاهش هم ریخته بود روی پیه شانی اش. سام با اینکه داشت از
 دست خودش حرص می خورد فکر کرد کاش خاله یا نسترن یا خود نیایش به
 او بگویند بماند. آن موقع اگر می خواستند حتما می ماند.
 اخه مگه به جر تو کی مونده تو این دنیا برام
 دیگه کسی رو ندارم من می موندم و خاطره هام

او کم کم سر خورد و وقتی مقابل او رسید باز برگشته بود ند سر جایشان. گوشی را از دست سام گرفت و گفت:

- حالا شارژت کجاست؟

سام به سختی نگاهش را از اون که سرش را توی گوشی اش کرده بود گرفت و نگاهی توی سالن انداخت و گفت:

- اونجا به پریز کنار این.

نیایش سری تکان داد و همانطور که مشغول کارش بود از کنار او رد شد و بیرون رفت. سام وقتی نیایش از کنارش گذشت تمام تنش مور مور شد و با این حس چشم هایش را بست و به خودش لعنت فرستاد و سریع از آنجا دور شد. وقتی چشم هایش را باز کرد. اهنگ هم تمام شده بود. نگاهش را گرداند روی وسایل روی میزش. نیایش چند تا چیز را دور از چشم نسترن توی وسایلش چپانده بود که او وقتی امده بود اینجا دیده بودشان. چیزهایی که وقتی ایران بود زیاد هم برایش مهم نبود. ولی حالا برایش کلی اهمیت پیدا کرده بود. همه شان هم البته از چیزهایی بود که نیایش خودش دوستان داشت. گوی شیشه ای کنار چراغ مطالعه اش را برداشت و تکانش داد. دانه های ریز سفید توی فضایش شناور شد. دو خرگوش سفید زیر دانه های برف داشتند یکدیگر را می ب* و* سیدند. سام لبخند زد. این گوی شیشه را نیایش برای تولد هجده سالگی اش به او داده بود. سام ان موقع هیچ از ان خوشش نیامده بود به نظرش زیادی دخترانه بود. ولی چیزی به روی نیایش نیاورده بود. بعدی لیوان مورد علاقه اش بود که تویش قهوه می خورد. این را هم نیایش برایش خریده بود.

لیوانش را برداشت و به آشپزخانه برد. تا برای خودش قهوه در ست کند. کلی کار داشت که باید انجام میداد. ولی امروز را به خودش استراحت داده بود. باید هر جور شده با نیایش حرف می زد.

**

نیایش ماشین را داخل پارکینگ پارک کرد و نگاهی به ساعتش انداخت.

- اوخ... چقدر دیر شد. حتما مامان پوستمو می کنه.

دزگیر را زد و به سمت پله رفت. ماشین را برای قبولی در دانشگاه از سام هدیه گرفته بود. یک گلف تر و تمیز قرمز رنگ. واقعا نتوانست ردش کند.

با سرعت از پله بالا دوید. جلو پارتمان خالی سام مکثی کرد و دوباره بالا دوید. کلید خانه سام دست خودش بود. از وقتی نسترن ازدواج کرده بود خانه شان به طرز وحشتناکی شلوغ شده بود. معصومه خانم بخاطر تنهایی و دور بودن از فامیل، زیادی با خانواده یونس رفت و آمد می کرد و برای همین نیایش برای درس خواندن و انجام دادن کارهایش به خانه سام نقل مکان کرده بود. چقدر معصومه خانم سرش غر زده بود ولی او بالاخره کار خودش را کرده بود. تازه با به دنیا آمدن نهال دیگر اوضاع بدتر شده بود و نیایش گاهی شب ها هم همان جا می ماند. البته راضی کردن معصومه خانم زیاد راحت نبود. نیایش همان اوایل یک بار به سام از شلوغی خانه شکایت کرده بود و او هم خودش پیشنهاد داده بود از خانه او استفاده کند. نیایش این حرف سام را برای استفاده از خانه به معنی تصاحب کامل آن برای خودش گرفته بود و مادرش را هم با همین حرف راضی کرده بود. از وقتی که این کار گروهی را هم شروع کرده بود. بیشتر وقتش را توی خانه سام می گذراند. اتاقش را کاملاً تسخیر

کرده بود. یک مودم جدا برای خودش گرفته بود و کتاب خانه کوچکش هم به اتاق سام منتقل شده بود. ولی برای زدن حاضری اش حتما باید می رفت خانه. کلید را توی درانداخت و وارد شد. با وارد شدنش سه سر به سمتش چرخید. نیایش تند تند کفش هایش را در آورد و سلام کرد. معصومه خانم با اخم هایی در هم رفته گفت:

- الان وقت اومدن یه دختره؟

نیایش به جای جواب به سمت نسترن رفت و با یونس احوال پرسى کرد:

- سلام آقا یونس.

یونس با ابروهای بالا رفته نگاهش کرد و جواب داد. نیایش نهال را که روی پای نسترن به خواب رفته بود ب*و*سید و گفت:

- چه زود خوابوندیش.

بجای نسترن معصومه خانم گفت:

- اون زود نخوابیده جناب عالی دیر اومدین.

نیایش روی مبل ولو شد و گفت:

- سخت می گیری معصومه خانم. ساعت تازه یازدهه. بعدم من با استاد و بچه ها بودم.

معصومه خانم غرغر کنان از جا بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت:

- استاد...استاد... من نمی فهمم کی این کارای یواشکی تو تمام میشه.

نیایش پوفی کرد و گفت:

- مامان کار یواشکی کجا بود در ضمن من با بچه ها شام خوردم.

بعد هم بلند شد و گفت:

- کلی کار دارم. می رم پائین.

بعد بلند شد و کیف و کاغذهایش را برداشت و به سمت در رفت که زسترین

گفت:

- سام گفت منتظرت می مونه تا برگردی.

نیایش دستش روی در خشک شد و گفت:

- خوب می گفتمی دیر میاد خسته اس.

- گفتم.

- اوف من حال چت کردن ندارم. باشه یه شب دیگه.

معصومه خانم پرید وسط حرف نیایش:

- خجالت بکش اون بچه اونجا منظرته. یه کم چشم رو داشته باش. خونه شو

که برداشتی این همه هم که براتون خرج می کنه. برات ماشین خریده. گذاشته

ات سر کار تو کارخونه اش. اونوقت زورت میاد دو کلوم باهاش حرف بزنی.

تو اون کشور غریب دلش می پوسه. دلش به شماها خوشه.

نیایش نگاه م*ش*ت*ت*اصلی به انها انداخت و بدون حرف از در بیرون رفت.

- وقتی گفته دیر میاد خسته اس برا چی کلیت میکنه. به قران اینقدر که این

مامان پول سام و تو سر ما می زنه خود سام نمی زنه. اون اصلا به روی خودشم

نمی اره. ولی مامان ول کن نیست.

در آپارتمان را با حرص باز کرد و کفش هایش را گوشه ای پرت کرد.

- مامان ساده ما رو باش. دلش می پوسه. اونجا اینقدر سمن داره که یا سمن

توش گمه. بچه؟ هه؟ به مرد سی ساله می گه بچه.

کاغذ هایش را روی میز و وسط سالن ریخت. مقنعه اش را از سر کشید و لپ تاپ را روشن کرد. واقعا حوصله حرف زدن با سام را نداشت. دلش می خواست بخوابد. اگر شروع می کرد سام تا صبح ولش نمی کرد.

- خدا روشکر من از وقتی رفتم سر کار یه قرون از پولایی که وکیل سام به حساب مامان می ریزه خرج نکردم.

دکمه های مانتویش را باز کرد و مانتویش را در آورد. لپ تاپش را روشن کرد و به مسنجرش خیره شد. واقعا حوصله اش را نداشت. Invisible آن شد. ای دی سام هنوز روشن بود. چند بار لبش را گاز گرفت و از جا بلند شد. مانتو و مقنعه اش را برداشت و به اتاق برد. لباس را با یک تاپ و شلوارک عوض کرد و موهایش را بالای سرش جمع کرد.

برای خودش یک قهوه درست کرد و برگشت. به صفحه مانیتور زل زد و آرام آرام قهوه اش را نوشید.

- چرا نمی ره پس؟ معلومه اونجا الان لنگه ظهره آقا خوابشو کرده راحت نشسته نمی گه من بدبخت هم احتیاج به خواب دارم.

دستی به پیشانی اش کشید و مشغول سرچ کردن شد. ساعت از دوازده گذشته بود ولی هنوز چراغ سام روشن بود. نیایش پوفی کرد و گفت:

- نخیر این برو نیست.

لیوان قهوه اش را روی میز گذاشت و دستش به سمت موس رفت. ولی قبل از اینکه از حالت نامرئی در بیاید. چراغ سام خاموش شد. نیایش لبش را گزید و

احساس بدی به او دست داد. می دانست کارش درست نیست. ولی باید از او دوری می کرد. سام رفته بود ولی نیایش برایش نوشت.

- ببخشید تا دیروقت مشغول کار بودم.

- نسترن گفت کارم داشتی.

- برام آف بذار. شبت خوش.

- ببخشید روز خوش اونجا که شب نیس الان.

**

نیایش پشت میز نشسته بود و تند تند کلمات را روی برگه یادداشت می کرد. وقتی مشغول ترجمه بود اصلا چیزی از اطرافش نمی فهمید. عینکش چند بار تا نزدیک نوک بینی اش سر خورده و او دوباره با یک حرکت برش گردانده بود سر جایش. هنوز سرش توی برگه هایش بود که کسی به در اتاقش زد. با ضربه اول که متوجه نشد. ضربه دوم محکم تر بود و باعث شد سرش را بالا بیاورد:

- بفرمائید.

آقای سرحدی یکی از همکاران توی کارخانه سرش را از لای در اتاق برد تو و با لبخند به نیایش سلام کرد:

- سلام خانم کیانی.

- سلام. بفرما.

آقای سرحدی به میز او نزدیک شد و چند تا بروشور را روی میز گذاشت و گفت:

اینا رو هم به لیست ترجمه هاتون اضافه کنین.

نیایش دستی به پیشانی اش کشید و گفت:

- فکر کنم باید به فکر یه مترجم دیگه باشیم. من تنهایی نمی رسم این همه کار و انجام بدم.

سرحدی در حالی که به سمت در می رفت گفت:

- مدیریت هم باهاتون کار داشت.

نیایش سرش را بلند کرد و با تعجب گفت:

- با من؟

سرحدی در حالی که در را باز می کرد تا بیرون برود گفت:

- آره. گفت بهتون بگم در اولین فرصت برین پیشش.

نیایش سری تکان داد و برگه های روی میز را تندتند مرتب کرد و گفت:

- ممنون. الان می رم.

سرحدی از در خارج شد و نیایش دست به کمر به انبوه کاغذهایی که باید ترجمه می کرد نگاه کرد. خیلی خسته بود. این همه کار اذیتش میکرد. ولی همه شان را لازم داشت. باید فکرش مشغول می شد.

چندتا از ترجمه های مربوط به شرایط قرار داد چند شرکت خارجی را که تمام کرده بود و تایپ کرده و آماده بود برداشت و آینه اش را از کیفش بیرون کشید و خودش را چک کرد. دستی به مقنعه اش کشید و به سمت اتاق مدیریت رفت. منشی با لبخند از او استقبال کرد. همه می دانستند که یک نسبتی با صاحب کارخانه دارد. اکثر پست های کلیدی عوض شده بودند و هیچ کدام از نزدیک سام را ندیده بودند. فقط می دانستند که خارج است و به زودی بر می گردد تا کارخانه اش را خودش اداره کند. نیایش هم لبخندی به او زد و گفت:

- آقای نورایی هستن؟

- بله چند لحظه منتظر باشین من اطلاع بدم.

نیایش سری تکان داد و نگاهی به کاغذ هایش انداخت و منتظر شد تا منشی تلفتش را بکند و به او اطلاع بدهد. انتظارش خیلی طول نکشید. چون منشی با لبخند او را به داخل راهنمایی کرد.

نیایش در زد و با بفرمائید آقای نورایی وارد اتاق شد. آقا نورایی با دیدن او لبخندی زد و گفت:

- بفرما خانم کیانی.

نیایش وارد شد و سلام کرد. بعد م*ش*ت*تقیم به سمت میز آقای نورایی رفت و کاغذها را روی میز گذاشت و گفت:

- یه مقدار از ترجمه ها که آماده شده بود براتون آرودم.
- ممنون.

بعد بدون نگاه کردن به برگه ها آنها را کناری گذاشت و باد ست مبل رو به رو را به نیایش نشان داد و گفت:

- بشین لطفا.

نیایش نگاه مرددی به آقای نورایی انداخت و بالاخره رضایت به نشستن داد. خیلی کم پیش می آمد که خود آقای نورایی بخواهد با او صحبت کند. آقای نورایی دست هایش را توی هم چفت کرد و روی میز گذاشت و گفت:

- خانم کیانی. یه زحمتی براتون داشتیم.

نیایش با دقت به آقای نورایی نگاه کرد و گفت:

- بفرمائید.

- حقیقتش ما یک مهمان خارجی داریم.

لب های نیایش ناخودآگاه جمع شد. یکی دوبار دیگر هم این زحمت به گردن او افتاده بود. البته به عنوان مترجم کارخانه این کار هم تقریباً جز وظایفش بود. ولی بار آخر با یک خارجی زبان نفهم رو به رو شده بود که مدام می خواست خودش را به او بچسباند و خدا می داند که چقدر نیایش حرص خورده بود. بخاطر پرستیژ کارخانه خیلی مودبانه به او حالی کرده بود دارد پایش را از گلیمش دراز تر می کند.

حالا اگر قرار بود دوباره این اتفاق بیافتد به هیچ وجه تحملش را نداشت. کمی خودش را جلو کشید و گفت:

- حتما من باید برم؟

- خوب البته شما مترجم شرکت هستید.

نیایش عقب نشست. بالاخره مثل دفعات قبل آقای روشنگر که یک جورهایی مسئول تشریفات کارخانه بود هم با او می آمد و زیاد سخت نبود. سری تکان داد و گفت:

- باشه. پس من خودم با آقای روشنگر هماهنگ می کنم.

نوری لبخندی زد و گفت:

- اگر ایشون بودن که من *م*ش*ش*تقیما به شما نمی گفتم.

نیایش وارفت.

- نیستن؟

- نه متأسفانه اصلاً اینجا نیستن. برای همین گفتم به زحمت برای شما داریم.

نیایش دست به س*ی*ن*ه نشست و گفت:

- حالا کی تشریف میارن این مهموتون؟

- آقای نورایی تقویم روی میزی را چک کرد و گفت:

- دقیقا پس فردا ساعت ده شب می رسن و شما باید تا محل اقامتشون ایشون

و همراهی کنین.

- پس فردا؟

- بله.

نیایش فکری کرد و ناگهان از جا پرید. پس فردا سه شنبه بود. زیر چشمی

نگاهی به نوری انداخت و گفت:

- راه نداره من نرم؟ آخه من سه شنبه خودم کار دارم.

نوری چند لحظه ای او را نگاه کرد و بعد هم گفت:

- ما که مترجم دیگه ای غیر از شما نداریم.

نیایش چند بار لبش را جوید و بعد هم ناخن های دستش را شکست و با

استیصال گفت:

- باشه. مثل اینکه چاره ای نیست.

آقای نورایی دوباره به او لبخند زد و گفت:

- می تونید تشریف ببرید.

نیایش با سستی از جا بلند شد و برگشت توی اتاقش. چقدر کار برای انجام

دادن داشت. دوباره نشست پشت میز و مشغول شد. باید برنامه سه شنبه را

کنسل می کرد. با این فکر خودکار را روی میز پرت کرد و گفت:

- اه خروس بی محل. تو کجا بودی وسط برنامه ما.

گوشی اش را از کیفش بیرون کشید. هنوز همان بود که سام برایش خریده بود. ان موقع بهترین گوشی بود. ولی الان تقریباً نابود شده بود. ولی نیایش هنوز هم از همان استفاده می کرد. شماره ها را زیر رو کرد و روی شماره استاد ثابت ماند. چند لحظه ای نگاهش کرد و بعد با حرص گوشی را روی میز پرت کرد و گفت:

- بی خیال نمی رم. خیر سرم. به خود میترا می گم که این برنامه رو راه انداخت.

بعد خودکار را برداشت و تندتند مشغول نوشتن شد.

**

معصومه خانم اصلاً راضی نبود که نیایش تنها برود فرودگاه. می گفت تا بروی و برگردی دوازده شده. می خواست به هر ضرب و زوری شده یونس را هم همراهش بفرستند.

- من نمی دونم تو اون کارخونه یه مرد پیدا نمیشد تو رو می فرستن پی یه مرد اجنبی نامحرم.

- مامان چند بار بگم. من تو اون خراب شده مترجمم. یکی دیگه بره که زبون طرف و نمی فهمه.

- من نمی دونم. تنها همیشه بری.

- تنها نیستم مادر من با راننده شرکت می رم.

- دیگه بدتر. راننده شرکت پسر پیغمبره یا محرم جناب عالی؟

- مامان تو رو خدا دفعه اولم که نیست. چرا اینقدر اذیت می کنی.

نسترن هم که هفت روز هفته انجا چتر بود پشت معصومه خانم را گرفت. در حالی که نهال را تکان تکان می داد تا آرام شود گفت:

- خوب مامان راست میگه. چی میشه یونس باهات بیاد؟
نیایش که از به هم خوردن برنامه اش به اندازه کافی شاکی بود بالاخره از کوره در رفت و فریاد زنان گفت:

- بابا بسه دیونه ام کردین. به خدا من بچه نیستم. بیست و سه سالمه. می فهمین. یک سال بزرگتر از سنی که سام رفت یه کشور دیگه. ولم کنین دیونه ام کردین. هی چپ می رین راست میان ایراد می گیرین. نمی خوام برام تعیین تکلیف کنین. من بزرگ شدم خودم بد و خوب و می فهمم. تورو خدا ولم کنین.

به نفس نفس افتاده بود. دستی به سرش کشید و روی کاناپه ولو شد. نهال که تا آن موقع داشت گریه می کرد. با داد زدن ها نیایش ناگهان آرام شد. یونس نگاه سرزنش باری به نیایش انداخت و نهال را از ب*غ*ل نسترن گرفت و به اتاق سابق نسترن که حالا یک جور هایی شده بود اتاق نسترن و یونس برد و در را هم بست.

نسترن اخم کرده روی مبل نشست و گفت:

- آفرین خوب آبروی منو جلوی یونس بردی.

نیایش سرش را بالا گرفت و گفت:

- نسترن تورو خدا ولم کن.

بعد هم از جا بلند شد و سویچش را برداشت و به سمت در رفت. معصومه خانم نتوانست ساکت بماند:

- مگه نگفتی با راننده شرکت می ری؟
- نیایش کتانی هایش را تندتند گره زد و گفت:
- نه. تنها می رم. با ماشین خودم. خیال شمام راحت لو لو من و نمی خوره.
- معصومه خانم دستی به صورتش زد و نیایش بدون توجه به او در خانه را به هم زد تند تند از پله پائین دوید. صدای معصومه خانم توی راه پله پیچید:
- نیا تنها نرو.
- ولی نیایش بدون توجه به حرف مادرش پله ها را تا پارکینگ دوید و بعد هم با ماشین خودش از خانه بیرون زد. هنوز خیلی از خانه فاصله نگرفته بود که موبایلش زنگ خوزد:
- اینو کجای دلم جا بدم.
- س*ی*ن*ه اش را صاف کرد و گوشی را جواب داد:
- بله؟ سلام.
- کجایی نیا؟
- گفتم که دیر میام.
- مسخره این برنامه بخاطر تو بود.
- نیایش پوفی کرد و گفت:
- من که از همون اول گفتم بی خود برنامه نریز جواب من منفیه.
- خاک بر سر بی لیاقت.
- تو لیاقت داری باشه مال خودت.
- نیا

- نیا و مرض.... گندت بززن

- با منی؟

- خفه.

برای پلیسی که داشت اشاره می کرد بزند کنار سری تکان داد و تند پیاده شد.

- ننویس سرکار.

مامور راهنمایی رانندگی بدون توجه به بالا و پائین پریدن نیایش نگاهی به

پلاک انداخت و خیلی خونسرد گفت:

- مکالمه در حال رانندگی خلافه.

- بله حرف شما متین ولی مورد اورژانسی بود.

برگه جریمه با صدای جری کنده شد و به سمت او دراز شد:

- مورد اورژانسی پیش او مد بزنید کنار.

بعد بدون توجه به قیافه بهت زده نیایش برای راننده ماشینی که کمر بند نبسته

بود دست تکان داد. نیایش فحشی زیر لب به میترا داد و بعد هم کنار گوشی

گفت:

- سی تو من بخاطر زر زر کردنای تو جریمه شدم.

صدای خنده میترا توی گوشش پیچید:

- حقیته.

نیایش پشت فرمان نشست و گفت:

- قطع کن باید برم.

- پس میای؟

- آره شده برای سحری خودمو می رسونم. حالا می ذاری برم. دیر شد. این خارجی ها که خودت می دونی چقدر به وقت شناسی اهمیت می دن.
- باشه گریه نکن برو.

- مرض. خدافظ

و گوشه اش را روی صندلی پرت کرد و کمر بندش را بست و به راه افتاد. مجبور بود کمی تند تر برود. نق زدن های مادرش و بعد هم ماجرای جریمه شدنش باعث تاخیرش می شد.

نگاهی به ساعتش انداخت و پایش را روی پدال گاز فشار داد. ماشین را توی پارکینگ پارک کرد. هوای اوا سطر پائیز سوز بدی داشت. شال قرمزش را دور گردنش سفت کرد و سوئی شرت نازکش را بیشتر به خودش فشرد. دوان دوان به سمت سالن رفت. فکر میکرد هواپیما باید الان نشسته باشد. توی سالن چشم چرخاند و تابلو را نگاه کرد. چیزی دستگیرش نشد برای همین سمت اطلاعات رفت. در همان حال هم دنبال مرد جوانی با یک پالتو طوسی و شال راه راه سفید و مشکی گشت.

- سلام.. ببخشید پرواز تهران نشسته؟

- نه نیم ساعت تاخیر داره.

نیایش لگدی نثار دیوار کرد و لعنتی زیر لب گفت و به سمت یکی از صندلی های خالی رفت. دست به س*ی*ن*ه نشست و به ارزیابی اطراف مشغول شد. آقای نورایی گفته بود. مهمانشان یک مرد جوان است با قد متوسط و موهای قهوه ای روشن. آقای هانس در واقع آلمانی بود ولی زبان انگلیسی را به

خوبی صحبت می کرد. قرار بود یک پالتو طوسی تنش باشد با یک شال راه راه سیاه و سفید. خودش هم گفته بود یک شال گردن قرمز می اندازد با یک شال سفید. توی خودش فرو رفته بود و داشت به برنامه امشب که بخاطر این آقای هانس به هم خورده بود فکر میکرد. اصلا حواسش به اطراف و چیزهایی که پیچ می شد. نبود. کم کم داشت خوابش می برد. خمیازه ای کشید و کمی از زیر سر خورد و گردنش را که خسته شده بود پائین انداخت که یک جفت کفش براق واکس خورده مقابلش قرار گرفت. صدای مرد جوانی را شنید که به انگلیسی گفت:

- میس کیانی؟

نیایش به سرعت از جا پرید و مرد را نگاه کرد. ولی با دیدن چهره مرد مقابلش میخکوب شد. موبایلش داشت زنگ می خورد ولی نیایش انگار مسخ شده بود ذهنش مثل رباط داشت نشانه هایی که آقای نورایی به او گفته بود چک می کرد. یک مرد جوان با پالتوی طوسی و شال راه راه سفید مشکلی. نشانی ها درست بود. مردی که مقابلش ایستاده بود باید آقای هانس می بود. نیایش دهانش خشک شده بود. به سختی آب دهانش را قورت داد و سعی کرد برای اطمینان از او پرسد آقای هانس هست یا نه. ولی انگار هر چه خوانده بود از ذهنش پریده بود. انگار غیر از زبان مادری هیچ زبان دیگری بلد نبود. بهت زده به مرد خیره شده بود که او لبخند زد و باز به انگلیسی پرسید:

- حالتون خوبه؟

محاسبات ذهنی نیایش با چیزی که می دید جور در نمی آمد. این مرد که با لبخند به او خیره شده بود نمی توانست آقای هانس آلمانی باشد. این تقریباً

غیر ممکن بود. موبایلش اینقدر زنگ خورد تا خاموش شد ولی نیایش نگاهش را از نگاه مردی که مقابلش ایستاده بود نگرفت. درست که پالتویش خاکستری بود. درست که شال راه راه سفید و سیاه داشت. ولی نگاهش چه. لبخندش که مال خودش بود. این چهره چیزی نبود که با چند سال فاصله فراموش شود. چیزی توی گلوی نیایش انگار گیر کرده بود. ذهنش مدام این باور را پس می زد. یک قدم به مرد نزدیک شد. باید به خودش ثابت می کرد. باید ثابت می کرد که چشم هایش این بار اشتباه نمی کنند. بلکه این ذهنش است که اشتباه می کند. جسم سخت توی گلویش سخت تر شد. مهم نبود که این مرد اگر آقای هانس بود چه فکری در باره اش می کرد. هیچ چیز مهم نبود. باید به خودش ثابت می کرد. یک قدم کوچک دیگر به سمت مرد برداشت. روی پنجه پا ایستاد و دسته موهایی که روی پیشانی مرد ریخته بود با انگشت سبابه کنار زد. آه دردناکش توی هوا پخش شد. دسته موها رها شدند. و یک قدم عقب رفت. لب های نیایش به سختی به هم خورد. انگار ماهی قرمز کوچکی باشد که از دوری آب فقط لب هایش را برای بلعیدن قطره ای آب باز و بسته کند:

- سام!

و بلافاصله دستش را جلوی دهانش گرفت تا صدای هق هقش بلند نشود. سام لبخند زد و با حسرت عمیقی به چشمان نم خورده نیایش نگاه کرد. سعی کرد صدایش لرزد و این بار به فارسی گفت:

- نیا کوچولوی ما چقدر بزرگ شده.

اشک های نیایش دیگر تخت کنترل خودش نبود. یک قدم فاصله را دوباره کوتاه کرد. درست مقابلش ایستاد. واقعا خودش بود. خود خودش.. سام برگشته بود. باورش برای هر دو سخت بود. نیایش هنوز از چیزی که دیده بود شوکه بود. مرد چهارشانه و جذابی که مقابلش ایستاده بود با سام لاغر و رنگ پریده ای که می شناخت زمین تا آسمان تفاوت داشت. چهره ساده و کودکانه اش حالا تبدیل به یک مرد کامل و پخته شده بود. اگر نگاه آشنا و لبخند همیشگی او نبود توی شناختش شک می کرد. سام بدون اینکه نگاهش را از چشمان نیایش بگیرد با همان لحن آشنا و گرم همیشگی گفت:

- خوبی نیا خانم؟

دست نیا بالا رفت و اشکش را گرفت و لرزان گفت:

- خوبم.

- خاله و نسترن چطورن. نهالش چطوره؟

- همه خوبن. اگر بفهمن اومدی سکتته می کنن.

سام فقط لبخند زد. چقدر از اینکه او را اینجور شوکه کرده بود خوشحال بود.

نیایش نگاهش را از دو گرفت و گفت:

- با نورایی برنامه ریختین من و بذارین سر کار؟

سام لبخند زد:

- می خواستم مثلا سورپرایزت کنم.

و سنگین و مردانه خندید. از خنده او نیایش هم لبخند کوچکی زد و کمی از

سام فاصله گرفت. تازه داشت می فهمید نزدیک بوده توی ب*غ*ل سام بپرد.

از فکر این کار تمام تنش گر گرفت. سام لبش را گزید. متوجه حرکت نیایش

شد و توی دلش از خوشی ریسه رفت. آرزو کرد کاش نیایش واقعا توی آغوشش پریده بود. اگر این کار را کرده بود همانجا اعتراف کرده بود که این هفت سال را با رویای دوباره دیدن او گذرانده. البته سام خودش شوکه تر بود. وقتی رفته بود نیایش یک دختر نوجوان شانزده ساله بود. دختر بچه ای که شیطنت و زندگی از نگاهش می بارید ولی حالا با دختر جوانی روبه رو شده بود که تنها شباهتش با گذشته همان چشمان ترش بود. موبایل نیایش برای بار دوم دشت زنگ می زد. سام بدون اینکه نگاهش را از چشمان تر نیایش بر دارد گفت:

- جواب نمی دی؟

نیایش گیج به او نگاه کرد و گفت:

- چی؟

لب سام به لبخندی باز شد:

- موبایلت و جواب نمی دی؟

نیایش تازه متوجه شد. نگاهش را از او گرفت و دور خودش چرخید. موبایلش روی صندلی که نشسته بود جا مانده بود. نیایش به سمت گوشی اش چرخید و تند برش داشت. نگاهی به شماره انداخت و بعد از مکثی جواب داد.

- سلام استاد.

و در همان حال برگشت و به چشمان سام نگاه کرد که برای یک لحظه از شنیدن نام استاد از زبان نیایش تیره شد. نیایش نگاهش را از سام گرفت و به حرفش ادامه داد:

- نه به میترا هم گفتم.

....-

- نه اصلا مسئله این نیست.

اینکه سام م*ش*تقیم به اونگاه می کرد باعث می شد دست و پایش را گم کند. لبش را گاز گرفت و سعی کرد روی حرف های استادش تمرکز کند. توی دلش به میترا لعنت فرستاد بخاطر این برنامه مسخره اش.

- اگر می دونستم ممکنه ناراحت بشید و نیاین اصلا اصرار نمی کردم.

نیایش لپ هایش را باد کرد و گفت:

- نخیر گفتم که یه مسئله کاری پیش آمد.

- پس نمی تونیم امشب زیارتتون کنیم؟

نیایش دلش می خواست سرش را به ستون کنارش بکوبد.

- گفتم که نمی تونم پیام.

سام بین حرف او پرید و با لحنی که سعی می کرد دلخور نباشد گفت:

- نیا اگر جایی باید بری من مزاحمت نمی شم.

نیایش دستش را روی گوشی گذاشت و گفت:

- چمدونت و بردار بریم.

بعد دوباره گفت:

- سعی می کنم پیام استاد. ولی نشد دیگه ببخشید.

سام دسته چمدانش را گرفت و راه افتاد. نیایش هم کنارش حرکت کرد.

- پس منتظر می مونیم بیاین بعد شام بخوریم.

- ممنون لطف می کنین.

- و تماس را قطع کرد و با حرص گفت:
- من می گم نمی تونم بیام. میگه شام منتظر تونم.
- سام یک لحظه به او نگاه کرد و گفت:
- همیشه با این استادت می ری بیرون؟
- نیایش با سرعت به سمت او چرخید. تازه فهمید چه حرفی زده. زود خودش را جمع و جور کرد و گفت:
- نه.. نه.. این.. چیزه... این استاد که... همون که کار گروهی می کنیم با هم. چیز خاصی نیست... گفته بودم فکر کنم.
- البته که چیز خاصی بود. ولی ترجیح داد اصلا درباره ان چیز خاص به سام حرفی نزد. سام ابرویی بالا انداخت و گفت:
- خودت نه ولی نسترن چند باری گفته بود درگیر به کار گروهی هستی. خودت که مدت هاست به ما افتخار ندادی.
- نیایش لبش را گزید و با دست ماشین را نشان داد و گفت:
- ماشین اونجاست.
- بعد هم تند رفت و دزدگیر را زد و در صندوق عقب را باز کرد. سام کنار نیایش که دستش روی در صندوق بود و سرش را پائین انداخته بود ایستاد و گفت:
- حالا چه کاری هست؟
- نیایش این پا و ان پا کرد و بدون اینکه به سام نگاه کند گفت:
- یه کار ترجمه است. با چند تا از بچه ها داریم یه رمان و ترجمه می کنیم
- قراره استاد برامون چاپ کنه.

و توی دلش گفت:

- چرا نیامده گیر داده به این استاد من؟

سام دسته چمدان را جمع کرد و با یک اهان چمدان را توی صندوق گذاشت. و نیایش با یک ضرب در را بست. سام چند لحظه مکث کرد و نیایش با گام هایی لرزان به سمت در راننده رفت.

سام هنوز همانجا ایستاده بود. نیایش با تعجب گفت:

- چرا سوار نمی شی.

سام به سمت او آمد و گفت:

- سوئیچ و بده.

نیایش اول با تعجب نگاهش کرد ولی وقتی نگاه سام را دید ناخودآگاه دستش جلو رفت و سوئیچ را به دست او داد.

- برو سوار شو.

نیایش بدون حرف ماشین را دور زد. ته دلش ممنون سام هم بود. با آن حالش که نمی توانست رانندگی کند. فضای بسته ماشین حال خراب نیایش را خراب تر کرد. هنوز باورش نمی شد که کنار سام نشسته است. هر چند لحظه یک بار زیر چشمی نگاهی به او می انداخت تا مطمئن شود خودش است و در ست کنارش نشسته. دست هایش را زیر ب*غ*لش گذاشت و سعی کرد فکرش را متمرکز کند. صدای سام بود که او را از افکارش بیرون کشید:

- برنامه ات بخاطر من به هم خورد؟

و نیم نگاهی به او انداخت. نیایش دست هایش را زیر ب*غ*لش مشت کرد و گفت:

- نه به هم نخورد... قول صد در صد نداده بودم که می رم.

سام دوباره نگاهش کرد و گفت:

- کجا باید برم؟

نیایش سرش را بلند کرد و با تعجب گفت:

- خوب خونه ات دیگه.

نگاه سام به روبه رو بود. لبخند یک وری زد و گفت:

- کجا قرار داشتی؟

نیایش آب دهانش را قورت داد. تنها جایی که الان واقعا وقتش بود که سام را

ببرد همان رستوران و پیش استاد محترمش بود.

- نه لازم نیست. گفتم نمی ام.

سام بدون توجه به او گفت:

- آدرس بده.

- سام....

سام برگشت و او را نگاه کرد. نگاهش جدی بود. نیایش لال شد و اخم هایش

را توی هم کشید و با خودش گفت:

- رفته اون ور چه دیکتاتور و بد اخلاق شده.

رویش را به سمت بیرون چرخاند و اسم رستوران را گفت. سام نیم نگاهی به

او انداخت و گفت:

- میشه بگی تو کدوم خیابونه؟ تا اونجایی که یادم می اد اسم همچین

رستورانی رو نشنیدم.

نیایش بدون برگشتن آدرس داد. سام به اخم های در هم رفته او نگاهی انداخت و گفت:

- اگر بخاطر حضور من ناراحتی می تونم برسونمت و خودم با تاکسی برم. البته اصلا از ته دل نگفت. فقط گفت که گفته باشد. اگر نیایش موافقت می کرد که خودش را خفه می کرد با این حرف زدنش. نیایش از منظره بیرون دل کند و سوالی به چهره سام نگاه کرد. سام برایش غریبه شده بود. قبلا برای حرف زدن با او این همه فکر نمی کرد. این همه تردید نداشت.. این همه کلماتش را گزینش نمی کرد. دوباره زیر چشمی او را نگاه کرد و این بار دلش گرفت. یک ای کاش آمد نوک زبانش ولی با آب دهانش فرستادش پائین. بعد به خودش تشر زد که زبان به دهان بگیرد.

- نه چه مزاحمتی. گفتم خسته ای بری خونه و استراحت کنی وگرنه زیاد هم مهمونی مهمی نبود. تو معذوریت قبول کردم برم.

سام دوباره او را نگاه کرد و ماشین را پارک کرد و گفت:

- خسته که خیلی خسته ام. ولی...

خیره چشم های نیایش شد و در حالی که در را باز می کرد گفت:

- مهم نیست.

بیرون منتظر نیایش شد و یک نفس عمیق کشید. با چشم تعقیبش کرد که از ماشین پیاده شد. کیفش را از صندلی عقب برداشت و شالش را توی آینه کوچکش مرتب کرد. سام این پا و آن پا شد. چه فکری می کرد چه شده بود. این قرار مسخره کذایی دیگر از کجا پریده بود وسط سورپرایزش. با این همه

ذوق و شوق از آن سر دنیا خودش را رسانده بود که حالا برود با یکی که با نیایش صنمی دارد شام بخورد.

چشم هایش را مالاند. سه تا پرواز عوض کرده بود تا از ونکور رسیده بود اینجا. از ونکور به لندن از لندن به تهران. توی فرودگاه تهران هم یک نصفه روز معطل شده بود تا زمان پروازش برسد. حالا بعد از یک شبانه روز کامل پرواز های پی در پی این شده بود پاداش هیجانش برای رسیدن به خانه. نفسش را پر صدا بیرون داد و به نیایش خیره شد. از آخرین تماسش با خاله و نسترن دو ماه گذشته بود. همان موقع هم می توانست بگوید که کارهایش تقریباً تمام شده ولی ترجیح داده بود تاریخ دقیق ندهد. حتی برای ساحل هم یک ایمیل خشک و خالی در آخرین لحظات فرستاده بود و خدا حافظی کرده بود. حتی هنوز نتوانسته بود چک کند ببیند جوابی داده یا نه. البته می دانست ساحل زیادی سرش شلوغ است و به این زودی ها جواب نمی دهد. چشم هایش از زور خستگی می سوخت. نیایش کیفش را روی شانه مرتب کرد و گفت:

- بریم.

سام تن خسته اش را تکانی داد و ماشین را دور زد و کنار نیایش ایستاد. نیایش نگران به چهره خسته او نگاهی انداخت و گفت:

- من فقط عذرخواهی می کنم بعد بریم خونه.

سام خسته تر از انی بود که بخواهد هنوز نرسیده ته و توی ماجرا را در بیاورد و بفهمد این استاد از کجا افتاده وسط زندگی نیا و اصلاً چه از جان او می خواهد. دست هایش را توی جیب های پالتویش کرد و همراه نیایش به سمت

ورودی ر ستوران رفت. نیایش جلوتر از سام در را باز کرد و خودش وارد شد. سام به او که در را نگه داشته بود لبخند زد و پشت سرش وارد شد و گفت:

- مثل اینکه خانما مقدم تر بودن ها.

نیایش در را رها کرد و گفت:

- تو خودتو نگه دار داری از خستگی تلف می شی نمی خواد در و برای من باز کنی.

بعد با لبخند کوچکی همراه سام شد. نگاهش را روی میزها چرخاند و بالاخره میز را پیدا کند.

- اونجان.

نگاه سام دقیق شد و به میز خیره شد. چهار نفر پشت یک میز نشسته بودند. یک دختر و سه پسر. سام به بررسی چهره ها پرداخت. همه جوان بودند.

- پس استادش جوونم هست.

نیایش تازه کنار میز رسیده بود که بالاخره میترا او را دید.

- نیایش اومد.

سرها به سمت نیایش و همراهش چرخید. نیایش سریع سلام کرد. همه جوابش را دادند و سوالی به سام نگاه کردند. نیایش بدون نگاه کردن به سام به افراد پشت میز اشاره کرد و گفت:

- میترا دوستم. همسرش عارف. آقای نگارین از همکلاسی ها و همکارام توی کار ترجمه و آقای سازگار استادم.

بعد به سام اشاره کرد و گفت:

- آقای محمد سام احتشام زاده...

مکث کرد..

- پسر خاله ام.

سام سعی کرد لبخند روی لبش را حفظ کند. البته با آن خستگی و سوال های ذهنی اش درباره این استاد کذایی کار سختی بود. آقای سازگار استاد نیایش خیلی هم جوان بود. شاید یکی دو سال از سام بزرگ تر بود. سام با همه دست داد. نیایش می خواست توضیح بدهد ولی نمی دانست جلوی این جمع که چیزی از رابطه او و سام نمی دانند با سام خیلی صمیمی باشد یا نه لبش را تر کرد و گفت:

- می بایست برم دنبال محمد...سام برای همین نتونستم پیام. تازه از کانادا برگشتم.

بعد خودش را توجیه کرد:

- بقیه که خبر ندارن ما سام صداش می کنیم. شاید فکر کنن من زیادی باهاش صمیمی هستم. اووووف...چه شب مزخرفی.
آقای سازگار با حالت خاصی به سام و نیایش نگاه کرد. میترا صندلی کنارش را بیرون کشید و گفت:

- خوب ایشون هم با ما باشن اگه عیبی نداره.

قبل از اینکه کسی چیزی بگوید نیایش با عجله گفت:

- نه ممنون. خونه منتظرن هستن.

بعد زیانش را گاز گرفت. خوب دورغ مصلحتی بود. وگرنه که نمی توانست از گیر این میترای زبان نفهم و فضولی های بی جایش فرار کند. سعی کرد با حرف های بعدی دروغش را قابل قبول تر کند:

- در ضمن محمد سام خسته اس از کانادا تا اینجا این همه راهه. پرواز های طولانی مدت و خسته کننده. می خواد بره خونه استراحت کنه تا اینجا هم بخاطر من اومده که بد قول نشم.

سام تمام مدت با لبخند خسته ای به او نگاه می کرد. دست هایش را توی جیب مشت کرد و خیلی سعی کرد تا ابروهایش بالا نپرد:

- محمد سام!

چقدر این جور خطاب کردن نیایش به دلش می نشست. و این لبخندش را پهن تر کرد. نیایش کیفش را روی شانه اش مرتب کرد و گفت:

- پس با اجازه ما می ریم.

آقای سازگار پرید وسط حرف نیایش و گفت:

- خوب حالا که تا اینجا امدین شام هم بخورین دیگه.

و امیدوار به نیایش نگاه کرد. سام داشت اعصابش از نگاه های او به نیایش خورد می شد. کاملاً معلوم بود که هر چه هست این مرد نگاهی غیر از شاگرد و استادی به نیایش دارد. آقای سازگار هم فهمیده بود که این مرد همراه نیایش خیلی بیشتر از یک پسر خاله به نیایش نزدیک است و برای همین احساس خطر کرده بود. سام انگار نگران جواب نیایش بود. در واقع کسی از او هم نظر نخواسته بود. همه نیا را مخاطب قرار داده بودند. نیایش نگاهی به استادش انداخت و نیم نگاهی هم به میتر انداخت و گفت:

- نه گفتم که محمد سام خسته اس.

بعد برای بستن دهان همه نگاهی به سام انداخت و گفت:

- بریم دیگه مامان اینا الان نگران می شن.

سام دیگر منتظر نشد رو به جمع کرد و گفت:

- عذرخواهی می کنم که برنامه شامتون و به هم ریختم.

بعد برای اینکه حسابی سر نخ را دست استاد بدهد رو به او گفت:

- البته نیا جان زیاد مقصر نیستن.

به چهره سازگار که داشت سعی می کرد خودش را کنترل کند لبخند زد و ادامه

داد:

- من چیزی از او مدلم نگفته بودم می خواستم نیا جان و سورپرایز کنم.

اینقدر روی جانش تاکید کرد که خود نیایش هم با تعجب برگشت و نگاهش

کرد. استاد با دست عرق پیشانی اش را پاک کرد و با صدایی که سعی در پنهان

کردن حرص درونش را داشت گفت:

- خوب آگه اینجوره زیاد مزاحم شما نمی شیم.

همه لبخند زدند. نیایش هم که از او ضاع پیش آمده حسابی هول کرده بود رو

به سام گفت:

- بریم دیگه. مزاحم شام خوردن استاد و بچه ها هم نشیم.

سام در تائید حرف او سری برای بقیه تکان داد و گفت:

- شب خوش.

بعد رو به نیایش با لبخند گفت:

- بریم.

نیایش هم سریع از جمع خداحافظی کرد و شانه به شانه سام به سمت در رفتند. حالا دیگر خودش را پیدا کرده بود. می توانست در برابر سام خودش باشد. انگار که این همه فاصله بینشان نیافتاده است. انگار نه انگار که اتفاقی افتاده می توانست با او مثل سابق راحت باشد. سری برای خودش تکان داد تا جمله "نچندان مثل سابق" که توی ذهنش وول می خورد را بپراند. وقتی از میز فاصله گرفتند بدون اینکه سام را نگاه کند زیر لب گفت:

- معذرت می خوام.

سام با تعجب برگشت و به او گفت:

- برای چی؟

این بار هم نیایش در را باز کرد و با یک لبخند گفت:

- یه روزی ازم خواستی دیگه محمد سام صدات نکنم منم قول دادم.

گام های سست شده سام به سختی در مقابل ایستادن مقاومت کردند و از کنار نیایش که در را نگه داشته بود گذشتند. سام خودش این حرف مدت ها بود که یادش رفته بود. اصلا هم مثل سابق برایش مهم نبود. پس چرا نیا هنوز یادش بود. برگشت و به چهره آرام او نگاه کرد. از چهره اش چیزی نمی توانست بخواند. همه چیز مثل سابق بود. چیزی توی ذهنش گفت:

- نچندان مثل سابق!

آقای سازگار تا خروج آنها از در ایستاده نگاهشان کرد و بعد خیلی سنگین و متفکر نشست. میترا که تمام این برنامه ها را برای نزدیک کردن استاد به نیایش ریخته بود حسابی پکر بود. در واقع با آقای سازگار هم نسبت فامیلی دوری

داشت و همین باعث شده بود که آقای سازگار او را واسطه کند برای دادن پیشنهادش به نیایش. میترا قبلا غیر م*ش* تقسیم سر نخ را دست نیایش داده بود. ولی نیایش به روی خودش نیاورده بود. نمی خواست فکر کردن به این موضوع که استادش می خواهد از او خواستگاری کند روی کار گروهی اش تاثیر بگذارد. این کار اگر چاپ می شد برای رزومه کاریش فوق العاده بود. حضور ناگهانی سام تمام برنامه های میترا و استاد را به هم ریخته بود. در واقع میترا با اینکه دوست صمیمی نیایش بود هیچ چیز از زندگی شخصی نیایش نمی دانست جر اینکه با مادرش زندگی میکند و تنها یک خواهر دارد. بعد از خاج شدن از رستوران این بار نیایش بود که رو به سام گفت:

- سوئیچ و بده به من. چشمت از خستگی باز نمی شه.

سام بدون مقاومت سوئیچ را به دست نیایش داد. واقعا هم به زور سر پا ایستاده بود. فکرش هم مشغول تر از آن بود که بخواهد نیا را سالم برساند خانه. وقتی راه افتادند نیایش پرسید:

- کجا می ری؟

سام که آرنجش را به پنجره تکیه داده بود دست مشت کرده اش را مقابل دهانش گرفته بود گفت:

- خونه.

- می دونم. منظورم کدوم خونه اس.

- خونه خودم.

نیایش گیج به او نگاه کرد و گفت:

- خوب تو الان دو تا خونه داری دیگه.

سام آهی کشید و رویش را به سمت بیرون چرخاند و گفت:

- می رم آپارتمانم. مثل سابق.

نیایش خیلی خودش را کنترل کرد تا جیغ نکشد:

- کجا!!!!!!؟

لبش را اینقدر محکم گاز گرفت که احساس کرد چاک خورد. منظره خانه سام وقتی عصر آن را ترک کرده بود آمد توی ذهنش. لباس های نشسته اش را ریخته بود کنار در حمام. ظرف و ظرفی که عصرانه خورده بود همانجور روی میز بود و تازه ظرف های روز قبل را هم نشسته بود. اتاق خواب که رسماً بازار شام بود. دلش می خواست سرش را محکم به فرمان بکوبد.

- چه خاکی توی سرم بریزم؟

موبایلش را از جیبش بیرون کشید و تند تند به نسترن پیام داد:

- نسی بدو په دست به سر گوش خونه سام بکش.

صدای سام او را از جا پراند:

- موقع راندگی پیام می دی؟ خطر داره دختر.

- موضوع حیاتیه.

- به خاله اینا نگی من اوادم.

- نه.

پیام را فرستاد و در حالی که یک چشمش به صفحه گوشی بود و یه چشمش به جلو خدا خدا می کرد زودتر پیام به دست نسترن برسد. وقتی پیام تحویل را دید نفس راحتی کشید. تا برسند نسترن وقت داشت اوضاع انجا را لااقل سر و

سامان بدهد. حالا بعدا می رفت و وسایلمش را منتقل می کرد بالا. از این فکر حالش گرفته شد. م*ش*م*ش* نقل زندگی کردن هم برای خودش عالمی داشت. ماشین را جلوی در پارکینگ نگه داشت. و پیاده شد تا در پارکینگ را باز کند. سام هم پیاده شد و نگاهی به محله قدیمی اش انداخت و گفت:

- اینجا اصلا فرق نکرده.

نیایش در حالی که داشت به سختی در سنگین پارکینگ را باز می کرد گفت:

- آره بابا مردم اینجا فسیل شدن. تغییر چه می دونن چیه. صبح تا شب فقط سگ دو می زنن دنبال یه لقمه نون.

بعد برگشت و به سام که با تعجب به او نگاه می کرد گفت:

- چیه خوب. خوبه فقط هفت سال نبود. مطمئن باش تو این هفت سال اصلا چیزی عوض نشده.

بعد خم شد تا دوباره پشت ماشین بشیند که ناگهان بلند شد و گفت:

- آها غیر از خونه آقای حمید نژاد. یادته که ته کوچه می خورد به خیابون شهید کریمی... خرابش کرده سه طبقه ساخته زیرش هم دو دهنه مغازه. تنها تغییر این محل همین بوده.

بعد هم نشست و ماشین را توی پارکینگ هدایت کرد. سام سعی کرد از آنجا خانه سه طبقه ای که نیایش گفته بود ببیند که توی تاریکی زیاد هم معلوم بود. پشت سر نیایش وارد پارکینگ شد و در را خودش بست. نیایش داشت سعی می کرد چمدان بزرگ سام را از صندوق بیرون بکشید که زیادی سنگین بود و نتوانست. سام با چند قدم بلند خودش ا به او رساند و گفت:

- بده من... این سنگینه.

و خودش با یک حرکت آن را از صندوق بیرون کشید. نیایش در صندوق را بست و گفت:

- هر چی سنگین تر بهتر. یعنی سوقاتی بیشتر گیرمون میاد. ولی حالا باید سه طبقه ببریش بالا.

سام خنده ای کرد و گفت:

- چه رویا پردازیهایی واسه خودت میکنی.

- خسیس هیچی نیاوری برام.

سام چند لحظه خیره نگاهش کرد و سوال او را نادیده گرفت و به جایش خودش پرسید:

- هنوزم فکر می کنی همون پسر بچه مردنی هستم.

نیایش که داشت کنار او راه می رفت لحظه ای ایستاد و گفت:

- من کی همچین حرفی زدم.

سام شانه ای بالا انداخت و گفت:

- نمی دونم اینجوری احساس کردم.

نیایش نگاهی به هیكل ورزیده سام انداخت و گفت:

- اونجا ورزش می کردی؟

سام چمدانش را از پله بالا کشید و گفت:

- آره. اونجا همه عجیب به ورزش روزانه اهمیت می دن. آدم ناخودآگاه مثل

اونا میشه.

نیایش پشت سر او از پله بالا رفت و با خیال راحت او را برانداز کرد. لبخندی داشت روی لب هایش شکل می گرفت که نا خودآگاه جمع شد. بالاخره مقابل در خانه نفس زنان توقف کردند.

- نمی ای بالا؟

- خواب نیستن؟

- مامان هر شب منتظر من می مونه بعد می خوابه.

نیایش دست توی کیفش برد و دسته کلیدش را در آورد و گفت:

- چمدونت و بذار بیا بالا.

سام نگاهی به دسته کلید او انداخت و نیایش هم با خنده گفت:

- تعارف اومد نیومد داره. گفتمی از پائین استفاده کن منم که پرو اسباب کشی کردم اینجا.

و در را با یک حرکت باز کرد و هل داد تا انتها باز شود و جا برای عبور سام و چمدانش باشد. ولی بادیدن صحنه مقابلش دهانش به اندازه غار باز شد. خانه به همان وحشتانکی سابق بود.

- خاک تو گورت نسی.

این را اینقدر بلند گفت که سام هم شنید و توی خانه سرک کشید و با دیدن اوضاع زیر خنده زد.

- پس اون اس ام اس حیاتی این بود.

نیایش که خودش هم خنده اش گرفته بود گفت:

- تورو خدا رو ما باش رو کی حساب کردیم.

سام نیایش را با فشاری داخل فر ستاد و خودش هم پشت سرش وارد شد. نیایش م*ش*تیم به سمت لباس هایش که از همان دور هم بدجور توی چشم می زد رفت و همه شان را ب*غ*ل زد و به سمت حمام رفت. ولی پشیمان شد و برگشت سمت اتاق خواب. سام خندان همانجا ایستاده بود و نگاهش می کرد. نیایش هم در حالی که نرم نرم می خندید به سمت اتاق خواب رفت و لباس ها را توی یک پاکت مخصوص خرید چپاند و گوشه ای گذاشت و بیرون آمد. سام هنوز همان وسط ایستاده بود و داشت اطراف را نگاه می کرد. نیایش به سمت میز رفت و تند تند وسایل و ظرف های روی میز را جمع کرد و گفت:

- اینجوری زل نزن به اطراف همه چی سر جاشه.

سام برگشت و به او که با کوهی از ظرف به سمت آشپزخانه می رفت نگاه کرد و گفت:

- دلم تنگ شده بود برای اینجا.

نیایش کامل توی آشپزخانه از دید ناپدید شد و سام آرام گفت:

- و برای نیای شیطان خودم.

بعد لبخند به لبخند چمدان را به سمت اتاق خوابش برد که نیایش با یک جهش جلویش پرید:

- کجا؟

- خوب می رم تو اتاقم.

- خوب چیزه... امشب نمی شه بری اون تو.

سام دست چمدان را ول کرد و دست به س*ی*ن*ه به او نگاه کرد و گفت:

- چرا اونوقت؟

- نیایش به سمت در رفت و ان را بست و دست به س*ی*ن*ه* مقابل در اتاق خواب ایستاد و گفت:

- چون هنوز در تسخیر منه.

سام سری تکان داد و گفت:

- اووم... اونوقت من امشب کجا برم؟

نیایش یک قدم از پهلو برداشت و بدون اینکه نگاهش را از سام بردارد در اتاق مقابل را باز کرد و گفت:

- اینجا. تازه تختشم بزرگتره.

سام ابرویی بالا انداخت و گفت:

- ولی من یه نفرم.... فعلا

نیایش دستگیره در را رها کرد و س*ی*ن*ه* ای صاف کرد و گفت:

- خوب... به هر حال نمی شه بری اون تو.

و به سرعت از کنار سام گذشت و خودش را توی آشپزخانه انداخت. سام با خنده توی اتاق سابق پدر و مادرش رفت. هنوز همه چیز عین سابق بود. انگار که اصلا این خانه را ترک نکرده است.

چمدانش را گوشه ای گذاشت و رو به عکس لبخند زد و گفت:

- سلام... بابا.. سلام... مامان... پسر تون برگشت.

نگاه از عکس پدر و مادرش گرفت و با یک آه پالتویش را از تن خارج کرد و روی چوب آویزن کرد.

نیایش داشت توی آشپزخانه تند تند همه چیز را سر و سامان می داد و مدام به خودش غر می زد. شال گردنش را با حرص کشید و روی صندلی پرت کرد که از آن طرف سر خورد و روی زمین افتاد. اوفی کرد و بدون توجه به آن دنباله های شال سفیدش را روی شانه انداخت و ظرف های کثیف را سر داد توی ظرف شوئی و به خودش تشر زد:

- خوب ابروتو جلو سام بردی نیا جون. میگه دختره چه شل *خ* ته اس. نمی دونه من وقت برای شام و نهارم کم میارم.

آشغال های مانده این ور و آن را جمع کرد و توی سطل ریخت. روی میز را دستمال کشید. و در همان حال با خودش درگیر بود که ظرف ها را هم همین الان بشورد یا نه که صدای سام او را از جا پراند:

- چکار می کنی؟

نیایش به سرعت به سمت او چرخید. سام یک شلوار گرمن ورزشی کرم تنش بود با یک تی شرت بدون آستین. نیایش نگاهش را از سام گرفت و گفت:

- داشتم اینجاها رو مرتب می کردم.

و دور خودش چرخید و یک لحظه گیج شد. دلش نمی خواست نگاه شیطانش را روی سام زوم کند. ولی از آن طرف سام با خیال راحت به چهره دست پاچه نیایش خیره شده بود. دسته ای از موهای سیاهش به علت تقلا برای تمیز کردن آشپزخانه روی پیشانی اش ریخته بود و با رنگ سفید شالش زیبای خاصی به چهره اش داده بود.

نیایش که دیگر نمی توانست انجا بایستند. شالش را تند مرتب کرد و به سمت در آشپزخانه رفت. ولی سام یک وری و دست به س *می* ن *ه* به دیوار تکیه داده

بود و راه را بسته بود. نیایش که فکر می کرد با نزدیک شدنش سام کنار می رود م*ش*تقیم به سمت در رفت ولی در آخرین لحظه متوجه شد که سام قصد کنار رفتن ندارد. برای همین سریع خودش را نگه داشت و گرنه با سر توی شکم سام رفته بود. سام لبخندی زد و گفت:

- کجا با این عجله؟

نیایش نگاهش را بالا آورد و به چهره سام نگاه کرد. چشم های سام سرخ و نیمه باز بود. قلب نیایش با نهایت سرعت می زد. انگشت هایش را کف دستش فرو کرد که درد باعث شود فکرش را از سام دور کند. آب دهانش را قورت داد و گفت:

- برم بالا. به مامان اینا خبر بدم.

سام دستی به صورتش کشید و بالاخره راه را باز کرد و گفت:

- نه فعلا چیزی نگو. من خسته ام می خوام بخوابم. اینجوری هم اونا معذبین هم نمی تونم بشینم الان هم نود درصد مغزم خوابه. نیایش خنده ای کرد و گفت:

- پس برو بخواب. فردا یه جماعت رو سرت خراب می شن.

و کیفش را از روی کاناپه چنگ زد و به سمت در رفت:

- تا فردا.

سام از همانجا سری تکان داد و اینقدر نگاهش کرد تا بالاخره پشت در پنهان شد. با صدای بسته شدن در از جایش تکان خورد و به سمت یخچال رفت که پایش به چیزی گیر کرد. شال نیا بود که روی زمین افتاده بود. خم شد و برش

داد. کمی لمسش کرد و بعد به سمت بینی برد و بو کشید. بوی عطر نیا را می داد همان که وقتی توی ماشین نشسته بود احساس کرده بود. لبخندی زد و برای خودش کمی آب ریخت و از آشپزخانه خارج شد. چراغ ها را خاموش کرد و بر طبق عادت گذشته که این مسیر را طی می کرد به سمت اتاق خودش رفت و در را باز کرد. چراغ را زد و به سمت تخت چرخید. تازه آن موقع متوجه وسایل نیایش این جا و آنجا شد. دستی به پیشانی اش زد و با خنده به خودش گفت:

- نیا منو می کشه.

با همان خنده روی لب نگاهی به اطراف انداخت. کتابخانه کوچکی کنار تخت جا داده شده بود که تویش پر بود از کتاب هایی به زبان انگلیسی و فرانسوی به همراه یک عالمه دیکشنری. روی میز کوچکی کنار تخت لب تاپ سفید رنگی خود نمایی می کرد. که گوشه اش دو تا کفش دوزک کوچک قرمز رنگ چسبانده شده بود. سام با دیدن انها خنده اش گرفت و گفت:

- این نیا هیچ وقت عوض نمی شه حتی اگه صد سالش بشه.

دست به س*ی*ن*ه* شد و به سمت دارور چرخید روی میز آن پر بود از لوازم آرایش نیمه مصرف شده ای که خیلی بی نظم پراکنده شده بودند. دو تا شیشه ادکلن. جلو تر رفت و به عکس دسته جمعی روی دراور نگاه کرد. مثل همان بود که خودش هم داشت.

چند تا عکس هم که معلوم بود مال دوران دانشجویی نیا بوده. برگشت و نگاهی به تخت به هم ریخته اتاق انداخت. دستش روی چراغ لغزید و بدون هیچ مکثی خودش را روی تخت ولو کرد:

- دلم برای تخت خودم تنگ شده بود.

شال نیایش هنوز دستش بود. چراغ خواب را زد و توی تاریک و روشن نور کم سوی آن نگاهی به شال سرخ رنگ انداخت و گذاشتش روی میز کنار تخت. دستش را زیر متکا فرو کرد و چشم هایش را بست که دستش چیز نرمی را لمس کرد. آن را با عجله بیرون کشید. یک عروسک خرسی قهوه ای رنگ بود. سام با چشم های گرد شده آن را نگاه کرد و گفت:

- نیا باورم نمی شه. مطمئنی بیست و سه سالته؟

بعد با خنده عروسک را روی بالشش گذاشت و دستش را روی آن گذاشت و گفت:

- یعنی شبا اینوب*غ*ل می کنه می خوابه.

از این فکر خنده اش گرفت و چند دقیقه ای برای خودش خندید و دوباره به عروسک که زیر دستش تقریبا له شده بود نگاه کرد در حالی که لبخند روی لبش بود به فاصله دو ثانیه چشم هایش روی هم افتاد و به خواب رفت.

نیایش پشت در خانه آرام ایستاد و دسته کلیدش را بیرون کشید.

- نسی فقط شانسی بیاری بیدار نباشی والا پوستت کنده اس.

کلید را که توی در انداخت متوجه جای خالی شالش شد. پوفی کرد و کلید را توی در چرخاند:

- تو که نصف زندگی اونجا ولوه اینم روش.

پاورچین وارد خانه شد. چراغ ها خاموش بود. ساعت از یک هم گذشته بود. خیلی عجیب بود که مادرش خواب بود. اولین بار بود که منتظرش نمانده بود.

کفش هایش را توی جا کفشی گذاشت و توی آشپزخانه سرک کشید. نه واقعا خواب بود. کفش های توی جا کفشی هم نشان می داد که نسترن هم همین جا مانده.

به همان آرامی به سمت اتاقش رفت. تازه داشت می فهمید چقدر خسته است. لباسش را عوض کرد و سرش به بالش نرسیده به خواب رفت. یکی داشت موهایش را می کشید. به سختی چشم هایش را باز کرد. با چهره خندان نهال رو به رو شد.

- تو مگه خواب نداری بچه؟

و او را روی تخت کشید و کنارش خواباند و گفت:

- بگیر بخواب دیگه.

و با همان حالت خواب آلود به ساعت نگاه کرد. با دیدن ساعت ۷ مثل فتر از جا پرید:

- لعنت به من.

نهال داشت دست و پا می زد که از روی تخت پائین برود. نیایش او را آرام روی زمین گذاشت و گفت:

- بازم معرفت تو خاله جون. یکی ما رو بیدار نکرده امروز.

بعد با عجله خودش را به دس شوئی رساند. بقیه هنوز خواب بودند. وقت نمی کرد بگوید سام آمده. مادرش که ساعت ۶ می رفت سر کار. نسترن هم که تا جا داشت می خوابید.

تند تند لباس هایش را پوشید و ب* و*سه ای روی گونه نهال که داشت دور سالن برای خودش می چرخید کاشت و نگاهی سر سری انداخت که چیز خطرناکی نباشد که نهال به خودش آسیب برساند.

وقتی مطمئن شد. کتانی هایش را پوشید و از پله پائین دوید. ولی جلوی خانه سام ناگهان ترمز کرد. تمام وسایلیش انجا بود.

- حالا چه خاکی تو سرم بکنم.

کلید داشت ولی اینکه بدون در زدن وارد شود به نظرش کار درستی نبود. چاره ای نداشت باید وسایلیش را بر می داشت. اول آرام در زد و چند لحظه ای منتظر ماند. نگاه کلافه ای به ساعتش انداخت و این بار محکم تر در زد.

وقتی برای بار سوم هم در زد و باز هم خبری نشد با حرص کلیدش را بیرون کشید و گفت:

- انگار بی هو شه. در و از جا در آوردم ها انگار نه انگار. این یکی امشب می اومد خونه رو خالی می کرد عمرا می فهمید.

کلید را توی در چرخاند و اول سرک کشید. خبری نبود و همه جا ساکت بود. آرام از لای در داخل خزید و دوباره نگاهی به اطراف انداخت کفش هایش را در آورد و پاورچین به سمت آشپزخانه رفت. خبری نبود. با همان حالت به سمت اتاق خوابش رفت. نگاهی به در نیمه باز اتاق رو به رو که فکر می کرد سام آنجاست انداخت و توی اتاق خودش خزید.

ولی وقتی به سمت کتابخانه چرخید نزدیک بود جیغ بکشد. دو دستی جلوی دهانش را گرفت و با چشم های از حدقه بیرون زده به سام که به شکم روی تخت دراز کشیده بود نگاه کرد.

سام با همان لباسی که دیشب مقابلش ظاهر شده بود خواب بود. شال گردنش هم روی میز کنار تخت توی چشم می زد. تازه عروسک خرسی محبوبش هم زیر بازوی سام داشت خفته می شد. اینقدر جا خورده بود که می ترسید نفس بکشد چه برسد به اینکه از جایش تکان بخورد.

- ای تو روح نیا. اگه الان بیدار بشه و تو رو اینجا ببینه چه فکری می کنه
اخه.

دستش را از جلوی دهنش برداشت و چند نفس آرام کشید.

- غلط می کنه یه چیزی بگه. خوبه بهش گفتم نیاد تو این اتاق. خرسی رو چرا برداشتی تو اخه.

بعد با سرعت نگاهش را چرخاند تا ببیند چیز ممنوعه ای دور و اطراف می بیند که خدا را شکر همه جا امن بود.

- بعدا به حسابش می رسم. الان دیرم شده.

با این حال پاورچین به سمت تخت رفت و نگاه کرد ببین می تواند خرسی را از زیر دست سام بیرون بکشد یا نه. پای عروسک را گرفت و کمی کشید. سام تکان آرامی خود و باعث شد نیا در همان حالت که روی تخت خم شده بود خشک شود.

آب دهانش را فرود داد و با چشم هایی گرد شده به صورت سام نگاه کرد. دوباره خواب رفته بود. آرام پای عروسک را رها کرد و گفت:

- شرمنده خرسی جون ابروم در خطرہ. حالا تو هم نمی میری دو دقیقه همین جا آرام بگیر. یادت رفته پریشب زیر خودم تقریبا له شده بودی. تا صبح زیر کمر من بودی.

ارام راست ایستاد و دستی به پیشانی اش کشید و با خودش گفت:

- دیوونه شدم سر صبحی.

پاورچین به سمت کتابخانه رفت و چند دسته از کاغذهایش را برداشت و لپ تاپش را توی کوله اش انداخت. جلوی آینه ایستاد و سر سری دستی به صورتش کشید:

- ای خدا ببین به چه روزی افتادیم.

به خودش ادکلن زد و آخرین نگاه را هم به سام انداخت. به شکم روی تخت خوابیده بود و دست هایش را زیر بالش زیر سرش فرو کرده بود. یک طرف صورتش روی بالش بود و رویش به سمت نیایش.

-نگاش کن. واقعا انگار بی هوش شده. خرسی مواظب این بچه باش تا من برگردم.

همانطور که آرام آمده بود. آرام هم رفت. وقتی از اتاق خارج می شد با خودش گفت:

- خدا رو شکر اون عات بدون لباس خوابیدن از سرش رفته.

و با این فکر خنده خجالت زده ای کرد و کفش هایش را تند پوشید و تقریبا از آنجا فرار کرد. با صدای بسته شدن در سام برای لحظه ای چشم هایش را باز

کرد. شامه اش قبل از هر چیزی بکار افتاد. بویش آشنا نبود. ولی غریب هم نبود.

با چشم هایی که به سختی باز شدند ساعت روی میز را برداشت و نگاهی به آن انداخت. هفت و نیم صبح بود. قبل از اینکه ساعت را روی میز بگذارد دوباره خوابش برد.

نیایش موقع کار اینقدر سرش گرم شد که به کلی فراموش کرد که به مادرش یا نسترن خبر بدهد که سام برگشته. کلی کار داشت و تازه عصر هم قرار بود بعد از کارخانه برود پیش گروه تا روی ترجمه قسمت جدید کار کنند.

ظاهر متن های ترجمه شده را تحویل منشی رئیس داد و بدون هیچ حرف دیگری از آنجا بیرون زد. عادت داشت موقع کار موبایلش را خاموش می کرد چون باعث اینجا شدن یک وقفه ذهنی باعث می شد و تمرکزش را به هم می زد.

وقتی جلوی خانه استاد از ماشین پیاده شد تازه ماجرای رستوران و شب قبل یادش آمد. پوفی کرد و دستی به پیشانی اش زد:

- چته نیا خانم. دلت خواسته. اصلا زندگی شخصیت به خودت ربط داره نه هیچ کس دیگه. پس برو که رفتیم.

با این فکر دزدگیر را زد و به سمت در رفت. وقتی زنگ را زد تازه چیزی مثل چراغ توی ذهنش روشن شد:

- ای خاک به گورم به مامان خبر ندادم سام اومده.

لبش را با حرص گاز گرفت و به ساعتش نگاه کرد. نزدیک چهار بود.

- تا حالا حتما خودش بیدار شده. دیگه زنگم بزnm مامان جونم پوستمو می کنه.

صدای استاد از آیفون او را ترساند:

- چرا نمی این تو خانم کیانی.

- مگه در و زدین؟

- بله. چند لحظه ای هست.

نیایش امتحان کرد در باز بود. لبخندی به حواس پرتی اش زد و وارد شد:

- نیا خانم حالا اینقدر تابلو بازی در بیار که همه بفهمن یه مرضت گرفته که اینجوری خل شدی.

دستی به مقنعه اش کشید و چند نفس عمیق کشید و به سمت در ورودی ساختمان رفت. معمولاً زودتر از بقیه می رسید. میترا و عارف که تازه ازدواج کرده بودند و جوگیر بودند همیشه خدا هم دیر می رسیدند.

مهرداد یا همان آقای نگارین هم که زیاد وقت شناس نبود و همیشه خدا کلی تاخیر داشت. استاد با لبخند به استقبال نیایش رفت.

- خوش اومدی.

نیایش کفش هایش را گوشه ای جفت کرد و بدون لبخند گفت:

- ممنون.

استاد با دست به نیایش تعارف کرد و او هم طبق معمول رفت طرف میز نهار خوری شش نفره ای که همیشه رویش کار می کردند. ولی استاد این بار مانع شد و گفت:

- حالا فعلا بیاین بشینین کمی پذیرائی کنم ازتون.
نیایش با تعجب به استاد نگاه کرد و سعی کرد خیلی عادی برخورد کند.
نگاهی به اطراف انداخت و گفت:
- مادر نیستن؟
- استاد در حالی که به سمت آشپزخانه می رفت گفت:
- نه دلشون می خواست شما رو ببین ولی مجبور شدن برن یه سر به خواهرم
بزنن بچه اش یه کم مریض احواله.
نیایش کوله اش را کنارش گذاشت و گفت:
- غلط نکنم این استاده یه برنامه ای امروز داره.
نگاهی به ساعتش انداخت و منتظر به در آشپزخانه نگاه کرد. میترا و عارف
واقعا دیر کرده بودند همیشه با پنج شش دقیقه تاخیر می رسیدند.
- یعنی میترا خودت و مرده فرض کن. من که می دونم همه این جنگولک بازیا
زیر سر توه.
- دست به س*ی*ن*ه به میل تکیه داد و نگاهش را به گلدان روی میز وسط
سالن دوخت. استاد با یک سینی چای برگشت و سینی را مقابل نیایش گرفت
و گفت:
- بفرما.
- بعد با خنده اضافه کرد:
- البته خونه داریم به خوبی مامان نیست.

نیایش فقط یک لبخند کج تحویل استاد داد که تازگی ها زیادی با او صمیمی شده بود. امروز اصلا حس شنیدن حرف هایی که این همه مدت منتظر شان بود را نداشت.

چایش را روی میز گذاشت و گفت:

- بچه ها دیر نکردن؟

استاد خودش هم چایش را برداشت و روی مبل مقابل نیایش نشست و در حالی که به چشم های او زل زده بود گفت:

- تماس گرفتن و گفتن به کاری براشون پیش اومده امروز نمی ان.

چشم های نیایش گرد شد:

- نمی ان؟

استاد با لبخند چایش را به لب برد و گفت:

- خوب اره.

نیایش کمی توی جایش جا به جا شد و با یک اخم ظریف گفت:

- پس چرا به من خبر ندادین نیام؟

و با حرص از توی لپش را گاز گرفت تا حرف دیگری نزد استاد با آرامش

چایش را روی میز کنار دستش گذاشت و گفت:

- حقیقتش می خواستم باهاتون صحبت کنم.

نیایش دسته مبل را چنگ زد:

- نیایش تو الان به این مبل چسبیدی پس نمی تونی بلند شد و با کله بری تو

صورت استاد عزیزت. آفرین دختر خوب.

یک لبخند زورکی روی لب آورد و با اینکه می دانست استادش درباره چی می خواهد با او صحبت کند گفت:

- خوب بهتر نیست بذاریم همه باشن بعد صحبت کنیم.
 - نخیر... حقیقتش... یعنی راستش... این صحبت مربوط به شما میشه.
 نیاش دست به س*ی*ن*ه نشست و سعی کرد حرصش را با مشت کردن دستش خالی کرد و در همان به خودش گفت:
 - میترا خودم رسماً دارت می زنم. حالا دیگه منو می پیچونی که قرار دو نفره واسه فامیلت جور کنی. ع*و*ض*ی*بی شعور... الاغ... کث...
 پوفی کرد و به استاد خیره شد که زیادی روی او زوم کرده بود ترجیح داد زودتر حرف هایی را که باید بشنود را بشنود و آب پاکی را روی دست استادش بریزد و برود.

- این بار غلط کنم زودتر بیام. از همه یه ربع دیرتر میام.
 بعد یکی از همان لبخند های زورکی اش را زد و گفت:
 - خواهش می کنم... مشکلی تو کارم پیش اومده؟؟
 و به استاد خیره شد. استادش که انگار از نگاه خیره او بیشتر دست پاچه شده بود تمام اعتماد به نفس و ژستش به هم ریخته بود. نیاش با سرخوشی به رنگ به رنگ شد استادش نگاه کرد و با بدجنسی نگاه خیره اش را از روی او برنداشت بعد با لحن متعجبی گفت:

- حالتون خوبه استاد؟

استاد دستی به پیشانی اش کشید و نفس عمیقی کشید و گفت:

- میشه لطف کنین اینقدر به من نگین استاد؟

نیایش همان حالت متعجب را حذف کرد و گفت:

- پس چی بگم استاد؟

استاد به او نگاه سرزنشگری انداخت که نیایش اصلا به روی خودش نیامورد و منتظر ماند.

- ما الان مدت هاست که با هم داریم کار می کنیم. الان هم که دیگه استاد شما نیستیم یه جورایی همکار شدیم با هم .

نیایش خیلی جلوی خودش را گرفت تا پخی زیر خنده نزد.

- استاد جون ترفیع درجه دادی به ما. نه زیادم بد نمی گذره. فیلمی شده این استاد برای خودش.

استاد که نگاهش را روی میز وسط زوم کرده بود داشت ادامه می داد:

- بهتره منو یه جور دیگه صدا کنین.

رگ شیطنت نیایش داشت حساسی وول می خورد. برای همین دست هایش را توی هم چفت کرد و زیر لب برو که رفتیمی گفت و با لحن مثلا شرم زده ای گفت:

- خودمم مدتی بود که داشتم به این فکر می کردم که جور دیگه ای صداتون کنم ولی خوب.... خوب... با توجه به سنتون و رابطه ای که داشتیم فکر کردم.... زیادم صحیح نیست.

استاد از خوشی چشم هایش چراغ می زد. و نیایش از شدت بدجنسی در حال مردن بود. مدام به خودش می گفت:

- نکن نیا. مردم آزاری نکن. گ*ن*ا*ه داره نگاه کن چه عرقی می ریزه.

استاد که از شدت ذوق نیشش هم تا بنا گوش باز شده بود با لکنت گفت:

- نه... نه مسئله ای نیست... شما راحت باشید.

و با همان لبخند پهن به نیایش نگاه کرد. نیایش لبخند مثلا خجالت زده ای زد و گفت:

- چشم... پس من از این به بعد بهتون می گم

نیم نگاهی به استاد انداخت که انگار داشت نیم خیز می شد که به هوا پپرد و گفت:

- آقای سازگار...

استاد همانجور که نگاهش از خوشی پر از چراغ شد به همان سرعت هم برفش رفت. نیایش توی دلش از خنده ریشه رفته بود. استاد بدبخت توی همان چند لحظه هزار تا فکر خوش با خودش کرده بود. با شنیدن این حرف کمی خودش را جمع و جور کرد و گفت:

- بله البته اینم همیشه ولی... ولی منظور من در واقع چیز دیگه ای بود.

نیایش می ترسید اگر دهان باز کند از خنده منفجر شود برای همین تمام خنده اش را به یک لبخند تبدیل کرد و به استاد خیره شد که استاد دوباره دست پاچه شد و سرش را پائین انداخت:

- آخی... استاد جون چه خجالتی هم هست. بزنم شل و پلت کنم دو ساله من دارم با خیال راحت باهات رفت و آمد می کنم اونوقت تو داشتی برای خودت رویا پردازی می کردی.

استاد من منی کرد و انگار یک لحظه دل به دریا زد کمی به جلو خم شد و توی چشم های نیایش خیره شد و گفت:

- من بهت علاقه مند شدم نیایش.
- قلب نیایش با این حرف یک لحظه هری ریخت. در تمام مدت منتظر بود که استاد از او خواستگاری کند. ولی خودش هم باورش نمی شد که این حرف استاد این جور روی او تاثیر بگذارد.
- کمی خودش را جمع و جور کرد و سعی کرد کمی سنگین و متین باشد. فکرش را هم نمی کرد این همه شنیدنش سخت باشد. به خودش تشر زد:
- حالا خوبه می دونستی قراره چی بگه. جمع کن خودتو.
- استاد خیره به نیایش که حالا سرش را پائین انداخته بود نگاه کرد و گفت:
- مدتها بود که می خواستم خواسته ام و مطرح کنم. به مادر هم گفته بودم. موافق بود.
- نیایش زیر چشمی به استاد نگاه کرد که داشت حالا با لبخند نگاهش می کرد.
- هر وقت بخوای می تونیم... بیایم و با خانواده ات هم مطرح کنم.
- نیایش با شنیدن این حرف از جا پرید.
- این استاده چه هولله.
- آب دهانش را قورت داد و دستی به مقنع اش کشید و گفت:
- ببخشید... استاد...
- استاد اعتراض کرد:
- خواهش می کنم... قرار شد دیگه منو استاد صدا نکی.
- نیایش لبش را جوید:
- ای بابا خودش قرار می ذاره خودشم قبول میکنه.

بعد دوباره کمی جا به جا شد و گفت:

- بینین آقای سازگار... به این سرعت که شما این موضوع و مطرح کردین من واقعا نمی دونم چی بگم.

- بله منم نگفتم الان... چقدر وقت می خوانین برای فکر کردن؟

نیایش گیج شده بود. بدون هیچ حرفی از جا بلند شد.

- بهتره من برم.

استاد هم با یک نفس عمیق بلند شد و سعی کرد نیایش را تحت فشار نگذارد.

دست به جیب به او نگاه کرد و گفت:

- پست من منتظر جوابت هستم.

نیایش نگاهی به استاد انداخت. کاش می توانست همین الان جوابش را بدهد. ولی در واقع حرمت شاگرد و استادی را نگه داشت که همان موقع جواب رد را نداد.

وسایلس را برداشت و به سمت در رفت. استاد او را بدرقه کرد:

- پس خبر از شما.

نیایش تمام حواسش را داده بود به کفشش و نمی خواست فعلا به حرف های استاد سمجش گوش کند. بهتر می دید که فعلا از این جا خودش را خلاص کند. بعد به حساب میترا هم می رسید.

با یک خداحافظ کوتاه به سمت در رفت و خودش را تقریبا از خانه بیرون پرت کرد. تازه داشت می فهمید که چقدر اضطراب داشته. پشت فرمان نشست و چند بار انگشتش را جوید.

- اصلا فکرشم نمی کردم اینقدر افتضاح باشه.

توی فکر بود که با صدای زنگ موبایلش یک فرسخ از جا پرید.

- ای مرض مردم.

بعد موبایلش را از توی خرت و پرت هایش بیرون کشید و به شماره ان نگاه کرد. با دیدن شماره سام چشم هایش گرد شد. آب دهانش را قورت داد و چند بار لبش را جوید.

دلش نمی خواست الان با سام حرف بزند. انگار می ترسید از اتفاقی که بین او و استادش افتاده خبر دار شود. انگار که از پشت تلفن هم می تواند حال خراب او را بفهمد.

موبایلش را بی صدا کرد و با احتیاط توی کیفش برگرداند. حالا انگار سام توی گوشی بود با تکان دادن بیشتر می فهمد. ماشین را روشن کرد و سعی کرد به ویز ویز کردن های ویره موبایلش هم بی اعتنا باشد.

بعد از مدتی تماس بالاخره قطع شد و نیایش یک نفس راحت کشید. داغ کرده بود. موبایلش را برداشت تا با میترا تماس بگیرد که دوباره زنگ خورد و از جا پراندش:

- ای کوفت.

دوباره سام بود. پوفی کرد و گفت:

- حالا این سامم گیر داده ها.

یک نفس عمیق کشید و ماشین را نگه داشت و بالاخره جواب داد:

- سلام

- سلام از ماست. معلوم هست کجایی. هر چی زنگ زدم جواب ندادی.

نیایش با خودش فکر کرد:

- حالا خوبه یک بار زنگ زده ها.

بعد به سام جواب داد:

- داشتم رانندگی می کردم. الان نگه داشتم.

- خوبه.

- چیزی شده؟

- نه. می خواستم بگم ببخشید تو اناقت خوابیدم. حواسم نبود اتفاقی شد.

حتما کلی به دردسر افتادی برای برداشتن وسایلت.

نیایش دستش را بالا برد و یکی محکم توی سرش کوبید و بعد تا جایی که می

توانست زبانش را گاز گرفت.

- این از کجا فهمیده من صبح رفتم توی اتاقش.

سام که مکث نیا را احساس کرده بود با خودش خندید و گفت:

- همون صبح بوی ادکلنت و فهمیدم. لب تاپتم که نبود. یه دسته کاغذم روی

کتابخونه بود اونام نبودن. راستی شالتو چرا نبردی.

نیایش دستش را زیر چانه اش زده بود و با بدبختی با خودش فکر کرد:

- قبلا اینقدر تیز نبود؟

- آره دیگه زندگی توی غربت ادم و وادار می کنه حواسشو جمع کنه.

چشم های نیایش گرد شد.

- این صدای توی مغزم بود یا واقعا سام بود که جواب داد.

زبانش را گاز گرفت و تردید گفت:

- بلند گفتم؟

- صدای خنده سنگین سام دوباره توی گوشش پیچید. اینقدر که محو خنده او شد و همه چیز را فراموش کرد.
- نزدیک بود خاله سگته کنه. مگه بهشون نگفته بودی؟
- وای نه. من صبح یادم رفت بگم. کارخونه هم اینقدر سرم شلوغ شده بود که فراموش کردم خبر ندادم.
- الان از پیش خاله میام... تو کی میای؟
- من دیگه داشتم می اومدم.
- خاله گفت خونه استادتی.
- اها...اره...اون چیز شد.
- نیایش نمی فهمید چرا بی خودی هول شده.
- نیا چیزی شده؟
- صدای سام مشکوک بود.
- نه اونکه... نه اینکه میترا چیز شد...
- دستی توی پیشانی اش کوبید و گفت:
- یعنی بچه ها نیامدن تعطیل شد.
- سام بعدی از مکث کوتاهی گفت:
- آهان. پس داری میای.
- آره..دیگ داشتم می اومدم.
- باشه می خواستم بگم من دارم می رم بیرون کار دارم نیستم خواستی بیای پائین بیا راحت باش.

- باشه دستت درد نکنه.

- شب می بینمت.

- باشه خدافظ.

بعد از اینکه تماس قطع شد. نیایش دستش را روی قلبش گذاشت و چند بار تند تند نفس کشید.

- داری گندشو دیگه در میاری نیا. ادم باش.

با این فکر پیاده شد و برای خودش یک بستنی خرید تا بلکه التهابش کم شود. همه چیز داشت با هم قاطی میشد.

پشت در کلید به دست این پا و ان پا کرد:

- به این سام اعتباری نیست یه بار دیدی خونه بود.

برای اطمینان بیشتر زنگ زد و چند لحظه ای منتظر شد. برای اینکه حسابی خیال خودش را راحت کند یک بار دیگر زنگ زد. بعد تا ده شمرده و بالاخره رضایت داد تا در را باز کند.

اول سرش را برد تو و بلند گفت:

- صاب خونه؟!؟

بعد عین گربه از لای در داخل حزید و با شک به اطراف نگاه کرد:

- خوب خواب که نمی تونه باشه مگر اینکه رفته باشه کانادا تبدیل شده باشه به خرس قطبی. اونجا به قطبیم که نزدیکه.

کوله اش را از روی شانه برداشت و کاغذهایش را دست به دست کرد و آرام به سمت آشپزخانه رفت

- یعنی ممکنه دسشوئی یا....

به در حمام با تردید نگاه کرد.

- فکر کن الان با یه حوله نیم تنه از حموم بیاد بیرون.

با این فکردستی به پیشانی اش زد و برگشت سمت در و بعد از بستن آن کفش هایش را در آورد و پرت کرد گوشه ای و رفت سمت اتاق.

- من نمی فهمم دختر تو چه مرگت شده. تا دیروز از این اداها نداشتی. اصلا یادت رفته سام کیه؟ آره یادت رفته.

بعد برای خودش شکلک در آورد و گفت:

- نخیر یادم نرفته.

کوله اش را روی تخت انداخت که سام مرتبش کرده بود. کاغذ هایش را روی قفسه کتاب ها گذاشت. مقنعه اش را از سرش کشید و دور خودش توی اتاق چرخید.

- این سام همون سام قبلیه...

بعد توی آینه به خودش نگاه کرد دست به س*ی*ن*ه ایستاد و با لحن پر حرصی گفت:

- به قول خودش داداش سام.

دکمه های مانتویش را یکی یکی باز کرد و وسط کار دستش متوقف شد. با بی حالی روی تخت نشست و مشغول جویدن ناخنش شد.

- هه... داداش. برای خودش می بره می دوزه.

با یک حرکت مانتو را از تنش در آورد و پرت کرد روی صندلی میز کامپیوتر موهایش را باز کرد و روی تخت ولو شد. واقعا خسته بود.

دستش را زیر سرش زد و در حالی که با دست آزادش با ریشه های رو تختی بازی می کرد به چند سال قبل فکر کرد به وقتی که سام داشت می رفت. درست توی فرودگاه سام با همان لبخند همیشگی با همه خداحافظی کرد. دسته چمدانش را کشید و دور شد. بعد ایستاد و برگشت طرف او. نیایش چسبیده بود به بازوی مادرش و با چشم هایی که این بار چند لایه اشک براقشان کرده بود رفتن سام را نگاه می کرد. وقتی سام برگشت، انگار قلبش تکان خورد. بازوی مادرش را رها کرد و به چهره سام نگاه کرد. انگار کلافه بود. یک لحظه به او و بقیه نگاه کرد و بعد هم با چند قدم تند به سمت نیایش آمد. از یاد آوری حال خودش توی آن لحظه لبخند کم رنگی زد.

- چه ذوقی کردم. فکر کردم پشیمون شده نمی خواد بره. چرخید و به پشت خوابید. هنوز تصویر چهره سام توی ذهنش بود که مقابلش ایستاد و با حالت مضطربی گفت:

- نیا یه دقیقه بیا.

و آرام شانۀ او را هل داد تا از مادرش دور شود. نیا چند قدم از مادرش فاصله گرفت. سام به او نگاه کرد. از نظر نیایش نگاه سام پر از نگرانی بود. پرسید:

- چی شده سام؟

سام این پا و آن شد و بعد خیره به چشمان نیایش نگاه کرد و گفت:

- نیا می خواستم یه چیزی بهت بگم.

- چی؟

سام نگاهش را به وضوح از او دزدید. همه جا را نگاه می کرد غیر از چهره او.

- می دونی خیلی برام مهمه.

- خوب چیه. بگو دیگه.
- صدای پیچ کردن پرواز تهران که امد نیایش بیشتر هول شد.
- وای سام پرواز توه ها.
- سام موهای ل*خ*تش را بالا داد چند لحظه نگهشان داشت و دوباره رهایشان کرد. نیایش بی قرار گفت:
- نمی خوام بگی؟
- ها؟... چرا می خواستم بگم.. من رفتم.. یه وقت....
- خاله صدایش کرد:
- محمد جان جا نمونی.
- سام نگاهی از روی شانه به خاله انداخت و بعد دوباره به چهره کنجکاو نیایش نگاه کرد که گفت:
- تو که رفتی چی؟
- من رفتم... یه وقت.... نکنه... زبانت و ول کنی کلاس نری.... خوب؟... حتما
- ادامه بده.
- همین؟
- آره... آره... همین و می خواستم بگم. خیالم راحت باشه پس؟
- آره خوب. من خودم دیگه دوسش دارم ولش نمی کنم.
- آفرین من دیگه برم.
- باشه.

و دوباره نگاه کلافه ای به نیایش انداخت و به سمت چمدانش رفت. نیایش هم آرام کنار مادرش برگشت. مادرش از او پرسید:

- چی گفت بهت؟

نیایش در حالی که نگاهش به سام بود که توی جمعیت چمدان سبزش مشخص کرده و گفت:

- گفت زبان و ادامه بدم. نصفه ولش نکنم.

مادرش لبخندی زد و سر تکان داد:

- به خدا این پسر فرشته اس. ببین چقدر نگران شماهاست.

نیایش هم سر تکان داد. سر تکان داده بود ولی باور نکرده بود که سام او را کناری کشیده و این همه این پا و آن کرده تا بگوید زبانش را ادامه بدهد. به سقف زل زد.

- چی می خواستی بگی سام؟ محمد سام.

چقدر آهنگ اسمش را دوست داشت. چشمانش را از خستگی مالید و اه کشید:

- کاش گفته بودی. کاش این همه سال منو توی این گیجی نگذاشته بودی که بفهمم الان کجای احساس توام.

چشم هایش را بست و سعی کرد بخوابد ولی خوابش هم نمی برد. ذهنش خسته بود و برای خودش یکتا تازی می کرد. با همان حرف نصفه و نیمه همان نگاه خیره آخر انگار تمام احساسات نامهموم اخیرش رنگ گرفته بود. نگرانی هایی که از نبودن سام توی دلش بود. از اینکه او را فراموش کند از اینکه از او دور باشد. باز آه کشید. تازه انگار چشمش باز شده بود. درست وقتی که سام

برای آخرین بار چرخید و او را نگاه کرد انگار دنیا برایش رنگین کمان شد. دنیایی که قرار بود سام از او دور باشد و شاید او را فراموش کند. هفت سال برای خودش از همان خداحافظی و نگاه رویا بافته بود. رویاهای رنگی که همیشه می ترسید با آمدن سام سیاه و سفید شوند. چقدر اوایل با شوق منتظر آمدن سام می شد تا با هم چت کنند. چقدر برایش سخت بود که عادی بنویسد وقتی دست هایش داشتند از شوق می لرزیدند. مدام توی کلماتی که سام می نوشت دنبال رد پای از آن نگاه می گشت اما نبود. سام با او مهربان بود. مثل وقتی که اینجا بود شوخی می کرد و می خندید. حتی گاهی به وضوح می گفت که دلش برای نیا تنگ شده ولی درست وقتی که نیایش می خواست از ذوق این حرف بال در بیاورد به کلمه تمام رویاهایش را خراب می کرد.

خواهر.

سام همیشه وقتی زیادی توی حرف هایش احساس به خرج می داد آن را به حس برادرانه اش ربط می داد. و نیایش چقدر نا امید می شد. اگر سام فقط به چشم خواهر به او نگاه می کرد پرورش دادن این حس توی وجودش کار احمقانه ای بود. این بود که از سام فاصله گرفت. خودش را درگیر درسش کرد. دانشگاه را بهانه کرد. کارهای گروهی تا دور شود تا فراموش کند. کاری که خیلی هم سخت بود. احساسش کم رنگ شد. ولی فراموش نشد.

حالا با آمدنش همه چی قاطی شده بود. تمام افکارش را به هم ریخته بود. شاید اگر می دانست می اید خودش را آماده می کرد ولی این آمدن ناگهانی

تمام احساساتش را به هم ریخته بود. هول می شد. انگار وقتی با سام حرف می زد مغزش خالی می شد. گیج می شد. نمی دانست چه مرگش می شد. ولی هر چه که بود خیلی بد بود. حتی از فکر اینکه سام یک روز رو به رویش بشیند و بگوید او فقط خواهر کوچکش است تمام تنش می لرزید.

خواستگاری استاد هم این وسط قوز بالا قوز شده بود. سروش سازگار مرد خوبی بود. تمام مدتی که با او کار کرده بود واقعا او را شناخته بود. با مادرش هم از نزدیک آشنا بود. خانواده اش در سطح خودشان بودند. در یک کلام مرد ایده آلی بود. آیا باید به مادرش حرفی می زد؟ به سام چه؟ به عنوان برادرش؟ چقدر از این عنوان بیزار شده بود. همیشه آرزو داشت برادر بزرگتر داشته باشد ولی هیچ وقت دلش نمی خواست که این برادر سام باشد. برای همین بود شاید که ضمیر ناخودآگاهش او را وادار می کرد که همه جا او را پسر خاله اش معرفی کند. اگر حس خواهرانه ای به او داشت مثل نسترن او را داداش خطاب می کرد. بالاخره چشم هایش روی هم افتاد. ذهنش هنوز درگیر سام بود ولی بالاخره خستگی پیروز شد:

- باید به مامان بگم استاد ازم خواستگاری کرده.

سام از ملاقات با وکیلش برگشته بود. قرار بود تا چند روز دیگر خودش به عنوان مدیر عامل کارخانه اش مشغول شود. از این فکر لبخندی روی لبش نشست. هشت سال پیش وقتی وصیت پدربزرگ را شنید باورش برای خودش هم سخت بود که روزی به این موقعیت برسد. اصلا پشیمان نبود که برای تحصیل به کانادا رفته. آنجا درست رفته ای را که می خواست خوانده بود. ولی اگر اینجا مانده بود معلوم نبود بتواند همان را قبول شود. مهندسی مواد.

رشته ای که به راحتی بتواند کارخانه اش را اداره کند. خوشحال بود خیلی زیاد. زندگی رنگ تازه ای گرفته بود. حالا می توانست سرش را بالا بگیرد و به همه عالم فخر بفرو شد. حالا در مقابل خانواده اش حرفی برای گفتن داشت. خانواده ای که تا لحظه آخر باورش نکردند.

به اصرار خاله اش مهمانی خدا حافظی گرفته بود. البته بدش نمی آمد که جلوی آنها نمایش قدرت بدهد ولی اگر اصرار خاله نبود قبول نمی کرد. هنوز یادش بود که وقتی عمه اش او را پشت در دید چقدر شوکه شد. اول چند لحظه نگاهش کرد. بعد اشکش جاری شد و بعد هم او را در آغوش گرفت. سام پیش خودش اعتراف کرد که واقعا تحت تاثیر قرار گرفته و از رفتارش شرمند شده. مهمانی برگزار شد ولی فقط با حضور عمه و عمو رضا. ساعد و سعید دعوت او را رد کردند. عمو رضایش برایش نگران بود. سام با یادآوری آن شب لبخند تلخی زد.

- عمو جان کارخونه رو که نمی تونی به امون خدا ول کنی.

- می دونم عمو.

- پس با چه فکری داری می ری؟

- من با وکیلیم صحبت کردم یه ادم درست و حسابی برام پیدا کرده. ادمی که وابسته به هیچ طرفی نباشه.

و نگاه معنی داری به عمویش انداخت. عمو رضا پیام را خیلی واضح دریافت کرد. سری تکان داد و گفت:

- تو باید به هادی حق بدی. هادی توی اون کارخونه خیلی زحمت کشید والا بابا این اواخر واقعا نمی توانست کار کنه. هادی بود که اونجا رو جمع می کرد. سام حرفی نزده بود. شاید هم می توانست یک درصد به او حق بدهد ولی این دلیل نمی شد که بخواد او را زمین بزند خواسته یا ناخواسته آن کارخانه الان مال سام بود.

- من بهش حق نمی دم زندگی منو خراب کنه عمو.
عمو رضا اهی کشید و گفت:

- تا نیستی من خودم به کارخونه سر می زنم. نمی خوام زحمات بابا هدر بره. سام دلخور شده بود. عمو رضا به او اعتماد نداشت. عمه هم نگرانش بود که توی کشور غریب از راه به در شود و کلا بدبخت شود.

- لطف می کنین ولی من به آقای صدراپی اعتماد کامل دارم.
عمو رضا چند لحظه خیره نگاهش کرد و با دلخوری گفت:

- تو که فکر نمی کنی چشم منم دنبال اون کارخونه است.
سام سرش را پائین انداخت و گفت:

- نه عمو جان این چه حرفیه. دلم نمی خواد زحمتی باشه براتون.
- زحمت نیست. نگران نباش. تو با خیال راحت به درست برس.

یک روز قبل از رفتنش هم سر و کله هادی جلوی خانه اش پیدا شده بود. نگاهش پر از تمسخر بود:

- شنیدم رفتنی شدی.

سام با اخم نگاهش کرد:

- چی می خوای؟

هادی جلو آمد و توی چشم های او خیره شد و گفت:

- ببین جوجه یه چیزایی باید توی خون ادم باشه که تو خون تو نیست. تو هم عین بابات عر ضه نداری. حالا هر مدرکی هم داشته باشی نمی تونی از توش پول دریاری.

و چند قدم عقب عقب رفت و با پوزخند و تحقیر او را برانداز کرد. سام خودش هم نفهمید کی به سمت هادی حمله کرد و یک مشت حواله صورتش کرد:
- آره بابای من مثل تو و بابات عر ضه چاپیدن مردم و نداشت وگر نه اونم الان عین شما بود.

هادی خونی که توی دهانش جمع شده بود را تف کرد از روی زمین بلند شد. با پوزخند به سام نگاه کرد و گفت:

- دارم روزی رو می بینم که این کارخونه رو به باد دادی جناب احتشام زاده. سام نگاه نفرت باری به او انداخت و سوار ماشینش شد. بزرگترین انگیزه زندگی اش از رو بردن هادی بود.

جلوی در آپارتمانش ایستاد. می دانست نیایش اینجاست. زنگ زد و منتظر شد. چقدر حس خوبی بود که خانه اش را با نیایش شریک شده بود. یک لحظه آروز کرد این شراکت ابدی شود. فقط اگر نیایش کمی روی خوش به او نشان می داد همه چیز حل میشد. واقعا نمی فهمید چه اتفاقی برای نیایش افتاده که این همه از او دور می کند.

- کاش مربوط به اون استاد مزاحمش نباشه.

توی تمام این هفت سال هزار بار خودش را سرزنش کرده بود که چرا آن روز توی فرودگاه به نیایش حرف دلش را نگفته بود. ده بار جمله ای که می خواست بگوید روی زبانش آمده بود ولی باز هم نتوانست بگوید. اگر نیایش واقعا فکر می کرد سام برادرش است چه تصویری درباره او پیدا می کرد. چقدر دلش می خواست بگوید:

- نیا منتظرم بمون.

ولی نگفته بود. نگفته بود و رفته بود. در به آرامی باز شد. نیایش با شلواری و یک پلیور بلند بافتنی که تا روی ب*ا*س*نش بود جلوییش ظاهر شد. شال سفیدش را روی موهایش انداخته بود و چشمانش خواب آلود بود. سام با دیدن او لبخند زد و یک نفس عمیق کشید. این دختر چه داشت که با این جاذبه او را به سمت خودش می کشید. افکارش را کنار زد و گفت:

- سلام. بیدارت کردم.

نیایش سرش را به در تکیه داد و درحالی که دوباره چشم هایش را می بست گفت:

- شواهد همین و می گه.

بعد در را رها کرد و با همان دمپایی های روفرفشی از خانه بیرون آمد. سام با تعجب گفت:

- کجا می ری؟

نیایش خمیازه کشان به سمت پله رفت با دست به بالا اشاره کرد و گفت:

- می رم بخوابم.

سام دلش نمی خواست نیا برود. استین پلیورش را از روی بازو گرفت و کشید گفت:

- خوب همین جا بخواب چرا می ری بالا. من تو سالن می شینم سر و صدام نمی کنم.

نیایش چند لحظه با همان چشمان خواب آلود او را نگاه کرد و بعد نگاهش را از او گرفت و سری تکان داد و به سمت پله چرخید و گفت:

- رفتی اون ور خیلی این مایند شدی.

و آرام از پله بالا رفت. سام اینقدر ایستاد تا صدای بسته شدن در طبقه چهارم را شنید. با یک اه چرخید و وارد خانه شد و در را بست. پالتویش را در آورد و دستی به گردن عرق کرده اش کشید. اگر نیایش یک ثانیه دیگر به او خیره شده بود حتما ب*غ*ش کرده بود. با احساس بدبختی به سمت اتاقش رفت. رو تختی هنوز نا مرتب بود. با همان لباس روی تخت دراز کشید و عطر نیایش شامه اش را پر کرد:

- حالا با تو چکار کنم نیا.

**

سام سرگرم حرف زدن با یونس بود و نیایش هم داشت با موبایلش گوشه سالن صحبت می کرد. سام ناخودآگاه نگاهش روی نیایش می دوید و حواسش به حرف های او هم بود. نیا هم طبق معمول همیشه که با موبایل حرف می زد صدایش کمی بالا رفته بود و عین خیالش هم نبود که بقیه حرف هایش را

بفهمند. البته از نظر خودش چیزی هم برای پنهان کردن نداشت. میترا پشت خط بود.

- دیگه کیا هستن؟

- سعی کردیم تمام بچه های دور و اطراف و جمع کنیم.

- اوه پیشنهاد کی بود؟

- کی از این پیشنهادی باحال میده غیر من؟

- آره مگه اینکه خودت بگی.

- پس میای؟

- آره بدم نمی اد بچه ها رو دوباره ببینم. یادش بخیر.

- این بار نرنی زیرش که هیچ بهونه ای پذیرفته نیست.

- خیالت تخت. از قبل مرخصی می گیرم موبایلمم خاموش می کنم. حتما میام.

میترا با خنده اضافه کرد:

- استادم بگم بیاد؟

با شنیدن این حرف نیایش کوفتی گفت و صدایش را ناخودآگاه پائین آورد و به سمت سام چرخید. سام هم که داشت او را نگاه می کرد زود نگاهش را دزدید. نیایش قدم زنان به سمت اتاقش رفت تا لااقل زیر نگاه سام نباشد.

- گ*ن*ه* داره اینقدر اذیتش نکن.

- ای بمیری میترا. ببین چه آشی پختی برا من. مگه من به خودت نگفتم نه.

- باور کن من به تمام زبان های زنده دنیا سعی کردم بهش حالی کنم ولی مرغش یه پا داشت. می خواست با خودت صحبت کنه.

نیایش پوفی کرد و گفت:

- اینقدر هول بود که آگه یه کم شل داده بودم همون شب با والده تشریف آورده بودن منزل ما.

میترا با خنده گفت:

- بیچاره خیلی جلوی خودش و گرفته الان چند وقتی هست تو فکرته.

نیایش لبش را جوید با خودش گفت:

- اونوقت من ابله نفمیدم.

حالا که دلش نمی خواست سام حرف هایش را بفهمد احساس می کرد اینقدر بلند حرف می زند که صدایش از اتاق هم بیرون می رود.

- ببین میترا من خودم یه دو دقیقه دیگه بهت زنگ می زنم.

- چی شده؟

- هیچی بابا. توقع کن.

- باشه بابا. خشن.

دسته کلیدش را با حرص از روی دراور چند زد و از اتاق بیرون رفت. می خواست همان شب تا سام بالاست وسایلش را جمع کند. تا کی می خواستند به این قایم مو شک بازی ادامه بدهند. وقتی از اتاق بیرون رفت. سام داشت با نهال بازی می کرد و نسترن سینی به دست از آشپزخانه خارج شد. با دیدن نیایش که به سمت در می رود گفت:

- کجا؟

- نیایش در را باز کرد و فقط کوتاه جواب داد:

- پائین.

صدای اعتراض نسترن را هم نادیده گرفت که گفت:

- لاقفل از خود صاحب خونه اجازه بگیر.

سام چای را برداشت و گفت:

- نیا الان اونجا حق سرقتلی داره.

و خندید. یونس هم به حرف او خندید و گفت:

- اگر بر نمی گشتی رسما اونجا رو به نام می زد.

نسترن کنار یونس نشست و نهال را روی پایش نشاند و گفت:

- اره انگار از ما گریزون شده.

خاله هم با ظرف میوه از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

- همشم از وقتی شروع شد که معین اومد خواستگاریش.

سام که چایش را به دهان برده بود با شنیدن این حرف یک هورت بزرگ از

چایش را به دهان کشید که تا ته معده اش سوخت. دستش را جلوی دهانش

گرفت و در حالی که سعی می کرد سوزش دهانش را پنهان کند گفت:

- کدوم معین؟

یونس چایش را مزه مزه کرد و گفت:

- شریک سابق بنده.

ابروهای سام برای لحظه ای گره خورد و استکان را توی دستش چرخاند و

گفت:

- نگفته بودی خاله.

معصومه خانم کنار سام نشست و گفت:

- بالاخره خونه دختر دار که درش بسته نمی مونه محمد جان. تا حالا چند نفری در این خونه روزن بالاخره. چون مسئله خیلی جدی نبوده نگفتیم.
- سام با تعجب به سمت خاله اش برگشت:
- چند نفر؟؟
- خاله معصوم خنده آرامی کرد و گفت:
- چیه فکر کردی نیا همون قدری مونده. خوب بیست و سه سالشه.
- نسترن پراند:
- من تو سن این خانم بودم چهار سال بود شوهر داشتم.
- یونس با شوخی اضافه کرد:
- عزیزم سه سالش که عقد بود حساب نیست.
- و چمکی به او زد که باعث شد نسترن بهش چشم غره برود و با چشم به سام اشاره کند. ولی حواس سام کلا پرت شده بود.
- حالا کی بودن؟ غیر از این معین خان.
- و دست به س*ی*ن*ه نشست و با خودش گفت:
- آب زیر کاه موزی. معلوم نیست از کجا حواسش به نیای من بوده.
- و یک لحظه از بکار بردن این عبارت دلش هری ریخت. بله نیا مال او بود و این را باید به همه می فهماند. معصومه خانم برای سام میوه گذاشت و گفت:
- اولین که همون معین بود که من خودمم مخالف بودم نیا همش هیجده سالش بود مثل نسترن نبود که بگم بزرگ شده می فهمه الانم نگاه به سنش نکن همونقدر بچه بازی داره.

سام با شنیدن این حرف لبخند پهنی زد و توی دلش گفت:
- خدا رو شکر که عوض نشده.

چون اصلا دلش نمی خواست بعد از هفت سال با یک شخصیت جدید رو به
رو شود و تمام افکارش را درباره نیایش به هم بریزد. خاله ادامه داد:
- بعدیشم که یکی از همکاراش تو کارخونه خودت بود.
ابروهای سام بالا پرید.

- کی بوده که جرئت کرده رو دست رئیس بلند شه.
دستی به چانه اش کشید و گفت:

- کی بوده؟ بگین شاید بشناسم.

این حرف را زد ولی به غیر از چند نفری که همان موقع می شناخت و نصفشان
هم عوض شده بودند کسی را نمی شناخت. بیشتر برای برخورد در آینده این
سوال را پرسیده بود. خاله معصوم متفکر نگاهش کرد و گفت:
- یادم نیست.

بعد رو به نسترن گفت:

- اون پسره که پارسال با خاله اش و باباش اومد کی بود؟
به جای نسترن یونس جواب داد:

- نوایی. افشین نوایی.

سام اسم و فامیل را توی ذهنش ثبت کرد. اسم چند نفر دیگر را قرار بود توی
ذهن بسپارد؟ نگاه کلافه ای به خاله انداخت و گفت:
- همینا؟

- نه پسر این آقای حدادی هم که ته کوچه می شنین. باباش بازنشسته ارتشه. اونم اومدن. هنوزم طالبین بنده های خدا ولی نیا یک کلام گفته نه.
- چه خبره اینجا. خوب شد زود اومدم.
- خاله داشت دوباره می گفت:
- تازه اتفاقا همین دیروزم استادش ازش خواستگاری کرده.
- قلب سام توی دهانش بود. احساس گرما می کرد. دستی به یقه اش کشید تا بلکه با جابه جا شدن لباسش کمی خنک شود. خاله معصوم بدون توجه به حال خراب سام به نسترن گفت:
- من بهت گفتم یه چیزی هست تا این استاده زنگ می زنه این مثل جت می ره.
- سام سعی کرد لبخند بزند:
- این استادش کدوم استادشه؟
- آقای سازگار. همین مسئول کار گروهی که معلوم نیست چیه.
- نسترن با سر تائید کرد و یک تکیه سیب داد دست نهال. سام دستی به گردنش کشید، آب دهانش را به سختی قورت داد و به خاله گفت:
- خوب پس ماجرای این استاده جدیه؟
- یعنی مرد تا این حرف را زد. خاله سری تکان داد و گفت:
- چه می دونم والا. من که از کار این دختر سر درنیاوردم. پرو پرو بلند شده اومده به من میگه استادم ازم خواستگاری کرده. همین.

سام ترجیح داد چیزی نپرسد. با این حالش ممکن بود هر گندی بزند. باورش سخت بود یعنی ممکن بود نیا ان مردک را دوست داشته باشد. چهره سازگار را توی ذهنش ترسیم کرد. چیز تعریفی نداشت ولی عیبی هم نمی شد رویش گذاشت. استاد هم که بود، چطور باید نیای اش را از بین این همه ادم نجات دهد؟

نیایش در حالی که یک دستی لباس هایش را توی ساک کوچکی می چپاند به حرف های میترا گوش داد و بعد هم گفت:

- نه میترا مسئله این نیست. بنده خدا آقای سازگار اصلا عیبی نداره ولی خوب یه سری مسائل دیگه هم هست.

- راستشو بگو کلک خبریه.

نیایش دست از کار کشید و دوزانو کنار دسته لباس های رها شده روی زمین و ساک نیمه پرش نشست. با انگشت مشغول خراشیدن لبه چوبی تخت شد و گفت:

- راستش آره.

صدای جیغ میترا گوشش را کرد.

- خر بی شعور چرا الان داری به من می گی.

نیایش دست دراز کرد و عکس دسته جمعی شان را از روی دراور برداشت و درحالی که به چهره سام نگاه می کرد خیلی آرام گفت:

- چون یک طرفه اس.

صدای آه میترا بغض به گلویش انداخت.

- مطمئنی؟

صدایش هم حالا می لرزید:

- نمی دونم... شاید.

- نیا پس از کجا می گی؟

- ولش کن.

- نیا مثل آدم حرف بزن ببینم چه مرگته.

نیاش عکس را روی تخت گذاشت و چانه اش را روی تخت گذاشت و به

عکس سام نگاه کرد و با حرص و بغض گفت:

- یکیه که خیلی تو دلش عقده های برادرانه داره می خواد زورکی برادر من

باشه.

صدای خنده آرام ولی تلخ میترا توی گوشش پیچید. اشکش را گرفت و دوباره

برگشت سر جمع کردن لباس ها و گفت:

- کاش برای منم همین جور خنده داشت.

- حالا چی شده دلش می خواد داداشت باشه.

نیایش اه کشید و گفت:

- مفصله.

- باید همشو برام بگی. شاید اشتباه می کنی.

دست نیایش از حرکت ایستاد:

- من که از خدامه اشتباه کنم.

و قطره اشک دیگری که داشت روی گونه اش سر می خورد را گرفت.

- پس فردا باید همه چیو بگی.

نیایش یک لحظه فکر کرد و گفت:

- خودت دیدیش.

- مرگ من؟

بعد صدایش مشکوک شد و گفت:

- واسا ببینم... نکنه همون پسر خاله خوش تیپت باشه که از خارجه اومده؟

ها؟

نیایش دسته ای از موهایش را دور انگشتش پیچید و با اه گفت:

- اره

- خاک تو سرت. اون نیا جانی که اون شب گفت منم برد تو هپروت چه برسه

به تو. استاد تا آخر شب دمی بود.

نیا الکی ذوق کرد:

- راست می گی؟

- اره خره.

- نه بابا سام همیشه باهام همین جور بود از همون اول.

- خوب گوساله از همون اول دوست داشته.

- دقت می کنی همه حیونا رو به من نسبت دادی؟

- اره چون حفته. اصلا یه کاری کن تو پس فردا بیارش من خودم تا آخرش و

برات می خونم.

- چی بگم روم نمی شه.

- خاک دو عالم بر سر خاک برسرت.

- میتراااااا

- میترا و مرگ. حق داره باور کن تو احمق چی داری آخه.
- ای بابا باشه می ارمش.
- آفرین این شد.
- بعد هم آرام خندید و گفت:
- بیچاره استاد به من سفارش کرده مختو بز نم ولی رفتم تو جبهه حریف.
- همان موقع صدای زنگ بلند شد.
- میترا یه دقه واسا.
- و بلند شد و به سمت در راه افتاد. چشم های خیسش را با دست خشک کرد و در را باز کرد. از دیدن سام پشت در واقعا شوکه شد.
- ا... سلام... چی شده؟
- سام به موبایل توی دست او و نگاه ترش نیم نگاهی انداخت و گفت:
- چکار می کردی؟
- نیایش چرخید و به سمت اتاق رفت و گفت:
- با موبایل حرف می زدم.
- سام داخل آمد و دنبال نیایش راه افتاد.
- گریه کرده؟
- نیایش چرخید توی اتاق و با تعجب به سام که داشت پشت سرش می آمد نگاه کرد و توی گوشی به میترا گفت:
- میترا من دیگه کار دارم برم.
- کی بود؟

- پس فردا می بینمت.

- خودش بود؟

- آره

میترا آرم خندید گفت:

- خوش بگذره

- مرض

بعد هم با خنده قطع کرد. سام کمی به گوشی نیايش با شک نگاه کرد. نيايش بالا هم که داشت با تلفن حرف می زد. چرا آمده بود پائين. چه چیزی می خواست بگوید که بقیه نامحرم بودند. چرا گریه کرده بود. اینجا چه خبر بود؟ دست به جیب همانجا ایستاد. نيايش سعی کرد بی خیال باشد. نشست سر لباس هایش و بقیه را تند تند توی ساک چید. دلش نمی خواست با سام تنها باشد. سام این پا و آن پا کرد. دلش داشت می ترکید.

- نکنه استاده پشت خط بود.

دست هایش را توی جیب مشت کرد:

- این استادت چه جور آدمیه؟

نيايش اشکارا شوکه شده:

- کدوم استادم؟

سام با نوک پایش به پایه صندلی زد و گفت:

- سازگار.

لازم به پسوند و آقا و این چیزها هم نبود برای سام که بیشتر از همان سازگار نبود گرچه دلش می خواست خیلی از ته دل بگوید:

- این مردک مزاحم چه جور ادمیه؟
- نیایش خودش را جمع و جور کرد و گفت:
- آدم بدی نیست. چطور؟
- خاله یه چیزایی می گفت.
- دهان نیایش باز مانند دستی به پیشانی اش کوبید و گفت:
- من مرده این راز داری مامانم.
- سام اخم کرد:
- یعنی من غریبه ام؟
- نیایش توی دلش اوفی کرد و نالید.
- سر جدت الان تریپ داداش بزرگ غیرتی برای من بر ندارم که هیچ حوصله اشو ندارم.
- سام منتظر نگاهش می کرد. نیایش لبش را گزید و چند تکه از لباس هایش را برداشت ضربان قلبش بالا رفته بود.
- چرا مامان راست رفته به سام گفته.
- سام منتظر جوابش بود:
- نه مسئله این نیست.
- سام بی صبرانه وسط حرفش پرید:
- نظرت درباره اش مثبته.
- نیایش دوباره با تعجب نگاهش کرد. چرا اینقدر گرمش شده بود. توی دلش نالید:

- خدا این دیگه چی می گه.

نیایش دست های مشت شده توی جیب سام را نمی دید. صدای دندان هایش را که با حرص روی هم می سایید را هم همینطور. با اینکه خودش قلبش اینقدر تند می زد که ضربانش را توی گلویش احساس می کرد سعی می کرد بی خیال باشد.

- به عنوان شاگرد و استاد اره مثبته

مکث کرد تا لرزش صدایش را کنترل کند و بعد به آرامی ادامه داد:

- فقط در همین حد. برای همین نمی خواستم مامان شلوغش کنه.

سام چشم هایش را روی هم فشرد. یعنی می توانست روی این حرف نیایش حساب کند. یعنی حقیقت همین بود. نیایش احساس کرد باید توضیح بدهد. حالا دست هایش هم می لرزید:

- فقط خواستم مامان در جریان باشه مثل ماجرای آقای...

و لبش را گزید. سام از خواستگاری نوایی چیزی نمی دانست. سام با دقت به او نگاه کرد و گفت:

- کدومشون پسر آقای حدادی... آقای نوایی همکارت یا اون معین آب زیر کاه.

نیایش رسماً سکتته کرده بود. سام همه این ها را از کجا می دانست.

- مامان واقعا کارش محشره.

سام ناخودآگاه لبخند زد. نیایش سرش را پائین انداخت و گفت:

- سر آقای نوایی من چیزی به مامان نگفتم. همون جا خودم رد کردم. بعد خاله اش زنگ زده بود با مامان صحبت کرده بود. مامانش فوت شده. گفته بود اگر بخوام صبر می کنن.

نیایش نفس عمیقی کشید. داشت از خواستگارهای رنگارنگش با سام حرف می زد. واقعا چه سوژه نابی بود برای حرف زدن با سام. آروز داشت هیچ کدام از آنها نیامده بودند ولی سام این درخواست را از او کرده بود. لباس ها را توی مشتش فشرد و با حرص توی ساک چپاند. صدای سام بود که باعث شد تندتر ادامه دهد:

- خوب؟

- هیچی مامان هم شاکی که سر خود شدم. برای اینکه منو اذیت کنه به شون وقت داده بود اوامده بودن. منم کلی باهاش دعوا کردم ولی آخر سر دیگه رک و راست به آقای نوایی همه چیز و گفتم. چون مامان که حسابی پسندیده بود.

- چیورک و راست بهش گفتم؟

نیایش دلش می خواست سرش را توی دیوار بکوبد:

- ابله داری با سام حرف می زنی. حواست کجاست الاغ.

دلیل اینکه حواش سر جایش نبود اتفاقا همین بود که داشت با سام حرف می زد. به نوایی گفته بود به کس دیگری علاقه مند است که الان شرایط ازدواج را ندارد و خانواده اش خبر ندارند. به سام که نمی توانست این حرف ها را بزند آن موقع منظورش خود سام بود.

- نیا...؟

دوباره نیایش روی دور تند. افتاد.

- هیچی یه دروغی سر هم کردم گفتم دیگه.

- تو که الان گفتی رک و راست بهش گفتی.

چرا سام امشب اینقدر به او پیله می کرد. چرا حال خرابش را نمی فهمید. لبش

را تر کرد و سعی کرد چیزی بگوید:

- همون دیگه منظورم همون بود.

سام با چشم هایی باریک شده او را نگاه کرد. نیایش برای جمع کردن گندی که

زده بود تند گفت:

- پس فردا چکاره ای؟

سام نفس عمیقی که بیشتر شبیه آه بود کشید و گفت:

- با آقای نورایی و صدرداری قرار نهار دارم.

نیایش وارففت:

- چرا؟

سام با تعجب گفت:

- چرا چی؟

- چرا پس فردا؟

- پس کی؟

نیایش بی حال به زمین خیره شد و لب هایش را جمع کرد:

- من نیستم پس فردا.

- کجایی؟

- با بچه های دانشگاه قرار شده بعد از این همه وقت دور هم جمع شیم. می خواستم بگم همراهم بیای.
- و نیم نگاهی به سام انداخت. سام هم انگار حسابی دلخور شد:
- نمی شه بندازی یه روز دیگه؟
- نه بابا هماهنگ شده. بچه ها بعضی از شهرستان او مدن.
- سام فقط خیره به او نگاه کرد لبش را چند بار جوید و بعد هم گفت:
- سازگار هم هست؟
- این بار نیایش خجالت کشید.
- نمی دونم. شاید باشه.
- سام واقعا کلافه شده بود.
- یعنی قرار نهارو کنسل کنم. لعنتی چرا حالا؟
- نمی دانست چرا حرف زدن اینقدر برایش سخت شده بود. هیچ وقت آدم رمانتیک و احساساتی نبود. هیچ وقت زیادی احساس برای دیگران خرج نمی کرد. برایش گفتن بعضی چیزها خیلی سخت بود. مثل اینکه حتی با کنایه بخواهد به نیا بفهماند که چقدر توی دلش جای بزرگی دارد. این بار سام بود که موضوع را عوض کرد:
- حالا چرا داری جمع می کنی؟
- نیایش لبخند کم رنگی زد تا اضطرابش را پنهان کند و گفت:
- آخه دیگه مهمونی تموم شده.

سام به کوله نیایش که از وسایل مختلفی پر شده بود نگاه کرد و روی تخت نشست. نیایش کار لباس ها را تمام کرده بود و داشت زیپ ساک را می بست. لبش را تر کرد بالاخره باید از جایی شروع می کرد:

- هر وقت خواستی بیای پائین بیا. از نظر من اشکالی نداره.

نیایش دوباره سام را خیره نگاه کرد که این بار او بود که نگاهش را دزدید و با صدای آرامی گفت:

- قبلا از این حرفا نداشتیم هر وقت می خواستی می اومدی پائین.

بعد نگاهش را بالا آورد و به نیایش نگاه کرد.

- یادته که؟

نیایش ساکش را کنار در گذاشت و به سمت کوله اش رفت و برش داشت. سام نگاهش را از او نگرفت. آن را روی شانه اش انداخت و به سمت در رفت. ساکش را برداشت و گفت:

- اون موقع بچه بودم ، خیلی چیزا رو نمی فهمیدم.

لبش را گاز گرفت. باید می گفت وگرنه می مرد:

- هر چقدرم تو بخوای بگی برادرمی... ولی واقعا که نیستی....

بعد نگاه دزدکی به سام انداخت و بدون حرف دیگری از اتاق خارج شد. سام از جا پرید. گیج دنبالش دوید و صدایش کرد:

- نیا...

نیایش در حالی که دستش روی دستگیره در خروجی بود ایستاد. کوله اش روی شانه اش بود و ساکش هم دستش. شالش فقط روی سرش بود. دنباله هایش همینجور بی هوا آویزان بودند.

پلیور زم*ش*تانی اش یقه پهن و بلندی داشت که گردنش را پوشانده بود. برگشت و به سام با حالتی گ*ن*ا*ه*کار نگاه کرد. انگار از حرفی که زده بود عذاب وجدان گرفته بود. سام چند قدم به سمت او آمد. نگاهش داشت نیایش را پرت می کرد به هفت سال قبل توی فرودگاه، به آخرین دیدار، قبل از رفتن... به چشم های سام خیره شد. توی دلش التماس کرد:

- سام تو رو خدا بگو... بگو و راحتم کن.

سام دست هایش را مشت کرد. چقدر سخت بود. نمی توانست. نمی توانست توی آن چشم های نگران نگاه کند و بگوید دوستش دارد. خدایا چرا گفتن این جمله این همه سخت بود. برگشت:

- هی... چی.

و با چند قدم بلند توی اتاقش برگشت. نیایش نگاه ناامیدی به فضای خالی سالن انداخت:

- باشه... نگو

و آرام بیرون خزید.

در که با صدای تقی بسته شد. سام با حرص لگد محکمی به متکای روی تخت زد. متکا و خرس عروسکی با هم به سمت کمد شوت شدند. سام با بدبختی به خرس کوچکی که نیایش جا گذاشته بود نگاه کرد. برش داشت و روی تخت نشست. دستش را بین موهایش سر داد و در حالی که به عروسک نیا نگاه می کرد زیر لب به خودش گفت:

- ترسو.

نگاهی توی آینه به خودش کرد. هر چقدر بیشتر کشش می داد بدتر می شد. خیر سرش داشت سی سالش می شد. هفت سال توی یک کشور دیگر با هزار جور زن و دختر هم کلام شده بود. آنجا هم که دخترها خدا رو شکر اینقدر اپن هستند که حیا و این چیزها سرشان نمی شود. با یکی دو تا از همکلاسی هایش ا ساسی مشکل داشت. ولی مشکلی که الان با نیایش داشت از همه بدتر بود. با انها خیلی سرد و تند برخورد می کرد چون هیچ کشش و علاقه بهشان نداشت ولی با نیایش چکار می کرد که با دیدنش انگار توی یک دریا آرامش غرق می شد. انگار هاله ای از گرما قلبش را فرا می گرفت.

دستی به موهای ل*خ*تش کشید. کوتاهی‌شان جوری بود که زخمش را نشان می داد. دیگر زیاد برایش مهم نبود. این زخم کهنه را هم مثل بقیه زخم هایی که به روحش خورده بود پذیرفته بود.

بدون اینکه به نیایش بگوید مهمانی نهارش را با وکیل و مدیر کارخانه به هم زده بود. گرچه کار بسیار غیر حرفه ای و دور از شانی بود ولی فعلا نزدیک شدن به نیایش مهم تر بود. باید احساسش را به نیایش می گفت. یا ردش می کرد و یا می پذیرفت در هر حالت از این بلا تکلیفی بهتر بود. البته خودش هم می دانست به این راحتی ها که به زبان می آورد نیست. در مقابل نیایش انگار حرف زدن برایش سخت می شد توی آینه به چهره خودش نگاه کرد و گفت:

- تو یعنی از اون استاد فرصت طلبِ نیا کمتری؟

یقه پالتویش را مرتب کرد و به ساعتش نگاه کرد. چهره نیایش حتما دیدنی می شد. با رضایت کامل لبخند به لب به سمت در رفت. امروز هر طور بود باید

خودش را نشان می داد. باید به نیایش احساسش را می فهماند. تمام حواسش را داده بود به پله که نیایش را غافل گیر کند و بالاخره هم صدای پایش را شنید. توی آینه جلوی در به خودش گفت:

- از امروز حق نداری از اون کلمه مسخره خواهر استفاده کنی. نهایت دختر خاله.

برای خودش توی آینه سر تکان داد و با سرعت در را باز کرد و خارج شد. پای نیایش روی پله خشک شد. نگاه سام هم که بدتر روی چهره نیا گیر کرده بود. نیایش یک پالتوی ارغوانی کوتاه که روی کمر تنگ و پائین تنه نیم کلوشی داشت با یک لی مشکلی و شالی به همان رنگ پوشیده بود. باریکه نازکی از موهایش مورب از روی پیشانی اش عبور کرده بود و آرایش ملیح صورتش حسابی چهره اش را تغییر داده بود.

با دیدن سام که جلوی در خشکش زده بود از پله پائین آمد و سعی کرد لبخند بزند. سام با آن نیم پالتوی مشکلی چرم و لی سورمه ای مقابلش ایستاده بود. پیراهنش هم سورمه ای بود و یک شال گردن باریک را جلوی س*می*ن*اش به طرز زیبایی گره زده بود. دل نیایش هری ریخت. از اینکه سام با او نمی آمد حسابی دلخور بود. لبش را تر کرد و سلام کرد:

- داری می ری نهار؟

سام با صدای نیایش خودش را جمع و جور کرد و نگاه خیره اش را از او گرفت و کلافه موهایش را بالا داد. نیایش به حرکت آشنای او خیره شد و با ریختن

موهای سام روی پیشانی اش اه کوتاهی کشید و لبش را گزید. سام بالاخره لب باز کرد:

- نه. کنسلش کردم.

چشم های نیایش گرد شد:

- چرا؟

سام لبخندی زد و سرش را پائین انداخت و به شی فرضی توی هوا لگدی زد و گفت:

- می خواستم با تو باشم.

و توی ذهنش گفت:

- برای شروع خوب بود. یک پوئن مثبت.

نیایش لبش را گاز گرفت و با تردید پرسید:

- قرارت و بنخاطر من کنسل کردی؟

سام سرش را بالا آورد و به او نگاه کرد:

- آره.

- یعنی الان با من میای؟

- خوب آره.

- نهار نمی ری با اونا بیرون.

- نه نیا.. چقدر می پرسی.

نیایش چند لحظه توی چشم های سام نگاه کرد. خودش هم نمی دانست

دنبال چی می گردد. ولی اینکه سام قرار کاری مهمش را به هم زده بود که با او

بیاید چه معنی می توانست بدهد. یک قدم دیگر به او نزدیک شد و گفت:

- چرا؟

و با دقت توی چشم های او زل زد. سام نمی توانست از آن نگاه براق و کنجکاو چشم بر دارد. ناخودآگاه نگاهش گرم شده بود. گرمای نگاهش دست نفس نیایش را بند می آورد.

- چرا چی؟

نیایش یک نفس عمیق کشید و گفت:

- چرا برات مهم بود که با من باشی.

سام به سمت پله چرخید لبخندی زد و و بازوی نیایش را گرفت و کشید و گفت:

- حالا بریم. می گم.

و خودش از پله سرازیر شد. نیایش هم دوان دوان دنبالش آمد.

- هی سام. وایسا ببینم.

اینجا از آن جاهایی بود که دلش می خواست محمد سام صدایش کند. لجش گرفته بود که سام این اجازه را به او نمی داد. سام خنده بلندی کرد و با سرعت بیشتری از پله پائین دوید. نیایش نمی توانست موقعیت را برای خودش حلایجی کند. چند بار لبش را گاز گرفت و گفت:

- یعنی میشه...

و به سام که به سمت در پارکینگ می رفت نگاه کرد. یک لحظه انگار یک هیجان شدید به قلبش تزریق شد. دلش می خواست بالا و پائین بپرد و جیغ بکشد. سام می خواست با او باشد حتی به قیمت به هم خوردن قرارش. همین

کافی نبود؟ حالا دلیلش هر چه که می خواست باشد. مهم این بود که سام امروز با او بود. دست هایش را پشت کمرش قلاب کرد و با خوشی و رجه و رجه کنان به سمت ماشین سام رفت. سام در پارکینگ را باز کرده و داشت به سمت ماشین می رفت. با دیدن او خنده آرامی کرد و قدم هایش را تند کرد. نیایش نگاهش کرد و او هم گفت:

- چیه خیلی شنگول شدی دارم باهات میام؟

نیایش خنده سرخوشی کرد و گفت:

- تو اینجوری فرض کن.

و در را باز کرد و خودش را بالا کشید. سام با ابروهایی بالا رفته سوار شد و گفت:

- واقعا باعث افتخاره نیا خانم همراهی شما.

نیایش به حالت نمایشی سرش را خم کرد و گفت:

- خواهش می کنم آقا.

سام سری تکان داد و ماشین را روشن کرد. نیایش از خوشی توی پوستش نمی

گنجید. حرف های میترا توی سرش تکرار می شد.

- یعنی میشه اشتباه کرده باشم.... یعنی ممکنه سام منو...

از این فکر صورتش گر گرفت و دست هایش را روی صورتش گذاشت با

همان حال چرخید و به سام که متفکر مشغول رانندگی بود نگاه کرد.

- یعنی ممکنه؟.... محمد سام من

سام به سمت او چرخید و با خنده گفت:

- چرا صورتتو گرفتی؟

نیایش صاف نشست و عبارت محمد سام من را برای خودش تکرار کرد.

لبخند کم رنگی زد و بدون اینکه به او نگاه کند گفت:

- میگم سام....

سام در حالی که آینه را می پائید گفت:

- جانم.

لبخند نیایش پهن شد و سام توی ذهنش به خودش یک امتیاز مثبت دیگر داد.

نیایش که انگار حرفش یادش رفته بود. دستی به پیشانی اش کشید و گفت:

- چی می خواستم بگم...

سام لبخند به لب به حرکات شتاب زده او نگاه کرد. نیایش زیر چشمی نگاهش

کرد و در حالی که با دنباله شالش بازی می کرد گفت:

- می تونم یه خواهش ازت بکنم.

- تو صد تا خواهش کن.

نیایش خندید.

- نه همون یکی و اجازه بدی بسه.

- خوب؟ چی هست؟

- اجازه می دی... یعنی می ذاری...

- بگو دیگه...

- می ذاری امروز.... قول می دم فقط امروز... محمد سام صدات کنم.

دست سام دور فرمان سفت شد. نیایش به سمت او چرخیده بود و این موقع

گفتن این حرف گردنش کمی به سمت راست خم شده بود. با این حالت و

لحن مگر می تواذست نه هم بگوید. چقدر دلش می خواست دسته موهایش را مثل قبل بکشد و بگوید:

- معلومه که می تونی دیوونه.

از این فکر لبخند پهنی زد و بعد هم گفت:

- حالا چرا فقط امروز؟

نیایش دوباره سرش را پائین انداخت و گفت:

- خوب... خوب آخه یه بار بهم گفتی دیگه محمد سام صدات نکنم.

سام سری تکان داد و گفت:

- از امروز می تونی همیشه محمد سام صدام کنی.

نیایش با ذوق سرش را بالا آورد:

- واقعا؟

- آره.

نیایش ذوق کرد و گفت:

- محمد سام...

سام با خنده گفت:

- بله؟

و توی دلش گفت:

- اینم سومیش. چقدر دیگه باید امتیاز بدم؟

نیایش شانه ای بالا انداخت و گفت:

- هیچی.

سام بلند خندید و نیایش با خوشی نگاهش کرد.

- راستی محمد سام..

- بله؟

نیایش ریز خندید و با خجالت گفت:

- خرسی و توی اتاق تو جا گذاشتم.

- اره دیدمش.

- حتما تا صبح خوابش نبرده.

سام با تعجب به سمت او چرخید و گفت:

- نیا!؟

نیایش خنده آرامی کرد و گفت:

- حتما فکر می کنی خل شدم. نه؟ خرسی به تمام حرفام گوش داده تمام این مدت محرم اسرارم بود.

بعد چشم هایش را باریک کرد و با شک به سام نگاه کرد و گفت:

- دهن لقی که نکرده؟

سام با این حرف نیایش ناگهان زیر خنده زد. نیایش هم خنده آرامی کرد و گفت:

- مامان بهم میگه خیلی بچه ام می گه توده سالگیم موندم. تو هم همین جور فکر می کنی؟

و با نگرانی به سام نگاه کرد. ولی او با سرخوشی به نیایش نگاه کرد و گفت:

- نه... هیچ وقت دلم نمی خواست وقتی بر می گردم نیا کوچولویی که تو ذهنم داشتی خیلی تغییر کرده باشه. من همون نیا رو دوست دارم.

و ماشین را نگاه داشت و با یک لبخند پیاده شد. نیایش در حال مردن بود. تمام بدنش داشت می لرزید.

- چرا با من این کار و می کنه؟

سام در را باز کرد و به چهره گیج شده او نگاه کرد:

- نمی آی پائین؟

نیایش بدون حرف پائین آمد. سام در را بست و به او نگاه کرد. سام خودش را به بی خبری زد و گفت:

- نیا حالت خوبه؟

نیایش در حالی که انگشتانش را توی هم پیچ تاب می داد گفت:

- یعنی مثل... مثل خواهرت؟؟

و لبش را گزید و به او نگاه کرد اگر جواب سام مثبت بود از همین جا بر می گشت و هرگز اسمش را نمی آورد. چشم هایش از اشک پر شده بود. سام کلافه به او نگاه کرد.

- یعنی الان وقتشه؟

نیایش همچنان منتظر به چشمان سام نگاه می کرد. نیایش توی دلش التماس کرد:

- تورو خدا بگو نه. هر چی غیر از این.

سام آرام بازوی او را گرفت و به سمت در رستوران برد. نیایش با همان اضطراب گفت:

- نگفتی؟

سام متوقف شد و با غصه نگاهش کرد:

- اگر..... بگم..... نه از من بدت میاد؟
- نیایش در ست مقابل سام ایستاد و با چشم هایی که هر لحظه از اشک پر تر می شد گفت:
- پس مثل چی؟
- سام کلافه گفت:
- به خدا.. نیا من...
- نیا با صدای لرزانی گفت:
- تو بگو مثل چی؟
- فرض کن.. مثل دختر خاله
- انگار یک تکه یخ روی دل نیایش گذاشتند. دستش را جلوی دهانش گرفت و خنده اش با اشکش قاطی شده. سام با نگرانی چنگی توی موهایش زد:
- نیا... خوبی؟ به خدا.. من... منظوری نداشتم.
- نیایش سرش را تکان داد. تند اشکش را گرفت و گفت:
- خیلی دیوونه ای.... فکر کردی اگر بگی مثل خواهر دوستم نداری ناراحت می شم.
- سام با تعجب او را نگاه کرد و سر تکان داد. نیایش از ته دل خندید و گفت:
- بریم دیر شد.
- سام گیج شد و دنبال نیایش که او را می کشید به سمت رستوران رفت.
- ناراحت نشد!!!

سام با همان تعجب به نیایش که از ذوق حرفی که شنیده بود هنوز لبخند به لب داشت نگاه کرد و گفت:

- حرفم خنده داشت؟

نیایش خنده سرخوشی کرد و گفت:

- نه دارم به این فکر می‌کنم چقدر واسه خودت عذاب وجدان داشتی برای گفتن این حرف.

و با چشمان شیطان به سام نگاه خیره ای انداخت. و ادامه داد:

- مهم اینه که همیشه پیش ما باشی.

بعد شانه ای بالا انداخت و گفت:

- حالا به چه عنوانی مهم نیست.

و بدون اینکه نگاهش را از او بگیرد ملوس خندید. دل سام با خنده نیایش لرزید و مجبور شد خودش نگاهش را بگیرد چون نیایش قصد این کار را نداشت. بعد لبش را گزید و سرخوش از حرفی که شنیده بود بالاخره دست از نگاه کردن به سام برداشت. حالا که می‌دانست سام او را خواهرش نمی‌داند انگار نصف بیشتر راه را رفته بود. به نظرش بقیه اش کار سختی نبود. گرچه سام هیچ وقت انچنان احساساتی نبود که نیایش بتواند روی احساسات او حساب کند ولی اگر توانسته بود دل استادش را که به بداخمی توی دانشگاه معروف بود به دست بیاورد توی راه آوردن سام هم نمی‌توانست کار سختی باشد.

نیایش با دیدن دوستانش با ذوق گفت:

- اونجان.

و شانه به شانه سام به سمت دو ستانش رفت. برای بقیه از همان دور دستی تکان داد ولی قبل از رسیدن به محل نشستن بقیه صدایی آن دورا متوقف کرد:

- سام خودتی؟

نیایش و سام هر دو برگشتند به سمت صدا. دختر جوانی در ست مقابلشان ایستاده بود. و با چشم هایی گرد شده از تعجب نگاهشان می کرد. نیایش نگاه با دقتی به دختر انداخت. قیافه اش یک جورهایی آشنا بود ولی یادش نمی آمد کی و کجا او را دیده. ولی از قرار معلوم سام او را به خوبی می شناخت چون لبخند کم رنگی زد و گفت:

- سلام پریا خوبی؟

پریا دو قدم فاصله را طی کرد و با همان تعجب گفت:

- کی او مدی؟ وای خدا چقدر عوض شدی؟

سام با همان لبخند جوابش را داد:

- سه چهار روزی میشه. تو هم البته خیلی بزرگ شدی

و آرام خندید. پریا نیشش تا بنا گوش باز شد و گفت:

- پارسا چیزی نگفت به ما.

- چون خبر نداشت. در واقع سورپرایز بود.

نیایش زیر لب با تعجب گفت:

- پریا؟ چکارش بود. دختر عمه اش؟ نه عموش.

و با چشمانی ریز شده به پریا نگاه کرد. پریا هنوز او را که که یک قدم عقب تر از سام ایستاده بود نادیده گرفته بود.

- خیلی بدی. چرا ایمیل منو جواب ندادی؟

سام نیم نگاهی به نیایش که با دقت به پریا زل زده بود انداخت و گفت:

- این اواخر وقت نداشتم.

نیایش س*می*ن*ه اش را صاف کرد تا حضورش را به پریا و سام یادآوری کند.

سام به سمت او چرخید و یک لحظه نگاهش کرد بعد به سمت پریا چرخید و

گفت:

- ببخشید نیایش و معرفی نکردم

پریا نگاهی به سرتا پای نیایش انداخت و گفت:

- بله اسمشون و شنیدم ولی افتخار آشنایی نداشتم.

نیایش با لبخند به سمت او رفت و دستش را به سمت پریا دراز کرد و گفت:

- نیایش هستم پریا جان

پریا دست او را فشرد و گفت:

- خوشبختم.

بعد رو به سام کرد و گفت:

- بچه ها اونجان میای پیشمون؟

سام به نیایش اشاره کرد و گفت:

- امروز مهمان نیا جان هستم.

ابروهای پریا بالا پرید و با لب هایی جمع شده به نیایش نگاه کرد و گفت:

- خوب یه دقیقه بیا بچه بینت بعد برو.

سام نگاهی به سمتی که پریا اشاره کرده بود انداخت و گفت:

- کیا هستن؟

- پارسا شیده شقایق و شوهرش.

نیایش که نگاه پر از تردید سام را دید آرام به شانه او زد و گفت:

- قد یه سلام و علیک که می تونی بری.

و انگار با این حرفش اجازه رفتن را برای او صادر کرد. سام با نگرانی نگاهی به نیایش انداخت تا مطمئن شود که از ته دل اجازه داده بعد با همان لحن نگران گفت:

- تو هم میای؟

نیایش لبخندی به روی او زدو با سر به میز دوستانش اشاره کرد و گفت:

- نه من می رم پیش بچه ها تو بعد بیا اونجا.

بعد برای اینکه سام را از زودتر راهی کند به پریا لبخندی زد و گفت:

- با اجازه

و در حالی که دست هایش را توی جیب پالتویش کرده بود به سمت میز دوستانش رفت. سام با نگاهش او را دنبال کرد که صدای پریا او را به خودش آورد.

- بریم دیگه.

سام در کنار پریا به سمت میز دیگری درست در جهت مخالف نیایش حرکت کرد. نیایش بدون اینکه به پشت سرش نگاه کند با خودش غر زد:

- می دونستم یه چیزی خوشی امروزم و خراب می کنه

و با دیدن استاد سازگار بین بچه ها پوفی کرد و دوباره گفت:

- بفرما شاهد از غیب رسید. لعنتی این چی می خواد دیگه بین بچه ها.

میترا با دیدن او با خوشحالی گفت:

- بدو بیا دیگه.

با رسیدن او هم سلام علیک بالا گرفت. نیایش با خنده و شوخی دخترها را در آغوش گرفت و با لبخند با پسرها احوال پرسی کرد و با دیدن میعاد یکی از خواستگارهای سابقش دلش می خواست دودستی توی سرش بکوبد. این یکی را از مادرش هم پنهان کرده بود. میعاد با لبخند خاصی به او خیره شد و گفت:

- خوبین خانم کیانی؟

نیایش نیم نگاهی به سمت میزی که سام کنارش ایستاده بود انداخت و با لبخند کم رنگی تنها جواب داد:

- ممنون.

استاد سازگار هم با لبخند حساسی توی نخ نیایش بود و این بدتر اعصابش را خورد می کرد. عسل یکی از دوستان سابقش گفت:

- اون خوشتیپه کی بود وسط راه ولت کرد؟

نیایش در حالی که روی صندلی بین عسل و میترا می نشست گفت:

- پسر خاله ام. حالا میاد آشنا می شین.

سازگار نگاه مشکوکی به سام انداخت و بعد از چند بار جویدن لبش به نیایش گفت:

- خانم کیانی میشه چند لحظه بیاین؟

و کمی از میز و جمع فاصله گرفت. نیایش به میترا که داشت مثل گ*ن*ا*ه
کارها به او نگاه می کرد چشم غره ای رفت و با اکراه بلند شد و پشت سر
استاد رفت.

پریا با صدای هیجان زده ای گفت:

- بچه ها نگاه کنین کی اینجاست.

نگاه ها به سمت آنها برگشت. اولین نفر پارسا بود که از جا پرید:

- سام... خودتی؟

بعد به سمت او رفت و در حالی که می خندید دستش را جلو برد و دست سام
را محکم در دست گرفت و او را به سمت خودش کشید.

- کی او مدی؟

سام از او فاصله گرفت و با همان لبخند کم رنگ گفت:

- دو سه روزی میشه.

بقیه هم کم کم از پشت میز بیرون آمدند و با او سلام احوال پرسى کردند. سام
به مردی که کنار شقایق ایستاده بود نگاه کرد و گفت:

- شما باید آرمان باشین درسته.

آرمان دستش را به سمت سام دراز کرد و گفت:

- شما هم سام. اسمتو زیاد شنیدم.

سام با او دست داد و با دخترها گرم احوال پرسى کرد. پارسا کمی عقب و
جلو شد و گفت:

- واقعا عوض شدی. هفت سال زیاد نیست ولی تو خیلی تغییر کردی.

شیده که تا آن موقع ساکت بود با دقت سام را برانداز کرد و گفت:

- می بینم که دخترای کانادایی خیلی موفق نبودن. تنها اومدی؟

جمع خنده ای کرد و سام هم با لبخند گفت:

- من دخترای ایرانی رو ترجیح می دم.

بعد نیم چرخه زد تا ببیند نیایش در چه حالی است که از صحنه ای که دید

برای لحظه ای اخم هایش توی هم رفت. نیایش در حال صحبت با سازگار

بود. پارسا دستی به شانه اش زد و گفت:

- بیا بشین.

سام به سختی نگاهش را از نیایش گرفت و گفت:

- ممنون به پریا هم گفتم. مهمون نیا هستم.

پارسا ابرویی بالا انداخت و گفت:

- نیا؟

سام نگاهش کلافه اش را دوباره به نیایش و سازگار دوخت و گفت:

- آره.

پارسا مسیر نگاه سام را دنبال کرد و گفت:

- احیانا همون خانم پالتو ارغوانی نیست.

سام برگشت و با دقت پارسا را نگاه کرد و گفت:

- چرا همونه.

پارسا خنده ای کرد و گفت:

- چند باری تو کارخونه دیدمش. چند بار خواستم بهش نزدیک بشم ولی زیاد

بهم رو نشون نداد.

بعد به سام نگاهی انداخت که با اخم کم رنگی به او خیره شده بود. با همان

خنده گفت:

- چیه بابا؟

سام کمی خودش را جمع کرد و گفت:

- هیچی. قبلا نگفته بودی.

- خوب موقعیتش پیش نیامده بود. من ماهی یه ایمیل برات می زدم بگم چی

دختر همسایه تون و دیدم.

- نیا دختر همسایه مون نیست. دختر خاله امه.

- خیلی خوب بابا.

پریا وسط حرف آنها پرید و گفت:

- حالا چرا نمی شنین؟

سام دست هایش را توی جیب پالتویش کرد و این بار سعی کرد به نیایش نگاه

نکند نمی خواست فعلا حساسیتی ایجاد کند. و به جمع گفت:

- من برم. شما هم به نهارتون برسین.

شیده دست به س*می*ن*ه به او نگاه کرد و گفت:

- نمی خوام یه مهمونی بدی بعد از این همه وقت اومدی. خبر مون که نکردی

بیایم استقبالت لااقل یه مهمونی بگیر خسیس.

سام سری تکان داد و گفت:

- تو فکرش بودم. گفتم اول کارمامو راست و ریست کنم بعد.

پارسا با خوشی گفت:

- ما با اشتیاق منظر خبرت هستیم.

سام هم با لبخند سر تکان داد و با یک خداحافظی گرم به سمت نیایش رفت. نیایش عرق ریزان مقابل استاد استاده بود و داشت به حرف های تکراری او گوش می کرد:

- خلاصه می خواستم اجازه بدین یه بار با مادر پیام خونه تون. نیایش برای بار دهم زیر چشمی به جایی که سام ایستاده بود نگاه کرد. سام هنوز مشغول حرف زدن بود. حسابی از دست سام شاکی بود. چرا او را تنها گذاشته بود. امروز قرار بود وقتش را با او بگذرانند نه فامیل های از دماغ فیل افتاده اش. حسابی لجش گرفته بود. از وقتی که سام رفته بود انگار رابطه اش با دو خانواده عمو و عمه اش خوب شده بود. با هم ارتباط داشتند و از طریق ایمیل حال یکدیگر را می پرسیدند.

- خوب اجازه می دین؟

نیایش که حسابی توی فکر بود و اصلا نصف حرف های استاد را نشنیده بود سرش را بالا گرفت و با حرص گفت:

- فکر نمی کنین امروز و این موقعیت جای جالبی برای زدن این حرفا نباشه. من اوادم دوستام و ببینم و فعلا می خوام فکرم آزاد باشه. و توی دلش اضافه کرد:

- ولی نمی دونم سر و کله تو از کجا پیدا شد.

استاد هنوز دهن باز نکرده بود که صدای سام دنیایی خوشی به دل نیایش ریخت.

- چیزی شده نیا؟

- نیایش با سرعت به سمت سام چرخید و گفت:
- نه داشتیم با استاد درباره یه موضوعی صحبت می کردیم.
بعد رو به استاد گفت:
- من بعدا بهتون خبر می دم.
و بدون اینکه منتظر جواب او باشد به سمت سام رفت و گفت:
- بیا بریم به بچه ها معرفیت کنم.
سام نیم نگاهی به چهره کلافه نیایش انداخت و خیلی جدی پرسید:
- چی می گفت؟
نیایش دست هایش را توی هم قلاب کرد و با یک نفس عمیق گفت:
- می خواست اجازه بدم یه جلسه بیان خونه مون.
سام با چشم های گرد شده و به سختی گفت:
- تو چی گفتی بهش؟
نیایش سرش پائین بود اصلا دلش نمی خواست درباره این موضوع کسل کننده با سام حرف بزند.
- هیچی. چی بگم. نمی دونم چه جوری باید بهش حالی کنم. ازش خوشم نمی اد.
- سام چند بار لبش را جوید و دوباره به نیم رخ پکر نیایش نگاه کرد و گفت:
- نگران نباش امروز خودم حالیش می کنم.
نیایش سرش را بالا گرفت تا منظور سام را بپرسد که صدای میترا نگذاشت:
- سلام جناب احتشام زاده؟

سام با لبخند به میترا سلام کرد. نیایش جلوتر رفت و با دست به سام اشاره کرد و گفت:

- محمد سام پسر خاله ام.

لبخند سام پررنگ تر شد. نیایش به بقیه اشاره کرد و گفت:

- دوستان و همکلاسی های دانشگاه.

سام با پسر ها دست داد و با دختر ها احوال پرسید. بعد به نیایش اشاره کرد و گفت:

- نیا نیا اینجا.

و صندلی خالی کنار خودش را نشان داد. نیایش با ذوق ولی خیلی عادی به سمت سام رفت و کنارش نشست. سازگار از این حرکت نیایش اخمهایش را توی هم کرد. میعاد هم ابرویی بالا انداخت و به چهره به ظاهر بی تفاوت نیایش نگاهی انداخت که همان برای سام بس بود تا بفهمد هر چه هست این نگاه ها هم نگاه های معمولی نیست. عسل کنار گوش نیایش گفت:

- این خوشکل و کجا قایم کرده بودی ناجنس.

نیایش آرام به بازوی او زد و گفت:

- هیس می شنوه.

- عسل نیم نگاهی به سام انداخت که داشت با کناری اش صحبت می کرد و گفت:

- آخه خیلی زیادی صمیمی می زنین.

- خوب پسر خاله امه. البته تازه از کانادا برگشته شیش هفت سالی اون ور بوده.

عسل آهانی گفت و دوباره به سام خیره شد. نیایش اصلا از نگاه های عسل به سام خوشش نمی آمد.

میترا مکالمه جمع را قطع کرد و گفت:

- حالا که نیایش هم او مد دیگه می تونیم غذا سفارش بدیم.

جمع موافقت کرد و عارف گارسون را صدا زد. گارسون با چند منو در دست به سمت آنها آمد و کمی عقب تر ایستاد تا جمع تصمیمش را بگیرد. سام یکی از منو ها را برداشت و خیلی عادی به سمت نیایش چرخید و گفت:

- نیا جان چی می خوری؟

جمع برای یک لحظه سکوت کرد و نیایش خجالت زده به سمت سام چرخید. سام با لبخند منو را به دستش داد و منتظر نگاهش کرد. چند نفری توی جمع که از رابطه نیایش و سام خبر نداشتند حسایی فضولیشان گل کرده بود. خصوصا استاد. سام خودش هم مانده بود که این همه جسارت را از کجا آورده ولی حسایی داشت از بازی که راه انداخته بود کیف می کرد. خصوصا اینکه استاد هر لحظه به یک رنگ در می امد و انگار ته دل سام بابت تمام ان حرص خوردن هایی که آمدن نام استاد باعث شده بود خنک می شد. وقتی که از ان طرف کره زمین فقط می توانست این استاد مزاحم را تجسم کند که وسط زندگی او پریده و ممکن است نیای او را از چنگش در بیاورد.

نیایش منو را کمی بالا گرفت تا صورتش پشت ان پنهان شود. سام هم کمی به سمت او خم شد و نگاهش را به اسم غذاها دوخت. چهره اش را اخم کم

رنگی پوشانده بود. با همان اخم ولی با صدایی که خنده تویش معلوم بود گفت:

- نیا استاد از دست رفت.

نیایش به چهره جدی سام نیم نگاهی انداخت و بعد هم از بالای منو یک چشمی به استاد نگاه کرد. واقعا کبود شده بود. نیایش می خواست بلند زیر خنده بزند. سام که حساسی به مقصودش رسیده بود صاف نشست و تمام ذوقش از این بازی را به یک لبخند تبدیل کرد و آن را هم به نیایش هدیه کرد و گفت:

- انتخاب کردی؟

چقدر دلش می خواست یک عزیزم هم بچسباند ته جمله اش تا همین جا استاد را رسماً خاک کند. ولی خوب فقط بخاطر خود نیایش ان قسمت را توی دلش گفت. نیایش سری تکان داد و گفت:

- من یه استیک آب دار می خوام. با قارچ البته.

سام سر تکان داد و گفت:

- دیگه.

- دلستر لیمویی. و سالاد.

بعد منو را بست و به سام نگاه کرد. سام رو به گارسون گفت:

- دوتا از همین سفارشی که خانم گفتن.

سام خیلی خونسرد و منتظر به بقیه نگاه کرد. چند نفری که روی آنها زوم کرده بودند سریع سرشان را توی منو کردند. نیایش داشت از خوشی می مرد. البته می دانست سام تمام این کارها را برای اذیت کردن استاد انجام می دهد ولی

ته دلش حسابی قیلی ویلی می رفت و خودش هم دلش می خواست قاطی بازی که سام راه انداخته بود بشود استاد که حسابی رود ست خورده بود با صدایی پر حرص گفت:

- مثل اینکه شما هنوز توی حال هوای اون ورین بعضی چیزا فراموشتون شده. سام با یک حرکت از جا بلند شد. اینقدر سریع این کار را کرد که همه جا خوردند. نیایش یک لحظه چشم هایش گرد شد و استاد سازگار خودش را عقب کشید. سام نیسخندی زد و با آرامش پالتویش را در آورد و تا زد و روی پایش گذاشت بعد هم نشست و جمله قبل استاد را نشنیده گرفت و گفت:

- واقعا زم*ش*تون ایران در برابر کانادا مثل بهار می مونه.

البته سام این حرف را بدون منظور زد. ولی استادکه با حرکت ناگهانی سام واقعا یک لحظه خیال کرده بود می خواهد با او درگیر شود حسابی کنف شده بود و تازه حرفش یک جور نشان دادن امتیاز و برتری بود. برای اینکه زیاد هم سام دور بر ندارد رو به او گفت:

- واقعا فکر نمی کنم با این همه دانشگاه معتبر لازم باشه ادم این همه به خودش سختی بده و بره به یک ک شور دیگه. مگه اینکه هدف دیگه ای داشته باشه.

گارسون سفارش ها را گرفته بود و داشت می رفت. نیایش به سام نگاه کرد که خیلی بی تفاوت به استاد نگاه می کرد. بعد هم خیلی راحت جواب داد:

- البته همه هم موقعیت اینکه برن اون ور و ندارن. می دونین که؟

انگار با همان نگاه خونسردش داشت به سازگار اعلام جنگ می کرد. بعد هم راحت نشست و دستش را روی پشتی صندلی نیایش گذاشت. نیایش برای یک لحظه نفسش حبس شد. سام تازه خودش متوجه شده بود که چه کاری کرده. احساس کرد زیادی جوگیر شده و اصلاً فراموش کرده این بازی را برای چه شروع کرده. یک لحظه انگار باورش شده بود که رابطه ای بین او و نیایش است و باید در مقابل سازگار از نیا و علاقه اش دفاع کند. با اینکه خودش از این همه نزدیکی حسابی به هم ریخته بود ولی خیلی خونسرد به همان مدل نشسته بود. سازگار با این حرکت سام کارد می زدی خودش در نمی آمد. برای همین با همان حرص گفت:

- عرض نکردم!

و به دست سام که هنوز روی صندلی نیایش جا خوش کرده بود نگاه کرد. بقیه جمع سعی کرده بودند خودشان را از بحث بین آنها بیرون بکشند. از قرار معلوم همه بوهایی برده بودند که استاد برای نیایش خواب و خیال هایی دارد. نیایش که حسابی از این حرکت سام معذب شده بود کمی به سمت سام خم شد و در حالی که سرش پائین بود گفت:

- بسشبه دیگه مرد این بدبخت. دستتو بردار.

سام از خدا خواسته دستش را برداشت و باعث شد سه نفر توی جمع نفس راحتی بکشند. خودش. نیا و البته سازگار. نهار بالاخره رسید و سام اینقدر نیا جان نیا جان کرد که سازگار وسط نهار یک قرار مهم را بهانه کرد و رفت. نیایش که توی دلش عروسی بود کنار گوش سام گفت:

- نره خودکشی کنه؟

سام با خنده در حالی که استاد را که با گام های بلند از آنجا دور می شد دنبال می کرد گفت:

- تا یادش بمونه وقتی یک خانم بهش می گه ازش خوشش نمی اد الکی سیریش نشه.

نهار اینقدر خوب بود که نیایش فکر می کرد روی هوا دارد راه می رود. از اینکه کنار سام بود و این همه نزدیک حال عجیبی داشت. بچه ها یکی یکی از رستوران بیرون آمدند. سام مقابل ما شینش ایستاد و اجازه داد نیایش با خیال راحت با دوستانش خداحافظی کند. بعد هم در مقابل چشمان همه در ماشین را برای نیایش باز کرد.

او هم دستی برای دوستانش تکان داد و در حالی که به سام لبخند می زد سوار شد. وقتی راه افتاد نیایش بالاخره خنده اش را ول کرد و با خیال راحت چند دقیقه ای خندید. سام هم با لبخند نگاهش کرد و گفت:

- چیه؟

نیایش خنده ش را کنترل کرد و گفت:

- وای خدا اینقدر خودم و نگه داشتم که نگو. استاد بیچاره رو سوسک کردی.

- سام هم خندید و گفت:

- بنده برای دک کردن همه نوع بشر سیریش در خدمتم.

نیایش با همان خنده گفت:

- پس تو کارخونه هم مزاحمت می شم.

سام جدی شد و گفت:

- مگه کسی اونجا مزاحمت میشه؟

نیایش خنده اش را تمام کرد و گفت:

- نه همون قبلیه رو منظورم بود. یه خورده باهام سر سنگینه. جوری بر خورد

می کنه همه می فهمن یه چیزی هست.

سام در حالی که اخم کرده بود سری تکان داد و گفت:

- به موقع به حساب اونم می رسیم.

نیایش با خوشی نگاهی به سام انداخت و بعد با یک نفس عمیق به پشتی

صندلی اش تکیه داد سام که نگاه خیره نیایش را روی خودش دید با نیم نگاهی

به او گفت:

- به چی فکر می کنی؟

لبخند نیایش کمرنگ شد و با یک آه به دست هایش نگاه کرد و گفت:

- دنیای عجیبیه.

سام با کمی تعجب به نیایش نگاه کرد این لحن نیایش برایش تازگی داشت.

خیلی جدی و پر از حرف بود. صدای سام ناخودآگاه آرام شد.

- نیا؟

نیایش نگاهش را از پنجره بیرون دوخت و دست هایش را زیر ب*غ*لش پنهان

کرد. سام از این سکوت ناگهانی نیایش دل داشت می گرفت. عادت داشت

همیشه او را شلوغ و خندان ببیند. دوباره با همان لحن آرام که دل نیایش را گرم

می کرد صدایش زد:

- نیا؟ چی شده؟

نیایش نگاهش را از بیرون گرفت و به سام نگاه کرد. لبخند تلخی به او زد و گفت:

- چیزی خاصی نیست.

- پس چرا یهو ساکت شدی؟

نیایش سرش را به صندلی تکیه داد و رویش را کامل به سمت سام چرخاند و با لبخند گفت:

- داشتم فکر می کردم چقدر خوبه که یه مرد کنار آدم باشه.

مکشی کرد و با همان لبخند گفت:

- یه مردی.... مثل تو.

بعد رویش را به سمت بیرون چرخاند و با یک لبخند تلخ دیگر ادامه داد:

- اینجا خیلی ها منتظرن تا از یه دختر تنها که هیچ مردی کنارش نیست سو استفاده کنن. نه پدر... نه برادر... نه...

صدایش کمی لرزید. غمی که توی صدای نیایش بود حال سام را خراب کرد. ماشین را کناری نگه داشت و به سمت نیایش چرخید.

- نیا....

نیایش به سمت او چرخید و با همان لبخند نگاهش کرد.

- زیاد جدی نگیر... من دیگه عادت کردم... خیلی وقته...

سام سری تکان داد و گفت:

- نیا من نمی ذارم دیگه تنها باشی. بهت قول می دم.

لب هایش را تر کرد. چرا همین الان نمی گفت. چرا نمی گفت و خودش را خلاص نمی کرد. ان وقت مجبور نبود اینجا بنشیند و نگاه غصه دارد نیایش را تحمل کند. می توانست دست دراز کند و این عروسک کوچک را توی آغوش بگیرد و تمام غصه هایش را توی خودش حل کند. تصمیمش را گرفت. یک نفس عمیق کشید و به چشم های همیشه تر نیایش نگاهی انداخت و آرام گفت:

- بین نیا....

جمله اش را صدای زنگ موبایل نیایش نصفه کرد. نیایش دستی توی جیبش کرد و با یک ببخشید گوشی را جواب داد. سام با حرص و یک نفس عمیق به صندلی تکیه داد و صاف نشست.

- حالا چه وقت زنگ زدن بود.

اینقدر توی فکر بود که نفهمید که نیایش تماسش را قطع کرده. صدای شادش او را از فکر بیرون آورد.

- نظرت چیه بریم سینما. معلوم نیست دیگه کی من این همه بیکار بشم.

و با همان چشمان براق و شوخ به سام خیره شد. فرصت از دست رفته بود. با یک لبخند ماشین را روشن کرد و گفت:

- بزن بریم.

نیایش که انگار ادم دیگری شده بود دست هایش را به هم کوبید و گفت:

- وای خدا ساله سینما نرفتم.

بالاخره بعد از کلی کلنجار رفتن فیلم مورد نظرشان را انتخاب کردند. نیایش سام را به سمت بوفه سینما هل داد و گفت:

- من چیپس می خوام با پنک. یه پاپ کورن گنده هم بگیر.

سام با خنده گفت:

- انوقت اینا رو دقیقا کجا جا میدی؟

نیایش اخم کوچکی کرد و گفت:

- خسیس این همه پول داری می خوای چکارشون کنی.

سام ناخودآگاه یکی زد پس کله نیایش و گفت:

- بچه جون دل درد می گیری.

نیایش که از پس گردنی سام یک قدم جلو پریده بود با تعجب به سمت سام

برگشت و گفت:

- دستت سنگین شده.

سام تازه متوجه کاری شده بود که کرده. نگاهی به دستش و به چهره بهت زده

نیایش انداخت و بعد هر دو زیر خنده زدند. نیایش در حالی که دوباره سام را

به سمت بوفه می کشید گفت:

- واقعا که فکر کردم رفتی اون ور اصلاح شدی. تمام عادت های بدت که

هنوز هست.

سام با خنده و خوشی گفت:

- نیا دلم وا شد. این چند روز که برگشته بودم احساس می کردم یه چیزی کمه

بگو همین بود.

نیایش ایستاد و برگشت و دست به س*ی*ن*ه* او را نگاه کرد و سام با همان

خنده آرامش گفت:

- جون سام بذار یه بار دیگه بزnm.

نیایش با اعتراض گفت:

- محمد سااااام!!

سام مطمئن بود اگر الان جایی بود که تنها بودند و نیایش با این لحن او را صدا زده بود حتما او را محکم ب*غ*ل کرده بود. نیایش که اصلا از حال سام خبر نداشت با اخم رو برگرداند در حالی که حسابی خنده اش گرفته بود. در همان حال زیر لب غر زد:

- چه خوشش اومده.

وقتی برگشت و نگاه خیره سام را روی خودش دید کمی گیج شد. نگاه سام رنگی داشت که تا حالا ندیده بود. قلبش داشت می امد توی دهانش. یعنی ممکن بود؟ پاهای سست شده اش را روی زمین کشید و یک قدم به او نزدیک شد و آرام تکانش داد:

- محمد..سام!

سام بالاخره نگاهش را از نیایش گرفت و به بوفه دوخت. سعی کرد لبخند بزند.

- بیا بریم الان فیلم شروع میشه.

و خودش به سمت بوفه به راه افتاد. نیایش به سام که از او دور می شد نگاه کرد و بعد دوان دوان به سمت او رفت. با اینکه هنوز گیج نگاه سام بود با خوشی گفت:

- همه اونایی که گفتم و برام می خری؟

سام از روی شانه به او نگاه کرد. بالاخره خندید و گفت:

- آره بابا. شکمو!

نیایش هم خندید.

- محمد سام یه اب معدنی بزرگم بگیر.

- باشه... آقا یه آب معدنی بزرگ هم بدین.

- محمد سام من از اون لواشک هام می خوام.

سام به انگشت نیایش که به شیشه ویتترین چسبیده بود از زور فشار سفید شده

بود نگاهی انداخت و گفت:

- از کدوما؟

نیایش انگشش را بیشتر فشار داد و گفت:

- از اون لیوانیاش.

- آقا از اونا یه دونه بدین

- دوتا.

سام با چشم هایی گرد شده گفت:

- نیا!!

- خوب دوس دارم.

- دختر حالت بد میشه.

- نمیشه.

سام سری تکان داد و به پسرک پشت ویتترین که کلافه به آنها نگاه می کرد

گفت:

- دوتا بدین.

- آقا هر چی می خواین یه جا بگین.

سام نیم نگاهی به نیایش انداخت و آرام جوری که فقط نیایش بشنود گفت:

- شرمنده دختر کوچولوی ما ذوق زده شده.

نیایش با آرنج با به بازوی سام زد و گفت:

- حالا نیگا دوتا لوا شک و اسه ما خریدیا. اول کتکمون زدی حالا هم هر چی

از دهن در میاد داری می گی.

سام با خنده یکی خیلی آرام زد پس کله نیایش و گفت:

- حقیته.

نیایش نتوانست اخم کند و خندید و تا زمانی که سام خریدش را تمام کرد

چشم از او برندا شت. بعد هم خندان همراه سام وارد سالن شد. هنوز فیلم

شروع نشده بود که نیایش یکی از چیپس ها را باز کرد. سام به سمت او خم

شد و گفت:

- لاقفل بذار فیلم شروع بشه.

نیایش یک دانه چیپس بیرون کشید و با نگاهش وارسای اش کرد و بعد توی

دهانش گذاشت و در حالی که می جویدش گفت:

- اون موقع هم می خورم. زیاده

و به پاکت پری از خرت و پرت هایی که سام برایش خریده بود اشاره کرد. سام

هم خندید و بالاخره فیلم شروع شد. وقتی از سینما بیرون آمدند سام گفت:

- من که چیزی از فیلم نفهمیدم.

- ا چرا؟

سام با ابروهایی بالا رفته او را نگاه کرد و گفت:

- آخه صدای فیلم نويز داشت. مدام به چيزی توی گوشم خش خش می کرد.
نیایش شانه ای بالا انداخت و گفت:
- من سینما رو دوست دارم واسه همین خوردنش.
سام هم خنده ای کرد و گفت:
- راه بیافت بریم.
- کجا؟
- خونه دیگه؟
- نه بریم راه بریم جا واز شه واسه شام.
- نیا واقعا تو یه شاهکاری.
نیایش استین سام را گرفت و کشید و گفت:
- می دونم.
بعد با خنده مشغول قدم زدن شدند. اول در سکوت کنار هم راه رفتند. هر دو ساکت بودند و از هوای پائیزی لذت می بردند. نیایش زیر چشمی به سام نگاه کرد و بعد از چند بار بالا و پائین کردن حرفش آرام او را صدا زد:
- محمد سام!
- سام که توی حال هوای خودش بود با شنیدن اسمش ان هم این همه لطیف از زبان نیایش به سمت او برگشت و گفت:
- جانم!
یک لحظه از حرفی که زده بود خودش هم تعجب کرد. ولی نیایش با لبخند او را نگاه کرد و گفت:

- چرا این هفت سال حتی یه بارم نیامدی ایران؟
سام نگاهش را از چشمان مشتاق نیایش گرفت و گفت:
- خیلی سخت بود که نیام.
بعد آهی کشید و گفت:
- روزای اول برام دیوونه کننده بود. همه چیز غریب بود. خیلی غریب.
به سنگ مقابل پایش ضربه ای زد و ادامه داد:
- باور می کنی چند بار پشیمون شدم و خواستم جمع کنم پیام؟
نیایش با تعجب سری به نشانه نه تکان داد. سام کمی اخم کرده بود و نگاهش
به رو به رویش بود:
- دانشگاه که شروع شد تازه اول سختی بود. شرکتی که اونجا راه انداخته بودم
خیلی از وقتم و می گرفت دانشگاه هم بود. نمی دونی سر در سا چه پوستی
ازمون می کنندن. برای ارشد دوبار پایان نامه نوشتم. اینقدر ایراد از کار اولم
گرفتن که مجبور شدم دوباره روش کار کنم.
نیایش آرام کنار سام قدم می زد و به حرف های او گوش می داد. سام ادامه داد:
- می ترسیدم اگر پیام نتونم دوباره برگردم.
نیایش با تعجب به او نگاه کرد و گفت:
- ولی چرا نتونی؟
سام خیره چشم های نیایش بود. سکوتش را شکست و آرام گفت:
- برای اینکه به یکی قول داده بودم برمی گردم.
نیایش برای چند لحظه با بهت سام را نگاه کرد و گفت:
- چرا فکر می کنی من می گفتم برنگرد اونجا.

سام نگاهش را از نیایش گرفت و گفت:

- با زبون نمی گفתי

مکث کرد:

- نگاهت می گفت.

و به او که زبانش بند آمده بود لبخند زد. دوباره سکوت بینشان برقرار شد تا

زمانی که سام گفت:

- سردت نیست؟

نیایش فقط سر تکان داد و سام دوباره گفت:

- بریم شام؟

- بریم.

- دلم می خواد برم پیتزایی که کار می کردم.

- از اونجا رفته.

سام مکث کرد و به سمت او چرخید و گفت:

- واقعا؟

- آره یک کم بزرگترش کرده. می خوای بریم.

سام سرتکان داد. نیایش نگاهی به سام انداخت و در حالی که شانه ای بالا می

انداخت گفت:

- من ولی زیاد گرسنه ام نیست.

سام خنده ای کرد و گفت:

- داشتم بهت شک می کردم.

نیایش خندید و سام گفت:

- پس شام باشه یه شب دیگه.

نیایش سری تکان داد و با هم در سکوت به قدم زدیشان ادامه دادند.

نیایش مقابل در خانه سام متوقف شد. سام هم رو به رویش ایستاد و با دقت به او نگاه کرد. شاید برای او یکی از بهترین روز های عمرش بود. نیایش کف کفشش را چند بار روی زمین کشید و سرش را بالا آورد و گفت:

- ممنون. امروز یکی از بهترین روز های عمرم بود.

سام از شنیدن جمله نیایش حض کرد. تمام شوقش لبخند گرمی شد و بعد هم هر کار کرد نتوانست دستش را کنترل کند. دسته موهای نیایش که هنوز همانجور مورب روی پیشانی اش افتاده بود را گرفت و آهسته تر از همیشه کشید و گفت:

- برای منم.

هر دو از این حرکت سام خندیدند. نیایش به سمت پله چرخید و گفت:

- دیگه برم بخوابم. قرارمون نهار بود ولی تا شامم رفتیم. خدا رو شکر دیگه پیتزارو پیچوندم.

- بله فقط من موندم تو اون همه چیزو کجای این هیکل فسقلیت جا دادی؟

نیایش نگاهی به خودش انداخت و گفت:

- کجام فسقلیه؟ تازه شامم که نخوردم

- یعنی واقعا جا داشتی؟

نیایش شانه ای بالا انداخت و خندید. سام در را باز کرد و گفت:

- راستی این پائین اینترنت داری؟

- آره.

- می تو نم استفاده کنم؟

- بابا یه عمر از خونه ات مفت استفاده کردم حالا اینترنت چه قابل داره.

سام با دست به داخل اشاره کرد و گفت:

- نمی ای تو؟

- نه دیگه برم یه خورده به کارام برسم. فقط باید پیام کتابامو ببرم هنوز تو اتاقت مونده.

سام سری تکان داد و گفت:

- باشه هر وقت خواستی بیا.

نیایش سری تکان داد و با یک شب بخیر از پله بالا رفت. سام هم وارد خانه اش شد و بعد از تعویض لباس لپ تاش را بیرون کشید و راهش انداخت. تا ویندوز بالا بیاید برای خودش یک نسکافه هم درست کرد. بعد پشت لپ تاپ نشست تازه یادش آمد که رمز امنیتی مودم را از نیایش نگرفته موبایلش را برداشت و برای او پیام داد:

- رمزت چیه؟

بعد از چند لحظه جوابش آمد. سام هم بالاخره به اینترنت وصل شد و بعد از چند روز که برگشته بود توانست ایمیل هایش را چک کند. روی تختش نشست و لپ تاپش را روی پایش گذاشت. همان جور که نسکافه اش را می خورد ایمیل هایش را هم می خواند. خیلی نگذشته بود که زنگ خانه اش به صدا در آمد. لپ تاپ را روی تخت گذاشت و با همان لیوان نسکافه رفت سمت در.

با کمال تعجب نیایش پشت در بود. یک ظرف غذا و یک کارتن خالی توی دستش بود. نیایش با خنده سلام کرد:

- سلام. من اومدم.

سام در را تا انتها باز کرد و گفت:

- خوش اومدی.

نیایش وارد شد و ظرف غذا را به طرف او گرفت و گفت:

- به مامان گفتم رفتیم سینما این و داد می دونست من خرت و پرت زیاد خوردم. می گفت تو شیکمت و پر کردی اون بچه که چیزی نخورده.

سام ظرف را گرفت و گفت:

- دست خاله درد نکنه. زیاد اشتها نداشتم ولی دیگه حالا که اصرار می کنی می خورم.

- ولی زیاد اصرار نمی کنم ها.

سام با خنده دوباره موهایش را کشید. نیایش کارتن را بالا گرفت و گفت:

- اومدم کتابامو ببرم. چندتاییشو کار دارم نمی شه که دم به ساعت مزاحمت بشم.

سام ظرف غذا را روی این گذاشت و گفت:

- داشتیم نیا خانم؟

نیایش به خنده به در اتاق اشاره کرد و گفت:

- اجازه هست.

- سام توی آشپزخانه رفت و گفت:

- خودتو لوس نکن.

نیایش کارتن به دست رفت توی اتاق. جلوی کتاب خانه اش نشست و یکی یکی کتاب ها را برداشت و توی کارتن جا داد. برای یک لحظه نگاهش به لپ تاپ سام افتاد. از همان جا هم می توانست صفحه جی میل باز مانده سام را ببیند. و سوسه عجیبی به جانش افتاده بود تا توی لپ تاپش سرک بکشد. هنوز با خودش درگیر بود که صدای سام را شنید:

- نسکافه می خوری؟

- نیایش از همان توی اتاق بلند گفت:

- آگه درست کنی آره.

بعد پشت به لپ تاپ نشست و سعی کرد فکرش را منحرف کند. ولی آخر هر کار کرد نتوانست جلوی خودش را بگیرد. فکر نمی کرد کسی جای او باشد و این فرصت را از دست بدهد. کتاب توی دستش را توی کارتن خالی گذاشت و لبش را چند بار جوید.

صفحه مانیتور لپ تاپ بد جور چشمک می زد. در یک لحظه تصمیمش را گرفت چهار دست و پا به سمت در اتاق رفت و توی سالن سرک کشید. سام مقابل کتری برقی ایستاده بود و منتظر بود جوش بیاید.

همان جور چهار دست و پا به سمت تخت برگشت و به مانیتور زل زد. نگاهش روی ادرس فرستنده میخکوب شد. ساحل. ضربان قلبش بالا رفته بود. هم از دیدن اسم ساحل و هم از ترس آمدن سام و باز شدن مچش.

با دست هایی لرزان کمی تصویر را جا به جا کرد. عکس هایی از ساحل، یک دختر دیگر و سام با لباس اسکی دیده می شد. نگاهش روی نوشته ها دوید.

وقت نبود کل نامه را بخواند فقط انگار کلمات یاسمین.... کریسمس پارسال.... و دلتنگی را پر رنگ تر از بقیه نامه دید و چیزی توی دلش فشرده شد.

همین برایش کافی بود که برگردد و تند تند کتاب هایش را توی جعبه بگذارد. اینقدر فکرش مشغول شده بود که اصلاً نفهمید کی سام لیوان نسکافه را به سمتش دراز کرده:

- چرا نمی گیریش؟

نیایش هانی گفت و لیوان را از دست او گرفت. سام هم برگشت سمت تخت و تپ تاپش را برداشت. نیایش دیگر دلش نمی خواست آنجا بماند. اسم ساحل و آن دختر تازه پیدا شده بد جور اعصابش را به هم ریخته بود. لیوان نسکافه را فراموش کرد و با زحمت کارتن را بلند کرد. سام فوری بلند شد و گفت:

- بدش من چکار می کنی دختر.

نیایش نمی توانست تمرکز کند.

- نه خودم می برم.

- بده من بچه جون. این کارتن سنگین و چه جوری یک طبقه می بری بالا. نیایش که از سنگینی وزن کارتن و افکار به هم ریخته اش به اندازه کافی عصبی بود. کارتن را رها کرد و بدون هیچ حرف دیگری گفت:

- حالا زیاد لازمشون ندارم.

سام با تعجب به نیایش که داشت به سمت در می رفت نگاه کرد و گفت:

- کجا می ری؟

نیایش فقط یک کلمه جواب داد:

- خونه.

سام کارتن به دست دنبالش رفت و گفت:

- پس چرا نسکافه تو نخوردی؟

- نمی خوام. حواسم نبود بخورم دیگه خوابم نمی بره.

حرکاتش شتاب زده و جواب هایش پر از مکث و تردید بود. سام فهمیده بود

نیایشی که دارد از در بیرون می رود نیایشی نیست که از این در وارد شد. یک

جای کار می لنگید.

- خوب بذار کتاباتو بیارم بالا.

- نه گفتم... که... لازم نیست.

در را باز کرد. سام صدایش زد. نیایش حالش خراب بود. دلش می خواست

گریه کند. ولی اصلا دلیلش را نمی فهمید.

- نیا..

- شب بخیر.

و در را در مقابل چشمان گیج سام بست و رفت. سام صدای گام های تند و

شتاب زده اش را از پشت در هم می شنید. کارتن را کنار در گذاشت و سلانه

سلانه به سمت اتاق برگشت.

- چرا اینجوری کرد.

جلوی در اتاقش ایستاد و به لیوان نسکافه دست نخورده اش خیره شد. بعد

نگاهش را گرداند روی کتابخانه نیایش که حالا تقریباً خالی شده بود. بعد هم

رسید به تختش. لپ تاپش هنوز باز بود و ایمیل ساحل رو صفحه بود. عکس های کریسمس پارسال از همان دور هم معلوم بود. ذهن سام داشت حوادث را کنار هم می چید. دستی به پیشانی اش کشید و دست مشت شده اش را جلوی دهانش نگه داشت:

- عکسارو دیده.

روی تخت نشست. با اینکه کار خلافی نکرده بود ولی باز هم عذاب وجدان داشت دلش نمی خواست نیایش آن عکس ها را ببیند. صدای کودکانه ساحل توی ذهنش اوج گرفت.

- دلت براش تنگ میشه؟

سام نگاه متعجبش را بالا آورد و گفت:

- برای کی؟

نیایش نگاهش را دوخت به رو به رو گفت:

- ساحل.

سام هم نگاهش را از او گرفت و به رو به رو دوخت و گفت:

- نمی دونم.

....

- می دونستم دلت براش تنگ میشه.

سام پر سوال چرخید و به نیایش نگاه کرد و با تعجب گفت:

- برای کی؟

- نیایش آه کشید و گفت:

- ساحل

صداها را از ذهنش بیرون کرد. همان موقع هم که داشت می رفت. نیایش فکر میکرد بخاطر ساحل دارد می رود. ولی اصلا اینجور نبود. به ایمیل ساحل نگاه کرد. نمی دانست نیایش چقدرش را خوانده ولی دعا کرد چیزی از آن نخوانده باشد.

"سلام آقای بامعرفت. یعنی درستش همین بود. که با یه امیل این دوست چندین ساله رو خبر کنی که داری بر می گردی؟ دمت گرم. من و یاسمین کلی برات نقشه داشتیم. هنوز مزه اسکی پارسال زیر دندونش مونده. برا امسال هم داشت برنامه می ریخت که تو در رفتی. عکسای کریسمس پارسال و برات فرستادم. یاسمین گفت بهت قول داده عکسارو سند کنه واست ولی بعدا فراموش کرده. الان که گفتم رفتی اونم کلی شاکی شد گفت بهت بگم دلش تنگ شده واسه یه پایه شطرنج. آخه چه فکری کردی تو پسر بد که بدون خداحافظی رفتی.

می گفتمی داری می ری. هر جور بود می اومدم. خرجش یه بلیت هواپیما بود دیگه. خسیس تو که این همه پول داری سالی یه بار بیا این ورا ببینیمت. من که دیگه عمرا اونجاها پیدام بشه. زود جوابم و بده که حوصله ندارم صبر کنم. لا یو. بای."

- خود ساحل کم بود حالا اینم هی یاسمین یاسمین کرده برای من.

از جی میلش خارج شد و لپ تاپش را با حرص بست.

- یعنی واسه همین ناراحت شده؟

کم کم یک جنبه دیگر از این حرکت نیایش توی ذهنش پررنگ می شد. نیایش از دیدن عکس او با ساحل و یاسمین ناراحت شده بود. با یک حرکت از جا پرید:

- ناراحت شده؟ ولی چرا ناراحت شده؟

دستش را روی گردنش گذاشت و چند بار طول و عرض اتاق را طی کرد.

- یعنی ممکنه؟ چه دلیل دیگه ای می تونه داشته باشه.؟ یعنی نیا...

صدای زنگ خانه افکارش را متوقف کرد. با همان اضطراب و دلشوره به سمت در رفت. نیایش با چهره ای پکر پشت در بود. سام با دقت به چهره او زل زده بود. کم کم داشت لبخند پهنی روی لب هایش شکل می گرفت. نیایش بدون اینکه سرش را بالا بیاورد گفت:

- خرسی رو بده.

نیایش مثل بچه هایی که قهر می کنند رو به رویش ایستاده بود سام از این حرکت او خنده اش گرفته بود. با دست به داخل اشاره کرد و گفت:

- برو خودت بردار.

نیایش سری بالا انداخت و بدون اینکه نگاهش را از روی زمین بگیرد گفت:

- نه خودت بیار.

سام دست به س*ی*ن*ه به چره بغ کرده نیایش نگاه کرد. دیگر شک نداشت که نیایش از دیدن ایمیل و عکس ها این جور به هم ریخته. از خوشی می خواست او را ب*غ*ل کند و اینقدر فشارش بدهد تا دلش خنک شود.

- نیا...!

- چیه؟

سام خنده اش را خورد:

- یاسمین زن دائی ساحله.

نیایش سرش را بالا آورد و مثلاً با تعجب گفت:

- یاسمین؟

سام سر تکان داد.

- زن دائی ساحله؟

- اوهوم.

نیایش یک لحظه سام را نگاه کرد و بعد هم با اخم گفت:

- خوب به من چه. من اصلاً این خانم و تا حالا دیدم که داری اینا رو به من

می گی.

سام ابرویی بالا انداخت و گفت:

- آها فکر کردم بهت گفته بودم.

نیایش داشت به خودش فحش می داد. اینقد تابلو بازی در آورده بود که سام

فهمیده بود. زیر چشمی به سام نگاه کرد که داشت با لبخند او را نگاه می کرد.

دوباره اخم کرد و سام چرخید و به سمت اتاق رفت و با خرسی برگشت. تمام

مدت نیایش داشت فکر میکرد چطور ماجرا را ماست مالی کند.

- بیا اینم خرسی.

نیایش دست دراز کرد و خرسش را گرفت و در حالی که با دست و پای ان ور

می رفت گفت:

- رابطه ات با ساحل به من ربطی نداره. هر کسی حق داره با هر کی دلش خواست رابطه داشته باشه. بالاخره... توام... خوب هفت سال باهش دوست بودی دیگه. اونجا تو یک کشور تنها. تازه تو که نمی تونی تا آخرت عمرت تنها باشی... خوب... باید... یعنی می خوای که بالاخره ازدواج کنی...

از شدت استرس نمی فهمید دارد چه چیز هایی سر هم می کند. دست و پای خرسی را هم تقریباً به هم گره زده بود.

- تا کی می تونی هی مواظب ما باشی. بالاخره تو هم زندگی داری باید ازدواج کنی همین جور که نمی شه تازه هر آدمی هم حق داره خودش هر کی و دوست داره انتخاب کنه... کسی که نمی تونه تو رو زور کنه که مثلاً با فلان دختر رابطه نداشت باش یا دوستش نداشته باش...

اینقدر پشت سر هم حرف زده بود که نفسش گرفته بود. سام تمام مدت با یک لبخند داشت نگاهش می کرد و از اینکه نیایش داشت اینقدر تابلو خودش را لو می داد توی دلش عروسی بود. وقتی نیایش توقف کرد تا نفس بگیرد و دوباره شروع کند سام یک کم بلند تر صدایش زد:

- نیا....

نیایش که انگار منتظر بود سام صدایش کند سرش را بالا آورد و گفت:

- بله؟

- ساحل با یه ایرانی-کانادایی نامزد کرده

نیایش پای خرسی را پیچاند و گفت:

- آهان. خوب مبارکه.

بعد چرخید سمت پله و گفت:

- شب بخیر

سام پشت سر او از خانه بیرون آمد و در حالی که نمی توانست خنده را از روی لب هایش جمع کند گفت:

- خوابای خوش بینی.

و به او چشمک زد. نیایش یک مرسی گفت و تند از پله بالا دوید. سام وارد خانه شد و از شوق بالا پرید.

هنوز توی اوج هیجان بود که صدای زنگ تلفن از جا پراندش. لبخند به لب به سمت تلفن رفت و جواب داد:

- الو بفرمائید؟

- ای پسر بی معرفت من باید از بچه ها بفهمم برگشتی؟

- سلام عمه خوبین؟

- صداتو که می شنوم خوبم. چرا نیامدی بینمت.

- می ام عمه جان باور کنین تازه خوابم داره نرمال میشه این چند روز خیلی سخت بود.

- می دونم. ولی در اولین فرصت بیا بینمت.

- حتما. می خواستم همه رو دعوت کنم خونه.

- تا اون موقع یه بار بیا بینمت دلم تنگ شده برات.

- چشم. فردا اگر رسیدم از کارخونه میام.

- قدمت سر چشم. کاری نداری عمه جان؟

- نه سلام برسونین.

- خداحافظ.

گوشی را گذاشت و متفکر به سمت اتاق رفت. لیوان نسکافه نیایش هنوز کنار کتابخانه بود. با یک لبخند پهن برش داشت و کمی از آن را مزه مزه کرد. بعد هم روی تخت دراز کشید و به سقف زل زد.

- باید به خاله بگم پسرت زن می خواد.

چرخی زد و با خوشی برای خودش خندید. چهره بغ کرده نیایش جلوی چشمش آمد. دست هایش را زیر سرش زد و همان جور که به سفیدی سقف زل زده بود چشم هایش را بست. چشمان براق نیایش تمام ذهنش را پر کرد. بدون اینکه چشمانش را باز کند. خیره چشمان توی ذهنش شد و گفت:

- به زودی میشی نیای من.

و لبخند زد. چقدر دلش می خواست این تصویر ذهنی اش حقیقت داشت و الان دست دراز می کرد و ان گونه های گل انداخته را لمس میکرد. با یک نفس عمیق تب درونش را بیرون داد و چشم هایش را به هم فشرد. الان باید می خوابید.

نیایش سر حال از خانه بیرون زد. اینقدر هیجان داشت که صبحانه را هم دور زد. مادرش هم که نبود که به پر و پایش بیچد تا صبحانه بخورد. امروز روز معارفه سام... محمد سام توی کارخانه بود. نیایش کیفش را روی شانه اش مرتب کرد و پشت در خانه سام ایستاد. بی خیال شانه ای بالا انداخت و به خودش گفت:

- فهمید که فهمید زحمت من کمتر.

و با سرخوشی چند بار زنگ را فشرد. صدای خندان سام را شنید:

- چه خبره سر آوردی؟

نیایش یک قدم عقب رفته و پوشه کاغذهایش را در آغوش گرفت یک نگاه تند به سر و وضعش انداخت و با لبخند به در خیره شد. سام که در را باز کرد نیایش به او مهلت نداد.

- سلام جناب رئیس.

بعد نگاهی به سر تا پای او انداخت که هنوز لباس منزل تنش بود و گفت:

- عجب رئیسی!

- صبح بخیر کارمند نمونه.

نیایش یک قدم فاصله با سام را طی کرد و رو به رویش ایستاد و گفت:

- جدی تشریف نمی ارن جناب رئیس؟

سام به لقمه نیمه خورده ای که توی دستش بود اشاره کرد و گفت:

- دارم صبحانه می خورم.

نیایش کمی روی پنجه پا ایستاد و توی لقمه دست سام را نگاه کرد و گفت:

- چی می خوردی؟

سام با دقت به چشمان نیایش نگاه کرد. از اینکه نیایش هیچ ماجرای دیشب را به روی خودش نمی آورد خنده اش گرفته بود. در حالی که با لبخند به چشمان شیطان او نگاه می کرد گفت:

- صبحانه نخوردی؟

نیایش شانۀ ای بالا انداخت و گفت:

- کله سحری اونم تنها چیزی از گلوی آدم پایش نمی ره.

سام در را تا انتها باز کرد و گفت:

- پس بیا با رئیس صبحانه بخور که از این افتخارا نصیب هر کسی نمی شه.
نیاش چانه اش را بالا داد و وارد خانه شد و گفت:

- منم از این افتخارا به هر کسی نمی دم مهندس احتشام زاده.
و با یک حرکت پوشه و کیفش را روی کاناپه پرت کرد و به سمت آشپزخانه رفت. سام لقمه اش را توی دهانش گذاشت و گفت:

- نه به خدا تعارف نکن بیا تو.

صدای نیایش را از توی آشپزخانه شنید.

- چکار کنم دیگه. خودت می دونی که من چقدر خجالتی هستم بخاطر
همونه که تعارفی به نظر میام.

سام به لبه اپن تکیه داد و به او که داشت پالتوی کرمش را روی پشتی صندلی
آویزان می کرد با لذت نگاه کرد. شلواری سورمه ای رنگی تنش بود. با یک
بلوز قرمز استین بلند. تا حالا او را با این رنگ لباس ندیده بود. شاید هم دیده
بود و ان موقع زیاد برایش مهم نبود که نیایش چه چیزی تنش می کند. همان
جور که او را برانداز می کرد. گفت:

- منم مرده این مدل خجالتی بودنتم هستم.

نیایش یک لحظه گونه هایش رنگ گرفت و پشت به سام مقنعه اش را مرتب
کرد و به سمت قوری که روی گاز بود رفت و با همان لحن بی خیال گفت:

- برای تو هم چایی بریزم؟

سام دستش را زیر چانه اش زد و بدون اینکه از او چه شرم بردارد با همان لحن
شوخ گفت:

- تو بریز آگه من نخوردم.

نیایش با خنده دوتا فنجان پر کرد و روی میز گذاشت. بعد دستی به کمر زد و گفت:

- من پنیر گردو دوست ندارم. نیم رو می خوام.

سام بالاخره وارد آشپزخانه شد و گفت:

- خوب درست می کنم برات.

نیایش به سمت کابینت چرخید و گفت:

- نه رئیس این حرفا چیه شما بفرما خودم ردیفش می کنم.

سام دوباره روی صندلی اش نشست و کمی شکر توی چایش ریخت و به حرکات تند نیایش نگاه کرد که داشت جلوی گاز تند تند کار می کرد. در حالی که چایش را هم می زد با خودش گفت:

- چقدر بزرگ شدی تو خانم کوچولو.

و به یاد گلایه های خاله از تنبلی و کار نابلدی نیایش افتاد. همیشه هم می گفت یه نیم رو بلد نیست درست کنه. به فکرش لبخند زد. اینقدر توی فکر خودش بود که اصلا نفهمید کی نیایش کنارش نشست.

- محمد...سام!! ته فنجون سوراخ شد. چقدر هم می زنی.

سام به خودش امد و به نیایش که درست روی صندلی کناری اش نشسته بود با تعجب نگاه کرد. نیایش تکیه نان برداشت و گفت:

- هان چیه؟ نشناختی؟

- پختی؟

نیایش برای خودش لقمه ای گرفت و با انگشت توی دهانش چپاند و با سر به ماهیتابه مقابلش اشاره کرد و در حالی که به سختی لقمه اش را قورت می داد گفت:

- اره مگه نمی بینی.

سام با تعجب به نیم روی مقابل نیایش نگاه کرد و تازه فهمید اینقدر توی فکر بوده که متوجه کارهای نیایش نشده. هنوز دستش زیر چانه اش بود و داشت چایش را هم می زد. نیایش با یک حرکت قاشق را از دست سام کشید و گفت: - بابا ولش کن. به خدا حل شد.

سام نگاهی به دستش و به چهره شیطان نیایش انداخت و با تکان سر برای خودش لقمه گرفت. نیایش به نیم روها اشاره کرد و گفت:

- نمی خوری؟

- نه دیگه صبحانه ام تقریباً تمام شده.

- نیایش بدون توجه به جواب سام یک تیکه نان بزرگتر از مقداری که برای خودش جدا می کرد برداشت و مقداری تخم مرغ لای ان گذاشت و به سمت سام دراز کرد و گفت:

- بخور از این اتفاقا هر صد سال یه بار می افته که من برای کسی آشپزی کنم. سام با تعجب به لقمه توی دست نیایش که به سمت او دراز شده بود نگاه کرد و نیایش با خنده گفت:

- سم توش نریختم چرا اینجوری نگاه می کنی.

بعد لقمه را به سمت او دراز کرد و با چشم به دهان او اشاره کرد و گفت:

- باز کن آفرین پسرم....

با خنده لقمه را جلوی دهان سام گرفت و توی چشم هایش خیره شد. نگاه سام کلافه شده بود و دهانش اوماتیک باز شد. نیایش لقمه را آرام توی دهانش گذاشت و یک لبخند نرم به او زد و مشغول خوردن خودش شد. سام کلافه دستی توی موهایش کشید و تند بلند شد بدون نگاه کردن به نیایش با گیچی گفت:

- تا... تو.....صبحانه اتو تمام می کنی..... من برم حاضر شم.

و به سرعت از آشپزخانه خارج شد. نیایش با نگاهش او را تا جایی که امکان داشت دنبال کرد و وقتی خوب از تیر رس نگاهش خارج شد لبش را گاز گرفت و با خوشی خندید. به چیزی که می خواست داشت نزدیک می شد. سام خیلی هم دور از دست رس نبود. لقمه آخر را توی دهانش گذاشت و فکر کرد:

- یک...یک جناب مهندس.

دیگر باید می رفت. ماندن بیشتر از این جایز نبود. تند تند ظرف ها را توی ظرف شوئی گذاشت. زیر کتری را خاموش کرد و چایش را تلخ سر کشید. سام هنوز توی اتاق مشغول بود. نیایش پالتویش را پوشید. کیف و پوشه اش را برداشت و مقابل آینه کنار در دوباره رژ زد. وقتی به سمت اتاق چرخید سام را دید که با همان نگاه کلافه نگاهش می کرد. آخ که چقدر دلش می خواست از همانجا بدود و خودش را توی آغوش سام بیاندازد. اینجور که نگاه می کرد مثل یک پسر بچه معصوم به نظر می آمد که مادرش را گم کرده. خودش را جمع کرد و در را باز کرد و گفت:

- من دارم می رم. اومدی ها رئیس جون.

و قبل از اینکه سام بتواند حرفی بزند از خانه خارج شد و از پله پائین دوید تا ضربان تند قلبش را به گردن دویدن روی پله بیاندازد. سام به در بسته خیره شد و چند بار نفس عمیق کشید:

- باید زودتر با خاله حرف بزنم. اینجوری یه کاری دستم خودم می دم.
از کنار آشپزخانه که رد می شد دوباره همان صحنه مقابل چشمانش رنگ گرفت.

- یعنی خودشم می دونه نگاهش چه بلایی سرم میاره.
وقتی از پله سرازیر شد. نیایش رفته بود و در پارکینگ هنوز باز بود.
- شاید فهمید که اینجوری فرار کرد. اصلا نداشت بگم با راننده میام.
با خنده به سمت در پارکینگ رفت. امروز قرار بود با راننده اش برود. نا سلامتی مدیر کارخانه ای با آن عظمت بود. بهتر بود روز اول کمی رسمی تر برخورد می کرد. در را بست و به ساعتش نگاه کرد. هنوز فکرش درگیر نیای اش بود.

- امشب به خاله می گم. دیگه بسه هر چی صبر کردم.
بعد لبخندی زد و فکر کرد:

- با وجود خانم خانما امروز گند نزنم خوبه.
صدای بوق ماشینش او را به خودش آورد. راننده تند پیاده شد و در را برایش باز کرد:

- سلام جناب مهندس.

سام عینکش را روی چشم گذاشت و با حرکت سر و یک لحن آرام جوابش را داد. پسرک سریع ما شین را دور زد و پشت فرمان نشست و از آینه نگاهی به سام انداخت و گفت:

- کجا برم قربان؟

سام بدون اینکه نگاهش را از رو به رو بگیرد فقط یک کلمه گفت:

- کارخونه.

پسرک سری تکان داد و گفت:

- چشم آقا.

تا ر سیدن به کارخانه فضای ما شین را سکوت فرا گرفته بود. جلوی نگهبانی راننده برای نگهبان بوق زد و او هم دوان دوان به سمت ما شین آمد. سام هنوز چهره او را به خوبی یادش بود.

- سلام خوش اومدین.

- ممنون.

- همه منتظرتون هستن.

ابروهای سام بالا رفت و به راننده اشاره کرد حرکت کند. جلوی ورودی اصلی ساختمان اداری عده ای جمع شده بودند. راننده با یک جست پیاده شد و در را برای سام باز کرد. سام یک نفس عمیق کشید و زیر لب اسم خدا را گفت و پیاده شد.

نیایش جایی پشت جمعیت دست به س*ی*ن*ه* به در ما شین خیره شده بود. سام به آرامی از ما شین پیاده شد و نیایش تازه فهمید صبح اینقدر برای رفتن

عجله کرده که اصلا در ست او را ندیده. پالتوی کرمش از شدت تمیزی توی نور افتاب انگار برق می زد. شلووار قهوه ای و پیراهنی با راه های باریک کرم قهوه ای تنش بود. ابروهای نیایش بالا رفت سام را تا حالا این همه شیک و رسمی ندیده بود. دستکش های قهوه ای چرمی اش بیشتر از همه توی چشم می آمد.

- بی شعور چه تپیی هم زده.

باد سرد زم*ش*تانی موهای ژل خورده اش را تکان نداد. اخم کرده بود و زخم پیشانی اش چهره اش را سخت و خشن کرده بود. نیایش محو تماشایش شده بود و خدا را شکر کرد که عینک آفتابی اش را زده و می تواند سیر براندازش کند. آقای نورایی به سمت او رفت و سلام کرد.

- سلام جناب مهندس خودش او مدین.

- ممنون.

سام نگاهش را توی جمعیت بیست نفری جلوی در انداخت و توی همان نگاه اول نیایش را تشخیص داد. لبخند کم رنگی روی لب هایش آمد و سریع ناپدید شد. بعد هم همراه آقای نورایی به سمت ساختمان رفت و بقیه هم پیچ کنان پشت سرشان. نیایش گوش هایش را تیز کرده بود.

دوتا از کارمند های خانم. پشت سر نیایش داشتند ریز ریز می خندیدند. نیایش صدایشان را می شنید.

- من که یه لحظه قلبم وایساد.

- منم. باورم نمی شد. این مهندس که می گن این باشه. وای تپیشو دیدی آخرشه.

- یواش تر با با خوبه تازه یه بار دیدیش. تازه مگه ندیدی چه اخمی داشت معلومه از اون بد اخلاقاشه

نیایش زیر لب گفت:

- پسرم کجاش بد اخلاقه به این ماهی

دوباره به مکامله آنها گوش داد:

- وای که عاشق همون اخمش شدم.

- ساکت بابا یکی می فهمه.

صدای خنده هایشان حسابی روی اعصاب نیایش بود. نیم چرخ زود و به آن دو نگاه کرد. دورا دور می شناختشان ولی در حد همان سلام و احوال پرسی زیاد با بقیه جور نبود. علاوه بر آن بیست نفر بقیه هم توی اتاق کنفرانس جمع شدند. سام با آقای نورایی در بالاترین نقطه نشسته بود. نیایش یک صندلی همان نزدیک های در انتخاب کرد و نشست و از همان جا خیره سام شده بود. سامی که تمام چشم ها را خیره کرده بود. سام نگاهش روی میز مقابلش بود و داشت به حرف های نورایی گوش می داد.

صدای زمزمه افراد داخل سالن می آمد. ولی سام تمام حواسش را داده بود به حرف های نورایی. نورایی با اجازه ای گفت و بلند شد و س*ی*ن*ه* اش را صاف کرد و گفت:

- اول خیر مقدم می گم خدمت جناب مهندس و خوشحالم که این افتخار نصیب من شد که با ایشون کار کنم. فکر می کنم همه دیگه می دونستن که ایشون به زودی بر می گردن و خود شون مدیریت اینجا رو به عهده می گیرن و

فرستی میشه برای من که برم و به بازنشستگیم برسیم که داشت کم کم دیر می شد.

جمع خنده آرامی کرد و آقای نورایی با لبخند به سام نگاه کرد و گفت:

- ازشون خواهش می کنم خودشون چند کلمه ای ما رو مهمون کنن.

سام با یک لبخند از جا بلند شد و از آقا نورایی تشکر کرد و نگاهش روی جمعیت سر خورد و به نیایش رسید که دست زیر چانه با یک لبخند پهن به او خیره شده بود. سام داشت خنده اش می گرفت یک چشم غره به نیایش رفت و س*ی*ن*ه* اش را صاف کرد ولی هیچ تغییری در حالت نیایش به وجود نیامد تازه لبخندش پهن تر هم شد. سام سعی کرد به سمتی که نیایش نشسته نگاه نکند چون این جور که معلوم بود کوتاه بیا نبود.

- قبل از هر چیز می خوام از زحمات آقای نورایی تشکر کنم که اگر ایشون نبود این کارخونه الان اینجور سرپا نبود.

نورایی سری به نشانه احترام خم کرد و سام که حالا با جو کمی آشنا شده بود. نگاه جدی اش را به جمع دوخت و گفت:

- بعضی از شما منو می شناسین.

و نگاه سردشش را روی افرادی که قبل از رفتنش اینجا کار می کردند لحظه ای متوقف کرد. بعضی سرشان را پائین انداختند سام با همان لحن سرد و محکم ادامه داد:

- بعضی هم اعضای جدید هستند. من محمد سام احتشام زاده هستم. مدرک فوق لیسانس مهندسی مواد گرایش سرامیکمو از دانشگاه بریتیش کلمبیای کانادا گرفتم. این کارخونه متعلق به پدر بزرگ من بوده که با سخاوت برای من

گذاشته. خیلی ها تون می دونن چقدر ایشون برای سرپا نگه داشتن اینجا زحمت کشیدن. و حالا من اینجا هستم تا اسم ایشون و این کارخونه روزنده نگه دارم و از هیچ تلاشی برای این کار فروگذار نمی کنم. از همه شما هم درخواست دارم که توی این راه به من کمک کنید. چون هستند کسانی که زیاد مایل نیستند این اتفاق بیافته. توی این هفت سال که من از اینجا دور بودم واقعا یک سری مسائل پیش اومد که من فکر کردم دیگه کار این کارخونه تمامه ولی زحمات جناب نورایی و دیگر دو ستان از این کار جلو گیری کرد. از اینکه وقتتون و به من دادین تشکر می کنم.

نیایش هنوز دست زیر چانه محو سام بود که با صدای تشویق حضار بالاخره از زل زدن به سام دست برداشت. جمعیت بعد از یک پذیرائی ساده به سمت محل کارشان رفتند و سام همراه چند نفر از مهندسان کارخانه برای بازدید خط تولید رفت.

تا ظهر خبری از سام نبود. نیایش هم مشغول کار خودش شد و تا وقت رفتن هم نتوانست سام را ببیند. معلوم بود حسابی سرش شلوغ است. برای همین بدون اینکه منتظر او بماند با ماشین خودش به سمت خانه رفت. سام هم تمام روزش را توی خط تولید این طرف و آن طرف رفته بود و به توضیحات مهندسان کارخانه گوش داده بود. نهار را با نورایی و دو تا از معاونان کارخانه صرف کرد و بالاخره ساعت هفت که کارخانه را ترک کرد توانست یک نفس راحت بکشد. راننده اش جلوی ساختمان منتظرش بود. سوار شد و با خستگی سرش را به صندلی تکیه داد.

- کجا برم آقا؟

- خونه!

راننده سری تکان داد و به سمت خانه به راه افتاد. سام چشم هایش را بسته بود و به روزی که توی کارخانه گذرانده بود فکر کرد. قیافه بعضی از کارمند های شرکت وقتی او را دیده بودند حسابی دیدنی بود. هیچ کس باورش نمی شد که این سام همان سام باشد که هفت سال پیش م*ش*تاصل و گیج به دهان این و آن نگاه می کرد و حتی یک کلمه از حرف هایشان را هم نمی فهمید.

لبخند پهنی روی لب هایش آمد. چه لذتی داشت ارضای حس غروری که روزی زخم خورده بود. یک نفس عمیق کشید و کمی سر خورد و راحت تکیه داد. سختی هایش داشت شروع می شد. تمام بار خاندان احتشام زاده روی دوش او بود. نام پدر بزرگش و پدرش را او باید سر بلند می کرد.

چشم هایش داشت روی هم می افتاد که صدای زنگ موبایلش هشیارش کرد. با کسالت موبایل را برداشت. عمه مهسایش بود. یادش آمد قول داده سری به او می زند::

- جانم عمه جان.

- سلام عزیزم خوبی عمه؟

- ممنون. شما خوبی؟

- همه خوبن. کجایی عمه؟

- من کارخونه بودم دارم می رم خونه.

- گفتمی بعد از کارخونه میای گفتم بچه ها هم بیان همه دور هم باشیم. میای

که؟

سام دلش می خواست برود خانه و استراحت کند. ولی دلش نیامد شوق عمه اش را نادیده بگیرد.

- بله حتما میام.

- آگه کاری نداری الان بیا چون بچه ها همه هستن.

سام نفسش را نگه داشت و بعد از یک لحظه گفت:

- چشم.

- قربونت برم عمه جان.

سام لبخندی زد و تماس را قطع کرد بعد هم به راننده گفت:

- برو به این ادرس

و ادرس را داد و دوباره چشم هایش را بست.

نیایش روی تختش دراز کشیده بود داشت با چشم هایی ریز شده به مادرش

که داشت آرام آرام با تلفن صحبت می کرد خیره شده بود:

- این مامان خانم بدجور مشکوک می زنه.

از روی تخت بلند شد و از اتاق خارج شد. هم زمان معصومه خانم گوشی را

گذاشت و به نیایش خیره شد.

- چیه؟ خبریه؟

معصومه خانم با یک نفس عمیق رفت سمت آشپزخانه و گفت:

- مادر استادت بود.

نیایش با چند قدم تند رفت سمت مادرش و گفت:

- چکار داشت؟

- چکار می تونست داشته باشه. اجازه گرفت بیاد خواستگاری.
نیایش دستش را روی سرش گذاشت و گفت:
- شما که اجازه ندادین؟
معصومه خانم خیلی خونسرد گفت:
- چرا ندَم؟
نیایش با چشم هایی گرد شده به مادرش گفت:
- ماما چرا با من هماهنگ نکردین؟
- چقدر نق می زنی نیا...تونستم. بنده خدا اینقدر مودب بود که روم نشد تازه گفت با خودت صحبت کردن.
- نیایش دلش می خواست سرش را توی دیوار بکوبد. یعنی چی که بدون خبر دادن به او مادرش را برای خواستگاری جلو انداخته این استاد دیگر نوبر بود.
- حالا چرا اینجوری می کنی یه شب میان و می رن دیگه.
نیایش کلافه بلند شد و به سمت اتاقش رفت. اصلا دلش نمی خواست حالا که سام برگشته کسی به عنوان خواستگار پایش را توی این خانه بگذارد. آن هم کی استاد سازگار چقدر این مرد نجسب بود. داشت می رفت توی اتاقش که صدای مادرش مثل پتک توی سرش خورد:
- به محمدم بگو بیاد. بالاخره یه مرد باشه بد نیست.
- نیایش به سمت مادرش چرخید و داد زد:
- مامااااا!!!!
- ماماااا و مرض لولو خرخره که نیستن.

نیایش دوباره برگشت و به مادرش که بی خیال شام در ست می کرد نگاه کرد.
 با حرص همان جا کنار در آشپزخانه روی زمین چهار زانو زد و گفت:
 - خیر سرم منم آدمم نمی تونین قبلش یه ندا به من بدین.
 - وا تو که تا دیروز تا این زنگ می زد چهار نعل می رفتی چی شد حالا؟
 - مامان اون یه مسئله کاری بود چه ربطی داره.
 - کاری یا هر چی. اینا میان آخر هفته. به محمدم یادت نره بگی.
 نیایش دست هایش را زیر ب*غ*لش زد و گفت:
 - من روم نمی شه.
 - باشه خودم می گم.
 نیایش از جا پرید و گفت:
 - نه نه نمی خواد خودم می گم.
 معصومه خانم سری تکان داد و گفت:
 - دختر بزرگ کردم. نسترن سن تو بود نهالم داشت.
 نیایش پوفی کرد و در حالی که بر می گشت توی اتاقش بلند گفت:
 - مامان به محمد سام نگی ها...
 و توی دلش اضافه کرد:
 - شاید به این کنه گفتم دست از سرمون برداشت خودش قرار خواستگاری رو
 کنسل کرد. ای خدا چه گیری افتادم.
 و در اتاقش را با حرص بست. از پنجره اتاق بیرون را نگاه کرد. هنوز از سام
 خبری نبود.

- این کجا مونده حالا.

کلافه برگشت و روی تخت دمر افتاد و مشغول کار ترجمه اش شد. هر چند دقیقه یک بار هم به ساعت نگاه می کرد. ساعت نه بود. احساس می کرد. سام هر جا که باشد باید تا الان بر می گشت. بعضی از کتاب هایش را که هنوز پائین مانده بود لازم داشت. موبایلش را برداشت و به سام پیام داد:

- کجا موندی؟ سرتو کردن زیر آب؟

جواب پیام خیلی زود آمد. کوتاه بود:

- خونه عمه ام. شام می مونم.

نیایش نگاهی به پیام سام انداخت و پایش را با حالت عصبی تکان داد.

- خونه عمه. پریا خانم و اون یکی اسمش چی بود... نصفه شب زودتر نمی اد.

دستی به پیشانی اش کشید و از جا بلند شد. کلید خانه سام را برداشت شالش را روی سرش انداخت و کاغذهایش را زیر ب*غ*لش زد. به سمت در رفت و از همان جا داد زد:

- مامان من رفتم پائین.

- چیزی نمونده شام حاضر شه. به محمدم بگو بیاد بالا.

کفش هایش را پوشید و گفت:

- نیست خونه عمه شه.

معصومه خانم از توی آشپزخانه سرش را بیرون کرد و گفت:

- حالا که محمد اوامده برو وسایلت و جمع کن بیار بالا. بچه راحت نیست

هی دم به دقیقه بری اونجا.

شانه ای بالا انداخت و گفت:

- باشه.

و در حالی که کلیدش را توی دست می چرخاند از پله پائین رفت. بدون اینکه چراغ اضافه ای روشن کند به سمت اتاق سام رفت. چراغ را روشن کرد و دست به س*ی*ن*ه به چهارچوب تکیه داد. می توانست کتاب را بردارد و برود. ولی چیزی ته دلش می خواست بماند. نگاهی به ساعت روی میز انداخت و لبخند زد. تا آمدن سام هنوز وقت بود. چرخید به سمت آشپزخانه و به سمت گاز رفت. مشغول درست کردن چای شد. نگاهش را از پنجره بیرون داد. انگار باران می آمد. به سمت شیشه رفت و صورتش را به آن چسباند. لبخند زد. اولین باران پائیزی بود که می بارید. برای خودش چای درست کرد. ظرف های مانده از صبحانه را شست و آشپزخانه را مرتب کرد. همانجورکه به کابیت تکیه داده بود تمام خانه را نگاه کرد. از اینکه یک روز با سام اینجا زندگی کند ته دلش ضعف رفت.

لیوان محبوب سام را از بین ظرف ها بیرون کشید. خوشحال بود که سام هنوز ان را داشت. روی دسته اش ترک کوچکی افتاده بود و گوشه دسته روی لبه هم یک لب پریدگی دیده می شد. برای خودش چای ریخت و دوباره به پنجره نگاه کرد. باران تندشده بود. به سمت پنجره رفت و بازش کرد. بوی باران پائیزی به بینی اش خورد. دستش را از پنجره بیرون برد. دانه های باران که به دستش خورد تمام تنش لرزید. پنجره را بست و از آشپزخانه خارج شد. چقدر دلش می خواست برود زیر باران ماشین سواری.

- کاش سام اینجا بود.
- موبایلش زنگ خورد. مادرش بود:
- بله مامان؟
- مگه شام نمی خوای؟
- الان نه. کار دارم.
- مکثی کرد و گفت:
- مامان میای بیریم بیرون یه دوری بزیم؟
- الان؟
- اره داره بارون میاد.
- نه مامان جان من می خوام بخوابم. خودت که می دونی صبح زود باید پاشم.
- نیایش به پنجره که دانه های باران نقطه چینش کرده بود نگاه کرد و یک آه کشید و گفت:
- باشه.
- شامتو می ذارم روی میز. من می خوابم. زود کارتو بکن بیا بالا.
- باشه. شما بخواب من کارم تمام شد می ام.
- نیایش نزنه به سرت تنهایی بری بیرون.
- نه مامان خیالت راحت برو بخواب.
- کلید برداشتی. پشت در نمونی.
- نه برداشتم. خیالتون راحت.
- باشه شبت بخیر.

موبایلش را قطع کرد و روی کاناپه هال انداخت. خانه حسابی توی سکوت فرورفته بود. صدای دانه های باران که داشه به شیشه می خورد و سوسه اش می کرد.

- مامان که خواب رفت می زنم بیرون. اون که فکر می کنه من اینجام. دوباره به پنجره نگاه کرد:

- تا سام برگرده منم برگشتم. کی به کیه؟

داشت و سوسه می شد. به سمت اتاق سام رفت که نگاهش به در بالکن افتاد.. در بالکن توی اتاق سابق پدر و مادر سام بود. لیون به دست به طرف در رفت. شاید هفت هشت سالی بود که این در باز نشده بود.

- تا مامان بخوابه می تونم برم تو بالکن شاید تا مامان خوابید بارون تمام شد. نگاهی به لباسش انداخت خیلی گرم نبود. به اتاق سام برگشت و یک پلیور قهوه ای که روی صندلی اتاق مانده بود را برداشت و تنش کرد. برایش شبیه ماتو شده بود. یقه اش را به بینی اش نزدیک کرد و بو کشید. برای خودش خندید و گفت:

- تا سام بیاد هر غلطی دلت خواست بکن.

شالش را روی سرش انداخت. لیوان چایش را هم برداشت و به سمت در بالکن رفت. چراغ اتاق را روشن کرد. لیوان را روی میز گذاشت و به دستگیره در بالکن نگاه کرد. حسابی زنگ زده بود. چند بار تکانش داد. ولی در از جایش تکان نخورد. چند بار در را به سمت خودش کشید. هیچ اتفاقی نیافتاد. با حرص به بالکن که کمی از دانه های باران نم برداشته بود نگاه کرد.

- می خوام برم بیرون باز شو دیگه.

و لگدی به در زد و دوباره سعی کرد در را باز کند. با یک حرکت در را به سمت خودش کشید و که به جای باز شدن در دستگیره و میله دسته با هم از جا در آمدند و نیایش پهن زمین شد. با اخم به دستگیره توی دستش و در نگاهی انداخت که تازه متوجه شد در به سمت بیرون باز می شود. یکی پس کله خودش زد و گفت:

- خله این برعکسه.

بعد بلند شد و دسته را جا زد و در را به سمت بیرون هل داد ولی در باز هم باز نشد.

- خوب باز شو دیگه. اه.

کمی عقب رفت و دسته را پائین کشید و محکم به آن تنه زد. در با صدای بدی باز شد. و نیایش توی بالکن پرت شد. دانه های باران که به صورتش خورد خندید و رو به در زبانش را در آورد و گفت:

- هیچ دری به روی من بسته نمی مونه اینو تو گوشت فرو کن.

بعد بلند شد و لباس سام را وار سی کرد. هنوز تمیز بود. برگشت توی اتاق و لیوان چایش را برداشت و برگشت توی بالکن به دیوار تکیه داد و به دور ها نگاه کرد. خیابان اصلی از آنجا معلوم بود. ساختمان های اطراف حداکثر دو طبقه بودند. باد شروع به وزیدن کرده بود و از شدن باران کم شده بود و همین هوا را سرد تر کرده بود. جرعه ای از چایش را خورد و بینی و دهانش را توی یقه پلیور پنهان کرد.

استین های لباس به اندازه کافی بلند بود که دست هایش را گرم کند. توی فکر به صدای دانه های باران گوش می داد. نمی دانست چه مدتی آنجا ایستاده که باد شدیدی وزید و در بالکن به شدت به هم خورد.

با وحشت به در بسته نگاه کرد و به سمت آن دوید. مقابلش ایستاد و دست دراز کرد تا در را باز کند که جای خالی دسته چشمانش را گرد کرد. در از بیرون دسته نداشت و دسته و میله هم از طرف دیگر روی زمین افتاده بودند. با بدبختی نگاهی به زرده های در انداخت و دستش را روی سرش گذاشت:

- وای بدبخت شدم.

باران قطع شده بود و حالا باد سردی می وزید. در حالی که به جای خالی دستگیره نگاه می کرد بقیه چایش را خورد و به خودش گفت:

- حالا چکار کنم؟

ور رفتن با در فایده ای نداشت. سر تا سر بالکن را نگاه کرد تا شاید وسیله ای پیدا کند و بتواند با آن زبانه را عقب بکشد.

- این جور که این دره گیر کرده بود با دیلمم باز نمی شه.

به سمت زرده رفت و طبقه بالا و پائین را نگاه کرد. اگر صدا می زد آیا صدا به خانه همسایه می رسید؟ نگاهی به طیق خودشان انداخت. اتاق مادرش درست در طرف مخالف بود و عمرا صدا به آن می رسید. طبقه پائین چطور؟ لبش را گزید.

- تا حالا سام نبود. من می اومدم اینجا. این وقت شب همسایه ها بفهمن من اینجا بودم اخه چه فکری می کنن؟

نه به در دسرهای بعدش نمی ارزید. کمی این پا و آن پا شد و عقب کشید و گوشه بالکن کز کرد. دست هایش را زیر ب*غ*لش گذاشت و به خودش دلداری داد:

- محمد سام که بالاخره میاد. بعد صداش می کنم درو برام باز می کنه.

به فکرش لبخند زد:

- حتما میگه دیوونه این وقت شب اینجا چه غلطی می کردی. خیلی ضایس تازه لباسشم پوشیدم.

لبش را گاز گرفت و خندید زانوهایش را جمع کرد و لباس را تا روی میچ پایش کشید. سرما توی تمام سلول هایش نفوذ کرده بود. هر چند دقیقه باران شروع به باریدن می کرد و باد هم دانه های باران را به سر و صورتش می پاشید. دندان هایش به شدت به هم می خورد. خودش را سفت ب*غ*ل کرده بود. نمی دانست چقدر گذشته. زیر لب به خدا التماس می کرد:

- محمد سام تورو خدا بیا.

یقه لباس را بالا کشید و صورتش را پنهان کرد. ولی فایده ای نداشت چیزی از شدت سرما کم نشد. انگشت های پایش یخ زده بود. سرش را روی زانوش گذاشت و بیشتر به دیوار چسبید. چشم هایش داشت روی هم می رفت.

- مح... مد... ام... ییب...ا...ا...

در آن لحظه دلش می خواست بلند شود و همسایه ها را صدا بزند. ولی دیگر نایی برایش نمانده بود که بتواند تکان بخورد. یک آن خودش را لعنت کرد که چرا همان موقع که هنوز نایش را داشت امتحان نکرده بود. بدون شک طبقه پائین صدایش را می شنیدند.

عمه حسابی سورپرازش کرده بود. کل فامیل آنجا بودند حتی عموهای قلابی اش. البته دیگر قلابی را ته اسم آنها وصل نمی کرد. انگار واقعا بزرگ شده بود. با نگاهی سرد به سمت ساعد و سعید رفت. قیافه ها همه تغییر کرده بود ساعد واقعا پیر شده بود. ساعد جلوی اش ایستاد. انگار چیزی را که می دید باور نمی کرد. سام دستش را به سمت او دراز کرد و گفت:

- چطورین عمو جان؟

حالت چهره همه تغییر کرد. مهسا انگار راحت شد و لبخند زد. توی تمام این سال ها فقط عمورضا و عمه اش بودند که با او در ارتباط بودند و از او خبر می گرفتند. سام هم از آنها بی خبر نبود. غیر از کاری که هادی کرده بود و بعد از ان قسم خورد دیگر اسمش را نیاورد. ولی هادی هم آنجا بود. با زن و نیما پسر دو ساله اش. نگاهش پائین بود. سام از کنارش رد شد و یک سلام کوتاه به او کرد. فکر نمی کرد بتواند ببخشدش ولی حالا دیگر برایش هیچ چیز مهم نبود. مهم این بود که الان او در موضع قدرت بود و هادی در موضع ضعف. او الان نماینده پدر و مادرش بود. نماینده تمام و کمال خانواده احتشام زاده باید امروز و امشب خودش را به رخ می کشید تمام داشته هایی را که با زحمت به دست آورده بود باید به رخ می کشید.

به رخ کسانی که فکر می کردند او یک مزاحم اضافی است که لیاقت این اموال را ندارد. هاتف با زنتش مشکل داشت و نیامده بود. کیا یک شرکت توی شهرستان باز کرده بود و حسابش را از پدرش سوا کرده بود. الان هم بهانه آورده و نیامده بود. شقایق و همسرش ولی بودند. شوهر شقایق آدم خوبی به

نظر می رسید. سام با وقار و سنگینی نشست و بقیه را هم دعوت به نشستن کرد. جو سنگین بود و کسی صحبت نمی‌کرد. پسر هادی به مادرش چسبیده بود با چشم‌هایی کنجکاو به مهمان تازه وارد نگاه می‌کرد. سام به او نگاهی کرد و لبخند زد که باعث شد نیما بی‌تشر به مادرش بچسبد. عمه مهسا سعی کرد جو را صمیمانه کند.

- خوب سام تعریف کن از اون طرفا؟

و به ظرف میوه اشاره کرد و گفت:

- میوه بردار.

سام یک پرتقال برداشت و در حالی که پوست می‌گرفت به عمه اش گفت:

- خبر خاصی نبود. جز درس و کار.

پارسا که درست کنار او نشسته بود دستی روی شانه اش زد و با خنده گفت:

- بالای هیجده سالتو سانسور کردی؟

همین حرف باعث خنده جمع شد و بالاخره فضا از آن خشکی اولیه بیرون آمد. پریا و شیده خودشان را کنار او رساندند. سام با همه می‌گفت و می‌خندید. هادی ولی ساکت بود. انگار کل جمع او را بایکوت کرده بودند.

دو سال بعد از اینکه سام رفت. موش دواندن‌های هادی هم شروع شد. تمام واسطه‌ها را می‌شناخت تمام چم و خم کارخانه توی دستش بود. زد و بد کرد از دوستان سابقش کمک گرفت. وعده وعید داد تا بالاخره توانست به سام ضربه بزند.

مواد اولیه به کارخانه نمی‌رسید. کارخانه عملاً داشت تعطیل می‌شد. تا نورایی بجنید و مشتری‌های تازه پیدا کند برای خرید مواد اولیه کارخانه ضرر

کرد. ولی قبل از اینکه اتفاقی بیافتد اوضاع راست و ریست شد. هادی فکر اعتبار نام احتشام زاده را نکرده بود کارخانه احتشام زاده اینقدر اعتبار داشت که خریدارها و واسطه‌ها فوراً برای وصول طلب‌هایشان اقدام نکنند. نورایی شب و روز دوید تا اوضاع کارخانه را جمع کرد. یک سال تمام این چیزها وقت گرفت. سام از کانادا با هادی تماس گرفت و به او التیماتوم داد.

بالاخره همه چیز جمع شد. ولی هادی که می‌خواست سام را زمین‌بزند کار خودش را ول کرده بود چسبیده بود به خراب کردن زندگی سام که نهایت خودش زمین‌خورده بود. حالا هم انگار حسابی به هم ریخته بود. اینجور که سام از پارسا شنیده بود مدتی هم تخت درمان روانپزشک بوده. پیام نیایش وسط صحبت‌هایش با پارسا رسید. پارسا به شوخی گفت:

- کیه که دیر کردی نگران شد؟

و روی گوشی سام خم شد. سام فقط نوشت کجاست و فرستاد. بعد رو به پریا گفت:

- چرا واسه این زن نمی‌گیری دیگه وقتشه.

پریا خنده‌ای کرد و گفت:

- آره والا. به مامان بگو حتما.

سام رو به پارسا گفت:

- به جان خودم بنخوای با زن عمو صحبت می‌کنم. کارت راه بیافته.

شیده زد به بازوی او گفت:

- تو خیلی زرنگی یه فکری واسه خودت بکن.

پارسا با خنده گفت:

- تحویل بگیر.

و به شیده چشمک زد. سام دست به س*ی*ن*ه نشست و به آنها نگاه کرد و

گفت:

- از کجا می دونین نکردم؟

پارسا چشم هایش را گرد کرد و گفت:

- برو... راستشو بگو اون ورا خبری بوده. زن کانادایی گرفتی؟

شیده ادای سام را در آورد و گفت:

- یادت رفته آقا فقط دنبال جنس وطنیه

بعد تکیه داد و با نیشخند گفت:

- بد سلیقه.

پارسا و پریا خندیدند و پارسا رو به سام گفت:

- جون شیده بگو خبری بوده؟

- جون خودت.

پارسا چشمکی زد و گفت:

- جون من و تو نداره که عزیزم.

پارسا با چشم های ریز شده به آنها نگاه کرد و گفت:

- اینجا چه خبره؟

شیده شانه ای بالا انداخت و پارسا به شیده زل زد. پریا نگاهی به ان دوتا

انداخت و گفت:

- اه باز اینا لال مونی گرفتن. هیچی بابا این... و با دست پارسا را نشان داد بعد دستش را به سمت شیده چرخاند و ادامه داد.. اینو می خواد.
- سام با چشم هایی گرد شده یکی کوبید پس گردن پارسا و گفت:
- اونوقت من الان باید بفهمم الاغ بعد به شیده و پریا نگاه کرد و گفت:
- با عذر معذرت از خانم ها.
- پریا شانه ای بالا انداخت و گفت:
- راحت باش!
- پارسا پس سرش را گرفت و گفت:
- چه دست سنگینی داری تو بچه.
- خوب جریان چیه؟
- شیده یک دانه انگور جدا کرد و توی دهانش گذاشت و گفت:
- مامان پارسا مخالفه.
- چرا؟
- شیده شانه بالا انداخت و گفت:
- چه می دونم.
- و به پارسا زل زد و گفت:
- براش دختر خواهرشو تیکه گرفته.
- پارسا نگاهی به سام انداخت و گفت:
- می بینی از غصه مرد. من عاشق این ابراز احساساتم.

شیده بی خیال به او نگاه کرد و گفت:

- توقع داری من پیام مامانت و راضی کنم؟

پارسا دست به س*س*ن*ن*ه نشست و گفت:

- من فکرم می کنم ممکنه مامان راضی نشه دلم آشوب میشه ولی تو عین

خیالت نیست. انگار الکی گفتم دوستم داری.

شیده انگور را گذاشت توی بشقابش و به سمت او خم شد و گفت:

- تو رضایت مامانت و بگیر هر وقتی بود بیا بریم محضر بدون مجلس من

زنت می شم.

نیش پارسا باز شد و گفت:

- راست می گی؟

شیده با یک لبخند عقب نشست و دوباره انگورش را برداشت و گفت:

- به جون پارسا.

- چرا به جون خودت نه؟

- جون من و تو که نداره عزیزم.

سام با خنده به بحث آنها نگاه می کرد و پریا فقط سر تکان می داد. پارسا با

خنده گفت:

- به خدا عاشق همین بی خیالیاشم.

سام به حرف او لبخند زد و صدای عمه جمع کوچکشان را به هم ریخت.

- بچه ها بیاین شام.

ساعت نزدیک یک بود که برگشت خانه. کلید را توی قفل چرخاند از روشن بودن چراغ آشپزخانه و اتاق خواب پدر و مادرش تعجب کرد. یادش نمی آمد آنجا رفته باشد. نگاهی توی آشپزخانه انداخت.

با دیدن ظرف شویی خالی از ظرف لیبخندی زد.

- نیای ما اینجا بوده مثل اینکه. خانم خونه اس دیگه.

چراغ آشپزخانه را خاموش کرد و بعد هم به سمت اتاق پدر و مادرش رفت. نگاهی توی اتاق انداخت و چراغ را خاموش کرد. از خستگی روی پا بند نبود. لباس عوض کرد و توی تختش خزید. فردا حتما با خاله صحبت می کرد. مطمئن بود که خاله اش مشکلی با این ماجرا ندارد.

چشم هایش را بست و کم کم به خواب رفت.

وقتی با صدای در خانه از خواب بیدار شد مطمئن نبود که واقعا صدای در بیدارش کرده است. دوباره گوش داد. نه واقعا کسی در می زد. از جا پرید و به سمت در رفت. سالن تاریک بود و پایش چند بار به میز و مبل توی سالن خورد. ولی بالاخره خودش را به در رساند. چراغ ورودی را زد و در را باز کرد. خاله معصوم با چشمانی گریان پشت در بود. سام با نگرانی گفت:

- خاله چیزی شده؟

- نیا...

سام یک قدم به سمت خاله اش برداشت و با وحشت گفت:

- نیا چش شده؟

و به سمت پله خیز برداشت. معصومه خانم دستش را روی سرش گذاشت و گفت:

- یا فاطمه زهرا اینجا نیست. یعنی کجا رفته؟

سام گیج به خاله اش نگاه کرد و گفت:

- یعنی چی اینجا نیست؟

- دیشب اومد پائین کتاب برداره من شامشو گذا شتم رو میز خودم خوابیدم. الان پا شدم آب بخورم دیدم شامش دست نخورده رو میزه. رفتم اتاقش دیدم نیست. محمد چکار کنم. خدایا کجا رفته.

سام گیج شده بود. نمی توانست تمرکز کند. معصومه خانم به دیوار تکیه داد و اشک هایش روی صورتش جاری شد و گفت:

- کاش گفته بود بیا بریم بیرون همراهش رفته بودم.

سام از جا پرید و گفت:

- کجا می خواست بره؟

- نمی دونم گفت بریم بیرون یه دوری بزنیم منم خسته بودم خیر سرم. وای نکنه تنها رفته باشه یه بلایی سرش اومده باشه.

سام از تصور اتفاقی که ممکن بود برای نیایش افتاده باشد تمام تنش لرزید. داشت دیوانه می شد. دستش را مشت کرد و چند بار به دهانش زد و گفت:

- ماشینش.... ماشینش هست؟

- ماشینش؟ نمی دونم؟

سام به ذهنش فشار آورد یادش نمی آمد وقتی آمده بود ماشین نیا را توی پارکینگ دیده بود یا نه. برای مطمئن شدن تمام چهار طبقه را پائین دوید اینقدر هول کرده بود که یادش رفت کفش بپوشد. ماشین توی پارکینگ بود. این نشانه خوبی بود یعنی اینکه نیایش از خانه بیرون نرفته بود. با عجله پله هارا بالا دوید معصومه خانم روی پله نشسته بود و سرش را توی دستش گرفته بود:

- ماشینش هست.

- خاک بر سرم یعنی پیاده رفته.

سام کلافه گفت:

- نمی دونم خاله.

و چنگی توی موهایش زد. م*ش* تاصل شده بود نیای او گم شده بود و او هیچ کار از دستش بر نمی آمد. سام به سمت اتاقش رفت و گفت:

- من می رم لباس می پوشم بریم دنبالش.

معصومه خانم دوباره گریه را سر داد:

- ای خدا چه خاکی تو سرم بکنم من بچه ام از تو می خوام.

سام فقط شلوارش را عوض کرد و پالتو و سوئیچش را برداشت و به دنبال گوشی اش گشت.

- موبایل...

از اتاق بیرون دوید:

- خاله گوشیش جواب نداد؟

- گوشیش؟ من اصلا بهش زنگ نزدم. اینقدر هول کردم که اول دویدم پائین.

سام شماره نیاش را گرفت.

- جواب بده نیا... تو را خدا...

صدای زنگ موبایل نیایش هر دو را متعجب کرد. موبایل نیایش روی کاناپه افتاده بود و عکس سام روی گوشی چشمک می زد.

- گوشیش که اینجاست.

- یعنی نرفته بیرون؟

ذهن سام دوباره به کار افتاد.

- وقتی او مدم چراغا روشن بود. فهمیدم یکی اینجا بوده.

با این حرف یه سرعت به سمت اتاق پدر و مادرش چرخید. دستش روی دیوار لغزید و چراغ را روشن کرد. با تردید نگاهی به داخل اتاق انداخت و گفت:

- چراغ اینجا هم روشن بود.

وارد اتاق شد. خاله معصومه هم به دنبالش. نگاه هر دو توی اتاق چرخید.

سام با بی قراری گفت:

- نیا کجایی تو دختر.

دور خوش چرخید نگاهش از روی تمام اجزای اتاق رد شد و بالاخره روی دستگیره جدا شده در ثابت ماند. این در مدت ها بود که باز نشده بود. به

دستگیره و بعد هم به در نگاه کرد. تکه های معما کنار هم چیده شدند و سام ناگهان به سمت در بالکن دوید. از شیشه بیرون را نگاه کرد. جسم مچاله شده

ای را کنار دیوار دید. چرخید تا دستگیره را بردارد.

- یا خدا... خاله اینجاست.

معصومه خانم دستی به صورتش زد و گفت:

- یا ابوالفضل.

سام دستگیره را برداشت و در را با یک حرکت باز کرد. او نمی توانست مثل خاله معصوم داد بزند. گریه کند. ناله کند او نمی توانست ولی می توانست سرش را به جایی بکوبد تا بلکه از شدت خشمش کم شود. تا این کوتاهی و حماقت خودش را فراموش کند. قبل از اینکه به سمت نیایش برود رو به معصومه خانم گفت:

- خاله براش لباس خشک بیارین. زود

معصومه خانم به سمت در خانه پرواز کرد و سام به سمت نیایش دوید. کنارش زانو زد. نصف صورتش توی یقه لباس پنهان شده بود. سرش به یک طرف خم شده بود و به دیوار خورده بود. دست هایش انگار خشک شده بود. جرئت نمی کرد. به نیا دست بزند. دستش را جلو و برد در حالی که از شدت غصه و اضطراب می لرزید آرام او را در آغوش گرفت. اه گرمی از دهانش خارج شد. نیا بی هوش بود. بدنش مثل یک تکه یخ سفت و سرد شده بود. همانجور که او را در آغوش می فشرد دهانش را به گوش نیایش نزدیک کرد کمی تکانش داد و صدایش زد:

- نیا...

صدایش توی گلو شکست.

- نیا...یش..... چشمات و باز کن دختر.

سرش را روی س*ی*ن*ه* او گذاشت. چشم هاش را بست و دنبال ضربان هر چند ضعیفی گشت. هیچ صدایی نمی شنید. نالید:

- نمی شنوم.. خدایا... هیچی نمی شنوم.

با یک حرکت بلندش کرد. در حالی که به شدت به س*ی*ن*ه*اش می فشرد به سمت اتاق رفت. دستانش می لرزید و می ترسید نیایش از دستش رها شود. صورت رنگ پریده اش مثل یک خجر روی س*ی*ن*ه*اش خط می انداخت. دندان هایش را روی هم فشرد.

- نیا... نیا.. باز کن اون چشمای لعنتی رو.

وارد شدوم*ش*تقیم به سمت اتاق خودش رفت و او را روی تخت گذاشت. پلیور خیسش را از تنش در آورد. شال خیسش را از سرش برداشت. موهای خیسش را از کنار صورتش کنار زد. ضربه آرامی به صورتش زد و ناامیدانه دوباره صدایش کرد. صدای خودش از شدت اضطراب دو رگه شده بود:

- نیا... تورو قرآن چشمت و باز کن. نیایش... تورو امام حسین...

نیایش هیچ تکانی نمی خورد چنگی توی موهایش زدو موهایش را به شدت کشید... معصومه خانم با لباس از راه رسید. سام از کنار او بلند شد و درحالی که به سمت در می رفت گفت

- باید لباس های خیسشو دربیاریم.

معصومه خانم اشک ریزان روی تخت کنار نیایش نشست و ناله کنان دکمه های لباس خیسش را باز کرد.

- محمد جان یه کاری بکن بچه ام از دست رفت.

سام به سختی نگاهش را از نیایش گرفت و گفت:

- شما لباسشو دربیارین تا من یه کیسه آب گرم آماده کنم.

از دست خودش عصبانی بود. تمام تنش می لرزید. چطور نفهمیده بود. چطور این همه حماقت کرده بود. آمده بود خانه و راحت خوابیده بود در حالی که نیاپش توی بالکن از سرما بی هوش شده بود. با حرص و عصبانیت مشتش را چند بار به دیوار کوبید. معصومه خانم با وحشت از اتاق بیرون آمد.

- صدای چی بود؟

سام دست خون آلودش را پشت سرش پنهان کرد و رویش را از خاله اش گرفت. چشم هایش خیس شده بود.

- چیزی نیست. باید ببریمش بیمارستان. هر چی پتو تو اتاق هست بندازین روش.

معصومه خانم هر چه سام می گفت بدون چون و چرا انجام می داد. زندگی توی کشوری که فاصله زیادی تا قطب نداشت خیلی چیزها به او داده بود. کیسه آب گرم را از آب جوش پر کرد و به اتاق برد.

- خاله شما برین آماده شین من می برمش تو ماشین.

معصومه خانم درمانده رو به سام گفت:

- چرا تکون نمی خوره؟ چرا چشماش و باز نمی کنه.

سام کلافه بود. دلش می خواست از ته دل فریاد بزند. از ناله های خاله اش

بیشتر به هم می ریخت. با کلافگی گفت:

- خاله چیزی نیست خوب میشه برین لباستون و عوض کنین بریم.

ولی مطمئن نبود. نمی دانست از کی توی بالکن مانده. وضعش خوب نبود.

ضربانی احساس نمی کرد. حتی ممکن بود توی کما رفته باشد. دلش می

خواست سرش را هم مثل دستش آش و لاش کند. چرا چرا این اتفاق افتاده بود.

معصومه خانم در حالی که زیر لب به خدا التماس می کرد از خانه خارج شد. سام یک لباس گرم هم خودش پوشید. کیسه آب گرم را لای پتوی نیایش گذاشت بی اعتنا به رگه های خونی که روی انگشتانش جاری شده بود نیایش را با یک حرکت در آغوش گرفت. پیشانی داغش را به صورت سرد نیایش چسباند و صورت سردش را ب*و*سید و ناله کرد:

- چشمات و باز کن... نیا... عزیزم صدام و می شنوی...

هنوز صورتش را برنداشته بود که جریان ضعیفی از هوا را احساس کرد. گونه اش را بیشتر به دهان او نزدیک کرد. نفس نرم و بی رمق نیایش صورتش را نوازش کرد زیر لب زمزمه کرد:

- نفس می کشه.

بعد از شوق داد زد:

- نفس می کشه. خاله نفس می کشه.

و نیایش را سفت تر در آغوش گرفت. این بار روی چشمش را ب*و*سید.

- نیای من نفس می کشه.

بدون درنگ از خانه خارج شد و به سمت پارکینگ دوید. در را به سختی باز کرد و نیایش را روی صندلی جلو خواباند.

- الان می ریم بیمارستان... نگران نباش دختر چیزی نیست...

ماشین را روشن کرد و بخاری را روی بالاترین درجه گذاشت. تا در پارکینگ را باز کند خاله هم رسید.

- خاله نگران نباش. نفس می کشه. فقط باید زودتر برسونمیش بیمارستان. معصومه خانم فقط زیر لب ذکر می گفت. سام پایش را روی گاز گذاشت و ماشین تقریباً پرواز کرد. نصفه شب بود و خیابان ها خلوت. برای همین خیلی زود به بیمارستان رسیدند. سام دوباره نیایش را ب*غ*ل زد و به سمت اورژانس دوید:

- رسیدیم...نیا...نگاه کن. دیگه رسیدیم.

یک پرستار با تخت به کمکش رفت سام با چشمانی تب کرده او را نگاه کرد که همراه پرستار رفت. معصومه خانم تازه از حال نیایش خیالش راحت شده بود به سام که با چهره ای نگران و به هم ریخته به نیایش زل زده بود نگاه موشکافانه ای کرد و فقط یک لبخند کوتاه زد.

سام بی حال روی یکی از نیکمت های راهرو نشست. خطر رفع شده بود. نیایش خوب بود. سرش را به دیوار تکیه داد و به سقف خیره شد. زیر لب فقط گفت:

- خدایا شکر.

معصومه خانم از اتاق بیرون آمد و به سمت سام رفت. کنارش نشست که تازه نگاهش به دست او افتاد.

- خدا مرگم بده دستت و چکار کردی خاله؟

سام با این حرف تازه یادش دستش افتاد. دستش را مشت کرد و دردی توی انگشتانش پیچید. معصومه خانم با دقت به چهره او نگاه کرد و گفت:

- چرا این کارو با خودت کردی؟

سام شرمگین سرش را پائین انداخت و گفت:

- وقتی فکر میکنم رفتم و راحت خوابیدیم در حالی که نیا چند قدم اونور تر داشت....

جمله اش را ناتمام گذاشت و دستی به صورتش کشید:

- اگر شما بیدار نشده بودین؟ آگه نفهمیده بودین نیست؟ وای خدا از فکرش می خوام بمیرم.

معصومه خانم خودش هم با نگرانی سر تکان داد و بعد دست او را گرفت و بلندش کرد.

- بیا بریم.

سام بدون حرف پشت سر خاله اش رفت. کنار ایستگاه پرستاری ایستاد و به پرستار گفت:

- میشه دست پسر منو پانسمان کنین؟

و دست خون آلود سام را بالا آورد. پرستار سری تکان داد و گفت:

- بشینین من کارم و تمام کنم می ام.

سام دستش را آرام از دست معصومه خانم بیرون کشید و گفت:

- چیزی نیست خاله.

معصومه خانم اخمی کرد و گفت:

- چی چی و چیزی نیست دستت داغون شده.

سام نگاهش را از خاله اش دزدید. معصومه خانم لبخندی زد و گفت:

- من می رم پیش نیایش.

سام سری تکان داد و همانجا منتظر ماند.

نیایش چشمانش را به سختی باز کرد. تمام بدنش درد می کرد. اولین چیزی که دید چهره اخم کرده سام بود که به دیوار تکیه داد و به زمین مقابلش خیره شده بود. نیایش لبخند زد و با خودش گفت:

- پس نمردم.

لبه‌هایش را تر کرد و سام را صدا زد:

- محمد...سام!

صدای خش دارش سام و مادرش را از جا پراند. معصومه خانم از روی صندلی بلند شد و به سمت او رفت.

- الهی شکر..

دستش را توی دست گرفت و گفت:

- خوبی مامان. به خدا مردم و زنده شدم. می فهمی چه به روز من اومد.

نگاه نیایش روی چهره مادرش ثابت ماند:

- خوبم. مامان.

- اخه دختر تو بالکن چکار می کردی؟

نیایش سرفه ای کرد و گفت:

- رفتم خیر سرم بارون تماشا کنم. بس که اینجا برف و بارون نمی اد آدم ذوق زده میشه.

نیایش با مادرش حرف می زد ولی نگاهش روی چهره سام بود که حالا سرش را بالا آورده بود و با اخم کم رنگی نگاهش می کرد. معصومه خانم گفت:

- خیلی شانس آوردی.

نیایش با خنده آرامی گفت:

- وقتی باد در و بست مطمئن بودم محمد سام پیدام می کنه.
سام دستی به موهایش کشید و کلافه به نیایش نگاه کرد. کمی این پا و آن پا شد
و بالاخره به سمت تخت آمد و کنار نیایش ایستاد. دستش را کنار بالش او
گذاشت توی چشم هایش خیره شد و گفت:

- اگر پیدات نکرده بودم چی؟

نیایش با یک لبخند گرم نگاهش کرد و گفت:

- برا گذشته غصه نخور. حالا که پیدا شدم.

و خندید. سام هم کم کم لبخند زد. معصومه خانم از جا بلند شد و گفت:

- من می رم زنگ بزنم مرخصی برام رد کنن امروز.

سام به سمت خاله اش چرخید و گفت:

- خاله شما خسته این برین خونه من هستم.

- نه خاله اونجا دلم آورم نمی گیره.

نیایش هم به مادرش نگاهش کرد و گفت:

- مامان من خوبم. چیزیم نیست.

معصومه خانم به نیایش و بعد هم سام نگاهی انداخت. سام نگاهش را

چرخاند روی زمین و معصومه خانم با یک آه گفت:

- هر کاری داشتی زنگ بزن.

نیایش نگاهی به سام که سر به زیر کنار تختش ایستاده بود انداخت و گفت:

- مگه تا کی اینجام؟

- امروز دیگه مرخصی باید دکتر بیاد فقط.

- معصومه خانم بعد از کلی سفارش رفت. سام جایش را روی صندلی گرفت.
- نیایش نگاهی به سام انداخت که حسابی توی فکر بود و گفت:
- محمد سام... چته؟ به خدا من خوبم!
- سام سرش را بالا آورد و خیره چشم های نیایش شد و گفت:
- شب بدی بود. خیلی بد.
- نیایش تکانی به خودش داد و با شیطنت به سام خیره شد و گفت:
- من یه عذر خواهی بهت بدهکارم.
- سام با تعجب گفت:
- واسه چی؟
- نیایش خنده آرامی کرد و گفت:
- آخه دیشب خیلی فحشت دادم.
- سام یک لحظه فکر کرد نیایش فهمیده که صورتش را ب*و*سیده آن هم نه یک بار که دوبار. آب دهانش را قورت داد و گفت:
- واسه چی؟
- نیایش چند لحظه مکث کرد که همین سام را بی قرار تر کرد:
- نیا با توام؟
- واسه اینکه وقتی فکر میکردم تو داشتی اونجا با اقوام محترم خوش می گذرونی من اینجا دارم جون می دم.
- سام سرش را پائین انداخت و گفت:
- می دونم.

بعد دستی به پیشانی اش کشید که نیایش بانداژ دستش را دید و با نگرانی گفت:

- دستت چی شده؟

سام نگاهی به دستش انداخت و با خنده آرامی گفت:

- خودم و بخاطر بی حواسیم جریمه کردم.

نیایش نگاه گیجی به سام انداخت. باورش نمی شد. سام بخاطر او دستش را به این روز انداخته بود. بغض گلویش را گرفت رویش را برگرداند و سعی کرد تند تند نفس بکشد تا اشک هایش روی صورتش نریزد. حضور سام را کنارش احساس کرد. صدای آرامش را که شنید اشکش جاری شد:

- نیا.. بخاطر دست من گریه می کنی؟

نیایش نگاهش را از سام دزدید.

- با توام...

بعد با خنده دسته موهای نیایش را که روی صورتش افتاده بود گرفت و کشید:

- بابا اگر تو بخاطر این زخم کوچولو گریه می کنی که من بخاطر اتفاق دیشب باید خودمو دار بزنم.

نیایش برگشت و به سام که با لبخند او را نگاه می کرد خیره شد. نگاه سام فرق داشت. گرم بود. خیلی گرم. اینقدر که خاطره سرمای شب گذشته را از ذهنش پاک کرد. دست سام روی صورتش لغزید و اشکش را گرفت. بعد هم خودش بدون حرف از اتاق خارج شد.

نیایش حالش زود خوب شد. ولی یک سرمای اساسی خورده بود. از وقتی از بیمارستان برگشته بود مدام به مادرش نق می زد که خواستگاری شب جمعه را

کن سل کند. می گفت حالش خراب است. ولی معصومه خانم انگار مرغش یک پا داشت. کوتاه بیا نبود. خوبی اینکه رئیس ادم فامیلش باشد هم اینجا معلوم شد. سام برای نیایش یک هفته مرخصی تجویز کرد. نیایش هم از خدا خواسته قبول کرد. فقط اگر ماجرای خواستگاری هم منتفی می شد دیگر دنیا بر وفق مراد بود.

معصومه خانم توی آشپزخانه داشت برای نیایش سوپ می پخت. نیایش پتویش را روی شانه هایش انداخت و رفت سراغ مادرش. معصومه خانم با دیدن او گفت:

- چرا بلند شدی؟ برو بخواب حالت دوباره بد می شه.

نیایش روی یکی از کاناپه های رو به روی آشپزخانه نشست و گفت:

- شما این خواستگارا رو رد کنین من خوب می شم.

معصومه خانم کلافه به سمت او چرخید و گفت:

- نیایش چند بار در مورد این موضوع باید حرف بزنیم. من نمی تونم.

بعد چرخید و زیر لب غرغری کرد و مشغول کارش شد. نیایش چند بار

انگشتش را جوید و گفت:

- من هنوز به محمد سام نگفتم.

معصومه خانم برگشت و یک لحظه نگاهش کرد و بعد هم گفت:

- خوب خودم می گم.

داد نیایش بالا رفت.

- نهههههه

- ا مرض چی می گی تو بچه. خوب نمی تونی خجالت می کشی من می گم
بهش دیگه.

نیایش روی کاناپه دارز کشید و دست هایش را رو به سقف دراز کرد و گفت:

- ای خدا می بینی چه گیری افتادیم.

صدای خنده مادرش را از آشپزخانه شنید.

- بله بخندین.

بعد هم با حرص بلند شد و گفت:

- ولی گفته باشم اینا او مدن من تو خونه نمی مونم. بعدا نیای دعوا کنی بگی
آبرو مو بردی.

معصومه خانم خیلی خونسرد گفت:

- می ای خوب میای.

نیایش با همان پتو روی دوشش به اتاق برگشت و بعد از چند عطسه پشت سر
هم داد زد:

- عمرا!!!

معصومه خانم حساسی موضوع را جدی گرفته بود. از روز قبل نسترن را هم
خبر کرده بود تا خانه را سر و سامان بدهند. نسترن با خنده با نیایش که روی
مبل بغ کرده نشسته بود نگاه کرد و گفت:

- خوب بابا یکی خل شده می خواد تو رو بگیره باید خوشحال باشی.

صدای اعتراض مادر وسط حرف شان پرید:

- نسترن... این چه حرفی پشت سر پسر مردم می زنی.

نسترن با همان خنده گفت:

- اوه اوه ببخشید. عذر می خوام.

بعد یک هو ساکت شد و دست به کمر ایستاد و گفت:

- مامان خانم گفته باشم اگه بیشتر از یونس دوستش داشته باشی نه من نه تو. معصومه خانم برگشت و به او نگاه کرد و سری تکان داد و دوباره مشغول کارش شد. نیایش جای روسری یک کلاه پشمی منگله دار روی سرش گذاشته بود. موهایش هم روی شانیه اش پخش و پلا بود آب ریزش بینی اش هم حسابی کلافه اش کرده بود.

- نگاه کن تو رو خدا اینجوری که مامان جوگیر شده اگه اینا خودشون هم بگن نه مامان ول کن نیست میگه دخترم رو دستم مونده بیاین ببرینش. نسترن با خنده گفت:

- من نمی فهمم این بنده خدا چه هیزم تری بهت فروخته که اینقدر بدشو می گی.

معصومه خانم هم با لحن طلب کاری گفت:

- اره والا همین و بگو.

نیایش پوفی کرد و بی حال به جنب و جوش ان دوتا نگاه کرد و البته نهال که مثل یک عروسک کوکی وسط دست و پای آنها چرخ می زدو هر بار که به نیایش نزدیک می شد با صدای نسترن بر می گشت سمت مادرش. نسترن به مادرش گفت:

- این مبل ها خیلی کهنه شدن. نمی خواستین عوض کنین؟

معصومه خانم با دقت به مبل هایش نگاه کرد و گفت:

- دیگه دیر شده.

- نه چرا! عصری با سام برین بین تا فردا می فرستن در خونه کاری نداره.

صدای داد نیایش هر دو را متعجب کرد:

- سام نه. چکار به اون دارین.

نسترن چند لحظه او را نگاه کرد و گفت:

- ببخشید شما چکاره ایشون می شید که برای ما تعیین تکلیف می کنید.

نیایش از روی مبل بلند شد و به سمت اتاقش رفت و گفت:

- وقتی با سام برین می پرسه خبریه به سلامتی مامانم می گه بله ته تغاریم می

خواد عروس شه. شمام تشریف بیارین.

و با حرص در اتاقش را به هم زد. صدای خنده مادرش و نسترن را شنید.

خودش را روی تخت انداخت و سرش را زیر متکا کرد:

- به درک بذار بیان. من که نمی مونم خودمو مسخره کنم چایی ببرم. اوف

استااااد من از دست تو چکار کنم.

همانجور که سرش زیر متکا بود دست دراز کرد و موبایلش را برداشت به

لیست شماره هایش نگاه کرد:

- برم یه سیم کارت بخرم یه چندتا فحش آب دار بدم به این استاد محترم

سریش که لااقل دلم خنک شه.

بعد هم با حرص دستمال را روی بینی اش کشید و ناله کرد:

- خدا آب بدنم خشک شد. چرا بند نمی اد.

اینقدر سرش را همان زیر نگه داشت تا بالاخره خوابش برد. با تکان های

دستی چشم هایش را باز کرد. نسترن بود.

- نیا پاشو یه چیزی بخور ضعف می کنی؟
- نیایش به سختی نشست و نگاهی به ساعت انداخت. شب شده بود.
- این قرصا همشون خواب آورده.
- نسترن بلند شد و گفت:
- استراحت برای مریض خوبه. پاشو بیا.
- نیایش سلانه سلانه از اتاق بیرون رفت. نگاهی به دور و بر انداخت که حسابی برق افتاده بود و گفت:
- تو رو خدا نگاه خونه تکونی عیدم این همه خونه تمیز نمی شد.
- بیا اینقدر غر نزن.
- بشقاب سوپ را روی میز گذاشت و گفت:
- بیا اینو بخور.
- مامان کو؟
- نسترن نیم نگاهی به نیایش انداخت و گفت:
- با سام رفتن مبل بینن اومد خواب بودی.
- نیایش قاشقش را با حرص ول کرد توی بشقابش و گفت:
- آخرش کار خوتون و کردین.
- نه بابا مامان بهش گفت فردا شب مهمون غریبه داره.
- سام چیزی نپرسید؟
- نه.

نیایش نفس عمیقی کشید و مشغول خوردن سوپش شد... نسترن شام را آماده کرده بود و یونس هم خیلی وقت بود آمده بود و مشغول بازی با نهال بود که سام با معصومه خانم برگشت. سام بعد از احوال پرسى با یونس و ب* و *سیدن نهال به سمت نیایش رفت و کنارش نشست.

- خوب حال نیا خانم چطوره؟

- نیایش دامنش را با دست چین داد و آرام گفت:

- خوبم!

- این خوریم شبیه این بود که بگی دارم می میرم.

نیایش به چشمان خندان سام نگاه کرد و با خودش گفت:

- یعنی بگم فردا شب چه خبره چه کار می کنه.

صدای سام او را از فکر بیرون آورد:

- کجایی؟

نیایش لب هایش را تر کرد. اگر نمی گفت هم خیلی بد بود. ممکن بود سام ناراحت شود.

- می گم...

سام منتظر نگاهش کرد:

- چیه؟

- فردا شب... مهمون داریم....

- خوب...

نیایش دنباله روسری اش را دور انگشت پیچید. نمی توانست هر کار کرد نتوانست بگوید. سام صدایش زد:

- خوب مهمون دارین البته خاله گفته بود قبلا.

نیایش پوفی کرد و بالاخره گفت:

- ولی من اصلا حوصله مهمون ندارم اونم با این حال.

وزیر چشمی به سام نگاه کرد. سام فکری کرد و صدایش را آهسته کرد و

گفت:

- می تونی جیم شی بیای پائین...

نیایش با ذوق نگاهش کرد سام خیلی جدی ادامه داد:

- منم تو بالکن قایمت می کنم. تا کسی پیدات نکنه...

بعد در حالی که سعی می کرد خنده اش را کنترل کند به او نگاه کرد و گفت

- چگونه؟

نیایش که فکر کرده بود سام جدی صحبت می کند تنه ای به او زد و گفت:

- بی مزه.

- خوب اخه مثل بچه ها داری نق می زنی. یه مهمونیه دیگه.

نیایش دوباره نگاهش را از او دزدید و چیزی نگفت. صدای نسترن که برای

شام صدایشان زد باعث شد که اتاق را برای خوردن شام ترک کنند.

نیایش توی اتاقش اخم کرده نشسته بود. نسترن با خنده داشت شیرینی ها را

توی ظرف می چید. نیایش فقط حرص می خورد. معصومه خانم خودش

بالای سرش ایستاد تا حمام کرد و لباس پوشید. هنوز به سام نگفته بود این

بیشتر عصبی اش می کرد. خرسی را توی ب*غ*لش گرفته بود روی تخت

نشسته بود. معصومه خانم توی آشپزخانه مشغول بود. انگار داشت شام

درست می کرد و نیایش نمی دانست شب خواستگاری هم مگر شام می دهند. نگاهی توی سالن انداخت بعد یک نگاه به ساعت. چیزی به آمدن مهمان ها نمانده بود. نیایش پتوی نازک روی تختش را روی شانه اش انداخت. خرسی را هم برداشت و آرام به سمت در رفت. نهال که رو به روی تلویزون نشسته بود نگاهش کرد. نیایش دستش را روی بینی اش گذاشت. نهال خندید و نیایش آرام در را باز کرد و خارج شد. کفش هایش را دستش گرفت و در را بست. از پله پائین دوید و زنگ خانه سام را با اضطراب زد. می ترسید مهمان ها بر سند و او هنوز جلوی در باشد ان هم با این پتوروی شانه. کسی جواب نمی داد. چند بار دیگر هم پشت سر هم زنگ زد. کلیدش را از ان شب توی خانه سام جا گذاشته بود. با حرص لگدی به در زد و دوباره پله ها را بالا رفت. جلوی در خانه شان ایستاد و بعد از یک مکث به سمت پشت بام چرخید و از پله بالا رفت.

نگاه سام روی پشت بام چرخید. تنها جایی که می توانست باشد همانجا بود. مثل همیشه. مثل وقتی که بچه بود. مثل وقتی خودش می خواست برود کانادا. دست هایش را توی جیبش کرد و به سمت کولر رفت. سرک کشید. همان جا بود. پتورا روی سرش انداخته بود و خرسی را سفت ب*غ*ل کرده بود. لبخند زد. دلش ضعف رفت برای ب*غ*ل کردنش. بدون سر و صدا به سمتش رفت و آرام کنارش نشست. نیایش با دیدنش جا خورد. سام سکوت کرده بود و چهره اش را اخم پررنگی پوشانده بود. نیایش زیر لب گفت

- حتما فهمیده!

بیشتر توی خودش جمع شد و خرسی را بیشتر به خودش فشرد. منتظر بود سام چیزی بگوید. ولی سام دست هایش را دور زانو هایش حلقه کرده بود و ساکت به رو به رو خیره شده بود. نیایش چند بار گوش های خرسی را پیچاند و بالاخره گفت:

- مهمونا اومدن؟

سام سر تکان داد. ولی باز هم چیزی نگفت. نیایش یک نیم نگاه به سام انداخت و این بار گردن خرسی را پیچاند و گفت:

- من می خواستم بهت بگم....ولی...ولی

کله خرسی کاملاً به عقب پیچ خورده بود و نیایش در همان حال داشت فکر می کرد. بیچاره قطع نخاع شد. با یک حرکت گردن عروسک را رها کرد و کله خرسی دوباره برگشت سر جایش پوفی کرد و گفت:

- خوب....روم نشد.

و این بار دست های خرسی را دور بدنش اینقدر تاب داد که از پشت به هم رسیدند. سام برای یک لحظه نگاهش را از دیوار رو به رو گرفت و به او دوخت. با همان اخم گفت:

- چرا نموندی؟

نیایش ولی نگاهش نکرد. اضطراب داشت. تپش قلبش داشت بالا می رفت.

- نیا با تو ام؟ می گم چرا نموندی؟

نیایش بغض کرده بود.

- خوب من دوسش ندارم....

صدایش لرزید و سام لبخند کم رنگی زد. بعد دوباره اخم کرد و به رو به رو خیره شد و گفت:

- ولی اون خیلی دوست داره. می دونستی؟

نیایش لبش را گاز گرفت. نگاهش به خرسی افتاد که گردنش از بین پاهایش رد شده بود. سام ادامه داد:

- آدم بدی نیست. قول داده خوشبختت کنه.

نیایش این بار با تعجب به سمت او برگشت و با دقت نگاهش کرد. تمام این حرف ها را با همان لحن جدی زده بود. نیایش اخم کرد. یعنی برای سام اصلا مهم نبود که او به سازگار جواب مثبت بدهد. از این فکر دلش فشرده شد. یاد نگاه گرمش توی بیمارستان افتاد. رسیدگی هایش لبخند هایی که تا حالا ندیده بود. دلش داشت می ترکید. آرام صدایش زد:

- محمد سام...

سام به سمتش چرخید. نیایش سرش را پائین انداخت. پای چپ خرسی به دست راستش گره خورده بود.

- نیا بگو دیگه؟

نیایش با لب های آویزان به سام نگاه کرد و گفت:

- ولی من نمی خوام...

- چی نمی خوای؟

- نمی خوام زن اون بشم.... من..... یعنی تو....

نتوانست جمله اش را تمام کند. سام تکانی به خودش داد و گفت:

- بهتره بریم پائین خاله مثلا منو فرستاده پیام دنبالت مهمونا پائین منظرن.

خواست نیم خیز شود که نیایش بازویش را گرفت با همان لب های آویزان دست سام را کشید و گفت:

- من نمی ام اگه حتی این بار اینجا کامل یخ بزنم. من نمی ام. من دوسش ندارم....اه مگه زوره.

مشتش را محکم توی سر خرسی کوبید. سام نگاهی به عروسک قهوه ای با آن دست و پای بلند انداخت و بالاخره اخمش باز شد و گفت:

- حالا چرا خرسی بیچاره رو کتک می زنی.

نیایش ازگادری که گرفته بود خارج شد و دوباره خرسی را توی ب*غ*لش سفت گرفت و گفت:

- خرسی ناراحت نمی شه.

سام با خنده ای که سعی می کرد کنترلش کند نگاهش کرد.

- مطمئنی که نمی خوای زن استادشی؟

نیایش سر تکان داد.

- یعنی هیچ وقت پشیمون نمی شی؟

باز نیایش سرش را بالا انداخت. سام مکثی کرد و گفت:

- پس زن استاد نمی شی؟

نیایش کلافه گفت:

- چقدر می گی نه؟

سام ابرویی بالا انداخت و گفت:

- زن من چی اونوقت؟

نیایش امد داد بزند:

- گفتم که نهههه!!

که چشم هایش گرد شد و به سام نگاه کرد که حالا با چشم هایی شوخ نگاهش می کرد. با بهت گفت:

- چی؟

سام خنده ای کرد و گفت:

- زن من... چی؟ زن من می شی؟

نیایش تا آنجا که می توانست خرسی را چلانده بود. هول شده بود گیج شده بود. داغ شده بود. همه ذهنش به هم ریخته بود. انگار آن بالا توی سرمای پائیزی یکی هلش داده بود توی تنور. زبانش بند آمده بود. سام آرام صدایش زد:

- نیا...

نیایش سرش را آرام بالا آورد. سام به او نزدیک شد. و به چشمان نیمه ترش خیره شد. نگاهش شوخ نبود. گرم بود. رنگ نوازش داشت. لب هایش را تر کرد و گفت:

- هفت سال پیش درست همین جا. نگاه یه دختر کوچولو دلم و لرزوند. نگاهی که تا اون روز ندیده بودم یا دیده بودم و نمی دونستم اینقدر برام مهمه. بهش قول دادم بر می گردم. اون موقع یه پسر بچه بودم که یهو خدا بهش رو کرده بود و یه انبار پول انداخته بود جلوش. غیر از اون چیزی نداشتم. کسی نبودم. پول داشتم ولی بازم نمی تونستم سرم و بگیرم بالا.

نیایش بغض آلود نگاهش میکرد. سام نزدیک تر شد. دست دراز کرد دست هایش نیایش را گرفت. خرسی افتاد روی زمین. نیایش فهمید ولی نگاهش را از چشمان سام نگرفت. سام دست های سرد نیایش را در دست گرفت.

- یه پسر بچه بودم با کلی عقده و زخم.

دست چپ نیایش را آرام توی دست چپ خودش گذاشت و هر دودستش را با یک دست گرفت. بعد با انگشت به میچ دستش اشاره کرد و گفت:

- یه پسر بچه گیج از دنیا بریده.

به زخم پیشانی اش اشاره کرد:

- یه آدم کینه ای و تلخ.

بعد یک نفس عمیق کشید و بیشتر به نیایش نزدیک شد. شانه هایشان به خورد.

- رفتم تا یاد بگیرم زندگی کنم. تا بزرگ بشم. تا زخم هام و فراموش کنم. گره های روحمو باز کنم... تا بتونم سرم و بالا بگیرم.

به سمت نیایش چرخید و به او نگاه کرد که هنوز خیره چشم هایش بود. لبخند زد. دست راستش را روی گونه نیایش کشید و گفت:

- توی اون کشور یخ زده. توی اون غربت فقط دوتا چشم همیشه تر بود که بهم امید می داد که مواظب باشم کم نیارم. که یه وقت کوتاهی نکنم که وسط راه نمونم.

با تماس دست سام نیایش گر گرفت. بغض کرد. اشکش سر خورد روی صورتش. سام دست های او را رها کرد. دستش را دور شانه های نیایش

انداخت و او را در آغوش کشید. سرش را ب*و* سید. نیایش می لرزید. سام
او را محکم تر در آغوش فشرد. سرش را روی س*ی*ن*ه* اش گذاشت.

- حالا او دم همین جا بهت بگم می خوام شریک زندگیم باشی. شریک
خوشی هام. خنده هام... نیا من دوست دارم. حسی که تا حالا نمی فهمیدمش
ولی الان می دونم چیه می فهممش... من می خوام که با هم باشیم. تو و
من....

نیایش هق هق می کرد. سرش را بیشتر به س*ی*ن*ه* سام فشرد. میان هق هق
گفت:

- محمد... سام...

سام با لبخند سرش را ب*و* سید:

- جانم... چرا گریه می کنی حالا؟

- نیایش سرش را بالا آورد و توی چشم های سام خیره شده.

- واقعا... واقعا...؟؟؟.

سام تمام اجزای چهره نیایش را یکی یکی مرور کرد. لبخند زد و گفت:

- واقعا واقعا!!

نیایش لبش را گاز گرفت. داشت گریه می کرد ولی وسط گریه اش خندید. تازه
خجالت کشید. خواست خودش را کنار بکشد که سام نگذاشت و گفت:

- کجا؟

نیایش تقلایش را کم کرد. سام بازویش را نوازش کرد. با دست اشکش را پاک

کرد و با همان لحن گرم گفت:

- باز نمی خوای بیای پائین؟

نیایش اخم کرد. دست درازکرد و خرسی را برداشت و گفت:

- گفتم که نه!

سام با خنده گفت:

- آخه چرا خانواده خواستگار بیچاره چه گ*ن*ا*هی کردن. گفتم که دوست

داره قول داده خوشبخت کنه.

نیایش سرش را بالا آورد و با همان اخم گفت:

- الکی به من گفتی زنت بشم.

سام خنده بلندی کرد و گفت:

- نه دیوونه.

- پس چرا هی می گی بریم پائین؟

- خوب آخه عمه و عموم اون پائین نشستن منتظر عروش خانمن.

نیایش با یک حرکت از تو ب*غ*ل سام بیرون امد و گفت:

- از اون موقع من و سرکار گذاشتی!!! منظورت خودت بود.

- پس چی فکر کردی از اون استاد سریشت تعریف می کنم.

چشم هایش گرد شد و دستش را جلوی دهنش گرفت و گفت:

- وای مامان و بگو سخته کرده حتما آره؟ استاد اینا اگه بیان؟ ای وای؟

سام با خنده دوباره او را در آغوش گرفت و گفت:

- به خاله گفته بودم. در جریان بود.

نیایش دوباره سرش را بالا آورد و به سام نگاه کرد. چانه سام با صورتش تنها

چند سانت فاصله داشت:

- کی گفته بودی؟

سام به چشمان نیایش نگاه کرد خم شد و روی چشمانش را ب*و*سید. نیایش لرزید و نگاهش را دزدید. سام با صدای خندانی گفت:

- همون شب که تو بالکن فریز شدی خاله خودش فهمید. خیلی تیزه ها. تو بیمارستان مچمو گرفت. من که نمی فهمیدم دارم چکار میکنم. یادم رفته بود خاله هم هست. اونم یه بوای برده بود. هی یه جوری نگام می کرد. منم دیدم از این موقعیت بهتر گیر نمی ارم. آخه می خواستم باخاله صحبت کنم به همین زودی. خلاصه تو که بی هوش بودی منم به خاله گفتم خاله من این دختر قندیل بسته رو می خوام.

نیایش ریز ریز خندید. سام موهایش را کشید و گفت:

- مگه دروغ می گم. تقریبا قندیل بسته بودی.

نیایش با اشتیاق گفت:

- مامان چی گفت؟

سام خنده شیطانی کرد و گفت:

- گفت محمد جون خدا خیرتم بده کی می اد این دختر مارو بگیره که هنوز عروسک بازی می کنه.

و پای خرسی را گرفت و از دست نیایش کشید و توی هوا تاب داد. نیایش با حرص خرسی را گرفت و گفت:

- بدش به من اذیتش نکن.

سام با خنده سر تکان داد و گفت:

- بیا اینم از زن ما. خودت تا الان داشتی می چلوندیش مثل اینکه

نیایش خودش را به سام بیشتر چسباند و در حالی که پره‌های نرم خرسی را نوزاش می‌کرد گفت:

- من کی گفتم زنت می‌شم؟ تازه خرسی با من مشکلی نداره با تو غریبی می‌کنه.

سام اعتراض کرد:

- نیا...!

نیایش ریز ریز خندید. سام هم سری تکان داد و گفت:

- خاله اولش شوکه شد. بعد همه چیز و گفتم. اونم گفت باید با خود نیایش حرف بزنی منم گفتم اون با من. بعد ماجرای خواستگاری امشب و گفت. اول حسابی از دستت شاکی شدم. ولی بعد که فکر کردم بهت حق دادم. این م*ر*ت*م*ی*ک*ه سازگار خیلی سریشه.

- چه جوری خواستگاری رو به هم زدین؟

- مامانت زنگ زد به استاد گفت نیایش مریضه مرا سم و عقب بندازن. بعدم من رفتم در خونه شون و گفتم دور نیای منو خط بکش.

نیایش هینی کرد و گفت:

- واقعا؟

- معلومه چی فکر کردی می‌ذارم درباره تو برای خودش رویا پردازی کنه.

نیایش زبانش را گاز گرفت و آرام خندید و در حالی که پاهای خرسی را به حالت دست زدن به هم می‌کوبید آرام گفت:

- چقدر تمام این مدت الکی حرص خوردم. فکر میکردم رفتی اونجا بخاطر ساحل.

سام گونه اش را نوازش کرد و نیایش چشم هایش را بست و گفت:

- روزی که رفتی توی فرودگاه انگار یه چیزی توی دلم کم شد. تا مدت ها نمی فهمیدم چیه. تا اینکه کم کم کشفش کردم. تو همیشه برام مهم بودی برام خاص بودی. دلم می خواست کنارم باشی ولی نمی فهمیدم این چه حسیه تا وقتی که رفتی. برای حرف زدن باهات اشتیاق داشتم ولی تو هر بار که حرف می زدیم بهم می گفتی مثل خواهرتم. سام او را به خودش فشرده و چانه اش را روی سرش او گذاشت. نیایش ادامه داد:

- برای همین ترسیدم. ترسیدم تو برگردی با یک حس برادرانه اونوقت من می موندم... برای همین کشیدم کنار. جا خالی دادم. که بلکه یادم بره. ولی نرفت. سام با خنده آرامی گفت:

- چه حس مشترکی آخه منم روزی که آمدم فکر می کردم تو به من نگاه برادرانه داری برای همین می ترسیدم بهت بگم اینجور نیست. نیایش با خنده گفت:

- برای همین اون روز جلوی رستوران اینقدر وحشت کرده بودی؟
سام خنده آرامی کرد و گفت:

- آره ولی همون حرف باعث شد خیلی تو حسم جلو برم. فهمیدم که کجای زندگی تو هستم.

صدای نسترن هر دورا از جا پراند:

- بد نگذره.

نیایش خواست خودش را از آغوش سام بیرون بکشد که سام نگذاشت. و گفت:

- نه اتفاقا خیلی هم خوش می گذره فقط یه کم سرده.

نسترن با ابروهایی بالا رفته به آن دو نگاه کرد و گفت:

- خسته نباشین. یه ملت اون پائین منتظر شما دوتان اونوقت شما دوتا....

با دست به حالت آنها اشاره کرد. سام با خنده گفت:

- منتظر چی هستن. برو بگو عروس خانم بله رو داد.

نیایش سام را هل داد و گفت:

- چرا دروغ می گی من کی بله دادم.

بعد به سمت نسترن چرخید و گفت:

- من نگفتم هنوز دروغ می گه.

- به حرف این گوش نکن....

نسترن سری تکان دادو به سمت پله برگشت و گفت:

- خدا شفا بده شما دو تا رو. دو تا خل و چل خدا رحم کنه به بچه تون.

صدای سام راشنید:

- هی خانم به بچه ی من توهین نکن. من تعصب دارم رو بچه ام.

و صدای نیایش که غرزد:

- سام زشته چی می گی واسه خودت.

- عزیزم خوب داره به بچمون توهین می کنه

و صدای خنده آرام هر دو را شنید. سری تکان داد و گفت:

- این دوتا واقعا نوبرن.
- نیایش آرام خودش را از آغوش او بیرون کشید و گفت:
- بهتره دیگه بریم زشته همه منتظرن.
- و از جا بلند شد. پتورا از روی شانه اش برداشت و خرسی را زیر ب*غ*لش زد. سام هم بلند شد و گفت:
- اره. همه تیمونم به هم ریخت.
- نیایش نگاه موشکافانه ای به سر تا پای سام انداخت و گفت:
- به نظر من که خوبی.
- سام یقه کتش را مرتب کرد و با ذوق گفت:
- واقعا؟
- نیایش شانه ای بالا انداخت و گفت:
- جای کار داره ولی خوبه.
- و با خنده به سمت در پشت بام رفت. پشت در خانه نیایش این پا و آن پا کرد:
- وای من روم نمیشه.
- سام به سمت در هلش داد و گفت:
- اصلا تصور نمی کنم تو هم بتونی خجالت بکشی.
- چرا مگه من چمه؟
- سام به عروسک توی دستش اشاره کرد و گفت:
- از این معلومه
- نیایش به خرسی نگاه کرد و گفت:
- وای اینو چکارش کنم؟

سام با خونسردی گفت:

- بیپیش لای اون پتوه بذار رو پله؟

نیایش با اخم گفت:

- خفه میشه. نمی تونم یکی و اینجوری بیپیش لای پتو.

سام ابرویی بالا انداخت و گفت:

- ولی من می تونم. دیگه هم این کار و کردم.

- اونوقت کیو پیچیدی لای پتو؟

سام دست به س*می*ن*ه ایستاد و گفت:

- تورو.

نیایش چشم هایش را ریز کرد و گفت:

- بی مزه.

- فکر می کنی کی بردت بیمارستان...

به خودش اشاره کرد و گفت:

- من بیچیمت لای پتو...ب*غ*لت کردم گذاشتمت تو ماشین بردمت

بیمارستان

نیایش با چشم هایی گرد شده گفت:

- جلوی مامان؟

سام چشمکی زد و گفت:

- تازه دور از چشم خاله....

نیایش سام را هل داد و به سمت در رفت و گفت:

- سواستفاده چی... -

بعد هم در باز کرد و آرام وارد شد. خر سی را پشت سرش پنهان کرد و سلام کرد. عرق کرده بود سام هم پشت سرش وارد شد در حالی که خنده روی لب هایش بود. تصویر پیش رو به اندازه کافی گویا بود که عمورضا با خنده بگوید:

- مبارکه!

سام عروسک و پتو را از دست نیایش کشید و گوشه ای گذاشت و بعد او را به سمت جمعیت هل داد.

- چکارش کردی؟

- نترس حالش خوبه.

عمه مهسا بلند شد و گونه نیایش را ب* و *سید. خاله معصوم با چشمانی اشک آلود ان دورا نگاه می کرد. سام به سمتش رفت و خاله او را در آغوش گرفت.

- خاله من مثل چشمام مواظبشم.

معصومه خانم پیشانی سام را ب* و *سید و گفت:

- می دونم عزیزم. من دلم برای تو داره میسوزه که باید این آتیش پاره رو تحمل کنی.

سام خندید و نیایش مجبور شد زبان به دهن بگیرد. حالا کارش به جایی رسیده بود که مادرش با سام دست به یکی می کرد تا او را سر کار بگذارد. عمه انگشتی از کیفش خارج کرد و سام را صدا زد و آن را به دست سام داد و گفت:

- بیا عمه جون. بیا کارو تمام کن.

سام به سمت عمه اش رفت و انگشتر را گرفت. کنار نیایش نشست و انگشتر را توی دستش کرد. جمعیت دست زد و نسترن شیرینی گرداند جلوی سام و نیایش که رسید گفت:

- نامرد حالا دیگه به من نمی گی هان؟

سام خندید و گفت:

- خاله گفت تو بدونی لو می دی.

نسترن لبش را جوید و گفت:

- دارم برا جفتتون. صبر کن.

سام و نیایش هر دو خندیدند و معصومه خانم همه را برای شام سر میز دعوت کرد. مجلس خودمانی تر از چیزی بود که شبیه یک خواستگاری باشد. سام و نیایش هم اصلا شبیه عروس و داماد های عاشق پیشه نبودند. با هم بزرگ شده بودند. چیزی برای مخفی کردن نداشتند. همه چی رو بود. ساده و یک دست. سر شام هم نیایش و سام هر کدام مشغول خوردن غذای خوششان بودند و سام اصلا با این لوس بازی هایی که هی برای نیایش غذا بکشید و تعارف کند میانه ای نداشت. نیایش هم البته خیلی از این ماجرا خوشحال بود. بعد از شام تاریخ عقد و عروسی هم معلوم شد. سام که کلی عجله داشت و می خواست زودتر مراسم بگیرد. وقتی هم که پول باشد چه کاری روی زمین می ماند. مثل مبل های تازه خانه که فقط یک روزه عوض شده بودند. قرار شد عروسی را هم خانه خود سام بگیرند. خانه احتشام زاده بزرگ.

سام با اضطراب جلوی در سالن زیبایی ایستاده بود و هزار بار عنوان روی تابلو را خوانده بود. نگاهی به ساعتش انداخت و دوباره توی آینه چهره اش را چک کرد. نیم ساعت بود که فیلم بردار رفته بود تو و معلوم نبود چکار می کند. ده بار به نسترن زنگ زده بود و او هر بار گفته بود دو دقیقه دیگه. داشت توی آینه زخم پیشانی اش را چک می کرد که موبایلش زنگ خورد. با هول جواب داد:

- پیام؟

صدای خنده نسترن گوشی را پر کرد:

- بیا داداشی.

سام دسته گل نیایش را برداشت و با چند گام بلند خودش را به در ورودی رساند و زنگ را زد. در بدون مکث باز شد. وقتی از پله بالا می رفت یاد حرف نیایش افتاد و خنده اش گرفت:

- تو رو خدا عین این رمانای آبکی نیای وایسی دهنتم باز بمونه ها. من با آرایشم همینی هستم که می بینی.

سری تکان داد و بعد از زدن چند ضربه به در با یک نفس عمیق وارد شد. صدای دست زدن نسترن و همراهانش باعث نشد چشمش به دنبال نیایش نگردد. بالاخره دیدش توی لباس عروس ساده اش واقعا می درخشید. سام با اینکه مدام جمله نیایش را توی ذهنش تکرار می کرد باز هم نتوانست خیره نگاهش نکند. نیایش فقط آرام خندید. نسترن زیر بازویش را گرفت و گفت:

- فیلم بردار با توه ها.

سام نگاهی به نسترن انداخت و بالاخره به خودش تکانی داد و به سمت نیایش رفت و دسته گل را به سمتش دراز کرد. انگار داشت خواب می دید. باورش برای خودش هم سخت بود. او و نیایش داشتند می رفتند تا زندگیشان را با هم کنار هم شروع کنند. نگاهش خیره چشمان همیشه تر نیایش بود. ولی ترس عجیبی ته دلش خانه کرده بود. اگر او را هم مثل همه عزیزان زندگی اش از دست می داد چه. اگر دوباره تنها می ماند چه؟ شاخه گلی که سر جیش نشست باعث شد خیال های بد را کنار بزند. دست های سام حلقه شد توی دست های نیایش و پیشانی اش را ب* و* سید.

تا رسیدن به خانه اش. فضای ماشین را سکوت فرا گرفته بود. فقط دست نیایش بود که هنوز از دست سام جدا نشده بود. انگار از همان لحظه برای همیشه به هم پیوند خورده بودند. با ورودشان صدای هلله و شادی همه جا پر شد. نیایش لبخند می زد ولی سام نگران بود. دلشوره او انگار بیشتر از نیایش بود. هر چند لحظه یک بار نگاهش می کرد. خیره. انگار میخواست مطمئن شود که هست. که او را دارد که تنهایی هایش سر آمده که قرار است دیگر از این بعد زوج با شد نه فرد. نیایش انگار نگرانی را توی چشم های سام دید. وقتی کنار سفره عقد نشستند نیایش آرام گفت:

- محمد سام... حالت خوبه؟

سام به سمت نیایش برگشت. و فقط سر تکان داد. عاقد آمد و خطبه خوانده شد. سام عرق می ریخت و دست نیایش را رها نمی کرد. این ترس مسخره از جاننش چه می خواست نیایش کنارش بود. دستش هم توی دست او پس از

چه چیز اینجور می ترسید. صدای عاقد داشت می امد که برای بار سوم می پرسید. سام انگار توی کوره افتاده بود. صدای بله آرام نیایش انگار خنکش کرد. کم کم برگشت به حالت عادی صدای دست زدن ها توی سرش تکرار می شد. بلند شد. اضطراب و ترس را کنار زد. تور نیایش را بالا زد. به چشم هایش خیره شد. لبخند زدو آرام گفت:

- دیگه نیای من شدی.

همه رفته بودند. حالا نیایش مانده بود و سام که هنوز دستش را رها نکرده بود که توی دست سام داغ شده و عرق کرده بود ولی سام انگار نمی خواست دستش را رها کند. سام بدون حرف دست نیایش را کشید و با خودش برد. شنلش را برداشت و بالاخره بعد از چند ساعت دست او را رها کرد. شنل را روی سرش انداخت. نیایش آرام پرسید:

- کجا می ریم؟

سام به او لبخند زد.

- بیا می گم.

بعد کمکش کرد سوار ماشین شود. از خانه بزرگ احتشام زاده ها که بیرون زد انگاز نفسش جا باز کرد انگار اکسیژن زیاد تر شد. نفس عمیقی کشید و به نیم رخ نیایش که زیر کلاه شنل نیمی از ان پنهان شده بود نگاه کرد. نیایش با تعجب به خیابان ها نگاه کرد و گفت:

- داریم می ریم خونه ی تو.

سام سر تکان داد و گفت:

- داریم می ریم خونه مون.
- چرا اونجا؟
- سام دست نیایش را فشرد و گفت:
- می فهمی.
- کاش گفته بودی مامان و نفرستاده بودم خونه نسترن. گفتم تنهاست بره اونجا.
- سام با خنده گفت:
- پس خاله هم بالا سرمون نیست؟ چه عالی.
- نیایش خجالت زده خندید و گفت:
- لوس.
- ماشین را آرام توی پارکینگ پارک کرد و به نیایش کمک کرد پیاده شود.
- بیا پائین.
- سام من خسته بودم. واسه چی اومدیم اینجا. همه فکر می کنن ما اونجایم
- نیا بیا پائین باز کوچولو شدی. داری نق می زنی. برم خرسی رو بیارم.
- نیایش با حرص گفت:
- خودتو مسخره کن. تازه همه وسیله ها و لباسام اونجاست.
- آها نگران اونی. عزیزم هر کاری یه راه حلی داره و با بدجنسی خندید.
- نیایش سام را هل داد و به سمت پله رفت صدای پاشنه های کفشش توی پارکینگ می پیچد. سام به پاهای او اشاره کرد و گفت:
- کفشاتو درآر.

- چرا؟

- صدا میدهد همسایه ها می فهمن.

- خوب بفهمن.

- من نمی خوام بفهمن.

نیایش اوفی کرد و کفش هایش را در آورد. سام دستش را گرفت و به سمت پله برد.

- مامانم گفت فردا زنگ می زنه بهم.

- خوب بزنه

- اخه ما که اونجا نیستیم.

- موبایل برای این جور وقتاست دیگه.

- این همه پله با این لباس باید پیام بالا

- بابا یوایش چقدر بلند حرف می زنی.

نیایش صدایش را آهسته کرد و گفت:

- فکر می کنی کار درستی کردیم؟

سام دستش را روی بینی اش گذاشت و گفت:

- به بقیه چه مربوطه.

بعد کفش های پا شه بلند نیایش را از دستش گرفت و کمکش کرد. نیایش غرغرکنان گفت:

- به خدا ببین من و به چه روزی انداختی؟

- نیا اینقدر غر نزن.

- اخه این لباسه اذیتم می کنه.

- بیا رسیدیم دیگه.

جلوی آپارتمان ایستاد و کلید انداخت. بعد به سمت نیا چرخید و آرام گفت:

- بفرما خانم.

نیایش لبخند شرمگینی زد و آرام از در رد شد. صدای بسته شدن در ضربان قلبش را بالا برد. دست سام دور کمرش حلقه شد. و هم زمان چراغ خانه روشن شد. چشم های نیایش گرد شد. صدای سام را کنار گوشش شنید:

- خوشت میاد؟

نیایش نیم چرخشی زد و به سام که از روی شانه اش به او نگاه می کرد با تعجب نگاهی انداخت.

- دکور اینجا رو کی عوض کردی؟

سام دستش را از دور کمر او برداشت و شلنش را از سرش برداشت و گفت:

- روزایی که تو با خاله اینا می رفتی خرید.

نیایش دامن لباسش را بالا گرفت و توی خانه چرخ زد. آشپزخانه را هم نگاه کرد و به اتاق خواب رسید. همه چیز نو شده بود. نیایش با تعجب به سمت سام که با لذت او را نگاه می کرد برگشت و گفت:

- وسایل مامان و بابات و چکار کردی؟

سام آرام آرام به سمت او آمد دستش را دور شانه های نیایش انداخت و به اتاق تازه دکور شده نگاهی انداخت و گفت:

- برای اینکه به یاد کسی باشی لازم نیست همیشه جلوی چشت باشه.

بعد دستی روی س*ی*ن*ه اش زد و گفت:

- او نا اینجان تا ابد.

بعد دست نیاش را گرفت و به سمت تخت برد. او را نشاند و خودش هم کنارش نشست و گفت:

- اینجا رو دوست دارم چون مامان و بابام توش احساس خوشبختی می کردن. دست نیایش را گرفت و ب* و *سید. چهار زانو مقابلش نشست و گفت:
- منم می خوام این احساس و با تو اینجا تجربه کنم. شروع زندگیمو. این خونه. این محل. تمام زندگی من مال اینجا ست توی اون خونه بزرگ احساس بدی دارم یه جور ترس ترس از دست دادن چیزایی که دوستشون دارم. ترس از دست دادن تو.

نیایش حالا معنی نگاه های مضطرب سام را می فهمید. علت آمدنش را به اینجا هم. دستش را روی گونه سام گذاشت و لبخند زد. سام دستش را روی دست او گذاشت تمام اجزای چهره نیایش را یکی یکی نگاه کرد و زمزمه کرد:

- نیا...!

- جانم!

دل سام گرم شد و آرام گفت:

- تو که هیچ وقت تنهام نمی ذاری؟

نیایش خم شد و سر سام را در آغوش گرفت.

- هیچ وقت!

صدای زنگ بد جوری اذیت می کرد. هر کس بود ول کن هم نبود. نیایش یکی از چشمانش را باز کرد و اطراف را نگاه کرد. دست سام دور شکمش حلقه

شده بود و خواب بود. حالا به صدای زنگ در زدن هم اضافه شده بود. دست سام را از دورش باز کرد و نگاهی به اطراف انداخت. پیراهن سام را برداشت و پوشید و دوان دوان به سمت در رفت.

- کیه؟

- ای مرض و کیه؟

صدای مادرش بود. دستی به موهایش کشید و لای در را باز کرد. چهره عصبی معصومه خانم باعث شد با وحشت سلام کند:

- سلام مامان چی شده؟

معصومه خانم نگاهی به سر تاپای نیایش انداخت و گفت:

- از صبح مردم و زنده شدم. چرا نگفتین میان اینجا؟ هزار بار زنگ زدم خونه محمد. موبایل تو که جا مونده بود مال محمدم که خاموش بود. هزار تا فکر و خیال کردم.

نیایش خجالت زده گفت:

- محمد سام می خواست اینجا باشیم. به منم نگفته بود.

و لبش را گاز گرفت. معصومه خانم کمی آرام تر شد. آهی کشید و گفت:

- خودت خوبی؟

نیایش با انگشت در را خط انداخت و سر تکان داد. معصومه خانم به سمت پله چرخید و گفت:

- برای صبحانه که دیره نهار می آرم براتون.

نیایش بدون اینکه به مادرش نگاه کند تشکر کرد و برگشت تو. به اندازه تمام عمرش خجالت کشیده بود. پیراهن سام را به خودش فشرد و رفت سمت اتاق خواب. سام از توی اتاق سرک کشید.

- رفت؟

نیایش او را دید:

- بیدار بودی؟

سام با نیم تنه ای برهنه از اتاق خارج شد و دستی به سرش کشید و گفت:
- آره. این خاله چه خشن شده.

نیایش خنده ای کرد و گفت:

- به همه جا زنگ زده. بی چاره. الانم رفته برامون نهار بیاره.

و نگاهش را از سام دزدید. سام با خنده گفت:

- اون چیه پوشیدی؟

نیایش اخمی کرد و گفت:

- گفتم که لباس ندارم.

سام خنده بدجنسی کرد و گفت:

- چرا لباسات تو کمده که.

صدای جیغ نیایش خانه را پر کرد. سام به سمتش دوید و دستش را روی دهان او گذاشت و با خنده گفت:

- چته؟

نیایش در همان حالت گفت:

- بهم دروغ گفتی؟

سام باز هم با بدجنسی سر تکان داد. نیایش م‌شت محکمی به بازوی سام کوبید و او هم مجبور شد دستش را بردارد. با خنده به سمت حمام رفت و گفت:

- نهار که خوردیم حرکت می‌کنیم. هر چی لازم داری بردار.

نیایش دنبالش تا حمام رفت.

- کجا می‌خوایم بریم؟

سام سرش را از حمام بیرون آورد و یک ب* و*سه سریع از نیایش گرفت و گفت:

- ماه عسل عزیزم

و در را بست و توی حمام زیر آواز زد. نیایش به سمت کمد رفت و برای سام یک دست لباس امده کرد. وقتی در دیگر کمد را که باز کرد و لباس های خودش را دید زیر لب گفت:

- بی شعور فرصت طلب... چه همه لباس اینجا هست اونوقت دیشب...

نفس پر حرصی کشید و یک دست لباس هم برای خودش برداشت و به سمت حمام رفت.

معصومه خانم قران را برایشان نگه داشت و برای بار هزارم به سام گفت:

- خاله مواظب باشی؟ تند نری؟ به منم زنگ بزنین.

سام گونه خاله را ب* و*سید و گفت:

- چشم خاله چشم.

نیایش هم گونه مادرش را ب*و*سید و با بغض به او نگاه کرد. تا حالا بدون مادرش جایی نرفته بود. سام بوق زد. معصومه خانم گونه نیایش را ب*و*سید و گفت:

- برو مادر منتظرته.

- مامان تنها نمونی ها برو پیش نسی.

- باشه تو نگران من نباش خوش بگذره بهتون.

نیایش دوباره مادرش را ب*غ*ل کرد و به سمت ماشین سام رفت. سام عینکش را زد و برای خاله بوق زد و رو به نیایش که بغ کرده نشسته بود گفت:

- نیا....

نیایش برگشت و نگاهش کرد.

- دوست نداری بریم؟

- چرا دارم؟

- پس چرا ناراحتی؟

نیایش اه کشید:

- مامانم تنها شده؟

سام خنده ای کرد و گفت:

- این مدیر کارخونه ما آقای نورایی یادته که؟

نیایش با تعجب گفت:

- اره. مگه چند وقته رفته که یادم بره.

سام سری تکان داد و گفت:

- می گم... خیلی ادم خوبی بود.

نیایش هم سری تکان داد و گفت:

- اره. واقعا. خیلی مرد محترم و خوبیه.

- می گم نیا.... این بنده خدا چند سالی هست خانمش فوت کرده.

نیایش با چشم های ریز شده سام را نگاه کرد:

- منظورت چیه؟

- بابا نمی خوای؟

و پخی زیر خنده زد. نیایش چندتا مشت به بازوی سام زد و گفت:

- لوس نتر. بی مزه...

سام خنده کنان دست او را گرفت و گفت:

- بابا می خوای جوون مرگمون کنی.

نیایش عقب نشست و دوباره همانجور بغ کرده به رو به رو خیره شد. سام

سری تکان داد و دست برد و از عقب پاکت کوچکی برداشت و به دست

نیایش داد.

- این چیه؟

- خودت ببین.

نیایش دستش را توی پاکت کرد و در کمال تعجب خرسی را دید. سام خندید

و گفت:

- می دونستم بهانه شو می گیری برات اوردمش.

نیایش پرید و صورت سام را ب*و*سید و گفت:

- عاشقتم یعنی...

سام خندید و گفت:

- می دونم تو از بچگی چشمت دنبال من بود.

نیای اعتراض کرد:

- محمد سام....

- جانم مگه دروغ می گم. کاملاً معلومه... دختره ی هیز...

نیایش دست به س*ی*ن*ه نشست و گفت:

- حقت بود به همون سازگار جواب می دادم.

سام یکی زد پس کله نیایش و گفت:

- هوی اسم انو جلوی من نیار؟

نیایش بی خیال گفت:

- کی سازگار؟

- نیا...

- خوب سازگار استادمه نمی تونم اسمش و نیارم.

- نیاااااااا.

- راستی یادم رفت به استاد سازگار زنگ بزنم بگم نیستم چند روز.

- نیایش....

نیایش خندید و خرسی را بالا پراند و گفت:

- به این می گن پاتک عزیزم.

سام خرسی را از دست نیایش چنگ زد و از پنجره بیرون گرفت و گفت:

- به این چی می گن؟

نیایش به سمت سام خیز برداشت و با عصبانیت گفت:

- بدش. تو رو خدا می افته.

واقعا داشت گریه اش می گرفت ولی سام باخنده یک دست فرمان را گرفته بود و با ارنج نیایش را دور می کرد. با دست دیگرش هم خرسی را بیرون نگه داشته بود.

- تو رو خدا بدش.

صدایش بغض دار شده بود. سام با تعجب سرعت ماشین را کم کرد. دستش را آورد تو آرام عروسک را توی دست های نیایش گذاشت. ماشین را نگه داشت. نیایش خرسی را سفت ب*غ*ل کرده بود و گریه می کرد. سام گیج شده بود آرام صدایش زد:

- نیا....

نیایش دماغش را بالا کشید و گفت:

- من که یادم نیست.... ولی مامانم گفت اینو بابام خریده برام درست روز قبل از اینکه بره.

سام اه کشید. دست دراز کرد و نیایش را در آغوش کشید.

- معذرت می خوام. می خواستم شوخی کنم.

نیایش دماغش را بالا کشید و گفت:

- اگر من از بچه گی خودمو به تو می چسبوندم تو هم الان داری تلافی شو در میاری.

سام با تعجب به چشم های اشکی نیایش نگاه کرد و بالاخره هر دو خندیدند.

نیایش خودش را از آغوش او بیرون کشید و گفت:

- دیگه با خرسی من شوخی نکن.
سام سری تکان داد و ماشین را راه انداخت.
- تو هیچ وقت بزرگ نمی شی نیا کوچولو!

با تشکر از baran.amad عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا
برای دانلود رمان های بیشتر به سایت رمان فوریو مراجعه کنید
www.Roman4u.ir